



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



عمران
علیه السلام

www. **Ghaemiyeh** .com
www. **Ghaemiyeh** .org
www. **Ghaemiyeh** .net
www. **Ghaemiyeh** .ir

دیوان

قصائد و غزلیات

از شیخ شاعر سید

آغا علی محمد حسین صاحب اصفهانی

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان صغیر اصفهانی

نویسنده:

محمد حسین صغیر

ناشر چاپی:

مؤلف

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۸	دیوان صغیر اصفهانی
۱۸	مشخصات کتاب
۱۸	اشاره
۲۰	برگ سبز
۲۵	مقدمه
۴۳	قصائد
۴۵	در نعت حضرت ختمی مرتبت مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
۴۸	در مدح اعلی حضرت شاه ولایت علی علیه السلام
۵۲	در مدح مظهر العجائب حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
۵۲	در تهنیت عید مولود مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
۵۸	در مناقب و مدائح ائمه طاهرین صلوات الله علیهم اجمعین
۶۱	در منقبت امام المتقین حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
۶۳	در تهنیت عید مولود مولی الکوئین ابی الحسنین علی علیه السلام
۶۸	در تهنیت عید مولود مهدی موعود علیه صلوات الله الملك المعبود
۷۰	در مدح امیرالمؤمنین امام المتقین حضرت علی علیه السلام
۷۳	در منقبت امام المتقین امیرالمؤمنین اسدالله الغالب علی علیه السلام
۷۶	در مدح فاتح خیبر خواجه قنبر حضرت علی علیه السلام
۷۸	در مدح سفینه النجات حلال مشکلات امیرالمؤمنین علیه السلام
۸۲	مولودیة در مدح انیسہ حورا فاطمه زهرا سلام الله علیها
۸۴	در تهنیت عید مولود مسعود امیرالمؤمنین علی علیه السلام
۸۶	در تهنیت عید مولود صفدر بدر و حنین ابی الحسنین علی علیه السلام
۸۸	در مدح مولی الکوئین علی علیه السلام
۹۰	در مدح مولی الکوئین ابا الحسنین علی علیه السلام
۹۲	در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
۹۵	در مدح امام برحق ولی مطلق حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام
۹۹	در مدح مولی الموالی حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام

- ۱۰۱ در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
- ۱۰۱ در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۱۰۳ در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۱۰۵ در مدح شهاب الثاقب حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
- ۱۱۴ در مدح مولی الموالی حضرت علی علیه السلام
- ۱۱۵ در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر علی علیه السلام
- ۱۲۰ در تهنیت عید مولود مسعود
- ۱۲۴ غدیریه در مدح حضرت علی علیه السلام
- ۱۲۶ غدیریه در مدح ساقی سلسبیل و مرشد جبرئیل
- ۱۳۰ در تهنیت عید سعید غدیر و مدح امیرالمؤمنین علیه السلام
- ۱۳۱ در تهنیت عید مولود ولی ذوالمنن حضرت حجه ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه
- ۱۳۳ قصیده در مدح مولی الموالی علی علیه السلام
- ۱۳۷ «در میلاد مسعود» حضرت ثامن الائمه علیه السلام
- ۱۳۹ در تهنیت عید مولود مسعود حلال مشکلات کشتی نجات علی علیه السلام
- ۱۴۱ در مدح ولی ذوالمنن حضرت حجه ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه
- ۱۴۳ در مدح مولی الموالی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۱۴۶ در مدح شمع شبستان هدایت شاه سریر ولایت
- ۱۵۰ در مدح مولی الموالی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
- ۱۵۵ در تهنیت عید مولود شاه ولایت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام
- ۱۵۹ در تهنیت عید مولود مسعود حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
- ۱۶۴ در نعت حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
- ۱۶۷ در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و مدح ولی اعظم علی علیه اسلام
- ۱۷۱ در مدح مولی موالی حضرت علی علیه السلام
- ۱۷۶ در مدح مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۱۷۸ ایضاً قصیده غدیریه در مدح مولی علیه السلام
- ۱۸۱ تنقید از حاسدین و مناقب علی ابن ابیطالب علیه السلام
- ۱۸۲ در مدح ساقی سلسبیل مرشد جبرئیل علی علیه السلام
- ۱۸۸ در مدح کشتی نجات حلال مشکلات حضرت علی علیه السلام

- ۱۸۹ در مدح شاه انس و جان
- ۱۹۱ در تهنیت عید مولود مسعود
- ۱۹۴ مولودیه در مدح مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه السلام
- ۱۹۶ در نعت سید عالم نبی اکرم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
- ۱۹۷ در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۱۹۹ توسل به حلال مشکلات و کشتی نجات
- ۲۰۱ در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۲۰۵ در مدح شاه انس و جان
- ۲۱۰ غدیریه در مدح مولی الموالی علی علیه السلام
- ۲۱۵ «غدیریه در مدح مولای متقیان»
- ۲۲۳ (غدیریه) با ترتیب حروف تهجی
- ۲۲۹ در مدح حلال مشکلات اسدالله الغالب
- ۲۳۱ مولودیه در مدح شهاب الثاقب
- ۲۳۳ در تهنیت عید مولود حضرت ابا عبدالله علیه السلام
- ۲۳۸ در مدح ولی الله اعظم امیرالمؤمنین علی علیه السلام
- ۲۴۰ در مدح ولی الله اعظم امیرالمؤمنین علیه السلام
- ۲۴۳ در مدح ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا
- ۲۴۸ غدیریه به بحر جدید
- ۲۵۶ مربع ترکیب تجنیسیه
- ۲۶۲ در تهنیت عید مولود
- ۲۶۶ غدیریه در مدح غالب کل غالب
- ۲۷۲ در تهنیت عید مولود
- ۲۷۶ مخمس در مدح
- ۲۸۰ «غدیریه»
- ۲۸۴ در تهنیت عید مولود
- ۲۸۸ در نعت حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله
- ۲۹۲ در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
- ۲۹۶ در تهنیت عید مولود امام زمان حضرت حجه بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف

۳۰۰	در تهنیت عید مولود حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه
۳۰۵	غدیریه ورودیه در ورود مسعود حضرت صابر عیشاه
۳۱۶	در تهنیت عید مولود حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
۳۲۲	در تهنیت عید مولود
۳۲۸	غدیریه در مدح یعسوب الدین امیرالمؤمنین علی علیه السلام
۳۳۸	نصیحت
۳۴۰	خطاب وجدان به طبیعت
۳۴۲	در هر یک بند از این مربع ترکیب شعر دوم از مولودی رومی قدس سره
۳۴۸	تضمین غزل شیخ سعدی رحمه الله علیه
۳۵۱	تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
۳۵۴	تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
۳۵۶	ایضاً تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
۳۵۸	تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمن
۳۶۰	تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
۳۶۳	تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
۳۶۶	تضمین غزل گلزار علیه الرحمه
۳۷۰	ترجیع بند
۳۷۸	ترجیع بند
۳۸۵	ترجیع بند
۳۹۰	غزلیات
۷۱۱	«ساقی نامه»
۷۱۵	کتاب و داد بشر
۷۱۵	ارسال رسل
۷۱۷	سبب نظم کتاب
۷۱۷	مقام مادر
۷۱۹	چشمه آب حیات
۷۱۹	آیت کبری
۷۲۷	پادشاه رعیت نواز

- ۷۳۱
- ۷۳۳ نتیجه راستی
- ۷۳۵ کار و کارگر در سال ۱۳۰۷ شمسی سروده شد
- ۷۳۶ علم و عمل
- ۷۴۰ پنبه ی ایران
- ۷۴۲ مس و چینی
- ۷۴۴ اشتر و گله
- ۷۴۷ شیر و روباه
- ۷۵۱ حاسد و محسود
- ۷۵۳ سخت و سست
- ۷۵۵ گل و خار
- ۷۵۶ نتیجه ی ظلم
- ۷۵۸ ماست کش و یخ کش
- ۷۶۰ خانه ای تنگ
- ۷۶۳ کیفیت صلحیه ی اصفهان
- ۷۶۴ مصاحبت دو نادان
- ۷۶۸ شلتاق و پلتاق
- ۷۷۱ قدک و صباغ
- ۷۷۵ پند لقمان
- ۷۷۵ حکمت افلاطون
- ۷۸۰ در مذمت نوشابه
- ۷۸۲ ستوال موسی
- ۷۸۴ کلام عیسی
- ۷۸۶ مرام احمد
- ۷۹۱ ماهی و صدف
- ۷۹۳ حسن و مال
- ۷۹۳ سیر چمن
- ۷۹۶ دف و مطرب

۷۹۹	اسباب درویشی
۸۰۰	خود بینی
۸۰۱	احمد و محمود
۸۰۳	کشف راز
۸۰۵	حکایت
۸۰۷	حکایت
۸۱۰	حکایت
۸۱۱	اعتذار
۸۱۱	حکایت
۸۱۲	حکایت
۸۱۳	گل و شبنم
۸۱۵	تنبيه
۸۱۶	حکایت
۸۱۷	نصیحت
۸۱۸	نصیحت
۸۱۹	نصیحت
۸۱۹	در محبت
۸۲۱	در همین مقام
۸۲۱	نصیحت
۸۲۳	حکایت
۸۲۵	حکایت
۸۲۵	حکایت
۸۲۷	نصیحت
۸۲۷	حکایت
۸۲۹	حکایت
۸۳۰	حکایت
۸۳۱	نصیحت

- ۸۳۱
- ۸۳۳ تاریخ کتاب مصیبت نامه ی شعرای انجمن دانشکده ی اصفهان
- ۸۳۵ تاریخ وفات والد ماجد حقیر مرحوم آقا اسدالله
- ۸۳۷ تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن المتخلص بآتش
- ۸۳۷ تاریخ
- ۸۳۹ تاریخ فاجعه عظیمه رحلت قطب الفلك الحقیقه و نقطه الدائرہ الطریقه
- ۸۴۱ تاریخ رحلت شمس الفلك الحقیقه جامع الشریعه والطریقه الحکیم الصمدانی والعارف الربانی آقای حاج میرزا علی اکبر موافق علیشاه طاب الله تراه
- ۸۴۲ تاریخ وفات شاعر فاضل
- ۸۴۳ تاریخ فوت مرحوم حاج محمد کاظم المتخلص بغمگین
- ۸۴۴ تاریخ وفات مرحوم
- ۸۴۵ تاریخ رحلت پیر روشن ضمیر شمس فلك آگاهی هادی طریقه ی نعمه اللهی ملاذ الفقراء والسالکین شیخ العارفین آقای میرزا حسینخان الملقب به ناصر علیشاه نورالله مرقدہ ۲۹ ذیحجه ۱۳۶۰
- ۸۴۶ تاریخ فوت مرحوم حاج عبدالحسین المتخلص بمشفق
- ۸۴۷ تاریخ درب آستان ملایک پاسبان خامس آل عبا حضرت اباعبدالله علیه السلام
- ۸۵۱ تاریخ
- ۸۵۱ تاریخ
- ۸۵۳ تاریخ تعمیر آستانه ی مرحوم حاج سید محمد باقر
- ۸۵۴ تاریخ جنگ بین الملل دوم
- ۸۵۷ تاریخ فوت شاعر شیرین سخن مرحوم رنجی
- ۸۵۸ تاریخ مدرسه مرحوم حجه در قم
- ۸۵۹ تاریخ مسجد ستاری
- ۸۵۹ تاریخ
- ۸۵۹ تاریخ پل آهنین که در قصبه ی ریز روی رودخانه زاینده رود ساختند
- ۸۶۱ تاریخ درب مجلل حرم مطهر مقدس کاظمین علیهما السلام
- ۸۶۲ تاریخ
- ۸۶۳ در تعریف ادب
- ۸۶۵ بمناسبت مراجعت جناب آقای امیر عباس نعمت اللهی
- ۸۶۶ در تشریف سیدالعارفین ملاذ السالکین میرزا زین العابدین نعمت علیشاه نعمت اللهی بزیارت حضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا علیه آلاف التحیه والثناء سروده شد
- ۸۶۷ در طلب صلح حقیقی

- ۸۶۹
- ۸۷۲ در تعریف خط پارسی
- ۸۷۷ قطعه در تجلیل روزی که آنرا روز شعر نامیده اند و در همه کشورها جشن روز شعر برپاست
- ۸۷۸ در تعریف سخن و اهل سخن
- ۸۷۹ در تعریف زنده رود اصفهان در سال ۱۳۱۵ شمسی سروده شد
- ۸۸۱ در تعریف شیراز و فضلی آن
- ۸۸۵ در اثبات معاد جسمانی
- ۸۸۹ در تعریف ایران
- ۸۹۱ قطعه
- ۸۹۱ قطعه در تعریف شاعر نامی شیرین سخن صائب
- ۸۹۲ قطعه
- ۸۹۳ قطعه در تعریف و توصیف بزرگان عرفان و ادب
- ۸۹۳ قطعه
- ۸۹۴ قطعه
- ۸۹۵ قطعه
- ۸۹۵ قطعه
- ۸۹۵ قطعه
- ۸۹۶ قطعه
- ۸۹۷ قطعه
- ۸۹۸ قطعه ذیل بجهت تمثال مبارک حضرت قطب العارفین آقای ذوالریاستین الحاج میرزا عبدالحسین مونس علیشاه نعمت الاهی سروده شده
- ۸۹۹ قطعه
- ۹۰۱ قطعه در میلاد مسعود حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم
- ۹۱۱ وصیت حضرت مولی الموالی علی علیه السلام
- ۹۱۳ رباعیات
- ۹۱۳ اشاره
- ۹۱۳ رباعی
- ۹۱۳ رباعی
- ۹۱۳ رباعی

۹۱۳	رباعی
۹۱۵	رباعی
۹۱۵	رباعی
۹۱۵	رباعی
۹۱۵	رباعی
۹۱۵	رباعی
۹۱۶	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۷	رباعی
۹۱۸	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۱۹	رباعی
۹۲۰	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۱	رباعی
۹۲۲	رباعی
۹۲۳	رباعی
۹۲۳	رباعی
۹۲۳	رباعی

۹۲۳	رباعی
۹۲۳	رباعی
۹۲۴	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۵	رباعی
۹۲۶	رباعی
۹۲۷	رباعی
۹۲۷	رباعی
۹۲۷	رباعی
۹۲۷	رباعی
۹۲۷	رباعی
۹۲۸	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۲۹	رباعی
۹۳۰	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۱	رباعی
۹۳۲	رباعی
۹۳۳	رباعی

- ۹۳۳ رباعی
- ۹۳۳ رباعی
- ۹۳۳ رباعی
- ۹۳۳ رباعی
- ۹۳۴ رباعی
- ۹۳۵ در مسافرت بمشهد گفته شد
- ۹۳۵ رباعی
- ۹۳۵ رباعی
- ۹۳۵ رباعی
- ۹۳۵ رباعی
- ۹۳۶ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۷ رباعی
- ۹۳۸ رباعی
- ۹۳۹ رباعی
- ۹۳۹ رباعی
- ۹۳۹ رباعی
- ۹۳۹ رباعی
- ۹۳۹ رباعی
- ۹۴۰ رباعی
- ۹۴۱ رباعی
- ۹۴۱ رباعی
- ۹۴۱ رباعی
- ۹۴۱ رباعی
- ۹۴۱ رباعی

۹۴۲	رباعی
۹۴۳	رباعی
۹۴۳	رباعی
۹۴۳	رباعی
۹۴۳	رباعی
۹۴۳	رباعی
۹۴۴	رباعی
۹۴۵	رباعی
۹۴۵	رباعی
۹۴۵	رباعی
۹۴۵	رباعی
۹۴۵	رباعی
۹۴۶	رباعی
۹۴۷	رباعی
۹۴۷	رباعی
۹۴۷	رباعی
۹۴۷	رباعی
۹۴۷	رباعی
۹۴۸	رباعی
۹۴۹	رباعی
۹۴۹	رباعی
۹۴۹	رباعی
۹۴۹	رباعی
۹۴۹	رباعی
۹۵۰	رباعی
۹۵۱	رباعی
۹۵۱	رباعی
۹۵۱	رباعی

۹۵۱	رباعی
۹۵۱	رباعی
۹۵۲	رباعی
۹۵۳	رباعی
۹۵۳	رباعی
۹۵۳	رباعی
۹۶۸	آئینه ایزد نما
۹۷۰	تو زنده ئی صغیرا
۹۷۲	(مرد خدا)
۹۷۳	«صدف شعر»
۹۷۴	زندگی جاودان
۹۷۵	رباعی
۹۷۶	زنده جاوید
۹۷۷	در مرگ صغیر
۹۷۸	انتظار
۹۷۹	رباعی
۹۸۰	غمگده
۹۸۲	شام فراق
۹۸۴	اختر تابنده
۹۸۶	درباره مرکز

سرشناسه: صغیر اصفهانی، محمدحسین، ۱۲۷۳ - ۱۳۴۹.

عنوان و نام پدیدآور: دیوان صغیر اصفهانی / اثر طبع محمدحسین صغیر

مشخصات نشر: اصفهان: صغیر، ۱۳۷۰.

مشخصات ظاهری: د، ۴۷۹ ص. مصور، عکس

شابک: ۹۶۴-۹۰۵۲۹-۴-۱؛ ۹۶۴-۹۰۵۲۹-۴-۱

وضعیت فهرست نویسی: فهرست نویسی قبلی

یادداشت: این کتاب توسط ناشرین متفاوت در سالهای مختلف منتشر شده است

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۴

موضوع: شعر مذهبی -- قرن ۱۴

شناسه افزوده: بخشی، محسن، [گردآورنده]

رده بندی کنگره: PIR۸۱۳۲/۹د ۱۳۷۹

رده بندی دیویی: افا۸/۶۲ص ۸/۶۳۶د ۱۳۷۹

شماره کتابشناسی ملی: م ۷۸-۱۰۲۳۵

خیابان هاتف شمالی، تلفن ۵۵۱۷۹۵-۵۵۴۷۳۶

هاتف جنوبی، کتابفروشی شریعت

ص: ۱

اشاره

دیوان

قصائد و غزلیات

اثر طبع شاعر شهیر

آقای محمدحسین صغیر اصفهانی

حق چاپ طبق شماره (۴۰۳) اداره فرهنگ اصفهان محفوظ و مخصوص گوینده است

ص: ۲

چونکه شد آراسته در طبع گفتار صغیر

خرم از دیدار آن شد دیده برنا و پیر

دفتری مشحون ابیات نشاط انگیز و نغز

نغمه ای پر محتوی چون گفته حق دلپذیر

سالها باید که تا از گلش هستی گلی

زینت بستان شود خوشرنگ و خوشبو چون صغیر

شاعری پرمایه در خلق مضامین بدیع

عارفی و ارسته در فضل و فضیلت بی نظیر

شعر دانی چیست «مروریدی از دریای عقل»

چونکه برخیز ز دل بر دل نشیند ناگزیر

خواند گر خود را صغیر از چشم دل گر بنگری

بود دریائی عظیم و بود دنیائی کبیر

در صراط المستقیم عشق حق زد گامها

لحظه ای غافل نشد از این طریق و این مسیر

عارف حق گشت و از میقات نفسانی گذشت

لاجرم شد در سپهر معرفت مهر منیر

گه بوصف مصطفی گاهی ز زهرای بتول

گاه از زینب سخن راند و گه از مولا امیر

در رثای سرور آزادگان گفتار وی

درس جانبازی دهد بر مرد و زن خرد و کبیر

رهروان راه حق را با سخن شد راهبر

عاشقان مکتب و سنت از او الهام گیر

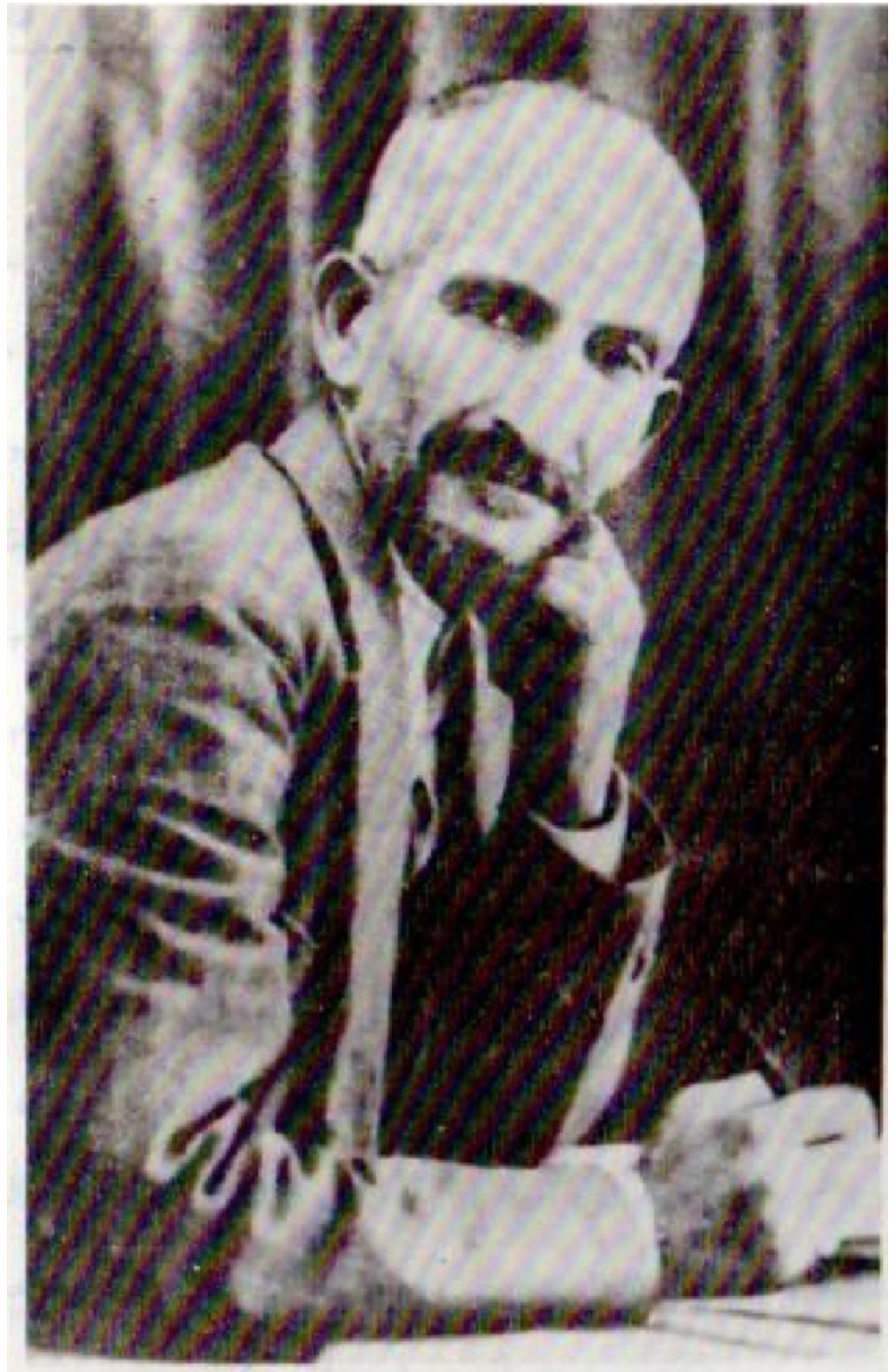
از وجودش اصفهان همواره باشد مفتخر

چون بود کاخ ادب را در سخن صاحب سریر

در مقام وصف او طبع (مهذب) قاصر است

برگ سبزی گشت تقدیم صغیر از این حقیر

ص:۳



بین در این تمثال از چشم خرد روی صغیر

شاعری شیرین کلام و عارفی روشن ضمیر

عالم اکبر در او بنهفته بین از چشم دل

چون صغیر از اسم باشد لیک در معنی کبیر

در بیان ملک سخن را، خسروی مالک رقاب

در معانی شهر دل را سروری صاحب سریر

در بلاغت در فصاحت در ملاحه در کلام

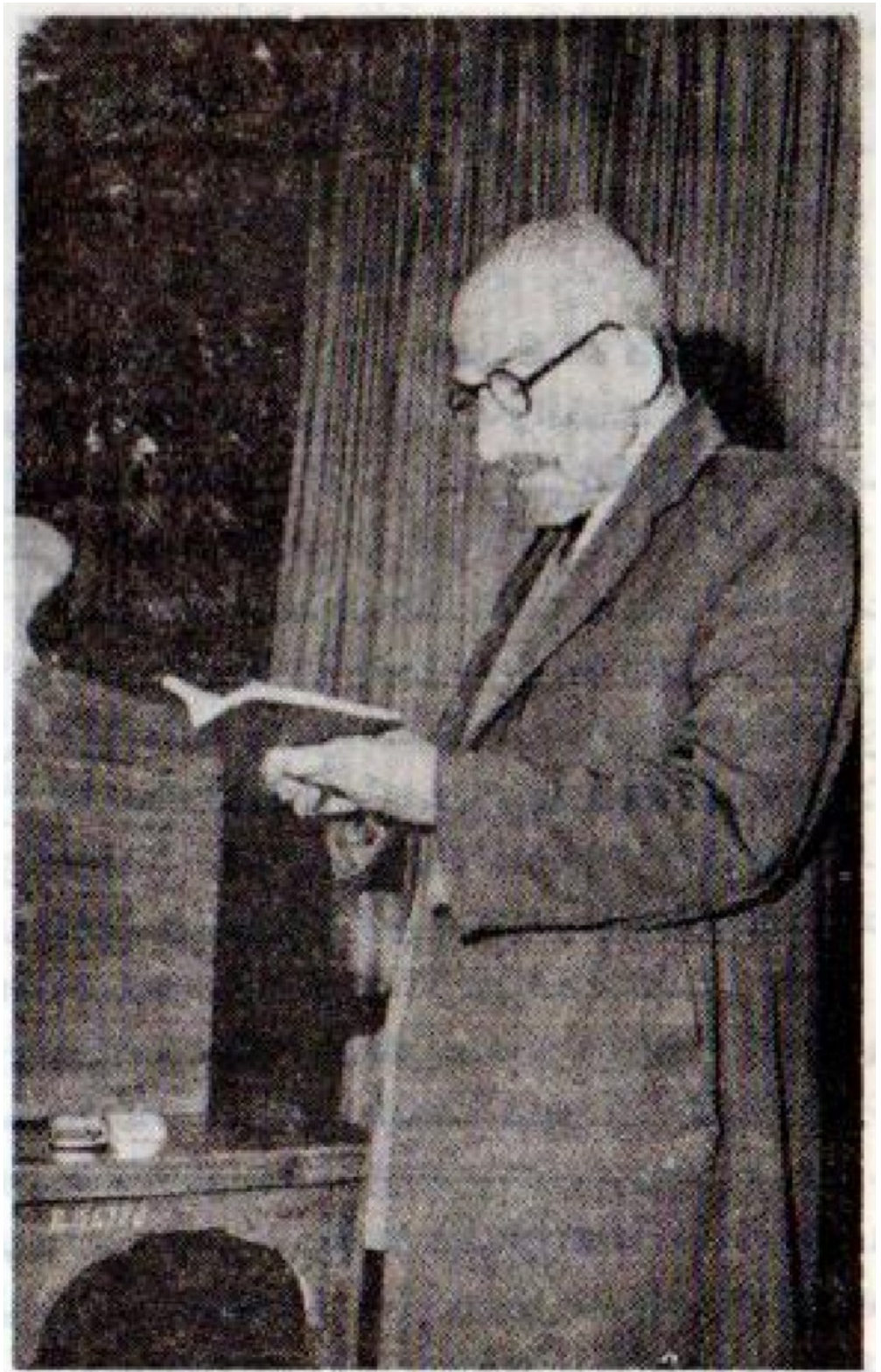
چاشنی بخش دل اهل نظر آن بی نظیر

گرچه او خود را جهانی خواند، لیکن بر جهان

میسزد گر شهر اصفهان بنازد بر صغیر

(مشفق) عاجز بود از مدح و تعریفش بلی

ص: ۴



آقای محمدحسین متخلص به صغیر اصفهانی

مقدمه

الحمد لله الذي نور قلوبنا بنور المعرفة، و كحل ابصارنا بكحل البصيره، و اوصلنا الى مشاهده العينيه والمكاشفه القلبيه، و نشكره على نعمه المترادفه، و آلائه المتوافره و نصلی على الخيره من بريته سيد انبيائه و صفوته و على الائمه الراشدين من عترته لا سيما امير المؤمنين و يعسوب الدين. ربنا لا ترغ قلوبنا بعد اذ هديتنا و هب لنا من لدنك رحمه انك انت الوهاب.

يكي از مصاديق (ان الله كنوز تحت العرش مفاتيحها السنه الشعرا) و مؤمن به دستورات قرآنی كما هي و بنده مخلص الهی و مشمول آیه شریفه (فبشر عبادي الذين يستمعون القول فيتبعون احسنه اولئك الذين هديهم الله و اولئك هم اولوالالباب (زمر ۲۰) که در زمره (الا الذين آمنوا و عملوا الصالحات و ذكروا الله كثيرا (شعرا ۲۲۸)) و مذلول (يهدالله لنوره من يشاء (نور ۳۶)) عاشق سوخته جان و سالک شوریده رو ان شمع پر محبت و پروانه شطه حقیقت عارف خبیر و شاعر شهیر استاد محمدحسین متخلص به (صغیر) از شعرای نادری است که از همان اوان طفولیت که نبوغ، او را به شاعری واداشت، سروده هایش ریخته و در حد استادی و مقبول طبع همه طبقات و مورد توجه عارف و عامی قرار گرفته است و با توجه به اولین مقدمه از بزرگ مرد ادب قرن اخیر، عارف نبیل و فاضل جلیل و استاد فرید، مرحوم میرزا عباسخان شیدا نورالله مضجع، مؤسس انجمن ادبی دانشکده و مدیر و نویسنده مجله دانشکده که قریب چهل سال استاد الاساتید و فیض حضورش محفل آرای ادیبان اصفهان بود؛ بر دیوان استاد صغیر که در آن موقع سن مبارکش در حدود چهل سال بود چنین نگاشته (از سن هشت و نه سالگی به سرودن شعر و آوردن کلام موزون مورد تعجب و تحسین بزرگان ادب بوده و مانند کهنسالان شعر و دانش نهال نظم می پروراند و در این صنعت، حیرت افزا و ضرب المثال خاص و عام بود) و تخلص صغیر را هم به علت صغر سن برای خویش انتخاب کرد و نیز می نویسد (از سال یک هزار و سیصد و سی و چهار قمری- بیست و دو سالگی مرحوم صغیر)- ابتدای تأسیس انجمن دانشکده اصفهان انجمن آرای مجلس ما بود، هم شمع بزم و روشنی بخش دیده بخردان، هم هزار دستان و عندلیب آن گلستان، نه من تنها چشمم بدیشان روشن بود بلکه تمام ادبا و شعرا و معارف خواهان و حاضرین در دانشکده به درک حضورشان و استماع اشعار آبدارشان پا بست و علاقمند بودند،...

مرحوم صغیر در این اوان و بعد از آن در فتون شعر در زمره اساتید درجه اول بود و در انجمن های بعد از دانشکده به ترتیب در انجمن پیشه وران، تبریزی، خاکیا، کمال، اصفهان و آخرین انجمن در حیات استاد انجمن ادبی مکتب صائب که خود از پایه گذاران آن بود با وجود کهولت، شاداب و زنده دل شرکت می فرمود. نویسنده که افتخار شاگردی ایشان را دارد از انجمن پیشه وران به خدمتش نائل و قریب سی سال و تا آخرین لحظات درک محضرش را داشته و خوشه چین خرمن آن عارف ربانی و شاعر صمدانی بوده است. روح پر فتوحش قرین رحمت باد که روش و نصایح و اندرزهای انسان سازش همواره فراره من است مخصوصاً علو طبع و بلندی همتش که با پیشه پر زحمت بافندگی هم معاش خانواده خود را تأمین می کرد و هم دستیار ضعیفا بود. همه آثارش مدائح و مناقب ائمه اطهار و ارشاد جامعه است و هرگز مدح و ذم کسی نکرد، قدم و قلمش جز به راه خیر روان نبود و لبش از ذکر و دلش از یاد خدا غافل نمی شد؛ باری در همه انجمن ها صدرنشین و استادی مسلم، و فصل الخطاب شعر بودنش پذیرفته استادان و شمع وجودش روشنگر بزم ادیبان و در حضورش انجمن ها را رونق فراوان بود. صفات حمیده انسانی اسلامی او و سخت پایبند بودن به شریعت و اجرای احکام حتی مستحبات شرعی و جوهر عرفان که جوهر وجودش با آن آمیخته شده بود و دلباختگی که به ولایت ائمه طاهرین سلام الله علیهم اجمعین و مخصوصاً شیفتگی وافر که به مقام ولایت مولا- امیرالمؤمنین علی علیه السلام داشت و خود شاعر بهتر گفته است (نالیدن مهجوران سوز دگری دارد حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد) چنان کلام و سخن او را شیوا و دلنشین ساخته که شاعری را سراغ نداریم مانند او در زمان حیاتش چنین مقبول عارف و عامی گردیده باشد.

شهرت مرحوم صغیر در زمان حیاتش از مرزهای کشور گذشت و اشعار اجتماعی و انسانی وی او را در همه جا مشهور ساخت، اگر دو غزلی را که هنگام جنگ جهانی دوم به مطلع های

۱- در دور ما چه جور بشر با بشر نکرد

برپا کدام فتنه و آشوب و شر نکرد

۲ جهانیان دگر از جنگ احتراز کنید

بر وی هم در صلح و صلاح باز کنید

سروده بخوانید خواهید دانست که شهرت او به سزا بوده و تصدیق خواهید کرد که خود درست گفته است:

خوانند گرچه خلق جهان اصفهانیم

زین آب و خاک زاده ام اما جهانیم

من با بشر برادرم و زاده جهان

زنهار اصفهانی تنها نخوانیم

با نوع خویش در همه جا زیر آسمان

روشن چو آفتاب بود مهربانیم

شد زندگانیم بغم نوع خویش صرف

این دولت است ما حاصل زندگانیم

خواهم ز حق خود همه باشند کامیاب

حق داند این بود بجهان کامرانیم

دانم که هر چه بهر تو خواهم همان مر است

ای دوست استفاده کن از نکته دانیم

ای بد گمان بعکس تو پیوسته حال من

نیک است زانکه بر حذر از بد گمانیم

با خصم هم صغیر بصلحم بجان دوست

تنها نه دوستدار محبان جانیم

با مروری به دیوان و سائر آثار منتشره او بر همه مسلم می شود که استاد صغیر شعر نکته که شعر گفته بود بلکه کاملاً متوجه کار خویش بوده و می دانسته است چه می کند.

او راه خود را از راه آنانکه مصداق آیات (يقولون ما لا يفعلون) (و انهم فی کل واد یهيمون) هستند جدا ساخته و در مسیر (الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات و ذکر والله کثیرا) قرار داده است.

او انسانی پای بند شریعت و سالک طریقت و دنبال حقیقت بوده؛ و پرداخته فرامین انسان ساز اسلام است، شعر وسیله ای بود که میخواست همه مردم جهان را از آنچه در درونش می گذرد و هم به آن چیزی که دنبال آنست آگاه ساخته و راهنمایی کند، زبان شعر را به کار گرفته است که بگوید:

ایهان الناس این جهانرا نیم جو مقدار نیست

جز متاع در دو محنت اندر این بازار نیست

ای بشر چیست بغیر از تو که آن آن تو نیست

و ان کدام آیت تکریم که در شان تو نیست

جز معرفت از بهر بشر خاصیتی نیست

بی خاصیتی در تو اگر معرفتی نیست
خدای ساخت گنجینه گهر ما را
نموده مظهر خود پای تا بسر ما را
غیر از تو میان تو و او فاصله ای نیست
این مرحله طی کن که دگر مرحله ای نیست
من و خاک سر آنکوی که دلدار آنجاست
راحت جان و تن آرام دل زار آنجاست
یاران ره عشق منزل ندارد
این بحر موج ساحل ندارد
ویرانه آن گنج نهران است دل ما
گنجینه سر دو جهان است دل ما

دل بدست آر دلا کعبه مقصود دل است

حرم محترم حضرت معبود دل است

و همچنین غزلهایی که تمام شور و حال مولانا را به خاطر می آورد و برای نمونه چند بیتی از آنها قلمی می گردد:

بتی کو عزم دوری داشت با من بامن است امشب

گل از رخسار او در بزم گلشن گلشن است امشب

نباشد حاجت شمع و چراغی محفل ما را

که بزم جان و دل زان روی روشن روشن است امشب

شکسته توبه و طرف کله مستان بیا زاهد

به بین در بزم میخواران چه بشکن بشکن است امشب

ایضاً

داده ام جا بر هوای ترا

میزنم بوسه خاک پای ترا

سر من جان من بلا گردان

قد سر تا پیا بلای ترا

خواه بنواز و خواه بگدازم

که بجان میخرم جفا ترا

الی آخر...

از نظر توانائی و قدرت طبع کافی است به تضمین هائیکه از غزلیات سعدی کرده است توجه شود که اگر تضمین او را بدون متذکر بودن که تضمین است بخوانی گوئی سعدی مخمس سروده است؛ و همچنین تضمین او از غزلهای حافظ که شعر حافظ، هم از لحاظ محتوا پربار است و هم از لحاظ لفظ در نهایت فخامت و سلامت و هم از لحاظ ترکیب در حد اعلای کمال و زیباییست و صغیر بخوبی از عهده تضمین برآمده است که این شناخت جز برای اهل فن مقدور نیست چون شاعر باید آنقدر بزرگ و توانا باشد تا بتواند به شعر سعدی یا حافظ نزدیک شود یا در غزل با آنها همسنگ گردد.

شادروان صغیر در فنون شعر ماهر و در انواع شعر ورزیده و استادی تمام عیار بود، هریک از آثار او در زمان حیاتش مکرر به چاپ رسیده، چاپ نهم دیوان او که شامل: (قصائد، غزلیات، قطعه، رباعیات، حکایات و نصایح) است در دست انتشار بود که مقرون با بیماری و رحلت او گشت، و تجدید چاپهای بعد، چه دیوان

و چه مصیبت نامه به همت فرزندان ایشان ادامه یافت و این چاپ چهاردهم آن است که مصادف می شود با هشتمین سال انقلاب اسلامی ایران، انقلابی که عهده دار اجرای قوانین الهی و زمینه ساز ظهور منجی عالم بشریت قطب دائرہ امکان امام زمان عجل الله تعالی فرجه الشریف می باشد و از آرزوهای قلبی آن محروم بود و در سراسر سروده های او نشانه های فراوانی وجود دارد.

می توان گفت که در ادبیات فارسی از ابتدائی که تاریخ آنرا ضبط کرده و در دست است تا زمان حاضر در مدیحه و مصیبت سرائی آل محمد صلی الله علیه و آله و سلم و سایر اشعار عرفانی و اندرزی و اجتماعی بسیاری از شاعران کارهائی از هر جهت انجام داده اند، اما از یک طرف در این زمینه کارهائی که انجام گرفته محدود بوده است و از طرف دیگر با زبان شعر شاعران از فهم جامعه دور بوده است و مردم عادی نمی توانسته اند آن را بفهمند و یا زبان شعر عامیانه و از جامعه فاخر ادبیت عاری بوده و لذا همیشه کمبودی وجود داشته است و همین مسئله که شعر صغیر علاوه بر جمیع شئون و شمول شعر و ادب که هم زبان، زبان شعر و هم لفظ، لفظ شعر است و خصوصیات ویژه شاعر شعر او را در خور فهم و استفاده عموم ساخته است و چون آگاهانه از آمیخته کردن اندیشه و عواطف به تخیلی که از فهم عموم دور می شد و همچنین از استعمال الفاظ و ترکیباتی که شعر را از حوزه ادب شعری خارج کند و عامیانه شود به شدت پرهیز داشت و این دستورالعمل را کراراً برای نزدیک کردن شعر به مردم و مردم را به شعر توصیه می نمود و همین علت بارز استقبال بی نظیری است که از مدائح و مراثی و غزلیات اجتماعی استاد صغیر گردیده است.

استاد کراراً می فرمود: من وظیفه دارد که مدائح و مراثی را از وضعی که دارد بیرون آورم و به خواسته خود هم رسید لذا از یکسو با اعتقاد عمیق به قرآن و اخبار و سوز عشق درونی و از سوی دیگر تسلط او به زبان شعر و فرهنگ جامعه او را در این کار موفق داشت.

استاد صغیر در زمان حیات سعی وافری در اصلاح شعرخوانی مداحان به عمل آورد و از مداحان آل الله هیئی به وجود آورد که هنوز هم به قوه خود باقی است و در پرتو این هیئت، هیئت های متعددی در شهر اصفهان و سایر شهرستان ها بوجود آمده است:

از دیگر کارهای مهم استاد، پافشاری برای بیرون آوردن باغ و آرامگاه صائب و کمال الدین اسمعیل دو شاعر بزرگ و بی بدیل اصفهان و بازسازی آنها بود که با پی گیری به موفقیت انجامید.

چامه ذیل دنبال این جریان است که روزی دو نفر از اساتید دانشگاه و شعرای پاکستان در ایران به اصفهان می آیند و ضمن دیدار از استاد صغیر باتفاق



از چپ بر راست نفر اول مرحوم استاد صغیر

ایشان می رود برای زیارت قبر صائب.

باغ صائب که محل دفن صائب بود، نصف آن را قبلاً غضب و متصرف شده بودند و نصف دیگر را هم عده ای که قصد تصرف داشتند، درب آن را بسته بودند جناب صغیر ابتکاری می کند و نردبانی می آورند، سفیر و استاد پاکستانی را از نردبان بالا می کنند که بروند سر مزار صائب و در همان حال عکس گرفته می شود که بعداً جهت پی گیری برای نجات باغ و احداث و تجدید بنای آرامگاه صائب با اشعاری که استاد صغیر سروده و مصادف شدن با عید باستانی نوروز ۱۳۳۹ خورشیدی مورد استفاده قرار گرفت و بسیار مؤثر افتاد که اشعار ذیلا از نظر خوانندگان گرامی می گذرد:

دو اختر پنهان

طلوع سال و عید باستانی

مبارک باد بر یاران جانی

برای هر یک از افراد ملت

مقدر باد عیش و کامرانی

شنیدی روز از نوروزی از نو

ز نوروز این بیان ثابت توانی

بلی نوروز چون خوان گستراند

غذای روح گردد رایگانی

ص: ۱۱

شود از سبزه و گل باغ و بستان

بخوبی و صفا فردوس ثانی

در این ایام باشند اهل کشور

همه غرق سرور و شادمانی

بسا کز شهر خود در شهر دیگر

بگردش میروند و میهمانی

بویژه اصفهان و خاصه امسال

که در آن نیست جای اصفهانی

در این شهر اهل فن را خیره سازد

عمارت های نغز باستانی

ز آب زنده رودش من چه گویم

که حافظ خواندش آب زندگانی

شنیدم بهر صائب داد پیغام

کمال الدین خلاق المعانی

که از اهل ادب یک چند مهمان

به من گردیده وارد ناگهانی

برای میهمانان عزیزم

ندارم دستگاه میزبانی

فضای خانقا هم شد کنیسه

ز دون طبعی بی دین های دانی

مرا کردند در بیغوله ای حبس

چو یک دزد جنایتکار جانی

ز بی سامانی خود بس غمینم
تو می باید مرا از غم رهانی
برای میهمانانم ز شفقت
به باغ خود بساطی گسترانی
دو روزی زحمت من کن تحمل
که ممنون تو باشم جاودانی
به این پیغام صائب داد پاسخ
که بر گوئید با آن یار جانی
مرا باغی ز ثروت ماند باقی
چو بیرون رفتم از این دار فانی
تنم شد دفن در آن باغ و از آن
کند تا حال روحم پاسبانی
ولی با اینهمه یک نیمه اش را
تصرف کرده اند آنها که دانی
در آن نیم دیگر هم به بستند
به اهل صورت و اهل معانی
جواب ارنی خلقی بدادند
به قفل بی کلید لن ترانی
مرا ز اهل جهان مستور دارند
پس از آن اسم و عنوان جهانی
ز بس با نردبان نزد من آیند
لقب ترسم دهندم نردبانی

در این شهر ای برادر من چنینم

مخور چندان تأسف گر چنائی

صغیر امیدوار است این دو مدفن

شود تعمیر و گوید مدح بانی

پس از چندی که آرامگاه صائب بصورت نسبتاً زیبایی ساخته شد بمنظور اینکه برای بازسازی آرامگاه کمال هم جدیت بیشتری انجام پذیرد اشعار ذیل را از زبان کمال سرود و ضمن نشر بمقامات مربوطه ارسال و پی گیری شد که در نتیجه اقدام به توسعه اطراف آرامگاه کمال و احداث خیابانی بنام او در نزدیکی این محل شد. گرچه تا این زمان بنای آرامگاه و محوطه آن ناتمام مانده که امید است متصدیان امور در اتمام آن اقدامات لازم را مبذول دارند. اشعار ذیلا درج می گردد:

پیغام کمال الدین برای صائب

برسم دوستان کز هم در ایام

مدد جویند بهر دفع آلام

کما الدین خلاق المعانی

دوباره بهر صائب داد پیغام

که چندین سال ما بودیم با هم

دو محروم و دو مأیوس و دو ناکام

بهر سو نامه ای از نظم و از نثر

فرستادیم زی عمال و حکام

قدم بگذاشت مردی اندر این راه

ولی بهر تو اول کرد اقدام

به دلخواهت چو شد آرامگاهت

مرا بردی ز یاد و خفتی آرام

به قاصد گفت صائب. گوی از من

بآن رنجیده از بیداد ایام

که بر من ظن بد کمتر بر ایدوست

به بی مهری مرا کم ساز بدنام
تو نفرین کرده ای در حق مردم
از اینرو مرغ بخت خفته در دام
و گرنه با گذشت هفتصد سال
چرا باید نیابد کارت انجام
دو مطلب در پذیر از من در اول
کن استغفار از آن گفته خام
دگر از بهر استاندار محبوب
گرامی شخص طه ی نکونام
رقم کن نامه ای با نظم و ترتیب
صریح و ساده دور از رمز و ابهام

می می آیند خلق از دور و نزدیک

پی دیدار من هر صبح و هر شام

مرا بیغوله ای گردیده منزل

که شایسته است از بهر دد و دام

ز بی سامانی خود آب گردهم

ز بس خجلت کشم از خاص و از عام

باز از بهر من آرامگاهی

ز اقدامی بحق من کن اکرام

صبا کرد این حکایت نقل و آنرا

صغیر از بهر یاران کرد اعلام

از موهبت های دیگر که خداوند به این بزرگ مرد عطا فرمود فرزندان صالح و خلف است به نام های: رضا، عباس، احمد و حسن. که الحق افرادی شایسته و متخلق باخلاق حمیده هستند و فرزند ارشد آن مرحوم رضا شاعر است و متخلص به (سعید) که شیفته شعر و ادب و در کارهای ادبی کوشا و فعال است و دیوان شعری هم به نام گلبن امید از اشعار خود انتشار داده و همچنین کتابی به نام لاله های رنگارنگ شامل: مدائح، مرائی اخلاقی و اشعار انقلاب گردآوری و منتشر ساخته و قصیده ای از ایشان و منظومه ای از فرزند دیگر مرحوم صغیر، احمد متخلص به (نصیر) در آخر همین دیوان به چاپ رسیده است.

شادروان صغیر که روز سیزده رجب روز عید مولود مولی الموالی علی علیه السلام سال یک هزار و سیصد و دوازده هجری قمری در اصفهان دیده به دنیا گشود پس از هفتاد و هشت سال قمری در تاریخ اول جمادی الثانی هزار و سیصد و نود قمری مطابق سیزدهم مرداد ماه یکهزار و سیصد و چهل و نه شمسی در اصفهان چشم از جهان بست و به لقاء الله پیوست.

در گذشت اسف انگیزش نه اصفهان که همه ایران، بلکه دوستداران او را در خارج از کشور هم، فوق العاده متأثر ساخت و برای تشییع و دفن علاوه بر اجتماع بی نظیر مردم اصفهان، بلافاصله از همه شهرستان های ایران، افرادی از شعرا و هیئت های مذهبی به اصفهان آمدند و پس از بجا آوردن مراسم غسل و کفن و ادای نماز از مسجد جامع اصفهان در میان تأثر و اندوه فراوان بطور شایسته ای که شیوه دسته ها و هیئت های مذهبی است تشییع و در میدان قدس (فلکه طوقچی) جنب حرم مطهر رأس الرضا دفن گردید؛ و مراسم ختم متعدد از طرف علماء و هیئت ها و انجمن های ادبی برگزار شد، بویژه از طرف انجمن ادبی مکتب صائب جلسه با عظمتی در مدرسه امام صادق





(مدرسه چهارباغ اصفهان) ترتیب یافت و شعرای اصفهان و شهرستان ها اشعاری که به مناسبت فوت ایشان سروده بودند، قرائت کردند،
حداقل من؛ شاعری را سراغ ندارم

ص: ۳

که فوت شده باشد و دیگر شعرا تا این اندازه از فقدان او متأثر گردیده و در سوگ او تا این حد ابراز تأسف کرده باشند و به مرثیه سرایی و ذکر صفات جمیل او و گفتن ماده تاریخ پرداخته باشند که خود کتابی گردید و بنام یادبود نامه استاد محمد حسین صغیر اصفهانی در اولین سالگرد درگذشت آن مرحوم انتشار یافت؛ که بعضی از آن آثار در آخر همین کتاب به چاپ رسیده است. چون چاپ همه آن یادبودها خود کتابی است به ذکر اسامی گویندگان شعرا به ترتیب ذیل که مذکور در یادبود نامه است بسنده می شود: انسانی، متین، نوا، صابر، بصیر (عبدالکریم)، ادیب برومند، یکتا، سیاسی، قیام، طلائی، فروغ، شکیب، دانا، همائی، شیدا، رجا، وفا، مظاهر، شاکر، سعید، کاوه، برنا، صاعد، اشتری، پرستش، دریا، خلیل، بدیعی (تهرانی)، شمس، محفوظ، سرشور، ابرقوئی، پناه، معرفت، مداح، عشقی، افتخار، شوقی، پیام، آزاد، پرستو، مشفق ضرغام، موزون، صهبا، صابری، بصیری (مسعود)، جمشیدی، مینو، موحد، سرور، همت، صبور، امینی، منعمی، ضامن، شبنم (محمدنوری) منتظر، سالم، فاتح، خلیلی، محبسی، مداح زاده، لقائی، وحید، سیار، هاتفی، نجمی، جاوید، ترابی، سیفی، مشفق، فرهاد، صغرا، متقی، بدیعی، راغب، خوشدل، برهانی. که اکثراً ابیات این شاعران به ماده تاریخ ختم می شود و از ماده تاریخ های بدون تعمیم بهتر از همه که به نحو استادانه ای در شعر جا گرفته است (زنده جاوید صغیر) است که از مقطع یکی از غزلهای آن مرحوم الهام گرفته شده است، بیت مقطع این است:

هیچ دانی که بود (زنده جاوید صغیر)

خیرخواهان که در این مرحله صاحب اثرند

مناسبت دارد یادآوری شود که پس از پایان مراسم های ختم با کمک علاقمندان آن مرحوم زیر نظر اداره اوقاف محل، محل آرامگاه که فرسوده و خستی بود خراب و با طرح مناسبی که به سبک اصلی و باستانی دارد حرم مطهر رأس الرضا تجدید نظر گردید و در کنار آن آرامگاه مرحوم صغیر هم به نحو مطلوبی بنا و به طرز شایسته ای به پایان رسید که هم اینک زیارتگاه اهل دل و در مواقع مناسب در آن جلسات مذهبی و قرائت قرآن دائر است، خدایش رحمت کند و بر درجانش بیافزاید.

ربنا اغفر لنا ولاخواننا الذین سبقونا بالایمان ولا تجعل فی قلوبنا غلا للذین آمنوا. ربنا انک رؤف رحیم.

چهاردهم آبانماه ۱۳۶۴ محمد علی صاعد

ص: ۴

قصائد

ای در طلبت صد چاک از غصه گریبانها
خونها ز غمت جاری از دیده بدامانها
در زاویه هجرت بنشسته بخون دلها
در بادیه عشقت سر کرده قدم جهانها
آلوده بخون باشد از پای مجانینت
هر خار که می بینم در طرف بیابانها
با شوق لقایت جان از جسم رهد شادان
چون مردم زندانی از گوشه زندانها
چه کعبه و بتخانه چه خانقه و مسجد
با یاد تو در هر جا جمعند پریشانها
چه رند خراباتی چه شیخ مناجاتی
اوصاف ترا هر یک گویند بعنوانها
چه فاخته در گلشن چه جغد بویرانه
دارند نهان هر یک حمد تو در افغانها
تهلیل تو را کبکان گویند بکھساران
تسیح تو را مرغان خوانند به بستانها
در معرفتت تنها حیران نه منم کاینجا
هم عقل کل استاده اندر صف حیرانها
ذات تو دلیل آمد بر ذات تو و جز این
باشد ببر کامل ناقص همه برهانها
تو اول و تو آخر تو ظاهر و تو باطن

صادر ز تو اولها راجع بتو پایانها

ملک از تو و حکم از تو نصب از تو و عزل از تو

در ملک توئی سلطان مملوک تو سلطانها

جسم از تو بود جان هم سر از تو و سامان هم

داریم ز تو سامان ما بی سر و سامانها

با حکمت تو هرگز از ابر بهار و دی

بیهوده نمی بارد یک قطره ز بارانها

گویند گنه بخشی چون بنده پشیمان شد

جز تو که پشیمانی بخشد به پشیمانها

ص: ۵

بر تابع فرمانها فرض است جنان اما
بی عون تو نتواند کس بردن فرمانها
شاید که شوند از تو مأیوس گنه کاران
هرگاه فروتر شد از عفو تو عصیانها
یک ذره نخواهد کرد احسان تو کوتاهی
درباره کافرها در حق مسلمانها
ما خیره سران هر یک یک عمر بدرگاهت
کردیم چه عصیانها دیدیم چه احسانها
ما بنده ی نادانیم از کرده ما بگذر
ای پادشه دانا بخشای بنادانها
یارب بحق آنان کز نیست شدن در تو
معموره ی هستی را هستند نگهبانها
از علت نادانی ما را تو رهائی ده
این درد تو درمان کن ای خالق درمانها
از رحمت خود ما را میدار بهر حالت
محفوظ ز دانائی محفوظ ز خسرانها
وانها که همه پویند اندر ره عرفانت
بر فرق صغیر افشان خاک قدم آنها

در نعت حضرت ختمی مرتبت مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

ای مایه امید دل ای رحمت خدا
ای اولین تجلی حق ختم انبیا
ای کنیت مقدس و اسماء اقدس
بوالقاسم و محمد و محمود و مصطفی

آید چو نام نامی جان پرورت بگوش
در دل مقام خویش دهد خوف بر رجا
بود از تو بس شگفت اگر سایه داشتی
خورشید را بلی نبود سایه در قفا
گردید ختم بر تو نبوت که سعی تو
از ابتدا رساند مکارم به انتها
موسی چو از جهان بسرای دگر شتافت
طی گشت قصه ی ید بیضا و ازدها
عیسی چو جای در فلک چارمین گرفت
روی زمین نماند از او معجزی بجا
قرآن توست معجز باقی که تا ابد
بر جن و انس روز و شبان می زند صلا
گوید هر آنکه را که ز من هست شک و ریب
یک سوره آورد چون من از فرواز بها
برهان خاتمیت این بس که تا بحشر
در کاینات هست طنین افکن این ندا

چون لا نبی بعدیت آید بگوش دل
آساید از فسانه ارباب ادعا
در رفع اختلاف جهانی توان نمود
بر یک حدیث متقن ثقلینت اکتفا
صورت نهفتی از ره معنی در آمدی
در صورت مقدس قرآن و اوصیا
قرآ «تست روح تو و تا جهان پیاست
بر اهل روزگار دلیل است و رهنما
جشم تو اند عترت و هرگز نمیشود
این روح و جسم تا ابد از یکدیگر جدا
آری چگونه روح تواند بدون جسم
اندر زمان زیست کند تا صف جزا
این هر دو خود توئی و به تحقیق بر تو رفت
بر این دو از هر آنکه وفا رفت یا جفا
آن حجه دوازدهم حالیا بغیب
باشد شریک و حافظ قرآنت از وفا
آن هم توئی بصورت و معنی که شخص او
با اسم و کنیه تو کند جلوه ز اختفا
ترویج دین تست بدست وی و شود
در عهد او حقیقت اسلام بر ملا
چون بهر دفع ظالم و ظلم آن ولی حق
بر بام کعبه بر زند از عدل حق لوا

گیتی بعدل و دادگر اید ز جور و ظلم
زحمت شود رفاه و کدورت شود صفا
آنکه دلیل خلق کتاب تو است و بس
در امر و نهی کار بر آید بمدعا
گردد پدید سلطنت حقه در جهان
یابد ظهور معدلت ذات کبریا
آنروز از سپید و سیاه خلق عالمند
قائل بیک کتاب و بیک دین و یک خدا
گردد جهان بهشت برین زان یگانگی
آری یگانگی کند این دردها دوا
ای صاحب شریعت و ای خواجه رسل
ای اسمان رفعت و خورشید اهدا
از شر غیر و وسوسه نفس و هول حشر
دارد صغیر بر تو و آل تو التجا

در مدح اعلیٰ حضرت شاه ولایت علی علیه السلام

ذیحجه ۱۳۵۸ سروده شده

الا تا خویشتن بینی نه بینی روی جانانرا
بلی ابراز نظر پنهان کند خورشید تا انرا

مقام وحدت است اینجا تو و جانان نمی گنجد
از آن مگذر که خودبینی ز خود بگذر بین آنرا
چو جوئی آن صنم بازآی از دیر و حرم یعنی
ز پای جان خود بردار قید کفر و ایمانرا
ز عشق آن پری ناصح مکن منعم که می دانم
نه بیند این سر شوریده دیگر روی سامانرا
من اندر خواب زلفش دیدم و حالم پریشانند
تو هم چون من شوی بینی گر اینخواب پریشان را
وصالش جوی در محنت که توأم ساخته حکمت
طواف کعبه و پیمودن کوه و بیابانرا
گر افتادی ز پا میرو بسر کارد برون روزی
جمال کعبه از پای دلت خار مگیلانرا
ترش روئی دی از پی بهاری آورد شیرین
به بینی سبز و خرم کوه و صحرا و گلستانرا
به تحقیق ار گشائی دیده ی دل را توان دیدن
خود اندر دامن ابر سیه گل های خندانرا
شنیدی زنده دارد آب حیوان خضر را باری
تو هم در ظلمت گیتی طلب کن آب حیوانرا
توئی آنکس که حق گوید نفخت فیه من روحی
خودار نا خواندئی میپرس از انکو خوانده قرآنرا
بسی جای شگفتست این چو نیکو بینی ای انسان
که با آن روح رحمانی بری فرمان شیطانرا

سیه گشته است چشمت از شتاب گردش گردون

از این رومی نیاری دید دست چرخ گردانرا

خط پرگار دوران نقطه یی اندر میان دارد

بجو آن نقطه یی مرکز مشو سرگشته دورانرا

اگر آن نقطه را جوئی صفت زان نقطه دان دائر

مدار گنبد گردون نظام ملک امکانرا

ز قرب و بعد آن نقطه است کاید در میان صحبت

بیان سازند اهل دل چو شرح وصل و هجرانرا

اگر آن نقطه را خواهی محل جو در دل آنان

که دیو نفس کشتند و طلب کردند یزدانرا

بدست صدق دامان گروهی گیر کز صفوت

به ناپاکی و بی باکی نیالودند دامانرا

بدرویشان عالی رتبی پیوند کز همت

فرو نارند سر هر تاج قیصر تخت خاقانرا

سخن بی پرده گر خواهی ز جان شوبنده آنان

که راه بنده گئی پویند از جان شاه مردانرا

شهنشاهی که آید هر که در خیل غلامانش

بخود همدوش بیند آدم و نوح و سلیمانرا

برای هر چه جز حق فرض کن آغاز و پایانی

بدست مرتضی دان امر آن آغاز و پایانرا

مجو بی مهر او غفران حق کاندل صف محشر

بشرط مهر او دارد خدا مبدول غفرانرا

شها ای کوه حلم و بحر علم و معدن حکمت
که از خوان عطای خویش دادی لقمه لقمانرا
توئی مقصود از این مطلب توئی منظور از این معنی
که حق بر صورت خود خلق فرموده است انسانرا
تو روشن می کنی ماها چه آفاق و چه انفس را
تو روزی می دهی شاها چه کافر چه مسلمانرا
شهنشاه توئی کت بینم اندر حیظه قدرت
مسخرشش جهت هم پنج حس هم چارار کانرا
صلت خواهم بدین آشعار و آن اینست کافزائی
بروح پاک پیر و باب من اکرام و احسانرا
چه گویم من بوصفت با وجود اینکه میبینم
در اوصاف تو از قول خدا آیات قرآنرا
صغیر از شرم شد خاموش آری کی بود درخور
ثنای چون تو دانائی من ناچیز نادانرا

در مدح مظهر العجائب حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

کند ثابت حدیث قدسی این فرخنده معنا را
که یزدان در عبودیت ربوبیت دهد ما را
ز ادم تا بخاتم چون امیرالمؤمنین حیدر
طریق بندگی نسپرده کس معبود یکتا را
اگر کنه عبودیت ربوبیت بود یاران
برای من کنید از بهر حق حل این معما را
علی را بنده باید خواند یا حق گفت یا هر دو
ندانم با که گویم این حدیث حیرت افزا را

بقرآن آیه میمون سبحان الذی اسرى
نماید شمه یی از فضلش آگه مرد دانا را
خدا فرموده تا بنمایمش آیات خود بر دم
سوی معراج از روی زمین سلطان بطحا را
امیرالمؤمنین فرموده در تفسیر این آیه
نباشد آیتی اکبر ز من ایزد تعالی را
ز برج کعبه طالع گشت خورشید دل افروزی
که رجعت داد در چرخ آفتاب عالم آرا را
صغیر از دست اینجا خامه را بگذار و ساکت شو
که ترسم از گلیم خویشتن بیرون نهی پا را

در تهنیت عید مولود مؤید مجتبی محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

مرحبا عیدی که در آن شد ز رحمت فتح باب

یعنی از برج نبوت سر برآورد آفتاب

مرحبا عیدی که در آن زامر رب العالمین
رحمه للعالمین برداشت از صورت نقاب
مرحبا عیدی که در آن چون دل صاحب‌دلان
شد جهان روشن بنور حضرت ختمی مآب
الصلا ای عشق بازان الصلا ای عارفان
مظهر حسن ازل بیرون خرامید از حجاب
ایکه دیدار حقت باید بین او را که گفت
من رأنی قد رأی الحق آتشف گردون جناب
در شهود آمد ز غیب آن عالم علم لدن
کز قفایش چاکر آسا جبرئیل آرد کتاب
هم ز کاخ رفعتش عرش معلا پایه ای
هم ز بحر قدرتش دریای امکان یکک حباب
هم میان اولیاء آن ماه شمع انجمن
هم میان انبیاء آن شاه فرد انتخاب
جن و انس و دیو و دد از رحمت او بهره ور
وحش و طیر و مور و مار از حضرت او کامیاب
دانه ئی بی امر آن سرور نروید از زمین
قطره ئی بی حکم آن حضرت نبارد از سحاب
مصحف و توره و انجیل و زبور از قول حق
در مدیح اوست یکسر فصل فصل و باب باب
بغش و حبش بهر اعدا و محبش پرورد
آنگناه اندر گناه و این ثواب اندر ثواب

چون بمحشر از شفاعت بهر امت دم زند
محو گرداند حق از لوح جزا حرف عقاب
گرچه جرمت بی حسابست از حساب خود مترس
ای که مهر او بود حسب تو در روز حساب
دشمن او نشنود هم دوستدارش ننگرد
آن یکی بوی بهشت و این یکی روی عذاب
پیچ و تاب حشر باشد منکرش را تابعش
جز که از گیسوی حورالعین نبیند پیچ و تاب
جان فدای آن شهنشاهی که خواند عبد او
خویش را شاه دو عالم شیر یزدان بو تراب
مرتضی آنکس که بی مهرش بدرگاه خدا
گر دعای انبیا باشد نگردد مستجاب
گفت احمد شهر علمم من علی باب منست
جان من در شهر می یابد شدن داخل ز باب
دشمن ار جوید از او دوری نباشد این عجب
دایماً خفاش از خورشید دارد اجتناب
شاه مردان شیر یزدان آنکه در روز مصاف
از نهیبش میشدی شیر فلک را زهره آب
برق تیغش آتشی بودی که گر خلق جهان
خصم وی بودند جان جمله می کردی کباب
عرصه عالم ز روبه خصلتان خالی نشد
تا نکرد آن شیر مرد بی بدل پا در رکاب

مهر و ماه و ثابت و سیار در هر روز و شب
روشنی از خاک در گاهش نمایند اکتساب
چون ولای او نهد پا در میان قلب مخوف
گر همه سیماب باشد خیزد از وی اضطراب
هیچکس ز امرش نیارد روی برتابد بلی
بردن فرمان او فرض است بر هر شیخ و شاب
رهبر پیر و جوان شاهی که گر فرمان دهد
باز گردد پیر را بار دگر عهد شباب
هر که را برگ و نوا بخشد بعمر خویشتن
روی فقر و بینوائی را نمی بیند بخواب
دل بغیر او مبند ار تشنه فیضی بلی
کی توانی کرد دفع تشنه کامی از سراب
مهرش آن اکسیر باشد کانکه را آید بدست
میتواند کرد قلب تیره خود زر ناب
قل کفی را گر بقرآن خوانده بی میدان که هست
مرتضی مقصود از من عنده علم الکتاب
مهر احمد با ولای مرتضی توأم بود
راستی گر جوئی احمد را سوی حیدر شتاب
خلق را احمد بوی میخواند گویا مولوی
بهر این گفت آفتاب آمد دلیل آفتاب
هان مگو دیگر تماشای گل رخسار او
نیست ممکن چونکه گل رفت و گلستان شد خراب

بین رخ فرزند او صابر به یاد روی وی
آری آری بوی گل را از که جوئیم از گلاب
دست بر دستت تا دست علی دستش صغیر
دست از دستش مدار و روز در گاهش متاب

در مناقب و مدائح ائمه طاهرين صلواہ اللہ علیہم اجمعین

ایدل گرت هوای بهشت است رو متاب
از در گه محمد و آتش بهیچ باب
از غیر خاندان نبی کام خود مجوی
لب تشنه یی کجا شده سیراب از سراب
حق را مظاهرنند به تحقیق و مهرشان
واجب بهر سفید و سیاه است و شیخ و شاب
تا سر نتابد از خط فرمانشان فکند
از کبکشان بگردن گردون قضا طناب
ریحان بحکمشان بچمن روید از زمین
باران بامرشان بدمن بارد از سحاب
بهر سکون کنند اشارت اگر بچرخ
تا حشر بر درنگ مبدل کند شتاب
گردن بنه بطاعت ایشان که این گروه
بر خلق عالمنند ز حق مالک الرقاب

هرجا توان بحضر تشان بردن التجا
با علم حق چه فرق حضور است باغباب
علم کتاب در بر ایشان بود نه غیر
نازل ز حق شده است در این خاندان کتاب
آسوده خاطرند محبانشان بحشر
آندم که خلق را همه خوف است و اضطراب
اکنون بریز عذب ولایت بکام جان
خواهی اگر بحشر شوی ایمن از عذاب
بی مهر آل ساقی کوثر در آن جهان
هرگز طمع مدار ز حق کوثری شراب
خلقند کامیاب ز انعام عامشان
آنسان کز آفتاب بود ذره کامیاب
گر جودشان نبود بخلقت سبب هنوز
طفل وجود بود بمهد عدم بخواب
با این چراغهای هدایت جهانیان
راه خطا تمیز دهند از ره صواب
هستند همچو ما بشر اما وجودشان
حق را مخاطب آمده بر وحی و بر خطاب
هستند همچو ما بشر اما قلوبشان
فرمانروا بآتش و باد است و خاک و آب
زانها مدد طلب که بدیشان خدا ز لطف
هم داده خاتمیت و هم کرده فتح باب

نائل شود بدرک مقاماتشان خرد
روزی اگر بمنظر عنقا رسد ذباب
گر می نبود لنگر تمکینشان شدی
دین را سفینه غرق بگرداب انقلاب
در موقع سواری زوار قبرشان
گیرد فلک ز حلقه چشم ملک رکاب
در عالم شهود همه مثل بی مثل
در دفتر وجود همه فرد انتخاب
خلقی بوصف صورتشان ذم زنند لیک
از جمله روی شاهد معنیست در نقاب
زیشان بروز حشر جزا و سزا رسد
بر هر کسی که اهل ثوابست یا عقاب
جز درگه محمد و آلش دری مکوب
کانجا نمانده است سئوالی بلا جواب
آباد گشت آخرتش آنکه مهرشان
با خویشان ببرد از این عالم خراب
هستند سرفراز مطیعانشان صغیر
کز بوته رو سفید برآید طلای ناب

در منقبت امام المتقین حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

اختران را گرچه یک اندر شمار است آفتاب

لیک در آن جمع فرد از اقتدار آفتاب

گردد او گرد خود و انجمن بگردش لاجرم

در میان اختران دایر مدار است آفتاب

اینکه می بینی قراری نیست در سیارگان

بیقرارند اینهمه چون بیقرار است آفتاب

الحق از این بیقراری وینهمه سرگشتگی

میتوان گفتن چو من عاشق بیاراست آفتاب

آری آری عاشق یار است ورنه از چه رو

چون رخ من دائماً زرد و نزار است آفتاب

گرچه هر یک ز اختران را وصفها باشد ولی

صاحب اوصاف بیرون از شمار است آفتاب

نی همین جنس بشر را فیض بخشد کز وجود

فیض بخش وحش و طیر و مور و مار است آفتاب

دائماً از قرب و بعد خویش نسبت با زمین

کار پرداز زمستان و بهار است آفتاب

از نهان گشتن بمغرب وز عیان گشتن ز شرق

خود پدید آورنده لیل و نهار است آفتاب

خلق عالم گر همی فیض از معادن میبرند

بر معادن فیض بخش و فیض بار است آفتاب

عابد الشمسش همی خواند خدای خویشتن

گرچه زین نسبت بغایت شرمسار است آفتاب

چون همه اشیاء عالم راست از وی پرورش
فرقه یی گویند خود پروردگار است آفتاب
عالمی را می کند یکدم مسخر گوئیا
برق تیغ حیدر دلدل سوار است آفتاب
پادشاه ملک امکان آنکه او را بنده وار
روز و شب فرمانبر و خدمتگذار است آفتاب
رجعت اردادش ز مغرب نی عجب کانشاه را
همچو گوئی پیش پای اختیار است آفتاب
آسمانستش یکی نیلی حصار اطراف کاخ
دیده بانی فوق آن نیلی حصار است آفتاب
تا کند کسب ضیاء هر صبح بر خاک درش
بوسه زن از روی عجز و انکسار است آفتاب
گرد شمع عالم افروز وجود آنجناب
تا قیامت دور زن پروانه وار است آفتاب
زیر بار عشق او زین گرم سیری در مثل
اشتر بگسسته از مستی مبار است آفتاب
نازم آن قسام رزق عالمی را کز شرف
مطبخ خود ورا جزئی شرار است آفتاب

تا ببوسد خاک پای دوستانش یک بیک
در تفحص گرد هر شهر و دیار است آفتاب
از جمال زاده او هستگوئی منفعل
زین سبب گاهی نهان گه آشکار است آفتاب
حضرت صابر علی شه آفتاب برج دین
آنکه پیش رأی او بی اعتبار است آفتاب
پیش چشم اهل بینش با وجود طلعتش
ذره آسا بی شکوه و بی وقار است آفتاب
سایه اش را تا بسر دارد صغیر اندر بها
پیش نظمش همچو زر کم عیار است آفتاب

در تهنیت عید مولود مولی الکونین ابی الحسنین علی علیه السلام

ساقی کنون که میکده را گشت فتح باب
بنمای پسر سبوی وجود من از شراب
زان باده در ایاغ کن ای مه که قطره ها
کز آن فرو چکد همه ماه است و آفتاب
تا چند کرد بایدم از مفتی احتراز
تا چند داشت بایدم از زاهد اجتناب
برخیز و پای کوب و قدح بخش و بوسه ده
با بانک چنگ و تار و نی و بربط و رباب
از پیچ و تاب دهر بکن فارغم ز می
ای همچو من همیشه دو زلفت پیچ و تاب
بخت منست و فتنه که تا آیدم بیاد
بیدار بوده این یک و بوده است آن بخواب

تنها وفا و مهر نه در گلرخان کم است
کاندر تمام خلق جهانست دیر یاب
تنها همین نه جور و جفا نیکوان کنند
کز نیک و بد بجور و جفا میرود صواب
جز آستان پیر مغان هر چه بنگرم
بینم جهان و خلق جهان را در انقلاب
تا کی غم زمانه توان خورد می بده
تا خویش چون زمانه نمایم ز می خراب
بی می دمی مرا نبود تر دماغ جان
آری درخت خشک شود چون نخورد آب
بنگر چگونه عمر بتعجیل میرود
ساقی ز جای خیز و تو هم کن بمی شتاب
امروز در شماره هر روز نیست همان
ده جام بیشمار و بده بوسه بی حساب
امروز روز وجد و نشاط است و خرمی
مر خلق را ز عالی و دانی ز شیخ و شاب

امروز از تولد شاهی برآمده

کام چهار مادر و امید هفت باب

امروز تا جهان رهد از ظلمت مجاز

بنمود آفتاب حقیقت رخ از سحاب

امروز گشت در افق مکه آشکار

از برج کعبه روی چو خورشید بو تراب

وین آبرو تراب چو از بو تراب یافت

صد بار عرش گفت که یالیتنی تراب

گیرم نقاب از رخ مطلب ز رخ گرفت

امروز شاهد ازلی در حرم نقاب

بی پرده گویمت ز پس پرده شد عیان

آن کتر مخفیئی که نهان بود در حجاب

شاهی قدم بملک جهان زد که بی گزاف

از بحر لطف اوست جهان خود یکی حباب

گردید نوح در همه آفاق و عاقبت

از بهر خویش خاک درش کرد انتخاب

دانی بهشت را ز چه آدم ز دست داد

میخواست خویش را برساند با انجناب

صندوق مهر او دل پر نور هر نبی

وصف جلال او خط مسطور هر کتاب

با حب او نوشته نگردد ز کس گناه

با بغض او قبول نگردد ز کس ثواب

بالله ز مهر اوست رود هر که در جنان
بالله ز قهر اوست رسد هر که را عقاب
از بیم و اضطراب محب وی ایمن است
روزی که خلق را همه بیم است و اضطراب
جز قرب او مجوی که این است خود نعیم
از بعد او بترس که این است خود عذاب
گر نیست اسم اعظم حق نامش از چه رو
دل را ز غم رهند و جان را ز التهاب
شاهها توئی که در تو فنا میشوند و بس
آنانکه جای گرددشان ایزدی قباب
میکال و جبرئیل بوقت سواریت
این یک عنان گرفتی و آن دیگری رکاب
در روز رزم نعره ات از پر دلان همی
غارت نمود صبر و تحمل توان و تاب
چون رو به ار گریخت عدو از تو این رواست
با شیر حق شوند چسان رو بر و کلاب
سنی اگر ز فضل تو از من کند سؤال
گویم بجای من ز نصیری شنو جواب
شاهها منم صغیر که عمریست کرده ام
مهر تو کسب و شادم از اینگونه اکتساب
چشمم بود بلطف تو ای شاه و خواهش
اینست ای دعا بجناب تو مستجاب

کز غیر خود رهانی و جز آستان خویش

چشم امید من نگشائی به هیچ باب

از گلستان و بحر همی خلق را بدهر

آید بدست تا گل خوشبو در خوشاب

گلزار آرزوی محبت شکفته باد

بحر امید منکر فضل شود سراب

در تهنیت عید مولود مهدی موعود علیه صلوات الله الملك المعبود

ای منفعل تو را ز رخ انور آفتاب

از ذره یی به پیش رخت کمتر آفتاب

گر پرتوی بخوانمش از عکس روی تو

این رتبه را بخود نکند باور آفتاب

روز ازل اگر نه ز طبع تو خو گرفت

افشانند از چه تا به ابد آذر آفتاب

چشمان نیم خواب تو ماند برخ همی

چون نیم باز نرگس شهلا در آفتاب

این زلفت سر کج است بگرد عذار تو

یا جا گرفته در دهن اژدر آفتاب

بردی گلاب و شانه چو ای مه بکار زلف

یکباره شد نهفته بمشک تر آفتاب

هر کس که دید ابروی خونریز در رخت

گفت ای عجب گرفته بکف خنجر آفتاب

با مهر و مه چکار مرا زانکه روی تو

هست این طرف مه آنطرف دیگر آفتاب

از چهره روز داری و از خط و خال شب

از سینه صبح داری و از منظر آفتاب

ای آفتاب روی در این صبح عید خیز

ریز از صراحییم بدل ساغر آفتاب

صبحست و وه چه صبح صبیحی کز آنگرفت

نور و ضیاء و تابش و زیب و فر آفتاب

صبحست و وه چه صبح شریفی که شد سبب

این صبح تا که حق شد از داور آفتاب

صبحست و وه چه صبح که گاه طلوع آن

ناگه بزد ز برج هویت سر آفتاب

بدری بنیمه مه شعبان طلوع کرد

کش پرتوی بود ز رخ انور آفتاب

سلطان عصر داور دنیا و دین که هست

مأمور امر نافذ آن سرور آفتاب

شاهی که سکه تا مگر از نام وی خورند

مه گشته جمله سیم و سراسر زر آفتاب

بر چار جوشن فلک آرد چسان شکاف

وام ار ز تیغ او نکند جوهر آفتاب

امروز هر که سایه نشین لوای اوست

بر سر نتابدش به صف محشر آفتاب

بر خاک پای او چو زند بوسه هر صباح

بر فرق اختران همه شد افسر آفتاب

چرخ است سبزه زار وی انجم شکوفه اش

ماهش گل سفید و گل اصغر آفتاب

در باختر همین نه بحکمش نهان شود

کز امر اوست سر زند از خاور آفتاب

در پرده است و بر همه شامل عطای او

تابد ز پشت ابر به بحر و بر آفتاب

ای ابر رحمتی که شد از غایت صفا

اندر وجود طیب تو مضمهر آفتاب

خاکیم ما و رو بتو داریم ایکه تو

یک رو بخاک داری و یک رو بر آفتاب

در زیر سایه تو صغیر این چکامه را

از خامه ریخت یکسره بر دفتر آفتاب

در مدح امیرالمؤمنین امام المتقین حضرت علی علیه السلام

«که در سال هزار و سیصد و هشتاد و شش هجری قمری سروده شد»

آنکه میگوید مؤثر بهر این آثار نیست

راستی از نعمت انصاف برخوردار نیست

کی توان گفتن شود موجود بی وجد پدید

نقش بی نقاش نبود خانه بی معمار نیست
دست استادی بگردش آورد پرگار را
گرچه خط پیدا ز پرگار است از پرگار نیست
بر بیاض نامه ئی جز با بنان خط نویس
این بود ثابت که هرگز خامه بی سیار نیست
بی وجود ناظمی قادر به تصدیق خرد
نظم حاصل در مدار گنبد دوار نیست
این همه گردنده ی مطلق عنان را در مسیر
یکسر مو اختلاف سیر در ادوار نیست
محدثی باید جهان را کان بود ذاتی قدیم
وین حقیقت مختنفی نزد الوالابصار نیست
بر جمیع ما سواالله فیض یزدان جاری است
در تمام کارها جز لطف حق در کار نیست
معرفت حاصل کن و حق را بچشم دل ببین
ورنه در این بارگه بی معرفت را بار نیست
ذات حق از کفر و از ایمان ما مستغنی است
شاد و پژمان هیچ از اقرار وز انکار نیست

نفع و ضرر در کفر و ایمان هرچه هست از بهر ماست

بهر حق سود و زیانی اندر این بازار نیست

بیخودی آور بدست از بی خدائی دم مزن

نفس خود بین راز خود بینی بحق اقرار نیست

گر شود روشن بنور معرفت چشم دلت

غیر او بینی در این دیر کهن دیار نیست

گوش جان گر آشنا شد با نوای کاینات

نغمه بی جز نغمه منصور در این دار نیست

مکتب عرفان حق را در جهان آموزگار

بهرتر از فخر رسولان احمد مختار نیست

بعد احمد شیر حق شاه ولایت رهبر است

هیچ کس چون او بعالم عالم اسرار نیست

گر تو بر حق و حقیقت عاشقی روسوی وی

عاشقان را کار با یار است با اغیار نیست

دیگری چون دیگران مگزین بر او مگذر ز حق

مسند کرار جای مردم فرار نیست

گر نباشد سبحه در گردش بذکر نام او

هیچ فرقی در میان سبحه و زنار نیست

گاه نزع جان به بیند هرکسی رخسار وی

امتیاز مؤمن و کافر در این دیدار نیست

وین عجب نبود که بیند طلعت او در حیات

هر که را آئینه ی دل محو در زنگار نیست

گر خدا نبود خدا را هست آنشه خانه زاد
هیچ کس را نزد حق این رتبت و مقدار نیست
من چگویم وصف آن ذاتی که از روی یقین
در خور وصفش کسی جز ایزد دادار نیست
یا علی بر آستانت بنه ی شرمنده را
هست حاجتها ولیکن حاجت گفتار نیست
از تو حل مشکلات خویش میجوید صغیر
ایکه کاری با وجود قدرت دشوار نیست

در منقبت امام المتقین امیر المؤمنین اسدالله الغالب علی علیه السلام

نقاش نقش بی عدد ما سوا یکیست
قدرت فزون تر از حد و قدرت نما یکیست
بر برگ هر گیاه که میروید از زمین
بنوشته است خامه قدرت خدا یکیست
گر از هزار نای نوا آیدت بگوش
باری بهوش باش که صاحب نوا یکیست
از صد هزار آینه یک روی جلوه گر
از حسن دلبران جهان دلربا یکیست

هست آفریده در طلب آفریده گار
در دیر و در کنشت و حرم مدعا یکیست
گلها بیاغ در نگری صد هزار رنگ
با اینکه بهر آن همه آب و هوا یکیست
گر بشمری هزار عدد در قفای هم
چون نیک بنگری همه از هم جدا یکیست
آنسان که بحر و دجله و سط راست اتصال
چون برخوری من و تو و ما و شما یکیست
در مشکلات جز به علی التجا میر
منت مکش ز خلق که مشکل گشا یکیست
در ماسوی الله آنکه ز فرط جلال و جاه
بوده است مولدش حرم کبریا یکیست
در بستر رسول صلی الله علیه و آله و سلم خدا گاه بذل نفس
آنکسکه خفت تا که کند جان فدا یکیست
هرگز کسی نگفته سلونی بجز علی
در روزگار صاحب این ادعا یکیست
در حرب مرحب آنکه شنید از فرشتگان
بر دست و تیغ خود ز سما مرحبا یکیست
آن فارس یلی که به چوگان تیغ تیز
بر بود سر چو گوی ز عمر دغا یکیست
شاهان عالمنند فزون از شمار لیک
سلطان اتقیا و شه اولیاء یکیست

بهر رضای حضرت معبود در رکوع
شاهی که داد خاتم خود بر گدا یکیست
گو بهر خود کنند معین دو صد ولی
منصوص نص وافیه انما یکیست
آنکس که سود در شب معراج دست مهر
بر شانه رسول صلی الله علیه و آله و سلم بعرش علا یکیست
با دست قدرت از پی بشکستن بنان
بر دوش احمد آنکه فرو هشته پا یکیست
آنکس که در غدیر خم از بهر نصب او
امر مؤکد آمده بر مصطفیٰ یکیست
تنها علی علیه السلام امیر بود بهر مؤمنین
آنکس که یافت این شرف و اعتلا یکیست
پنهان ز خلق رو غم دل گوی با علی
بیگانه اند آن همه و آشنا یکیست
بهر ثبات دین خداوند و نفی شرک
تیغی چو ذوالفقار علی شکل لا یکیست
هر پیشوا طریق علی را نشان دهد
زین رو صغیر در دو جهان پیشوا یکیست

در مدح فاتح خیبر خواجه قنبر حضرت علی علیه السلام

با وجود اینکه دارد طوبی و کوثر بهشت
از تو با این قامت و لب کی بود خوشتر بهشت
نیست هرگز دلگشایتر از بهشت عارضت
هر چه باشد دلکش و جانبخش و جانپرور بهشت
داری از قد طوبی از رخ حور و از لب سلسبیل
ای بهشتت خاکپا هستی ز پا تا سر بهشت
میکند کسب ای بهشتی روز خاک پای تو
آنچه میگویند دارد زینت و زیور بهشت
گوش کی بر وعده فردای زاهد میدهم
من که امروز از جمالت دارد اندر بر بهشت
با خیالت در بهشتم نبودم در دل غمی
آری آری غم ندارد هر که باشد در بهشت
آن بهشت آید بکارش کز تو افتاده است دور
من تو را دارم چه کار آید مرا دیگر بهشت
گفت زاهد ترک دلبر گو بهشت آور بدست
گفتمش هرگز نخواهم بی رخ دلبر بهشت
دیدم اول قامت زان پس رخت صد شکر من
طی نمودم چون قیامت را رسیدم بر بهشت
ذکر رخسارت بهر محضر رود ای حوروش
بس سخن دارد طراوت گردد آنمحضر بهشت
بر قصور خویشتن البته گردد معترف
گر تو را گردد قریش با چهره انور بهشت

باسر کوی تو اش روزی اگر نسبت دهند
بهر خود کی این شرافت را کند باور بهشت
گر نه گریانست از هجر بهشت عارضت
دارد از تسنیم و کوثر از چه چشم تر بهشت
گر بتابد ز آتشین روی تو بروی پرتوی
آنچنان سوزد که گردد تل خاکستر بهشت
ایکه چون خویت ندارد آتش سوزان جحیم
وی که چون رویت ندارد لاله احمر بهشت
هست دوزخ در دل اژدر تو عارض زیر زلف
کرده یی پنهان و داری در دل اژدر بهشت
پیشتر از نام بهشت آرم مرنج از من از آنک
هست جای دوستان ساقی کوثر بهشت
قاسم خلد و سفر حیدر که در روز ازل
خلق شد بهر محبان وی از داور بهشت
دوستان خاص او پیش از اجل در جتند
دیگران را گر شود منزل پس از محشر بهشت
بی ولایش نی همین محروم از آن باشند امم
بلکه ممکن نیست بهر هیچ پیغمبر بهشت

گر بمهرش متفق بودند بودی بی سخن

جای خلق اولین و آخرین یکسر بهشت

این برآمد ز آنچه احمد گفت در خم غدیر

که نباشد جز برای پیرو حیدر بهشت

گر بعمر خود هزاران حج اکبر کرده ای

بی ولای او نخواه از خالق اکبر بهشت

خلق عالم جمله مشتاق بهشتند و ز جان

هست مشتاق محب حیدر صفدر بهشت

مادر نفس تو هر گه شد بمهرش مطمئن

پس ترا باشد بزیر مقدم مادر بهشت

کس بگندم کی فروشد باغ رضوان بوالبشر

داد از کف در هوای کوی آن سرور بهشت

جانفدای کوی آنسرور که هست از روضه اش

منفعل با آن صفای بی حد و بی مر بهشت

از عبادت فی المثل گر بوذر و سلمان شوی

باز بخشندت به مهر خواجه قنبر بهشت

تا مدیح او بدفتر زد رقم کلک صغیر

شد ز فرط روح بخشی صفحه دفتر بهشت

در مدح سفینه النجات حلال مشکلات امیر المؤمنین علیه السلام

روی حق روی حق نمای علیست

علی علیه السلام آئینه ی خدای علیست

بولای علی علیه السلام قسم ایمان

بخدای علی علیه السلام ولای علیست

شب معراج شد لقاء الله

کشف بر خلق کان لقای علیست

مصطفی هر سخن شنید از حق

یافت کان صوت دلربای علیست

دستی آمد ز پشت پرده برون

دید دست گره گشای علیست

حمل بار ولایت علوی

کان نه در خورد کس سوای علیست

مصطفی را سزد که در کعبه

دوش پاکش بزیر پای علیست

این دین را جز یکی مدان و مخوان

که بجز این خلاف رای علیست

در رضای علی رضای خداست

در رضای خدا رضای علیست

حرکت در تمام موجودات

باشد از عشق و آن هوای علیست

یعنی این جنبشی که در اشیاست

در حقیقت به مدعای علیست

گر ایمنی ز آتش دوزخ طلب کنی
غافل مشو که حصن امان مهر حیدر است
گر باید از حقیقت ایمانت آگهی
ایمان بدون شک و گمان مهر حیدر است
یکدانه گوهری که خریدار آن بحشر
باشد خدای هر دو جهان مهر حیدر است
بهر حرام زاده محک بغض مرتضی است
بهر حلال زاده نشان مهر حیدر است
بی مهر او مجوی بکون و مکان نجات
اصل نجات کون و مکان مهر حیدر است
آن اختر سپهر شرافت که تابشش
گردد بروز حشر عیان مهر حیدر است
دانی صغیر از چه همی مدح او کند
او را سبب به نطق و بیان مهر حیدر است

مولودیه در مدح انیسه حورا فاطمه زهرا سلام الله علیها

امروز عاملی ز تجلی منور است
میلاذ با سعادت زهرای اطهر است
نوری کز آن حدیقه جنت منور است
نور جمال زهره زهرای اطهر است
مولود پاکی آمده از غیب در شهود
کز او وجود هفت اب و چار مادر است
نور خدا ز فرش تتق میکشد بعرش
روشن بروی فاطمه چشم پیمبر است

در وصف او گرام ایبها شنیده ئی
این خود یک از فضائل آنپاک گوهر است
هر مادر آوردن پسر از اوست مفتخر
بالنده مام گیتی از این نیک دختر است
احمد وجود پاک ورا روح خویش خواند
با اینکه خود بمرتبه روح مصور است
دانند اگرچه خلق جهان ثقل اصغرش
کز رتبه بر ولی خدا نیز همسر است
حاکمی است از وقایع ما کان و ما یکون
متن صحیفه اش که بقرآن برابر است
در حیرتم چه مدح سرایم به حضرتی
کورا مدیح خوان ز شرف ذات داور است
او هست عصمت الله و چندان شگفت نیست
کز چشم خلق تربت پاکش مستر است

ای آفتاب برج شرف کآفتاب چرخ
در آسمان قدر تو از ذره کمتر است
ربط رسالت است و ولایت جناب تو
بل این دو را وجود تو مبنا و مصدر است
هستند گوشوار دو دلبند تو به عرش
بی شک دل تو عرش خداوند اکبر است
جن و بشر برای شفاعت به نزد حق
چشم امیدشان بتو در روز محشر است
بر آستان تست از جان ملتجی صغیر
عمریست کحل دیده او خاک ایندر است

در تهنیت عید مولود مسعود امیر المؤمنین علی علیه السلام

حجاب جان دریدم تا رخ جانانه پیدا شد
شکستم این صدف تا آندر یکدانه پیدا شد
بجانان کس نمیدانست رسم جان فشانی را
بیای شمع این بی باکی از پروانه پیدا شد
مرا آن لحظه برد از دست تاب می بمیخانه
که عکس روی ساقی در دل پیمانه پیدا شد
بیخش ای شیخ ما را گر برون رفتیم از مسجد
ز مسجد آنچه می جستیم در میخانه پیدا شد
برغم عاقلان دیوانگان رستند از دنیا
بلی اسرار عقل از مردم دیوانه پیدا شد
ز هم باید کنند اهل جهان رفع پریشانی
بتنها این صفت در کار زلف از شانه پیدا شد

خدا را گر همیجوئی برو با بیخودان بنشین
اگر گنجی بدست آمد هم از ویرانه پیدا شد
بنای خانه کعبه خلیل الله نهاد اما
علی در کعبه ظاهر گشت و صاحبخانه پیدا شد
نه تنها کار پرداز زمین شد در زمین ظاهر
که هم دایر مدار طارم نه گانه پیدا شد
بمآشد فرض چون پروانه گرد کعبه گردیدن
که آن شمع حقیقت اندر این کاشانه پیدا شد
طلسم لاشکست و دیو رفت و سحر شد باطل
کلید گنج الا الله را دندان پیدا شد
بگو با عاشقان طی گشت هجر و گاه وصل آمد
بیفشانید جان بر مقدمش جانانه پیدا شد
هویدا گشت اسرار یدالله فوق ایدیهم
ز قدرتها که از آن بازوی مردانه پیدا شد
جهان تاریک بود از جهل لیک از پرتو عرفان
منور گشت چون آن ناطق فرزانه پیدا شد

بحب و بغض او ایمان و کفر آمد عیان یعنی

مرام آشنا و مسلک بیگانه پیدا شد

صغیر از اشتیاق کوی او دارد همان افغان

که در هجر نبی از استن حنانه پیدا شد

در تهنیت عید مولود صفدر بدر و حنین ابی الحسنین علی علیه السلام

در حریم کعبه شاه انس و جان آمد پدید

آنکه مقصود دو عالم بود آن آمد پدید

حکمران آسمان اندر زمین شد جلوه گر

پادشاه لامکان اندر مکان آمد پدید

ذات مطلق کان برون بود از مکان و از زمان

شد مقید در مکان و در زمان آمد پدید

کعبه خود قلب جهانست وز غیب ذات خویش

سر غیب الغیب در قلب جهان آمد پدید

ممکنی پیدا شد اما واجب آمد در ظهور

گشت جسمی ظاهر اما سر جان آمد پدید

گرد عالم چند میجویی نشان از بی نشان

بینش ار داری جمال بی نشان آمد پدید

تا کند خود را تماشا با همه وصف و شئون

در شهود از غیب آن گنج نهران آمد پدید

با تمام معنی اسم ذات و اسماء صفات

صورتی گشت آتشف با عز و شان آمد پدید

پیش از آن کاید فرود ایاک نعبد نستعین

از درون قبله وجه مستعان آمد پدید

طالبان را مژده ده مطلوب آمد در کنار
می کشان را کن خبر پیر مغان آمد پدید
عشقبازان را حبیب باوفا گشت آشکار
درد مندان را طیب مهربان آمد پدید
احمد مرسل که خود روح روان عالمست
بهر آن روح روان روح روان آمد پدید
تا که بنماید بلاغت را نهج در روزگار
آن خدای نطق و خلاق بیان آمد پدید
باغ وحدت کش نهالند انبیاء و اولیاء
باغبان آن خدائی بوستان آمد پدید
حق ندارم خوانمش جز حق چه پنهان از شما
فاش می بینم که حق فاش و عیان آمد پدید
قادری آمد که چون دم زد بحرف کاف و نون
ماه و خورشید و زمین و آسمان آمد پدید
با ولایش دل ز هول روز محشر ایمن است
در حقیقت معنی کهف الامان آمد پدید

حب و بغضش می دهد از هالک و ناجی خیر

بهر نقد قلب و خالص امتحان آمد پدید

کی توان خواندن کف فیاض او را بحر و کان

آنکه از جود وجودش بحر و کان آمد پدید

خیزد از هر جا غلامی بهر در گاهش بلی

قنبر از زنگ و صغیر از اصفهان آمد پدید

در مدح مولی الکونین علی علیه السلام

در حقیقت جان ندارد هر کسی جانان ندارد

هر کسی جانان ندارد در حقیقت جان ندارد

جان که جان باشد نیاساید دمی بی روی جانان

پس محقق دان که هر کس این ندارد آن ندارد

معنی اندر صورت آدم همان عشقست آری

آدمی وز عشق غافل بودن این امکان ندارد

ور تو گوئی صورت انسانست خندد عقل و گوید

صورتی باشد ولیکن معنی انسان ندارد

ای بسا انسان که چون با دیده تحقیق بینی

کمتر از حیوان بود یا فرق با حیوان ندارد

حاصل مطلب ندارد جان گزیر از عشق جانان

جان انسان داشتن زین خوبتر برهان ندارد

کیست دلبر آنکه بی عشقش دلی تسکین نیابد

کیست جانان آنکه بیمهرش کسی ایمان ندارد

مرتضی شاه ولایت شیر یزدان زوج زهرا

کاسمان دین چو رویش اختری تابان ندارد

درد جسمست آنکه درمانش بود نزد طیبیان

درد روح الا تولای علی درمان ندارد

ز انبیاء و اولیاء و اصفیاء پاک دامان

کیست آنکو مرتضی را دست بر دامان ندارد

در علی فانی شود آخر وجود حق پرستان

ز آنکه راه حق پرستی جز علی پایان ندارد

بی علی فلک بشر غرقست در بحر طبیعت

کی بساحل میرسد کشتی چو کشتییان ندارد

کرد در گردون تصرف داد بر خورشید رجعت

تا بدانی ملک هستی جز علی سلطان ندارد

عالم ایجاد میدانست از روی تصور

وندر آن مردی بجز شیر خدا جولان ندارد

خواند احمد خویشتن را با علی مولای امت

تا بدانی مرتضی جز مصطفی هم شان ندارد

راستی بعد از قضایای غدیر از بهر احمد
هر که شناسد علی را جانشین وجدان ندارد
هر چه میخواهی بخوان مدحش ز قول حق بقران
مدح خوانی به ز حق مدحی به از قرآن ندارد
آنکه امروز است بیسامان کوی او بفردا
باش تا بینی کسی جز او سر و سامان ندارد
آنکه با عشقش در آتش میروند بنگر که یک مو
در وجود او تصرف آتش سوزان ندارد
یا علی خاک درت یعنی صغیر اصفهانی
خود تو دانی جز تو بر کس دیده احسان ندارد
تو ولی نعمتی بر او تو را می خواهد از تو
تا نگویندش که این کوتاه نظر عرفان ندارد

در مدح مولی الکونین ابا الحسنین علی علیه السلام

هر وجودی شور عشق مرتضی در سر ندارد
بهر آن باشد که از خواب عدم سر بر ندارد
زیب لوح آفرینش نقش نام اوست آری
کلک نقاش ازل نقشی از این بهتر ندارد
کرد تیغ او مسخر عالم کون و مکان را
تیغ عالم گیر خورشید این چنین جوهر ندارد
زابتدا تا انتهای دور خلقت چرخ گردون
غیر درگاه امیرالمؤمنین علیه السلام محور ندارد
بر وجود او بر افشان دامن بی اعتنائی

هر که در دست ارادت دامن حیدر ندارد
هر کمال و هر فضیلت میشود از خلق صادر
چون علی التحقیق بینی جز علی مصدر ندارد
با غلامان علی هر کس شود محشور بی شک
هیچ پروا در دل از هنگامه محشر ندارد
غیر ختم انبیا احمد که هست او را برادر
راه بر درک مقامش هیچ پیغمبر ندارد
گفت احمد بی وصیت رفتن است از جاهلیت
ای عجب خود بی وصیت رفت کس باور ندارد
مرتضی باشد وصی مصطفی و غیر او کس
از خدا فرمانروائی بعد از آن سرور ندارد
منکر کیفیت خم غدیر و نصب حیدر
راستی شرم از رسول و خوف از داور ندارد
ایکه جویی ره بشرع احمدی سوی علی رو
زآنکه آن شهر معظم غیر از این یکدر ندارد

سینه از بغضش به پیرا کاین گیاه زهر آگین

غیر کفر و کافری خاصیت دیگر ندارد

مهر او بگزین بدل در این محیط پر تلاطم

زانکه این کشتی بجز مهر علی لنگر ندارد

کی توان بشمردن او را در ردیف هوشیاران

هر سری مستی ز جام ساقی کوثر ندارد

گر بحق خواهی رسیدن پیروی از شیر حقکن

راه حق آری بغیر از شیر حق رهبر ندارد

شد غلام او صغیر و گشت از هر خواجه فارغ

منت ار دارد بجز از خواجه قنبر ندارد

در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

همچو جام جمت ار آینه رخشان گردد

صد سکندر بدرت حاجب و دربان گردد

تو نه این آب و گلی بلکه همه جان و دلی

آندو چون محو شود ایندو نمایان گردد

گنج در خانه نهان داری وز آن بیخبری

شود آن گنج عیان خانه چو ویران گردد

مکن آسایش خاطر طلب از کثرت مال

مال چون جمع شود فکر پریشان گردد

جان من دم زدن از چون و چرا ابلسی است

باید آدم بخدا تابع فرمان گردد

حد نگهدار سر حد درستی اینجاست

متجاوز بخطا پیرو شیطان گردد

ای نگردیده پشیمان تو همان ابلیسی
آدم ار جرم و خطا کرد پشیمان گردد
گرچه مشکل ز پی مشکلت آید در پیش
کن توکل بخدا تا همه آسان گردد
کار خود چون بخدا باز گذاری چو خلیل
بهر تو آتش نمرود گلستان گردد
صرفه از مکنت و ثروت نبری جز که ز تو
دل انده زده ئی شاد بدوران گردد
راضی از خود دل مردان خدا کن که تو را
این عمل خود سبب روضه رضوان گردد
بی سبب خشم مران ز آنکه بفردای جزا
خشم بیجای تو از بهر تو نیران گردد
خویشتن را بتولای علی علیه السلام ثابت کن
ثابت از بهر تو تا معنی ایمان گردد

پادشاهی که بهمراهی لطف و کرمش
صعوه سیمرخ شود مورد سلیمان گردد
آبرو یابد اگر قطره ز خاک در او
جو شود دجله شود قلزم و عمان گردد
ریگ هامون اگر از مقدم او گیرد فیض
در شود لعل شود لؤلؤ و مرجان گردد
خار را گردد اگر لطف عمیمش شامل
گل شود لاله شود سنبل و ریحان گردد
ذره گر وام کند نور ز در نجفش
مه شود مهر شود زهره و کیوان گردد
عشق کل نقطه توحید که اندر صفتش
عقل کل واله و سرگشته و حیران گردد
جز علی کیست که در کندن باب خبیر
ظاهر از بازوی او قدرت یزدان گردد
جز علی کیست که افزون ز ثواب ثقلین
فضل یک ضربت او در صف میدان گردد
آنکه بر اوست خداوند ثناخوان چو منی
کی تواند که بدان ذات ثناخوان گردد
هنرم عیب ولی عیب هنر باشد اگر
مورد ترضیه خاطر سلطان گردد
تا بگلزار شود غنچه ی نارس خندان
تا بکھسار همی ابر در افشان گردد

دوستدار علی و دشمنش از شادی و غم
این یکی خندان و آن یک همه گریان گردد
در گهش باب مراد و نه گمانم مایوس
سائلی همچو من از آن شه مردان گردد
هست امید صغیر اینکه در این آخر عمر
متوطن بجوارش ز صفاهان گردد

در مدح امام برحق ولی مطلق حضرت علی ابن ابی طالب علیه السلام

هیچ دانی که جوانمرد و هنرور باشد؟
آنکه غمخوار و مددکار برادر باشد
نه توانگر بود آنکس که بود حافظ مال
کانکه بخشنده مال است توانگر باشد
ترک احسان مکن از نقص تمکن زنهار
بکن ایثار تو را هرچه میسر باشد
دوستان آینه ی دوست بود خاطر دوست
مگذارید که آئینه مکدر باشد

ای عجب من عبث این مرحله پویم که ز آرز

خواجه در خون دل خلق شناور باشد

روزی جامه را هرچه فزاید بیها

سعی دارد که دگر روز فزونتر باشد

شور حرصش بفزاید ز نوای فقرا

گوئی این زمزمه اش نغمه مزمر باشد

سیم اشک ضعفا بر رخ چون زر بیند

باز اندر طمع سیم و غم زر باشد

آن یتیم از پی نان فاخته سان کو کوزن

خواجه آبش می چون خون کبوتر باشد

امتحانات حقش داده دو روزی مهلت

او گمان کرده بهر کار مخیر باشد

زیر دستان همه از پای فتادند بگوی

که زیر دست هم آماده کیفر باشد

ای بدنیا شده مشغول و ز عقبی غافل

این جهان مزرعه ی عالم دیگر باشد

از مکافات به پرهیز که در هر دو جهان

داوریهها همه در عهده ی داور باشد

آه مظلوم که از ظلم تو برگردون خاست

خرمن جان تو را شعله ی آذر باشد

خوابگاه تو به تحقیق بود زیر زمین

گر تو را روی زمین جمله مسخر باشد

چه گمان میبری ای دل سیه چشم سفید
یک قدم بین تو و عرصه محشر باشد
صورت معنی اشیاء چو پدیدار شود
جاه تو چاه بلا گنج تو اژدر باشد
با چنین خوی نکوهیده ز اسلام ملاف
که مکدر ز صفات تو پیمبر باشد
گر بود دین تو اسلام مسلمان باید
پیرو قائد دین حیدر صفدر باشد
شوهر بیوه زنان و پدر بی پدران
که بهر غمزده بی مونس و یاور باشد
شیر یزدان شه مردان اسدالله علی علیه السلام
که ولایش همه را فرض و مقرر باشد
قلم صنع خداوند در انگشت وی است
ما سوی زان قلم صنع مصور باشد
همه زین خلقت بی مثل پذیرد انجام
خلق را هرچه ز خلاق مقدر باشد
کارپرداز دگر نیست بجز او در کار
هر قدر عالم ایجاد مکرر باشد
علیش جلوه کند هر که خدا را طلبد
که خدا را علی آئینه و مظهر باشد
گفت در خم غدیر احمد مرسل که علی
بعد من بر همه کس سید و سرور باشد

در ره دین خدا پیرو حیدر باشید
که در این مرحله او هادی و رهبری باشد
ما نداریم بر او زین تبعیت منت
منت اوست که ما را همه بر سر باشد
از ازل تا بابد هادی هر قوم علیست
روی این نکته برندان قلندر باشد
هر کسی مست شرابست بدوران و صغیر
مست از عشق علی ساقی کوثر باشد

در مدح مولی الموالی حضرت امیر المؤمنین علیه السلام

ز طریق بنده گی علی نه اگر بشر بخدا رسد
بچه دل نهد بکه رو کند بچه سو رود یکجا رسد
ز خدا طلب دل مقبلی به علی ز جان متوسلی
که اگر رسد به علی دلی بعلی قسم بخدا رسد
ازلی ولایت او بود ابدی عنایت او بود
ز کف کفایت او بود بخدا هر آنچه بما رسد
بعلی اگر بری التجا چه در این سرا چه در آنسرا
همه حاجت تو شود روا همه درد تو بدوا رسد
علی ای تو یاور و یار ما اسفا بحال فکار ما
نه اگر بعقده کار ما مدد از تو عقده گشا رسد
نه بهر که هر که فدا شود چو فدائی تو بجا شود
که هر آنکه در تو فنا شود ز چنین فنا به بقا رسد
بود ای مر بی جان و دل ز تو خیمه گرچه در آب و گل

تویی آنکه فیض تو متصل بفرشتگان سما رسد
دو جهان رهین عنایت ره حق طریق هدایت
همه را بخوان ولایت ز خدا هماره صلا رسد
به غدیر خم چو بامر هو بستودت احمد نیک خو
بجهانیان ز ندای او همه لحظه لحظه ندا رسد
ز رخت که نور خدا از آن بود ای ولی خدا عیان
بدل و بدیده ی عاشقان همه لمعه لمعه ضیا رسد
به مؤآلف تو مفر جنان بمخالف تو سقر مکان
بتو نیک و بد شود امتحان ز تو خیر و شر بجزا رسد
چو منی کجا و ثنای تو که تو را ستوده خدای تو
چه بیان کنم بسزای تو که تو را بحد ثنا رسد
مگر از زبونی خود زبان بگشایم ای شه انس و جان
که کند ز محنت خود بیان بحضور شه چو گدا رسد
تو شهی و بنده گدای تو سر و جان من بقدای تو
چه شود ز برگ و نوای تو دل بینوا به نوا رسد

دل من که غنچه صفت شها شده خون سزد چو گل از صبا

ز نسیم لطف تو ذو العطا بکمال لطف و صفا رسد

تو بحق زهر چه مقدمی بقضا تو آمر و حاکمی

ز تو بینم آنچه بمن همی ز قدر رود ز قضا رسد

به صغیر خسته لقای تو بود انتهای عطای تو

چو بقائلین ثنای تو ز در تو اجر و عطا رسد

در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

دیده من غیر دیدار علی جوید نجوید

یا زبانه غیر اوصاف علی گوید نگوید

دست من غیر از کتاب مدح او گیرد نگیرد

پای من غیر از طریق عشق او پوید نپوید

مزرع جانم که آب آن بود از جوی رحمت

اندر آن غیر از گیاه مهر او روید نروید

ذوق مهرش کی چشد بیگانه بگذر زین توقع

این گل خوشبوی را جز آشنا بوید نبوید

ز استماع مدحش افشان اشک شوقی گر توانی

آب دیگر نامه عصیان ما شوید نشوید

دایه لطفش دهد شیر عنایت طفل دل را

جز بشوق آن لب طفل دلم موید نموید

آنکه خواهد مأمنی جوید صغیر اندر دو عالم

به ز درگاه امیرالمؤمنین علیه السلام جوید نجوید

در مدح حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

آنکه پاس حرمت حیدر نداشتند

ایمان بذات خالق اکبر نداشتند

گر با علی شدند مخالف عجب مدار

تصدیق ز ابتدا به پیمبر نداشتند

گوش همه ز فضل علی در غدیر خم

پر شد ولی چه سود که باور نداشتند

افشانده ز لعل گهرها و مفلسان

همت بضبط آن در و گوهر نداشتند

ص: ۳۳

چندی به احمد ار گرویدند از نفاق
جز ملک و مال مقصد دیگر نداشتند
هرگز نداشتند به محشر عقیده ئی
ور نه چگونه خوف ز محشر نداشتند
کردند هر جفا که بر آمد ز دستشان
ز آنرو که اعتقاد به کیفر نداشتند
گشتند چیره سخت به عنقای قاف قرب
زاغان که کر و فر کبوتر نداشتند
دین ثابت از علیست بلی آن فراریان
قدرت به فتح قلعه ی خیبر نداشتند
در رزم خندق آن همه لشگر بجز علی
مردی حریف عمر دلاور نداشتند
بی شک مقرر است بدوزخ حمیمشان
آنانکه حب ساقی کوثر نداشتند
قومی دلیل راه شناسند ز ابلهی
آن فرقه را که ره سوی داور نداشتند
من خاک پای پاکدلانی که جان و سر
دادند و دل ز مهر علی علیه السلام بر نداشتند
جوید صغیر یاری از آن شه که انبیاء
جز او پناه و ملجاء و یاور نداشتند

در مدح امیر المؤمنین علی علیه السلام

«و اشاره به خم غدیر»

دهر پیر امروز باز از نوجوانی میکند

ذره سان خورشید رقص از شادمانی میکند
بر فراز سدره با پیک خدا روح الامین
مرغ بخت خاکیان هم آشیانی میکند
جان حق جویان مهجور به محنت مبتلا
از وصال یار جانی کامرانی میکند
میزبان خان رحمت خاص و عام خلق را
بر سر خوان ولایت میهمانی میکند
پرده بردارم ز مطلب پرده دار کاینات
پرده برداری ز اسرار نهانی میکند
گوش جان هر لحظه از خنیاگران بزم قدس
استماع نغمه های آسمانی میکند
فاش گویم در غدیر خم به امر کردگار
مصطفی در نصب حیدر درفشانی میکند
نی همین بر اهل دل حق را نماید آشکار
لطف ها هم با معبان زبانی میکند

مدح میگوید امیری را که در ملک وجود

ز ابتدا تا انتها او حکمرانی میکند

انبیا را هست یاور اولیا را تا بحشر

دستگیری او بوقت ناتوانی میکند

عیسی مریم ز نام او دهد بر مرده جان

موسی عمران به خیل او شبانی میکند

خضر بر گم گشتگان راه عشقش رهنماست

با تفاخر صالحش اشتر چرانی میکند

خسروی کو را لقب دادند قتال العرب

گریه بر حال یتیم از مهربانی میکند

میکشد بر دوش بار بینوایان را به شب

آنکه روز از پادشاهی سر گرانی میکند

با مرقع جامه و نان جوین شاه جهان

از پی پاس مروت زندگانی میکند

کی ادای شکر آن مولا شود امکان پذیر

زانچه لطفش با صغیر اصفهانی میکند

در مدح شهاب الناقب حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

فغان ز عشق که آسان نماید اول بار

چو مدتی گذرد سخت میشود دشوار

گمان عاشق بیچاره اینکه بی زحمت

توان رسید بوصل و گرفت کام از یار

ولیک یار پریش ز غمزه ی دلکش

چو دید از دل عاشق ربنده صبر و قرار

ز طره سلسله اندازدش پیا اول

که تا برون رود او را ز سر هوای فرار

سپس طریق وفا را بر او کند مسدود

در جفا بگشاید بروی او یکبار

گهی دهد بکف ترک چشم زا بر و تیغ

که چاک چاک نماید از او دل افکار

گهش ز ترکش مژگان بسینه مجروح

خدنگ ها به یکی دم زند هزار هزار

بزخم دل نمک و مشک گاه گاه او را

بریزد از لب می گون و جعد غالیه بار

ز داغ نقطه خال سیاه خود کندش

بگرد عالم سرگشته گاه چون پرگار

گهی بگوید خونش بدل کنند اعدا

گهی بگوید سنگش بسر زند اغیار

بکار خویش بخنداندهش بشیوه برق
بحال خویش بگریاندهش چو ابر بهار
گهی چو بلبش آرد بنغمه و گاهی
دهد بکنج خموشیش جا چو بوتیمار
گهی بگوید از کیش خویش دست بکش
گهی بگوید ز آئین خویش دل بردار
گهی نماید ابرو که این ترا قبله است
نبود باید با کعبه و کنشست کار
گهی بگوید بگسست بایدت تسبیح
گهی بگوید بر بست بایدت زنار
گهیش بالش و بستر بشیوه مجنون
یکی ز خاره بیاراید و یکی از خار
گهی چو موسیش از جلوه ئی کند مدهوش
گهی چو عیسی بهرش پیا نماید دار
گهی نهد چو ذبیحش بحلق تیغ و گهی
بجان و دل چو خلیلش ز غم فروزد نار
گهی بچاه در اندازدش چو یوسف و گاه
دهد بیاد فنا هستیش سلیمان وار
گهش بهر چو یعقوب جان کند مهجور
گهش ز غصه چو ایوب تن کند بیمار
گهی بطن نهنگ بلاش چون یونس
دهد مقام که تا مسکنت کند اظهار

غرض ز جانب معشوق چونکه بر عاشق
عتاب و جور و جفا زین قبل رود بسیار
بهر طرف که کند روی گرد خود بیند
ز خشت غصه و غم تا فلک کشیده حصار
ز پا در آید و بیخوبش گردد و دیگر
نمی بخندد شاد و نمی بگرید زار
نه آگهیش ز عقلست ولی ز دین نه ز دل
نه با کسش سر انس و نه حالت گفتار
نه شوق نام دگر دارد و نه غصه ننگ
نه باز کفش کند فهم ولی سر از دستار
نه فکر سود و زیان و نه قید عیب و هنر
نه عاقلست و نه مجنون نه مست و نه هشیار
چو دید یار بدینگونه حال عاشق خویش
بسوزدش دل سنگین و را بحال نزار
جفا بدل بویفا سازد و بدلجوئی
بیایدش بسر آن لعبت پری رخسار
کشد ورا ببر و پرده گیرد از عارض
بآب لطف همی شویدش ز چهره غبار
مر آن بلاکش مهجور باز دریابد
حیات تازه ز فیض نسیم وصل نگار
دو دیده باز کند از هم و بدار وجود
بغیر یار نیاید بچشم او دیار

چو شیر و شکر با یار خود در آمیزد
یکی شوند و دوئی از میان رود بکنار
دگر دو خواند نشان کافری بود زان پس
چو جان حیدر کرار و احمد مختار
همان دو نفس مقدس که هست وحدتشان
چو آفتاب عیان در بر اولوالابصار
همان دو صورت انور که معنی ایشان
کند ندای انا الله واحد القهار
همان دو جان مجسم که هستشان یکسان
طریق و پیشه و آئین و شیوه و کردار
همان دو روح مکرم که شد به خم غدیر
فراز دست مشیت ز ایزدی دربار
گرفتشان ز عذار یگانگی پرده
که تا بوحدتشان ما سوی کند اقرار
هنوز اهل دل از گوش جان همی شنوند
ندای وحدت آمیز سید ابرار
که هر که بنده مولائی من است او را
علی است سید و مولا و سرور و سالار
زهی شریف مکان و خهی رفیع مقام
که گشت کشف در آنجا خدای را اسرار
لسان حق ید حق را بامر حق از لعل
همی بوصف فرو ریخت لؤلؤ شهوار

کرام را ز ازل تا ابد نمودی وصف
به مدح ابن عم خویش حیدر کرار
الا که جوئی دیدار شاهد وحدت
بکوش تا که شوی خویش قابل دیدار
اگر که قابل دیدار او شوی فکند
تو را در آینه عکس از جمال پر انوار
علی عالی اعلا که اهل بینش را
بود بدیده عیان نورش از در و دیوار
علی که باشد امروز قاسم الارزاق
علی که باشد فردا قسیم جنت و نار
علی که یافت چو از غیب ذات خویش ظهور
ز کاروان وجودش بدست بود مهار
هم اختیارش فرمانده قضا و قدر
هم اقتدارش دایره مدار لیل و نهار
بهر طرف نگری رو بسوی او داری
چه در جنوب و شمال و چه در یمین و یسار
مطیع نفس نفیسهش در انفس است انفس
رهین پرتو رویش در اعین است انظار
شریف جانی کاورا علی بود جانان
خوشا بحال دلی کش علی بود دلدار
حلاوت رطب مهرش آن چشد که سبک
توان بنخل برآید چه میثم تمار

هوای عالم عشق ورا پرد مرغی
که بال وام نماید ز جعفر طیار
کس ار بنصرت او در زمانه شد منصور
ز نیک بختی دارین گشت برخوردار
گرفت کام از این گنبد ترنجی دور
گزید مهر وی آنکو در این سپنجی دار
بحیرتم که چه گویم بمدح آنکه اگر
شود بحور مداد و نه آسمان طومار
قلم شود همه اشجار و تا به یوم نشور
شوند جن و ملک سر بسر صحیفه نگار
یک از دو صد ننویسند وصف آن انسان
که بندگان درش را همی رود به شمار
بر آستانش بی پا و سر گدایانند
که هستشان به گدائی ز پادشاهی عار
زند بوه بدرگاه مرتضی و زند
بخاک که در گهشان بوسه گنبد دوار
یکی ز جمله چو صابر علی که سر تاسر
توان در آینه اش دید طلعت اخیار
در او نهفته ز اهل یقین هر آن خصلت
از او پدید ز ارباب دین هر آن آثار
منم صغیر که خاک قدوم آن شه را
کشم بدیده بصد عجز و لابه و زنهار

بهر مقامم جز آستان او بی میل
ز هر طریق غیر از طریق او بیزار
بدهر تا که بود این اثر زمرد را
که کور میشود از دیدنش دو دیده مار
ز دوستان علی علیه السلام دشمنان او مغلوب
بحق چاه محمد صلی الله علیه و آله و سلم و آله الاطهار

در مدح مولی الموالی حضرت علی علیه السلام

بیا ساقی بده ساغر به عشق ساقی کوثر
دماغ جان ز می کن تر بعشق ساقی کوثر
بدردم چاره جوئی کن خلاص از زر دروئی کن
کرم کن باده احمر بعشق ساقی کوثر
از آنمی کاتش افروزد گهی سازد گهی سوزد
بزن بر خرمنم آذر بعشق ساقی کوثر
من آنمرغ خوش الحانم که روز و شب غزلخوانم
کنم پیوسته افغان سر بعشق ساقی کوثر

فلک گر آتش افروزد دو صد نوبت پرم سوزد

بر آرم بار دیگر پر بعشق ساقی کوثر

نه من تنها رهش پویم نه من سر گشته اویم

که گردد گنبد اخضر بعشق ساقی کوثر

بمانند من حیران شب و روزند سر گردان

مه و مهر انجم و اختر بعشق ساقی کوثر

من مسکین نالایق نه امروزم بوی عاشق

که من زادستم از مادر بعشق ساقی کوثر

خوشا آنکه خوشا آندم که رخت از اینجهان بندم

برآید روحم از پیکر بعشق ساقی کوثر

چو روز رستخیز آید که هول هرکس افزایش

روم مستانه در محشر بعشق ساقی کوثر

غلام او صغیرم من ز عشقش ناگزیرم من

سرشته طینتم داور بعشق ساقی کوثر

در مدح ساقی کوثر حیدر صفدر علی علیه السلام

خورشید و تیغ و آینه درویش این چهار

باید برهنه ور نه نیاید به هیچ کار

تو صبح اگر که بایدت اینست در نیوش

تفسیر اگر که شایدت اینست گوشدار

خورشید چون بکسوت ابر است مخفی

کمتر برند بهره از آن خلق روزگار

بنگر که چون برهنه شود فصل دی ز زر

پوشد چگونه جامه بعوران دل فکار

گاه برهنگی چو بتابد به بوستان
از خاک لاله سر زند و از شجر ثمار
سر پوش ظلمت از سر عالم بر افکند
هر صبح چون برهنه برآید ز کوهسار
خلق جهان ز معدن و کاند بهره ور
زانرو که خور برهنه بر آنها کند گذار
بین فیض بخشیش که به گاه برهنگی
بر شاه و بر گدا طبق زر کند نثار
شمشیر تا نهان به غلافست کی توان
رنگین ز خون خصم کند دشت کار زار
بنگر که چون برهنه شود در گه ستیز
برد میان مرد زره پوش چون خیار
تا ناید از غلاف برون کس ندانندش
چو بست یا که آهن و فولاد آبدار

در رزمگاه شاهد مقصود را همی
تیغ برهنه پرده بر اندازد از عذار
عریان شود چو تیغ بدست دلاوران
پوشد لباس فتح و ظفر جسم شهریار
آئینه تا بزنگ کدورت نهفته است
کی باشدش نصیب ز وصل رخ نگار
هرگاه از لباس کدورت برهنه شد
گردد بخویش عکس پذیر از جمال یار
تا صاف و بی کدورت و روشن نبیندش
هرگز نخواند آینه اش مرد هوشیار
با خشت تیره اش چه تفاوت توان نهاد
آئینه ئی که آن بود آلوده ی غبار
درویش تا بکسوت هستی در است کی
لایق شود بخلعت عرفان کردگار
هرگاه خود در آمد از این پرده میشود
بی پرده یار پرده نشین بر وی آشکار
قصد مسیح کنندن این جامه بد که گفت
باید ز پوستها بدر آئید همچو مار
آنموت قبل موت حقیقت برهنگی است
زین جامه مجازی و ملبوس مستعار
آنکو برهنه گشت ازین جامه هست قطب
وین آسیاسی چرخ از او هست بر مدار

شد ز ابر هستی آنکه بدر نور فیض او
تابد بذره های وجود آفتاب وار
وین جاه و قدر نیست میسر برای کس
جز در پناه خسرو اقلیم اقتدار
بحر سخا محیط عطا قلزم کرم
کز جود او بنای وجود است استوار
یکتای بی دوم که سه روح و چهار رکن
چون پنج حس و شش جهت از اوست بر قرار
هفت اخترش مطیع نه تنها بود که هست
بر هشت خلد و نه فلک او صاحب اختیار
نور بصر سرور دل آرام جان علی
ای جان فدای نام شریفش هزار بار
شاهی که شد پدید چو در خانه خدا
چشم خدای جو بدر آمد ز انتظار
یارب چه آورم بمدیحش که گشته ام
من مات و خامه منفعل و صفحه شرمسار
پرسیدم از خرد که چه گویم بوصف او
گفتا مرا بحیرت دیرینه واگذار
کردم سئوال این سخن از عشق پرده در
گفتا صفات حق همه در حق وی شمار
دروی بین جلال و جمال خدا که هست
مظهر باسم ذات و صفات آن بزرگوار

آنکو سپرد سر به غلامی مرتضی
زیبد بسروران جهان از وی افتخار
آنکو فکند چنگک بدامان وی کشید
رخت از میان بحر بلیات بر کنار
خواهی که دامن علی افتد تو را بکف
دامان شاه صابر از اخلاق بر کف آر
شاهی که از عنایتش از طبع چون صدف
ریزد صغیر جای سخن در شاهوار

در تهنیت عید مولود مسعود

حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم
شد سرّ هویت بجهان جلوه گر امروز
روشن شد از انوار رخس بحر و بر امروز
آن اختر تابنده درخشید که تابید
از خاک درش نور بشمس و قمر امروز
حق را گهری بود به گنجینه رحمت
بر عالمیان کرد عطا آن گهر امروز
زین رتبه که شد مولد آن فخر رسولان
بر عرش برین گشت زمین مفتخر امروز
از آیت با میمنت نصر من الله
افراشته شد رایت فتح و ظفر امروز
آن شاهد غیبی که زهر دیده نهان بود
پیدا شد از این آینه پا تا بسر امروز
آنکو بودش آگهی از سر حقیقت

بی پرده حقش جلوه کند در نظر امروز
ناسوتی و لاهوتی از این مژده بوجدند
پر شد ز شعف عالی زیر و زبر امروز
زان گشت بشر اشرف مخلوق که ظاهر
گردید در این سلسله خیر البشر امروز
رخ داد در اقطار جهان ز آمدن وی
آثار و غرائب بدر از حد و مر امروز
باز است بشرحش دهن طاق مدائن
زانشب بخردمند رساند خبر امروز
در فارس ز میلاد شه یثرب و بطحا
خاموش شد آتشکده پر شرر امروز
بس کاهن و ساحر که از این مرحله بستند
بار سفر خویش بسوی سقر امروز
خواهد صله بسیار صغیر از شه لولاک
با اینکه بود چامه او مختصر امروز

قصیده مولودیه ذیل در ماه رجب ۱۳۴۹ هجری

که حضرت سید العارفین آقا میرزا عباس صابر علیشاه به عتبات مشرف شده بودند در اصفهان سروده شد و ارسال گردید

زمین ه عرش برین دارد افتخار امروز

که شد در آن ملک العرش آشکار امروز

بگو بموسی ارنی بس است دیده گشای

پی مشاهده طلعت نگار امروز

فرو نهاد ز رخ پرده یار و در حق ما

نکرد هیچ ز رحمت فرو گذار امروز

علی پرستان ایمان خویش تازه کنید

ز باده ی کهن ناب خوشگوار امروز

خورید از کف هم باده بی حساب امشب

زنید بر لب هم بوسه بی شمار امروز

بیانگ چنگ و به آواز تار مگذارید

رها ز چنگ شود تار زلف یار امروز

خورید باده و مستی کنید بی پرده

که شد ز پرده پدیدار پرده دار امروز

برغم زاهد خود بین خود نما گردید

بکام باده کشان دور روزگار امروز

به شیخ شهر بگو عذر میکشان پذیر

که نیست در کف این قوم اختیار امروز

بهار آورد ار صد گل از عدم بوجود

گلی شکفته که آورده صد بهار امروز

سزد ز خاک شود مشک ناب ارزان تر

چنین که باد صبا گشته مشکبار امروز

برقص هفت اب و چارام فتاده که هست

ولادت اب ذوالمجد هفت و چار امروز

علی علیه السلام عالی اعلا بکعبه یافت ظهور

حریم کعبه از آن یافت اعتبار امروز

پدید گشت یدالله فوق ایدبهم

محمد صلی الله علیه و آله و سلم عربی یافت دستیار امروز

بجای دار جهودان به انتقام مسیح

لوائ نصر من الله شد استوار امروز

برای کشتن فرعون خصلتان دنی

عصای موسی گردید ذوالفقار امروز

صبا ز ملک صفاهان تو با هزار درود

بسوی یار سفر کرده کن گذار امروز

بیوس خاک قدومش بجای ما آنگاه
بگو که جای تو خالی در این دیار امروز
به باطن ار چه تو داری بدل قرار ولی
بظاهریم ز هجر تو بی قرار امروز
بیمن همت ای شاه صابر اخوان را
ملالتی نبود غیر انتظار امروز
بساط جشن فراهم نموده و خواهند
به عشق مولا سازند جان نثار امروز
بحضرت همه تبریک گو بویره صغیر
همان که جز بتو نبود امیدوار امروز

غدیریہ در مدح حضرت علی علیہ السلام

سزد روند مه و مهر در حجاب امروز
که زد ز برج ولایت سر آفتاب امروز
ز فیض پیر خراباتیان گرفت از نو
جهان پیر بخود رونق شباب امروز
زمانه تا به ابد چشم شاهد بختش
چو چشم آینه بیدار شد ز خواب امروز
گرفت دست مشیت پی ظهور کمال
ز چهره شاهد مقصود را نقاب امروز
همه بوجد و سرورند خاص و عام امشب
همه بعیش و نشاطند شیخ و شاب امروز
به اجتناب میم زاهد ار دهد فرمان
کنم ز بردن فرمانش اجتناب امروز

ز محتسب نکنم بیم و سر کنم مستی
که شوق بسته بدل راه اضطراب امروز
ز کهکشان فکنم ریسمان بگردن چرخ
چو روزهای دگر گر کند شتاب امروز
بگو بساقی مجلس که خانه ات آباد
خراب ساز مرا از شراب ناب امروز
بکوب پای و بزن دست و می بساغر کن
به بانگ بربط و با نغمه رباب امروز
که ریخت ساقی رحمت بیزم خم غدیر
بجام اهل ولا کوثری شراب امروز
سه نوبت از احد آمد با حمد مرسل
برای نصب علی ولی خطاب امروز
فتاد رشته ئی از بندگی بگردن خلق
بکف گرفت سر رشته بوتراب امروز

بیمن منصب مولائی از خدا گردید
علی بملک جهان مالک الرقاب امروز
سرای دین مبین گشت تا ابد آباد
بنای زندقه و کفر شد خراب امروز
شکفت روی مؤلف چو گل از این مژده
فتاد جان مخالف در التهاب امروز
ز فرط حقد و حسد آتشی فروزان شد
که ساخت جان بداندیش را کباب امروز
به نامه عمل دوستان شیر خدای
عجب مدار که گردد گنه ثواب امروز
نجات هر دو جهان را ز حق بعشق علی
طلب نما که دعائیست مستجاب امروز
باهل عشق و ارادت بگو که بهر شما
ز روزها همه گردیده انتخاب امروز
شوید روز حساب ایمن از عذاب اگر
زنید بر لب هم بوسه بیحساب امروز
سزد صغیر کند شکر تا به یوم نشور
بنعمتی که از آن هست کامیاب امروز

غدیریه در مدح ساقی سلسبیل و مرشد جبرئیل

حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام
فسرده طبع من ای عندلیب دستان ساز
چه روی داده که برناید از تو هیچ آواز
مگر چه شد که تو گشتی ز خویشتن مأیوس

چو صعوه که در افتد به چنگل شهباز
گراز حوادث دهری ملول ایمن باش
که نیست بار خدا را کسی بملک انباز
هر آنچه بینی حق بین و بس سخن کوتاه
مپوی راه دو بینی مساز قصه دراز
اگر بدیده تحقیق بنگری بینی
حقیقت است که پوشد همی لباس مجاز
غرض ز کنج خموشی بچم بطرف چمن
غزل سرای و سخن گوی و ساز عشرت ساز
رسید فصل گل و کبک و بوالملیح و تذرو
ببوستان همه در نغمه اند و سوز و گداز
فتاده غلغله در سقف آسمان بلند
ز بس ترانه زیر و بم و نشیب و فراز
شعاع شمس نتابد دگر بصحن چمن
ز بس که مرغ کند در هوای آن پرواز

گرفته لالا بدل داغ چون دل محمود
پریش طره سنبل شده چو زلف ایاز
به آب جوی درافکنده سرو سایه مگر
شنیده اینکه نکوئی کن و در آب انداز
هوا هوای بهشت است گوئیا بجهان
در بهشت در اردی بهشت گردد باز
الا بعیش و طرب کوش و باده نوش و نیوش
مر این ترانه ی دلکش ز حافظ شیراز
در این مقام مجازی بجز پیاله مگیر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز
علی الخصوص به فصلی ز فصل ها خوشتر
به ویژه روز شریفی ز روزها ممتاز
چه روز روز سعید غدیر کاندرو
فتاد سرّ هویت برون ز پرده راز
نمود ابروی خود یار تابدان محراب
کنند مردم دیر و کنشت و کعبه نماز
نهاد ناز و در آمد ز پشت پرده و خواست
که عالمی همه جانها بر او کنند نیاز
ز راه بنده نوازی به بندگان ز علی
نمود جلوه سرا پا خدای بنده نواز
به تنگ آمدم ای عقل تا کیش خوانی
گهی خدیو عجم گاه پادشاه حجاز

گهی بمدحش گوئی نموده اینسان رزم
گهی بوصفش خوانی کز اوست این اعجاز
تو می نیاری این راه را نور دیدن
بجا بایست که عشق آمده است در تک و تاز
علی است ما حصل لا اله الا هو
بحق پرستی خود ای علی پرست بناز
علی است کنز خفی کز خفای ذات قدیم
ظهور یافت بدان فرّ و شوکت و اعزاز
چو حق ندیدی و نشناختی چه بستائی
بین و بشناس آنکه به بندگی پرداز
اگر خدا طلبی روی در علی علیه السلام آور
اگر علی طلبی بین بشاه صابر باز
جهان صبر و محیط صفا و قلزم صدق
سحاب مکرمت و کوه حلم و مخزن راز
طریق اوست طریق علی و آل و صغیر
مطیع وی شده وز هر طریق آمده باز

در تهنیت عید سعید غدیر و مدح امیرالمؤمنین علیه السلام

دهید مژده برندان می پرست امروز
که پیر میکده امد قدح بدست امروز
بهر که بنگری از شیخ و شاب و خرد و کلان
بود ز باده ی خم غدیر مست امروز
زهی علو که علی را بدست پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
بلند کرد خدای بلند و پست امروز
به امتحان بلی گفتگان روز الست
گرفت پرده ز رخ شاهد الست امروز
رساند عهد پایان و شد سعید ابد
هر آنکه با علی از صدق عهد بست امروز
ولی هر آنکه بتلیس و حيله بیعت کرد
یقینکه عهد خداوند را شکست امروز
به عشق حضرت مولا خوشند اهل ولا
چه باک از اینکه روان حسود خست امروز
رسید امر نبوت به منتهی بر خواست
نبی ز جای و بجایش ولی نشست امروز
چو شاه کشور هستی بتخت یافت جلوس
صلای سر خوشی آمد بهرچه هست امروز
صبا بساحت گیتی بهر کجا گذری
بگو به حق طلبان علی پرست امروز
نشست طایر اقبالتان به بام امشب
فتاد ماهی اجالتان بشست امروز

زمانه شاید اگر جان دهد بشکر وصال
که خوش ز محنت ایام هجر رست امروز
بعین یافت که شیر خداست بحر وجود
ز جوی خویش پرستی مرانکه جست امروز
صغیر گر نه اسیر کمند عشق علیست
چه شد که سبحه و زنار را گسست امروز

در تهنیت عید مولود ولی ذوالمنن حضرت حجه ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه

چو یار پرده ز رخسار بر گرفت امروز
جهان پیر جوانی ز سر گرفت امروز

ص: ۴۶

بلی چگونه نگردد جهان پیر جوان
که یار پرده ز رخسار برگرفت امروز
صبا ز قالیه بیزی چو طره جانان
سبق بعنبر و بر مشک تر گرفت امروز
هوا لطیف و فرحناک شد چو چهره حور
جهانچو خلد برین زیب و فر گرفت امروز
سزد بخلد بیالد زمین که زینت و فر
بسی ز خلد برین بیشتر گرفت امروز
اگر چه بود مصفا جهان ز مقدم عید
صفای تازه ز جای دگر گرفت امروز
پرید طایر اقبال خاکیان جائی
که همچو بیضه فلک زیر پر گرفت امروز
ز دست خویش مخور می که بایدت ساغر
ز دست دلبر کی سیمبر گرفت امروز
مرو به مجلس کوران که بایدت منزل
بیزم مردم صاحب نظر گرفت امروز
گر اهل ورد و دعائی ز خود مشو غافل
که بایدت ز دعاها اثر گرفت امروز
که هست نیمه شعبان و حجه ابن حسن
نقاب از رخ همچون قمر گرفت امروز
چو عسگری پدری با هزار شوق و شعف
بیر چو مهدی قائم پسر گرفت امروز

پسر ولی خدا و پدر ولی خدا

چنین پسر بکنار آن پدر گرفت امروز

ستاره سحر دین نمود دوش طلوع

نهال گلشن توحید بر گرفت امروز

از آسمان هویت دمید خورشیدی

که پرتو رخ او بحر و بر گرفت امروز

خوشا بحال کسی کز محبت آنشاه

ز حق برات نجات از سقر گرفت امروز

برای راحت فردا و دفع هر بیداد

صغیر دامن آن دادگر گرفت امروز

قصیده در مدح مولی الموالی علی علیه السلام

غیر انسان هر چه باشد ظل انسانست و بس

معنی انسان همانا شاه مردان است و بس

هست هستی فی المثل جسمیکه در وی جان علیست

وین بود روشن که بود جسم از جان است و بس

ص: ۴۷

هر که خود را سوخت بیباکانه چون پروانه دید

شمع بزم آفرینش شیر یزدان است و بس

لفظ ایمان را هزاران معنی از بینی بهل

عشق او بگزین که این معنی ایمانست و بس

گوهر مهر وی از داری بدل رو شاد زی

زانکه در محشر همین گوهر درخشانست و بس

مدح او میخوان بتوریه و بانجیل و زبور

تا نگوئی وصف او آیات قرآنست و بس

در شب معراج احمد در خود و در عرش و فرش

دید هر جا بنگرد حیدر نمایانست و بس

خاک راه اهل عرفان شو تو هم او را ببین

زانکه این دولت نصیب اهل عرفانست و بس

انیا و اولیا را فیض از او می رسد

نور بخش انجم آری مهر تابانست و بس

آدم و ادريس و شیث و هود را باشد معجیر

نی پناه نوح و داود و سلیمانست و بس

در دل ماهی بدریا مونس یونس هم اوست

نی انیس یوسف اندر چاه و زندانست و بس

خاک در گاهش حیات جاودان بخشد بلی

مایه عمر ابد این آب حیوانست و بس

از زبان پور مریم هم بود ناطق به مهد

همسخن در طور نی با پور عمرانست و بس

هیچ دانی از چه گردون را دمی نبود قرار
مرتضی را در پی انجام فرمانست و بس
مهر با آن گرم جولانی به میدان وجود
شاه ملک انما را گوی چو گانست و بس
در و ان من شئی تحقیق ار رود هر ذره را
بر امیرالمؤمنین بینی ثنا خوانست و بس
حضرتش را کرده میکائیل از جان چاکری
اندر این در گه نه جبرائیل دربانست و بس
از ازل گسترده خوان نعمت او تا ابد
اولین و آخرین را رزق از این خوانست و بس
هفت دریا پیش بحر لطف او دانی که چیست
جدولی اندر کنار بحر عمانست و بس
هست کیهانرا هم او فرمانده و فرمانروا
نی که تنها حکم او جاری بکیوانست و بس
هشت خلد و هفت اختر شش جهت زو بر قرار
نی قوام پنج حس و چار ارکانست و بس
میکند ثابت ملاقاتش بگناه نزع جان
اینکه جان جمله را آتشاه جانانست و بس
یا علی ای آنکه اندر کشور غیب و شهود
شخص عالیجاه ذوالعزّ تو سلطانست و بس
جنت و نیران ندانم چیست اندر کیش من
قرب تو جنت بود بعد تو نیرانست و بس

کردیی لاهوتیان را نیز مات خویشتن
عقل ناسوتی نه تنها در تو حیرانست و بس
در بیابان غمت بس خضرها سرگشته اند
وادی حیرت همانا این بیابانست و بس
نی همین پروانه سوزد از شرار عشق تو
بلکه بلبل هم ز سودای تو نالانست و بس
خسروا شاهها صغیر آن بنده ی شرمنده ات
کش بدرد بیدوا لطف تو درمانست و بس
سال و ماه و هفته و روز و شب از درگاه تو
هرچه بر او میرسد اکرام و احسانست و بس
سالها باشد که باشد غرق بحر رحمت
هم بخران نعمت تا هست مهمانست و بس

«در میلاد مسعود» حضرت ثامن الائمه علیه السلام

طلوع شمس ندیدی زنجم اگر محسوس
بین ز نجمه بعالم طلوع شمس شمس
نموده انفس و آفاق را قرین سرور
شهی که نفس نفیشتش بود انیس نفوس
تبارک الله از این روز اسعد میمون
که هست مولد شاه حجاز خسرو طوس
خدیو خطه طوس آنکه عارفان ندهند
گدائی در او را بحشمت کاوس
امام جن و بشرکش بر آستانه قدس
ملایکند دمامم بذکر یا قدوس

مه سپهر ولایت شهی که در هر صبح
زند بخاک درش آفتاب گردون بوس
ز رشک خادم کویش رواست خازن خلد
همی گزد لب و برهم زند کف افسوس
عجب نباشد اگر فایق آمد از هر باب
گه مباحثه با عالم یهود و مجوس
چه جلوه ذره کند در مقابل خورشید
چه صرفه قطره برد در کنار اقیانوس
چه شد دنائت مأمون و کینه توزی او
کجاست آن همه تزویر و حيله و سالوس
بگو بیا و بین حشمت خدائی وی
که آن بدیده خلق خدا بود محسوس
همیشه بر سر بام جهان بکوری خصم
بنام نامی آنشه فلک نواز د کوس

درون جسم گدازد دل حسودانش
چنانکه شمع گدازد میانه ی فانوس
شهی که وحش بیابان از او گرفته مراد
صغیر کی شود از لطف و رحمتش مأیوس

در تهنیت عید مولود مسعود حلال مشکلات کشتی نجات علی علیه السلام

چه خوش گفت الحق رسول مصدق
که حق با علی و علی هست با حق
به اهل حقیقت بود این حقیقت
معین مبرهن مسلم محقق
نشان ماند از مولدش تا بعالم
از این رو جدار حرم گشت منشق
به مام وی از ادخلی بی بی امد
خطاب از حق این هست قولی موثق
چه در انبیا و چه در اولیا کس
بدین رتبه نائل نگردیده الحق
نداده است حق ابیض واسودی را
مقامی چنین زیر این چرخ ازرق
به از حب او طاعتی نیست حق را
مخور غم بدین طاعتی گر موفق
مشو غافل از حب آن شه که بی شک
کند حب محب را به محبوب ملحق
بدین خدا سعی او گشت بانی
بشرع نبی تیغ او داد رونق

بین تا چه فرموده ختم رسولان
بتوصیف یک ضربتش یوم خندق
ز میدان او بود دشمن فراری
بدان سان کز آتش فراری است زیق
نه میدان که چون مرکب انگیخت بودی
جهان بهر جولانگه او مضیق
خود او دست حق است و از اوست برپا
مر این طاق وارون و کاخ معلق
خدایش نخوانم ولیکن ندانم
جز او ناظم نه رواق مطبق
بخورشید از آن داد رجعت که دانی
امور فلک در کف اوست مطلق

از او سر بسر ماسوی راست هستی
که گردد ز مصدر همی فعل مشتق
مقیمان خاک درش را چه حاجت
به ایوان کسری و قصر خورنق
گرهی که جز او گرفتند رهبر
بدان بی خردها خرد میزند دق
به پرهیز و مستیز و بگریز زیشان
که بگریخت عیسی ابن مریم ز احمق
کسی را که یزدان کند مدح ذاتش
چه جای صغیر و جریر و فرزدق
الا تا به بستان دمد در بهاران
گل و سنبل و لاله نسرین و زنبق
مراد محبش سراسر میسر
امور عدویش به کلی معوق

در مدح ولی ذوالمنن حضرت حجه ابن الحسن عجل الله تعالی فرجه

هر آنچه میزنم از دفتر وجود ورق
نوشته است بخط جلی که جاء الحق
نخست جلوه خالق امام آخر خلق
یقین فراخته از غیب در عیان بیرق
به یمن مولد مسعود مهدی موعود
زمین بعرش برین از شرف گرفته سبق
ولی مطلق حق آنکه کارگاه وجود
بدست او ز ازل تا ابد بود مطلق

خود اوست مظهر حق کاینات از او ظاهر

خود اوست مصدر کل ممکنات از او مشتق

چگونه عالم ایجاد را نظامی بود

نمیگرفت ز اضداد اگر که نظم و نسق

زبق نماید اگر هیبتش هوا داری

کند فرار دو صد سال راه باد از بق

از او فوائد اسلام راست استحکام

از او مسائل و احکام را بود رونق

شد او به پرده ی غیبت نهان و منتظرند

بمقدمش همه خلق جهان فرق بفرق

برای آنکه نماید نثار مقدم او

زمانه هستی خود را نهاده روی طبق

بدست قدرت شد کلک صنع روز ازل

پی نوشتن نام گرامیش مشق

ص: ۵۱

بدل ز معرفتش تا که بهره ای نرسد

دل حزین نرهد هیچ ز اضطراب و قلق

مر این عطیه میسر نمی شود دل را

مگر که با دل صابر علی شود ملحق

صغیر دانی در بحر زورقی باید

بیحر معرفت امروز او بود زورق

در مدح مولی الموالی حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

تسلیم کن باهل دل از کف عنان دل

تا زین جهان برند ترا در جهان دل

ایمان به فضل اهل دل آور که مأمنی

بهرت بنا کنند بدار الامان دل

بینی دو نقطه کون و مکان را بزیر پای

باشد اگر عروج تو در لامکان دل

روشن گر آسمان جهان از کواکب است

روشن بود به نور خدا آسمان دل

عنقا عجب مبر که مقامش بود به قاف

عرش است جای مرغ بلند آشیان دل

هیچ التفات نیست به باغ جنان تو را

بینی اگر طراوت باغ جنان دل

گلهای رنگ رنگ دمد گر بطرف باغ

گلهای معرفت دمد از بوستان دل

در هر سحر برون رود از شهر بند طبع

سوی خدای لابه کنان کاروان دل

وز بهر خلق عالمی از آن سفر بود
هر خیر و خوبی و برکت ارمغان دل
بی شک به یک نفس گذرد از نه آسمان
گردد رها چو تیر دعا از کمان دل
بس اهل ظلم و جور که رفت آب و خاکشان
یکسر بیاد از دم آتش فشان دل
در بزم اهل دل جدل و قیل و قال نیست
شرح دلست و گوش دلست و زبان دل
بی عشق لاف دل مزین این خود مسلمست
دل آن عشق باشد و عشق است آن دل
دلراست نزد اهل یقین و صفها ولی
در حق هر دلی مبرای جان گمان دل
جوئی اگر به معرفت دل وسیله ای
بنما به عشق شیر خدا امتحان دل

هر دل نکرده مهر علیث را بجان قبول
مشتی گل است و هیچ ندارد نشان دل
در وصف او بیان نبی از غدیر خم
آید همی بگوش دل صاحبان دل
باشد چو آفتاب درخشان بروز حشر
پرورده هر که گوهر مهرش بکان دل
بینی رخس در آینه دل معاینه
سازند اگر عیان بتو راز نهان دل
چون کعبه کز ظهور علی یافت عزوشان
باشد هم از ظهور علی عزوشان دل
دانند اهل دل که برای وصال اوست
بیگاه و گاه ناله و شور و فغان دل
چون دل باو رسید بیابد سکون بلی
در این مقام ختم شود داستان دل
در دل فرو نشیند و بر آسمان رود
در مدح آن میبین فرقان بیان دل
دل کشتی و لنگر دل مهر مرتضی است
دل زورق است و لطف علی بادبان دل
دل آستان اوست از اینرو نهاده اند
رو خلق عالمی همه بر آستان دل
دل میهمان اوست سر خوان معرفت
هستند عارفان همگی میهمان دل

همچون صغیر روی نتابی ز دل اگر

نعمت علی دهد بتو روزی ز خوان دل

در مدح شمع شبستان هدایت شاه سریر ولایت

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

یکی گشای دو چشم ار که نیستی احول

بین یگانگی کردگار عز و جل

همه نمایش وحدت دهند تا به ابد

هر آنچه نقش بر آید ز کارگاه ازل

دو نقش نیست برابر باولین دوم

دو شکل نیست مقابل بدومین اول

خود از لسان تکون بیان کنند اشیاء

که نیست بهر خداوند ضد و ند و بدل

نخست لوح ضمیرت بآب مهر بشوی

ز نقش کینه و کبر و نفاق و مکر و حیل

سپس ز دفتر دل درس معرفت بر خوان

که مشکلات جهان جمله بر تو گردد حل

همین بس است ترا لا اله الا هو
هوالمحیط و هو الاخر و هو الاول
نه اندر اسفل او را مکان نه در اعلی
نه اندر اعلی جز او کسی نه در اسفل
جمال وحدت او را تمام موجودات
یکایک آینه اند از مفصل و مجمل
همش ز مهر توان دیدن و هم از ذره
همش ز کوه توان جستن و هم از خردل
ولی بوجه اتم گر جمال او خواهی
بین علی را خیر الکلام قل و دل
علی است آینه وجه علی اعلی را
چرا که او بود انسان کامل اکمل
علی است خانه خدا کعبه را بده انصاف
خدا که جسم ندارد ورا چه جای محل
ولی مطلق و استاد کارخانه حق
بود علی ولی نفس احمد مرسل
بغیر احمد مرسل که هر دو یک نورند
ز فرد فرد رسولان علی بود افضل
به قبل و بعد نمایندگان راه نجات
ز راه نسبت با آن ولی کل به مثل
ستارگان درخشنده اند زان خورشید
چراغهای فروزنده اند زان مشعل

ولی مطلق میدان ورا بدین معنی
کزو گرفته و گیرد امور حق فیصل
گر او نبود نه امری بد و نه مأموری
چه جای آنکه بگوئی امور بد مختل
از او هر آنچه معارف بر اولیا نازل
از او هر آنچه صحایف بر انبیا منزل
کس ار شناخت خود آن نفس کل شناخته است
خدای خویش و برون آمده ز غش و ز غل
بدین کلام متین باید ار تو را تفسیر
ز عشق تیز تک آموز نی ز عقل کسل
بساجدین هبل گو که پیش پای علی
بکعبه سجده نمودند جمله لات و هبل
شود هر آینه ز اسرار غیب عکس پذیر
دهی گر آینه دل به مهر او صیقل
خدای خلق نمی کرد نار نیران را
اگر به مهر علی بود اجتماع ملل
علیست کنز خفی کش بروز عید غدیر
حییب حضرت حق کنز علم و کان عمل
بشد معرفت او خلق را به استعداد
نمود عارف در حق آن امیر اجل
ز بعد بیعتش ار خصم نقض بیعت کرد
شگفت نیست که از بوی گل رمید جعل

فلک غلاما ای آنکه خاک کوی تو را

بدیده میکشد از روی افتخار زحل

کجا صغیر و ثنای تو خسروا پذیر

تو خود ز لطف کثیر این قلیل را ز اقل

در مدح مولی الموالی حضرت امیر المؤمنین علی علیه السلام

مکین مسند شاهی علیست جلّ جلال

خدایو ملک الهی علیست جلّ جلال

اگر که تشنه فیضی بیا بسوی علی

که بحر نا متناهی علیست جلّ جلال

شهی کز او ز ازل تا ابد بملک وجود

بپاست رایت شاهی علیست جلّ جلال

شهنشهی که بخیلش ز فرط جاه و شرف

ملایکند سپاهی علیست جلّ جلال

جمال آنکه ز هر آینه توانی دید

برون ز فکرت واهی علیست جلّ جلال

کسی که جمله ی ذرات بر ولایت او

ز جان دهند گواهی علیست جلّ جلال

یگانه ئی که ز ذاتش صفات حضرت حق

ظهور یافت کماهی علیست جلّ جلال

جلیس احمد عرشی علی است عز علا

انیس یوسف چاهی علیست جلّ جلال

به یونس آنکه شد از راه لطف مونس و داد

نجاتش از دل ماهی علیست جلّ جلال

کلیم چون از نی گفت هاتنی گفتش
حق ار مشاهده خواهی علیست جل جلال
شهی که سلسله ی انبیا بوقت بلا
به او شدند پناهی علیست جل جلال
زمین معرکه و روی خصم آنکه نمود
برنگ لعلی و کامی علیست جل جلال
مهی که داده بر ایام بهر نظم جهان
نظام سالی و ماهی علیست جل جلال
کسی کز اوست بجا هر قدر شریعت را
اوامر است و نواهی علیست جل جلال
بامر و نهی الهی چونیک در نگری
همیشه آمر و ناهی علیست جل جلال
همان کسی که جهان پر کند ز عدل و دهد
بظلم و جور تباهی علیست جل جلال
صغیر را ز کرم آنکه رو سفید نمود
بحال نامه سیاهی علیست جل جلال

جویای توست در همه عمر جان او
تا گردد از تو کامروا گاه ارتحال
بینند عاشقان تو پیوسته روی تو
بر عاشق تو ماضی و مستقبل است حال
هر دولتی زوال و زیان دارد از قفا
جز دولت ولای تو کان هست بی زوال
غیر از حدیث عشق تو هرگونه صحبتی
افسانه است و بیهده گوئی و قیل و قال
هر مجلس از بیان مدیحت مزین است
آنجا کند فرشته ز جان فرس پر و بال
جز آن صفات خاص که مخصوص ذات تست
هم ایزدی صفاتی و هم احمدی خصال
از بهر جن و انس و دد و دام و وحش و طیر
گسترده بی تو روز و شبان سفره نوال
در امر دین گر از تو نمی یافتی ظهور
آن اهتمام و کوشش و خونریزی و جدال
نه از اصول بود بیانی نه از فروع
نه از حرام بود نشانی نه از حلال
کامل نبود دین نبی بی خلافت
یوم الغدیر یافت بفرمان حق کمال
شاهان منم صغیر غلام درت ولی
دارم بس از نبردن فرمانت انفعال

هیچم بدست نیست مگر دامن کسی

کاندر میانه تو او نیست انفضال

صابر علی شه آنکه بر رأی انورش

خورشید کم ز مه بود و مه کم از هلال

دارد خدای بر سر احباب و دوستان

پاینده سایه اش به مقام علی و آل

در تهنیت عید مولود شاه ولایت اسدالله الغالب علی ابن ابیطالب علیه السلام

در ماه رجب ۱۳۵۳ هجری قمری سروده شد

از آن نهاد بعالم بنای کعبه خلیل

که تا در آن بنماید علی جمال جمیل

زهی خدیو مجلل که میشود بنیاد

برای مولد او خانه خدای خلیل

ببزم قدرت او شمس چیست یک مشعل

ز کاخ رفعت او عرش چیست یک قنديل

ص: ۵۸

همین نه شرع نبی راست آمر و ناهی
که کارخانه حق را بود یگانه و کیل
چنان سپهر بفرمان اوست در گردش
که سر ز پا نشناسد ز شدت تعجیل
جناب اوست بذرات ممکنات مجیر
وجود اوست بارزاق کاینات کفیل
اگر نه نام علی اسم اعظم است چرا
شود دوی سقیم و دهد شفای علیل
کفی ز خاک درش باد و کون نتوان داد
که آن متاع کثیر است و این بهای قلیل
بدر گهش دو ملک گرم خدمتند مدام
که میکنند همی هست و نیست را تبدیل
خود اوست مظهر الحی و دمبدم ز دمش
حیات گیرد و بر کون بخشد اسرافیل
هم اوست مظهر القابض و بحضرت او
دهد مراجعت روح خلق عزرائیل
ز خوان مکرمتش رزق ما سوی الله را
دهد بروز و شبان کیل کیل میکائیل
از او رسد بدل جبرئیل وحی و رسد
بر انبیاء و رسل وحی از دل جبریل
تمام وصف علی بود و هست و خواهد بود
هر آنچه وحی تصور کنی تو یا تنزیل

مدیح خوانش موسی گهی و گه عیسی

کتاب مدحش توراہ گاہ و گہ انجیل

باو شدند پناهنده انبیاء و رسل

شعیب و یونس و ادریس و هود و خضر و خلیل

طفیل حضرت او نوح و یوسف و یعقوب

رہین منت او شیث و صالح و حزقیل

خلیل گشت بہ یمن ولایش ابراہیم

ذبیح گشت ز جان در منایش اسماعیل

اگر نہ از پی دریوزہ بود بر در وی

بدست داشت سلیمان چرا ہمی زنبیل

عطا و لطفش عاید بہر فقیر و غنی

سخا و جودش شامل بہر جواد و بخیل

ز جن انس و ملک نیست جز بتعلیمش

زبان ہر کہ بتسییح گردد و تہلیل

گر او بخواہد و فرمان دہد یقین بندد

ذباب راہ بہ عنقا و پشہ رہ بر پیل

بجز خدا کہ توان گفت وصف او کہ بود

فزونتر از حد اجمال و غایت تفصیل

خوش است ختم کنم نامہ را بنام کسی

کہ ہست حیدر کزار را خجستہ سلیل

سمی عابد و پور عزیز شہ صابر

کہ نیست جز بیدر نسبتش گہ تمثیل

چنین کمال مر او را روا بود زانرو
که این پسر شد، در نزد آن پدر تکمیل
بلند مرتبه نعمت علی که چون خورشید
بزرگواری خود را خود آمده است دلیل
ز خوان نعمت شه نعمت اله این نعمت
در این طریق مبدا جدا ز ابن سبیل
محب جاهش بادا بهر دو کون عزیز
عدوی جانش بادا به نشأتین ذلیل
به یمن همت او هم صغیر مدحت گر
بهر کجا که شود جشن مرتضی تشکیل

در تهنیت عید مولود مسعود حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

زد امروز از نسل آدم به عالم
خدیوی قدم کش طفیل است ادم
چه آدم چه عالم که گر او نبودی
نه آدم پدیدار گشتی نه عالم
جهانبان مطلق نماینده حق
رسول مصدق نبی مکرم
محمد که از نام پاکش برآید
برآید هر آنکار از اسم اعظم
ظهورش اگر بود بعد از رسولان
مقامش فزود و جلالش نشد کم
اگر شه ز رجاله باشد مؤخر
برتبت از آن جمله باشد مقدم

شده ختم شاهي به نام سليمان

چو نام او را نقش كرده بخاتم

به يونس بد او در دل حوت مونس

به آدم بد او در سر انديب همدم

ورا خوشه چينند از خرمن الحق

چه موسى بن عمران چه عيسى بن مريم

بدر ك مقامش خرد هاست قاصر

بوصف جلالش زبانهاست ابكم

خرد پي بذاتش توان برد گر پي

برد ذره بر مهر يا قطره بر يم

به معراج حق بود محرم به جائي

كه روح الامين هم نمي بود محرم

تواند چو مه مهر را كرد منشق

كه آن بنده طلعت اوست وين هم

ص: ۶۰

بدرگاه او بندگانند یکسر

فریدون و دارا سکندر کی و جم

همه رایت ظلم و زحمت نگون شد

چو از عدل و رحمت برافراشت پرچم

سلام حقش بر روان وه چه شاهی

که او راست ملک دو عالم مسلم

نبودی اگر سعی آن قبله جان

نه مروه صفا یافتی و نه زمزم

نیفتاد از او سایه بر خاک زانرو

که پا تا بسر بود جان مجسم

بهر درد باید از او جست درمان

بهر ریش باید از او خواست مرهم

چو منصور از او دید در خود تجلی

سر دار زد از انا الحق همی دم

ز ملک فنا شاه ملک بقا شد

چو گردید مجذوب او پور ادهم

زند طعنه شرع منیز متینش

بنای فلک را ز احکام محکم

چو روز ازل دید آن راست قامت

بتعظیم او تا ابد شد فلک خم

قضا و قدر بهر فرمان گزاری

زنندش همی بوسه بر خاک مقدم

گر او خواست صعوه درد جسم شاهین

گر او گفت رو به خورد خون ضیغم

به امرش یکی زال از تا گیسو

تواند به بندد بهم دست رستم

زیم با در افشان کف فیض بخشش

مزن دم که اینجا بودیم کم از نم

نخواهی رسیدن به قصر جلالش

نهی زیر پا گر زنه چرخ سلم

اگر اوست غمخوارت از هول محشر

مده در دل اندیشه راه و مخور غم

خود او دست حق است و باشد به دستش

کلید بهشت و کلید جهنم

نجات دهد مهر او از مهالك

ولی با ولای علی علیه السلام شد چو توأم

علی آنکه او راست یار و برادر

علی آنکه او راست صهر و پسر عم

علی ولی آنکه سرش ننگجد

نه در علم اعلم نه در فهم افهم

علی آنکه دین خدا بود مختل

بترویج آن گر نگشتی مصمم

علی آنکه فضل و کرم معترف شد

که اینست افضل که اینست اکرم

در انفس بود نام پاکش مروح
وز آن گلشن جان بود شاد و خرم
بهر بزم و کاشانه او می فرستد
اگر عیش و شادی است یا درد و ماتم
برازنده نخلی است نخل ولایش
که بر میشود ظاهر از آن چو میثم
چه خوانم بمدحش چه گویم بوصفش
کز این بیشه هی شیر طبعم خورد رم
همان به که با یک جهان عجز و لابه
بگویم بتوصیفش الله اعلم
محب ورا باد دل بی ملالت
عدوی ورا جان بغم باد مدغم
الا ای که مدحت برای محبان
بود شهد و از بهر اعدا بود سم
نه من سیر گردم ز مدح تو و نی
حریمان دنیا ز دینار و درهم
تو خود مظهر ارحم الزاحمین
صغیرت سگ آستانست ارحم

در نعت حضرت خاتم الانبیاء محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

چرا چو ابر نبارد سرشگ از بصرم
که همچو برق گذر کرد عمر از نظرم
ز بسکه موج سرشکم فرو گرفته کنار
بدان رسیده که این آب بگذرد ز سرم

بهار عمر گذشت و رسید فصل خزان
هنوز غنچه صفت من درون پرده درم
مکرات همانا چو اشتر عصار
بخط دایره مانند کرده ره سپرم
چو کرم پیله همی گرد خود تنم ای کاش
بشیوه مگش نحل بود بال و پرم
تو گرز ماضی و مستقبل آگهی خوشباش
من فلک زده از حال خویش بی خبرم
سفر ز کنم عدم کرده ام بملک وجود
ولیک بیخبر از سیر خود در این سفرم
یکی درخت ز بستان گیتیم اما
بحیرتم که کدام است سایه و ثمرم
ز بسکه بار گنه راستی بدوش منست
عجب مبر که شود خم چو بیستون کمرم

نکرده لغزش و عصیان خویش را جبران

بهر دقیقه گرفتار لغزش دگرم

همه زبان ملامت بود ز من بر من

هر آنچه موی بینی ز پای تا به سرم

نه همتی که ببندم بخود ره از دشمن

نه خدمتی که کند نزد دوست معتبرم

عجب نباشد اگر لاله رویدم ز مزار

که داغ بندگی دوست مانده بر جگرم

ز طبع اتشیم هیچ طرف بسته نشد

کنون چه صرفه برم چون ز یخ فسرده ترم

ز هیچ روی ندارم بخویش چشم امید

جز اینکه بنده درگاه خواجه بشرم

حبیب حق شد کونین قائد اسلام

که من ز بندگیش در دو کون مفتخرم

شهی که حضرت او را محب مادر زاد

من از نتیجه پاکی دامن پدرم

به پیشه و هنر خود خوشم که در مه و سال

مدیح احمد و آل است پیشه و هنرم

چنین که در خطر آباد این جهان خراب

علی بود همه جا دستگیر و راهبرم

امیدوار چنانم که هم در آن عالم

علی نجات دهد از مهالک و خطریم

چه غم ز دست تهی رفتنم که بس باشد

محبت علی و آل زاد و ما حضرم

چه باک از گنهم چون بوصف معصومین

خدای کرده موفق به سفتن گهرم

دلم تهی است ز هر آرزو بغیر از این

که منتظر به ظهور امام منتظرم

بصد هزار غمم شاد کز جوان بختی

بلطف حضرت پیر است دیدگان ترم

کجا صغیر گذارند من ز پا افتم

چو دستگیر بزرگان شدند در صغرم

در نعت رسول اکرم صلی الله علیه و آله و سلم و مدح ولی اعظم علی علیه السلام

به اهل بیتش در آفرینش

بود مبرهن بود مسلم

که از تمامی شده است نامی

جناب انسان ظهور اعظم

ص: ۶۳

زهی وجودی که موجود از آن

ز پای تا سر بود نمایان

ابوالمحمّد ابوالمکارم

بوصف یزدان به نقش آدم

بطوع خادم ملک بخیلش

همین نه تنها فلک طفیلش

که هست ذاتش به گاه خلقت

یگانه علت بهر دو عالم

بزرگواری که خوانده او را

فرشته احمد بشر محمد صلی الله علیه و آله و سلّم

بما سوی الله بود ز ایزد

نبی امجد رسول اکرم

ز بی نظیری ز بی همالی

نباشد او را به دهر تالی

جز آنکه حق را ولی و مظهر

جز آنکه او را وصی و بم عم

علی که او را بود ز رتبت

به علم مخزن به حکم حاکم

به امر آمر به نهی ناهی

به رمز کاشف به راز محرم

به شرع ناظم ببر ملازم

به کرب رافع به حرب دافع

بحجره مونس بغزوه ياور

به فرش حامی به عرش همدم

اگر که باشد تو را بسر هوش

غدیر خم را مکن فراموش

که امر بلغ به اهل عالم

مقام حیدر کند مسلم

چه در فرایش چه در نوافل

ز مهر آن شه مباش غافل

چرا که دارد ولای او را

بهر عبادت خدا مقدم

گر او نکردی به تیغ بران

جدال دشمن قتال عدوان

اساس آئین نبد مرتبت

قواعد دین نشد منظم

علی است اول علی است آخر

علی است باطن علی است ظاهر

علی است عالی علی است والی

علی است افضل علی است اعلم

ابوالعجائب ابوالغرائب

شهاب ثاقب هژبر سالب

روان هستی ولی مصور

حقیقت کل ولی مجسم

به خانه ی حق بود ظهورش
هزار موسی مقیم طورش
همیشه روشن جهان ز نورش
چه عهد آدم چه دور خاتم
به شاهی او ملک سپاهی
به حضرت او رسل پناهی
چه خضر و یحیی چه هود و شعیا
چه پور عمران چه ابن مریم
الا امیری که مدح ذات
خدای سبحان کند به قرآن
مرا چه قدرت که پویم این ره
به عقل قاصر لسان ابکم
شها به وصف صغیر مسکین
هر آنچه گوید هر آنچه خواند
بدان نماید که قطره خواهد
به وصف دریا همی زند دم
نه مدح خوانم کز آستانت
ز بینوائی کنم گدائی
امیدوارم گدای خود را
نرانی از در رهانی از غم

در مدح مولی موالی حضرت علی علیه السلام

مظهري گرديد ظاهر دوش بر عين اليقينم

کز تماشای جمالش رفت از کف عقل و دینم
او حش الله از جمال او که چون دیدم بیاسود
از غم و اندوه بی پایان دل اندوهگینم
کرد دیدار بهشت جاودان طلعت وی
فارغ از یاد بهشت و از خیال حور عینم
وین عجب کان دلبر یکتای بیهمتا عیان شد
در جنوب و در شمال و در یسار و در یمینم
رفتم از خویش و بگفتم با زبان بی زبانی
کی حبیب دلفریبم ای نگار نازنینم
ای تو جان جان جانم ای ضیاء دیدگانم
دلبر و دلدار و دلجو دلستان و دلنشینم
از کجائی کیستی نامت چه نسبت با که داری
گفت من سر هویت هست هستی آفرینم
در نهانم کز مخفی در عیالم کل هستی
هستی آثار دو حرف است و من اصل آن را نیم

اسم اعظم گنج اسما عشق مطلق آمر کل
داور کون و مکانم و چه رب العالمینم
من رسول اله را در خور به تمجید و ثنایم
من کتاب الله را مصداق آیات مبینم
طاو سین و میم و کاف و ها و یا و عین و صادم
طا و سین و طا و ها و حا و میم و یا و سینم
سرّ الرحمن علی العرش استوی را گر ندانی
آن منم کاندرا سویدای دل انسان مکینم
ذاکر و مذکور و ذکرم حامد و محمود و حمدم
من صراط المستقیم مالک اندر یوم دینم
من قیامم من قعودم من رکوعم من سجودم
خود بخود گویند ایاک نعبد نستعینم
بزم وحدت را نوا و نغمه و نائی و نایم
باده نوش و ساقی و مینا شراب و ساتکینم
اصفیا را من انیسم از کیا را من جلیسم
انبیا را من ظهیرم اولیا را من معینم
پادشاه لا مکانم پیشوای انس و جانم
مقتدای قدسیانم رهبر روح الامینم
نا امیدانرا امیدم بی پناهان را پناهم
خضر راه رهروانم هادیم جبل المتینم
هست عالم جسم و در آن جسم من جان عزیزم
هست امکان بحر و در آن بحر من در ثمینم

نور بخش مهر و ماه و زهره مریخ و عطارد
زیور ارض و سما و لنگر عرش برینم
دست من برپای دارد کرسی و لوح و قلم را
من هوا دار سپهرم من نگهبان زمینم
ز ابتدا تا انتها من خلق را قسام رزقم
در حقیقت فیض بخش اولین و آخرینم
خستگان عشق را تیمار جان بی شکیم
تشنگان وصل را سرچشمه ماء معینم
عشق بایستی که تا عاشق بمن نزدیک گردد
ور نه من بیرون ز استدراک عقل دورینم
پای تا سر عشق و شور و جذبه ام همراه حسنم
زین سبب گاه ظهور خویش با احمد قرینم
در مقام حسن کل محمود عبد من عبیدم
نام نیکویم علی سر حلقه اهل یقینم
یا علی مدحت سرای درگه عرش آستانت
من صغیر مستمند بی نوای دل غمینم
روسپاه و دل تباه و پر گناه و عذر خواهم
عاجز و بیچاره و مسکین منیب و مستکینم
لیک شادم زینکه مداح تو هستم خاصه کز جان
بنده فرزند تو صابر علی شاه امینم
مهر او کان بیگمان مهر و تولای تو باشد
دست قدرت ریخته روز ازل در ماء و طینم

لطف او را کان بود لطف تو من امیدوارم

منت او را که هست آن منت تو من رهینم

در مدح مولی الموالی امیر المؤمنین علی علیه السلام

روزگاری شد که مدح حضرت مولاست کارم

کارم اینست و خوشست الحمد لله روزگارم

روزگاری بهتر از این چیست کاندرا روزگاران

چون نمانم من بماند مدح مولا یادگارم

مزرع هر دل که در آن هست تخم مهر حیدر

من ز جوی طبع در آن پاک مزرع آبیارم

این شنیدستی که اندر لیله الاسری پیمبر

اشتران را دید من خود اشتری از آن قطارم

ور نداری باور و حجت همی خواهی نظر کن

بر کتاب مدح او در دست من کاین هست بارم

تا علی را مدح گویم تا گدای کوی اویم

راستی از سلطنت با اینکه عورم هست عارم

افتخار دیگران گر هست جاه و مال و منصب

من غلام حیدرم این بس بدوران افتخارم

آنچنان مستقم ز جام ساقی کوثر که دانم

نفعه ی صور قیامت هم نسازد هوشیارم

بنده عشق ویم گو تا بدانند اهل عالم

خم شدن اینجا نمی شاید که من اشتر سوارم

فاش از عشقش انا الحق گویم و در دعوی خود

پایدارم ور بیفتد کار بر بالای دارم

من بدنبال وی اینجا آمدم افنان و خیزان
ورنه هر گز اندر این عالم نیفتادی گذارم
از دل خود هرچه میپرسم ز رسم و راه و آئین
گویید اینها چیست من از عشق حیدر بیقرارم
گر ز سودای علی سازم جنون خویش ظاهر
میکنند این عاقلان مانند طفلان سنگسارم
آنکه میخواند مراغالی قصور خود نداند
هرچه خواهد گو بگو من عاشق شیدای یارم
یا علی باشد همه کار خدا من کار خود را
گر گذارم با علی باشد چه نقصانی بکارم
یا علی ای مظهر ذات و صفات حی بیچون
خود تو دانی پای تا سر بنده عجز و انکسارم

گر مرا بر آستان خوانی زهی بخت سعیدم

ور مرا از در برانی وای بر حال فکارم

گر بدوزخ میفرستی خود تویی مولا و میرم

ور بخت میبری هستی تو صاحب اختیارم

پادشاهها من صغیر مستمندم کز دو عالم

گشته ام مستغنی و بر حضرت امیدوارم

هرچه هستم از تو هستم در نگر از چشم لطفم

یعنی آور از میان بحر محنت بر کنارم

ایضاً قصیده غدیریه در مدح مولی علیه السلام

قاصد آمد دوش از وی نامه ی دلبر گرفتم

بهر ایثار رهش از جان خود دل بر گرفتم

نامه را بوسیدم و بوئیدم و بر سر نهادم

بارها خواندم ز سر تا پا و باز از سر گرفتم

تا سحر چون شمع بودم گاه گریان گاه خندان

رفت خواب از دیده ترک بالش و بستر گرفتم

نامه از اشکم چو زلف یار و روز من سیه شد

آخر الامر آستین حایل بچشم تر گرفتم

آدمم از خانه بیرون هر طرف رفتم شتابان

هر که را دیدم سراغ از آنپری پیکر گرفتم

بر در دیری رسیدم از مغان جمعی بدیدم

ناله از دل بر کشیدم جا در آن محضر گرفتم

خلوتی در بسته پیری داد از شفقت نشانم

سوی آن خلوت دویدم حلقه آن در گرفتم

هی زدم ان حلقه بر در هی خروشیدم مکرر
تا اثر از آنخروش و ناله بی مر گرفتم
باز شد در آن سمنبر پای تا سر شد مصور
در تماشا کام دل از آن نکو منظر گرفتم
حلقه زلفش ز بس در من تصرف کرد گفتم
در کمند افتاده یا جا در دل اژدر گرفتم
سجده بردم پیش محراب دوا برویش پس آنکه
بهر قتل منکر حسنش بکف خنجر گرفتم
هستی چشمش دیدم حالتی در من عیانشد
کز کف ساقی تو گفتمی پر ز می ساغر گرفتم
شکرزین لعل لبش چون غنچه گلگشت خندان
زان حلاوت من نظر از چشمه کوثر گرفتم
خال هند و بر رخ چون آذرش دیدم ز داغش
سوختم آنسان که گفتمی جای در آذر گرفتم

با زبان جذبه از من رونمایی خواست بروی
دین و دل ایثار کردم ترک جان و سر گرفتم
هات ماندم بر جمالش محو گشتم در جلالش
از جهان گفتمی مکان در عالم دیگر گرفتم
گفت هان عید غدیر آمد سرودی تازه بر گو
من بخود باز آمدم پس خامه و دفتر گرفتم
اندر آن حالت که دستم مانده بود از کار دستی
خوش بر آوردم ز شوق و دامن حیدر گرفتم
آن شهنشاهی که تا گشم غلام آستانش
در جهان باج شرف از سروران یکسر گرفتم
قوت جبریل را کردم ز وی تحقیق گفتم
هفت شهر لوط را من بر سر شهپر گرفتم
گفتمش یا للعجب این قوت و قدرت که دادت
گفت از گیرم علی بر همزن خیبر گرفتم
کعبه را گفتم که دادت این مقام و این صفا را
گفت این رتبت من از میلاد آن سرور گرفتم
چرخ را گفتم چه باشد اخترانت گفت روزی
وام از ارض نجف مشتی در و گوهر گرفتم
گفت پیغمبر نهادم عترت و قرآن پس از خود
من بقرآن دامن بن عم پیغمبر گرفتم
یا علی کوچکتین ذرات خورشید وجودت
خود منم کز روشنی ره بر مه انور گرفتم

مه جهان روشن کند من دل ز خاک آستانت

هر دو بگرفتیم نور اما من افزونتر گرفتم

من صغیر تا توانستم که مدح حضرتت را

پیشه ی خود ای ولی اعظم اکبر گرفتم

حاجتی دارم چو حاجات دگر آنرا برآور

تا بگویم با از نخل سعادت بر گرفتم

تنقید از حاسدین و مناقب علی ابن ابیطالب علیه السلام

من که نی تدلیس در محراب و منبر می کنم

نی بخلوت میروم آن کار دیگر می کنم

بی سبب خصمی همی ورزند با من حاسدین

کز چه رو مداحی آل پیمبر می کنم

آنچه میگویند در حق من امروز از عناد

روبرو در روز بی فردای محشر می کنم

گوی با آنکسکه می گویم سخن از فضل خویش

من به حرف بی حقیقت گوش کمتر می کنم

هرچه گوشم بشنود اندازم آنرا پشت گوش

هر چه می بینم بچشم خویش باور می کنم

کوری چشم مخالف های ذکر یا علی
یا علی را هرچه بتوانم مکرر می کنم
تو مدد از هر که می خواهی بخواه ای مدعی
من مدد تنها طلب از ذات حیدر می کنم
تو مدیح از هر که میدانی بگو ای کور دل
من بجان مداحی مولای قنبر می کنم
تو زهر خم باده می خواهی بساغر کن که من
از غدیر خم می کوثر بساغر می کنم
میشوم محبوب حق از حب شاه اولیا
وال من والاه را بر خود مقرر می کنم
پیروان غیر را با شیعیان او چه حد
من کجا خر مهره را با در برابر می کنم
شهر علم مصطفی را در علی باشد بلی
من گدائی هرچه می خواهم از این در می کنم
از وصی می پرسم احکام نبی را وین رواست
کسب فیض این برادر زان برادر می کنم
هرکسی دارد پناهی در جز امن چون صغیر
جا به زیر پرچم ساقی کوثر می کنم

در مدح ساقی سلسبیل مرشد جبرئیل علی علیه السلام

دست یزدان دستیار مصطفی بازوی دین
نیست جز مشکل گشا دست امیرالمؤمنین
آفتاب صبح اول آنکه چون از کعبه تافت

ساخت عالم را منور تا بروز واپسین
مرتضی شاه ولایت آنکه از شاگردیش
بر گروه انبیا استاد شد روح الامین
می نگشتی ختم بر شانش رسالت بی سخن
خاتم پیغمبران را گر نبودی این نگین
بی ولای او خداوند زمین و آسمان
کی پذیرد طاعت اهل سما خلق زمین
مبدأ ایجاد او باشد از آتش خوانده اند
باء بسم الله الرحمن الرحيم اهل یقین
با صلوه ار هست مهرش آن زمان افتد قبول
گفتن الحمد لله نزد رب العالمین
از صفات او یک الرحمن بود یک الرحیم
ذات او بر ملک حق مالک بود در یوم دین
معنی ایاک نعبد مهر او پروردنست
زانکه بی مهرش عبادت نیست با صحت قرین

تا که در دل‌های خود ما بندگان ناتوان
مهر او کامل کنیم ایام رب نستعین
ایکه جوئی زاهدنا از حق صراط مستقیم
این صراط امر او باشد نه راه روم و چین
آن رهی باشد که طی کردند و حق را یافتند
سالکانی کآمد ایشان را حق از رحمت معین
همتی یا رب کرم فرما که ما وامانندگان
ره سپاریم از قفای ره سپارانی چنین
الذین رب انعمت علیهم آن کسان
کاب و گلشان کرده یی با نعمت مهرش عجین
نعمت مهرش بآنان داده یی تا زین چراغ
راه دین پویند و نسپارند راه کفر و کین
راه آنان را بما بنما که اندر دستشان
دادی از حب ولی خویشتن حبل متین
غیر مغضوبان که مغضوب علیهم را شدند
در خور از بغض وی آن حق ناشناسان لعین
هم نه گمراهان بیرون از طریق وی گه تو
ضالینشان یاد فرمودی به فرقان مبین
سوره توحید نی تنها بود وصف علی
بلکه قرآن جمله وصف اوست از با تا بسین
طاعت اندر لیلہ القدر ار به است از الف شهر
یاد او یکدم به است از طاعت الف سنین

در حقیقت دین ولای آن ولی مطلق است

آیه اکملت در قرآن بود شاهد بر این

لایق مسند ندیدند امتش یا للعجب

آنکه دیدش مصطفی در عرش حق مسند نشین

ایمن استی از عذاب ای دوستدار مرتضی

زانکه حق را هست مهر مرتضی حصن حصین

برده ام بالا مقام عرش اگر گویم بود

بایه ادنای کاخ رفعتش عرش برین

تا بجای سرمه در جنت بچشم خود کشد

خاک در گاهش همی روید بمژگان حور عین

سالکان راه دین را او بود خضر طریق

تشنگان وصل حق را او بود ماء معین

اهل وحدت فاش می بینند حق را در علی

گر تو هم دیدار حق خواهی ره آنان گزین

در علی حق ظاهر است اما دوینش ننگرد

زانکه حق فرد است و پنهانست از چشم دوین

آنچنان کز چشم ابلیس دوین در بوالبشر

محو شد حق و ندید آن کور دل الا که طین

چون نبودش چشم وحدت بین باطن لاجرم

بر صدف دید و ندید اندر صدف در ثمین

یا علی ای علت ایجاد عالم ای که ریخت

طرح عالم را خود از دست تو عالم آفرین

می نگشتی دستت از ظاهر خدائی خدا
بود پنهان فی المثل چون دست اندر آستین
خدمتت را آسمان از کهکشان بسته میان
منتت را جمله ذرات جهان گشته رهین
هم یمین از اقتضای حکم تو گردد یسار
هم یسار از اعتبار امر تو گردد یمین
انگبین از قهر تو گردد ز حنظل تلخ تر
حنظل از مهر تو شیرین تر شود از انگبین
گر تو اش فرمان دهی ای شیر حق در حمله یی
روبهی لاغر ز هم درد دو صد شیر عرین
نام تو در می گشاید بر رخ صاحب طلب
یاد تو غم می زداید از دل اندوهگین
در مقام قرب حق بیشک مکان دارد به صدر
هر که را نام تو باشد نقش بر صدر و جبین
عاشقانت را نباشد لذتی خوشتر ز مرگ
کاندر آن دم از تو می بینند روی نازنین
هر که را فضلی است در عالم چو نیکو بنگرم
بینم او از خرمن فضل تو باشد خوشه چین
میدهد لطف تو آب و تاب و رنگ و بو بیاغ
بر گل و سنبل بنفشه ارغوان و یاسمین
جلوه روی تو بیند بلبل اندر برگ گل
کاینهمه دارد به بستان شور و افغان و حنین

جز بعونت راه نتوان یافتن سوی خدا
جز بلطف شاد نتوان ساختن قلب حزین
تا بیندازند خود را در ردیف مدح تو
طبع را بنشسته هر سو قافیه اندر کمین
بهر هریک بیت مدحت بر صغیر آید ز عرش
صد هزاران مرجبا و صد هزاران آفرین
از متاع هر دو عالم نیستش جز مهر تو
اینجهان دارد همین و آن جهان دارد همین
تا مهین را بر کهین باشد شرف احباب تو
در جهان باشند اشرف بر کهین و بر مهین
تا جنین را در رحم باشد غذا خون دشمنت
در پس زانوی غم خورش غذا همچون جنین

در مدح کشتی نجات حلال مشکلات حضرت علی علیه السلام

ای وجه رب العالمین هو یا امیرالمؤمنین

ای قبله اهل یقین هو یا امیرالمؤمنین

ص: ۷۲

دل جلوه گاه روی تو محراب جان ابروی تو

تو مستعان ما مستعین هو یا امیرالمؤمنین

راه طلب پویم تو را در هر کجا جویم تو را

در هر نفس گویم چنین هو یا امیرالمؤمنین

خیل ملایک لشگرت تاج ولایت بر سرت

ملک حقت زیر نگین هو یا امیرالمؤمنین

تو جان پاک مصطفی وصف تو از قول خدا

آیات فرقان مبین هو یا امیرالمؤمنین

هم سرّ ما اوحی توئی هم عروه الوثقی تویی

مهرت بود جبل المتین هو یا امیرالمؤمنین

اول توئی آخر توئی یاور توئی ناصر توئی

بر اولین و آخرین هو یا امیرالمؤمنین

از بهر خدمت روز و شب استاده با عجز و ادب

بر در گهت روح الامین هو یا امیرالمؤمنین

هر کس کسیرا ملتتمس درویش را عون تو بس

الغوث یا نعم المعین هو یا امیرالمؤمنین

سوی محبان کن نظر محفوظشان دار از خطر

ای حب تو حصن حصین هو یا امیرالمؤمنین

دارد صغیر بی نوا بر آستانه التجا

مگذارش از محنت غمین هو یا امیرالمؤمنین

در مدح شاه انس و جان

مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه السلام

چنانکه میشود از نور خور جهان روشن

شود ز نام علی قلب دوستان روشن
چراغ بزم جهان روی مرتضی است بلی
بود بنور وی این تیره خاکدان روشن
بلا مکان ز مکان رفت چون روی خدای
بدید از رخ او بزم لا مکان روشن
بیان روشن او میکند ز اهل خرد
ضمیر روشن و دل روشن و روان روشن
از آنچراغ که از برق تیغ خود افروخت
نمود تا با بد راه انس و جان روشن
کجا ز ظلمت حیرت رهد کسی که نکرد
چراغ مهر علی را به بزم جان روشن
کند ز خاک درش کسب فیض و گیرد نور
بهر صباح که میگردد آسمان روشن

بجوی خاک ره دوستان مخلص او
مگر که چشم خرد را کنی بآن روشن
بگو محب ورا غم مخور ز ظلمت قبر
که هست خانه ی گور تو جاودان روشن
کسی که شمع صفت سوزد از غم عشقش
چه بزم ها کند از شعله ی زبان روشن
صغیر بنده ی عشق علی و آل علیست
شود حقیقت گوینده از بیان روشن

در تهنیت عید مولود مسعود

مهدی موعود حجه بن الحسن عجل الله تعالی فرجه

خالت بنا به عارض نیکو
باشد حدیث آتش و هندو
چشم و خط تو در نظر آیند
یا در چمن همی چمد آهو
در حیرتم ز زلف تو بر رخ
کافر کجا و روضه مینو
خونریخت بسکه چشم تو شد حک
از لوح دهر نام هلاکو
جسمت ز جان لطیف تر اما
باشد دل تو سخت تر از رو
ما را کشتی تو شوخ ولی کی
جان ارزدت بزحمت بازو
در قتل ما به تیغ چه حاجت

بس باشدت اشارت ابرو
عطار دکه بندد هر گه
افشان کنی بشانه تو گیسو
گیتی بود معطر خیزد
این بو تو را ز غالیه مو
یا از قدوم زاده نرجس
اینسان هوا شده است سمن بو
شاهی کز او به نیمه شعبان
طالع چو بدر شد رخ نیکو
خورشید بر بخاک قدومش
سائید بهر کسب ضیا رو
ای عهده دار شخص شریف
یکتا به نظم گنبد نه تو
مقصود عارفان تو ز یا حق
منظور سالکان تو ز یا هو

روی تو سوی خالق و باشد
سوی تو روی خلق زهر سو
بیضا به نزد روی تو زره
گردون پیش پای تو چون گو
الحق زند ز رفعت پایه
با عرش آستان تو پهلو
دادن به کعبه نسبت کویت
سنگ کمی بود به ترازو
ای آفتاب چهره عیان کن
خفاش چند گرم تکاپو
تا کی زند منتظرانت
چون فاخته ز هجر تو کوکو
بازآ و ساز چنگل شاهین
از عدل آشیانه ی تیهو
بازآ که مدعی رود از خود
رسواست پیش معجزه جادو
ختم سخن توئی به میان آی
تا چند این غریو و هیاهو
دست حق است دست تو دارد
با دست حق که طاقت نیرو
بازآی و ساز جاری و ساری
جوها ز خون خصم جفا جو

افتاده دین ز رونق باز آ
باز آ آب رفته در این جو
عاجز بود ز وصف جلالت
نطق بلیغ و طبع سخنگو
شاهها صغیر عید کمینت
نبود مگر به مهر تواش خو
دارد امید آنکه بزودی
بیند رخ تو چشم تر او

مولودیه در مدح مظهر العجائب علی بن ابی طالب علیه السلام

ای عاشقان خسته جان یار آمده یار آمده
از خلوت آن جان جهان اینک بیازار آمده
آن طلعت زیننده را آن عارض رخشنده را
آن اختر تابنده را هنگام دیدار آمده
طی سیزده روز از رجب گردیده و طرزی عجب
در خانه ی رب وجه رب ناگه پدیدار آمده

ص: ۷۵

ساقی بزم کبریا بودند یک دور انبیا
ساقی کوثر حالیا با جام سرشار آمده
بد حسن کل را کوبکو اینعشق کل در جستجو
حالی پی دیدار او با شور بسیار آمده
ور نه بدامانش چرا آن سرالله اشتری
بگشوده چشمان و ورا حیران بر خسار آمده
قد افلحش ذکر زبان گوئی که آنقدسی بیان
از داستان عاشقان اینجا بگفتار آمده
تا حق پرستان بر ملا بینند یزدان را لقا
ز اطلاق و غیب و اختفا در قید اظهار آمده
رفتم خطا این راه را او مظهر است الله را
کی رفته تا آنشاه را گویم دگر بار آمده
در دور گیتی از وفا در هر زمان در هر کجا
بر انبیاء و اولیاء یار و مدد کار آمده
تنها نه در دوران ما شد جلوه گر جانان ما
در دیده ی حیران ما از راه تکرار آمده
چون وصف او را بر شئون از عهده کس نامد برون
اوصاف خود را خود کنون از بهر تذکار آمده
عون الهی پشت او قدرت عمه در مشیت او
جواله انگشت او این چرخ دوار آمده
حق خواسته جل علا اثباب خود را بر ملا
با ذوالفقاری شکل لا بر نفی کفار آمده

بر آستانش روز سر و ز چشم دل بنما نظر
کز مسکنت چون بوالبشر نوحش بدربار آمده
از نعمت خاص علی در مدح آن شاه ولی
اینک گهرهای جلی در بحر اشعار آمده
سازد صغیر از جان رقم اوصاف او را دمبدم
کز لطف آن بحر کرم طبعش گهربار آمده

در نعت سید عالم نبی اکرم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

دو جهان نمی و ترشحی زیم عطای محمدی
کتب و صحایف انبیا صفت و ثنای محمدی
نفکنند سایه زناز اگر بزمین وجود مقدسش
نه عجب که خلقت مهر و مه بود از ضیای محمدی
بطلب رضای محمدی چو رضای حق طلبی دلا
که رضای حق نبود مگر طلب رضای محمدی
بجهان ز جمله ما سوی مطلب تجلی کبریا
مگر از دلی که در آن بود اثر صفای محمدی

چه غمم ز دوزخ اگر فتد نظرم بروی نکوی او
که بود بهشت برین من بخدا لقای محمدی
ز ازل هر آینه تا ابد بخلاق آنچه پی رشد
سخن از خدای جهان رسد بود از ندای محمدی
بگشای پر بهوای او اگر ت هوای خدا بود
که عروج حق طلبان بود همه در هوای محمدی
چو فلک بشد بر کوع وی ز نجومش از راه مکرمت
بفشانند مشت جواهری کف با سخای محمدی
بفصاحت ار بودت رهی بگشای گوش حقیقتی
که بسمع جان انا افصحت رسد از نوای محمدی
بامید آنهمه انبیا بخزیده رنج و غم و بلا
که شود معالجه دردشان مگر از دوای محمدی
نرسیده تا که هلاکت توهم ای مریض هوا در آ
به مریضخانه ی شروع وی ز پی شفای محمدی
تف آفتاب جز ازند همه را بخرمن جان شرر
مگر آنکه سایه فکن شود بسرش لوای محمدی
همه را صغیر خوشست دل بکسی و مالی و منصبی
چه در این جهان چه در آنجهان منم و ولای محمدی

در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

توئی آنکه سکه سلطنت زده حق بنام تو یا علی
که بجز خدای تو مطلع بود از مقام تو یا علی
شده خلقت دو جهان اگر بدو حرف تیر کاف و نون
توئی آنکه خلقت کاف و نون شده از کلام تو یا علی

نه همین قیام وجود را تو شدی سبب ز قیام خود

بخدا دوام وجود هم بود از دوام تو یا علی

همه خاص و عام و شه و گدا بخورند بیعوض و بها

همه روز روزی خویشتن سر خوان عام تو یا علی

تو شه زمین تو مه سما تو صنم شکن تو صمد نما

توئی آنکه دین مبین پیا شده ز اهتمام تو یا علی

بدلیل وافی لافتی پی نفی کفر و ثبوت دین

بمعارم ازل و ابد توئی و حسام تو یا علی

شده خلق روح الامین از آنکه بهر زمان و بهر زبان

به پیمبران پی امر دین ببرد پیام تو یا علی

توئی آنشهی که شود عیان بصف جز از تو قدروشان

چو زنند صف همه انس و جان ز پی سلام تو یا علی

تو بخلق هادی و رهبری تو بحشر ساقی کوثری
چه خوشست حال کسیکه می بخورد ز جام تو یا علی
نبدار مقام تولدت نشدی هر آینه قبله گه
بود احترام حریم حق همه ز احترام تو یا علی
ره سدره روح الامین همی بنمود طی که مگر قوی
شودش دو بال و چو صعوه گان ببرد پیام تو یا علی
که گرفت داد رسول حق ز گروه مشرک سنگدل
نشد ار به تیغ دو م علم ید انتقام تو یا علی
ز ازل زمین شده تا ابد همه خاک راه جهانیان
بامید اینکه بروی خود نگردد خرام تو یا علی
بدو کون فخر صغیر بس که نموده حلقه بگوش جان
بدر کسیکه ز جان و دل بود او غلام تو یا علی

توسل به حلال مشکلات و کشتی نجات

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام
چشم لطفی سویو ما بهر خدا کن یا علی
درد ما را ظاهر و باطن دوا کن یا علی
دل بجان آمد ز وسواس اندر این دار مجاز
جان ما را با حقیقت آشنا کن یا علی
چون رضای حق رضای تو است ای مجلای حق
با رضای خویشان ما را رضا کن یا علی
ای رهین لطف عامت اولین و آخرین
لطف خاصی شامل این بینوا کن یا علی
هر دوا از خاک درگاه تو می گیرد اثر

درد بیدرمان این مسکین دوا کن یا علی
عرض حاجت بندگان را با ولی نعمت است
حاجت این بنده دیرین روا کن یا علی
غرق دریای عطای تست پا تا سر صغیر
باز از رحمت مزید آن عطا کن یا علی

ص: ۷۸

در مدح امیرالمؤمنین علی علیه السلام

شاه اورنگ انماست علی

حق و حق بین و حق نماست علی

ید حق عین حق لسان حق است

پای تا سر همه خداست علی

اسم اعظم طلسم موجودات

گنج الاز بعد لاست علی

جز خدایش نمیتوان خواندن

چکنم اینکه نارضاست علی

بشنو معنی ولایت را

بنده ی حق خدای ماست علی

هر کجا بنگری علی باشد

تا نگوید کسی کجاست علی

موجد ممکنات و مظهر کون

مظهر ذات کبریاست علی

ماسوی بی وجود او عدمند

زانکه فیاض ما سواست علی

کار فرما به کارخانه ی حق

ماسوی را سوا سواست علی

نفس کونست مصطفی آنگاه

نفس فیاض مصطفی است علی

پیشوای رسل بود جبریل

بهر جبریل پیشواست علی

انبیا را معین و یار و ظهیر

سر و سر خیل اولیاست علی

رکن و خیف و منی حطیم و حجر

مشعر و زمزم و صفاست علی

ساحل و موج و قعر و درّ و صدف

بحر و کشتی و ناخداست علی

معنی هل اتی علی الانسان

سرّ یاسین و طا و هاست علی

بلکه تفسیر جمله قرآن را

از الف تا بحرف یاست علی

اصل فرقان و مبدء آیات

نقطه ابتدای باست علی

مستقیم او فتد صراط آنگاه

که مخاطب با هدناست علی

مصطفی خلق را به خم غدیر

گفت خضر ره شماست علی

من لوائی فراشتم از دین
بعد من صاحب لواست علی
آمر و ناهی قوائد شرع
ز ابتدا تا به انتهاست علی
ای که جوئی عطا بجو از وی
معدن رحمت و عطاست علی
ای که خواهی سخا بخواه از او
منبع بخشش و سخاست علی
لنگر عرش و زیب و زینت فرش
شه عرض و مه سماست علی
در جهان مایه ضیا شمس است
شمس را مایه ضیاست علی
مس قلبت به مهر او کن زر
زانکه اکسیر قلبهاست علی
خضری ار رهبرت شود یایی
اینکه سرچشمه بقاست علی
نیست خائف ز عرصه عرصات
هر که را مایه رجاست علی
چون زمین مر سپهر را حاکم
چون قدر آمر قضاست علی
مکن از کار بسته اندیشه
هر گره را گره گشاست علی

مظهر الرؤف و القهار

بهر بیگانه و اشناست علی

دوستان خدای را از نام

در دل و جان فرح فراست علی

دشمنان خدای را یکسر

درد و رنج و غم و بلاست علی

کافی هم خاطر مهموم

شافی درد بی دواست علی

به ثنایش مرا چه حد که ز حق

در خور مدحت و ثناست علی

خوش که گویم مدیح فرزندش

کش به کونین مدعاست ولی

شاه صابر که بر حقیقت او

حق بود شاهد و گواست علی

آنچنان در علی بود فانی

کز وجودش همین بجاست علی

ز آستانش صغیر روی متاب

زانکه صاحب بدین سراسر است علی

در مدح شاه انس و جان

مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه السلام

مظهر کبریا علی است علی

خالق ما سوی علی است علی

کبریائی یکی خجسته رداست

و اندرون ردا علی است علی

گر بری در سرای وحدت راه

بینی اندر سرا علی است علی

به لقاء الله ار که معتقدی

معنی آن لقا علی است علی

همه ذرات بر قضا محکوم

حکمران بر قضا علی است علی

با کسی کو طریق حق جوید

گو حق و حق نما علی است علی

هر کجا شد لوای حق بر پا

صاحب آن لوا علی است علی

جمله قرآن شنیده بی درباست

نقطه تحت با علی است علی

مقصد از قل کافی بدون سخن

در کلام خدا علی است علی

آنکه پوشید بر قد رعنا

خلعت انما علی است علی

یاور انبیا به سرّ و علن

سرور اولیا علی است علی
کشتی نوح را به بحر بلا
بخدا تا خدا علی است علی
آنکه بر او میان آتش برد
مر خلیل التجا علی است علی
آنکه از جان و دل ذبیح الله
گشت او را فدا علی است علی
آنکه از قعر چاه یوسف را
داد بر تخت جا علی است علی
موسی از غیب هر ندا بشنید
صاحب آن ندا علی است علی
آنکه از بهر او پدید آورد
اژدها از عصا علی است علی
آنکه برد از زمین مسیحا را
به چهارم سما علی است علی

آنکه همدم به احمد مرسل
بود صبح و مسا علی است علی
دوش خضرم بگوش جان میگفت
عین آب بقا علی است علی
آنکه بر در گهش غلامانند
جمله شاه و گدا علی است علی
ملک و جن و انس را یکسر
رهبر و پیشوا علی است علی
به مه و مهر و ثابت و سیار
آنکه بخشد ضیا علی است علی
آنکه از خاک مقدمش زینت
جسته عرش علا علی است علی
یک بنا بیش نیست هر دو جهان
بانی آن بنا علی است علی
آنکه هر سال میکند تبدیل
فصل صیف و شتا علی است علی
غنچه را آنکه میکند خندان
از نسیم صبا علی است علی
آنکه در لاله زار بنماید
لاله را دلربا علی است علی
آنکه از لطف خویشتن سازد
سبزه را غمزدا علی است علی

بر سلونی به عرشه منبر

آنکه کرد ادعا علی است علی

آنکه فرمود من به ارض و سما

خالقم بر ملا علی است علی

آنکه از نور او صفا گیرد

دل اهل صفا علی است علی

کعبه و زمزم و دگر مشعر

رکن و خیف و منی علی است علی

میر مرحب شکاف عتتر کش

شاه خیر گشا علی است علی

آنکه از پا فکنند در میدان

صد چو عمر و دغا علی است علی

آنکه در عهد مهد سر تا دم

بر درید ازدها علی است علی

ای که دنبال آشنا گردی

بهترین آشنا علی است علی

ای که محبوب با وفا خواهی

کان مهر و وفا علی است علی

هر بلا را بنام او کن دفع

دافع هر بلا علی است علی

بر مریضان ظاهر و باطن
آنکه بخشد شفا علی است علی
منبع لطف و قلم احسان
بحر جود و سخا علی است علی
آنکه از یک نظر تواند کرد
خاک را کیمیا علی است علی
آنکه بد شاد از تفقد او
دل هر بینوا علی است علی
آنکه در عرصه جزا بدهد
نیک و بد را جزا علی است علی
آنکه در نامه ی محبانش
نیست خط خطا علی است علی
دل باو دار و پس دعا میکن
سامع هر دعا علی است علی
رو باو آر و پس عطا میجوی
معطی هر عطا علی است علی
آنکه بهر مدیح او نبود
آخر و انتها علی است علی
آنکه مستغنی است حضرت او
از مدیح و ثنا علی است علی
آنکه در وصف او سخن بالطبع
میشود جانفزا علی است علی

آنکه بر من ز مرحمت داده است

نطق مدحت سرا علی است علی

آنکه هست اوسط و بود آخر

وانکه بود ابتدا علی است علی

آنکه بر او بود امید صغیر

گفته ام بارها علی است علی

غدیریه در مدح مولی الموالی علی علیه السلام

حیب خلوتیم ای نگار هر جائی

که رخ نهفته یی اندر نقاب پیدایی

ترا جمالی باشد که گاه دیدن آن

چو سیل خون رود از دیده تماشایی

مرا چه باک ز رسوایی است در غم تو

که آبروی مجبان تست رسوایی

بدور چشم تو خوار است می که مردم را

بس است دیدن چشم تو باده پیمایی

به پیش لعل تو ماند تهاجم عشاق

تهاجم مگسان بر دکان حلوایی

به نرخ جان دهی ار بوسه بهر بردن سود
تمام خلق جهان میشوند سودائی
ز پا درآید سرو سهی اگر بزند
به پیش قد تو لاف بلند بالایی
کجا به سرو توان کرد قامت تشبیه
که آن ز قد تو آموخته است رعنائی
توان بچشم تو کی داد نسبت نرگس
که آن ز چشم تو آموخته است شهلایی
بیک نگه دل و دین برد چشمت از عشاق
بلی چنین بود آئین ترک یغمایی
کسی بوصل تو هرگز رهی نخواهد یافت
جز آنکه خویش دهی کام او بخودرایی
چو من به عشق تو زنار در میان بندد
هر آنکه بیند آن طره ی چلیپایی
چنان به زلف تو شیدا شدم که صد زنجیر
به عقل باز نگردانم ز شیدایی
چو زد قدم شه عشقت مرا بملک وجود
سپرد عقل بدو امر کار فرمایی
چنانکه داد رسول خدا به خم غدیر
بدست حیدر امروز امر مولایی
تبارک الله از این رو کاندرا آن اسلام
نواخت کوس تمامی به چرخ مینایی

رسول حق به ولی حق از اراده حق
سپرد دین و ستودش همی به والایی
گرفت پرده ز رخسار شاهد مقصود
پس آنگهش خود و صاف شد بزیبایی
زهی جمال جمیل حق و زهی و صاف
ولی ز خلق جهان ای دریغ بینایی
علی است دریا هستی است موج آن دریا
کس این نداند جز مردمان دریایی
علی است پادشه بارگاه ملک وجود
طفیل او همه اشیاء کنند اشیایی
علی است آنکه بطور صفا کلیمان را
کند تجلی بر سینه های سینایی
علی است آنکه ز فیض دمش شفا یابد
علیل گردد هر گه دم مسیحایی
علیست آنکه از او میخورند روزی خویش
پرندگان هوا وحشیان صحرائی
علیست آنکه همی آخت ذوالفقار دو دم
که تا خدای پرستیده شد به یکتایی
بدل نباشد اگر مهر او تفاوت نیست
میان مذهب اسلام و کیش ترسایی
برب کعبه قسم طوف کعبه بی مهرش
یکی است با عمل مردم کلیسایی

چه جای خبیر نه چرخ را بیک قوت
توان ز جا کند آن خالق توانایی
بعشق صورت او در مشیمه هر انسان
رسد به مرتبه صورت از هیولایی
گر او بخواهد برنا شود به یکدم پیر
برای پیر کند عود عهد برنایی
ز صعوه صادر دارد صفات شهبازی
ز پشه ظاهر سازد شکوه عنقایی
برآید امر گر آتشاه را ز رأی منیر
ز ذره تابان گردد شعاع بیضایی
بدون لطفش کی خسروی نمودی کی
جم و سکندر از او یافتند دارایی
برابر کف دریایی وی ابرو محیط
خجل شدند ز در پاشی و گهرزایی
بعرش نور برآید ز مجلسی که در آن
کند ثنا گر آتشاه مجلس آرای
کنند هر جا وصفش ملایک از کثرت
ببال هم بگزینند جا ز بی جایی
صغیر گوید اگر مدح او همی شاید
که داده بهر همیش خدای گویایی
بدهر تا دل مسرور و خاطر غمگین
علامتش رخ حمراپی است و صفراپی

رخ عدوش چو برگ خزان ز غم اصغر

رخ محبش چون گل قرین حمزایی

«غدیر به در مدح مولای متقیان»

ولی الله اعظم حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

الا ای غافل از حال خود ای بیچاره انسانی

کز انسانیت محروم دارد خوی حیوانی

گمان کردیکه حق زین جسم و جان و عقل و هوش و حس

غرض بودش همین عصیان و شهوتهای نفسانی

بعلم دین رحمانت چو خر پا در گل است اما

سمند عرصه پیمایی گه تلبیس شیطانی

بزندان عذاب حق فرستی جا نخود زان پس

که از زندان تن آساید این بیچاره زندانی

فریب دانه ات ای مرغ قدسی برده از خاطر

که روزی آشیان بودت فراز عرش رحمانی

به انگشتی عسل کانرا دو صد نیش از قفا باشد

عجب محروم ماندی از حلاوت های روحانی

فزاید عقل و دانش هر دم اطفال دبستان را

تو آخر نیستی کمتر ز اطفال دبستانی

ترا حقساخت گنج گوهر دانش چه شد آخر

که ظاهر می نگردد از تو جز آثار نادانی

همی خون مسلمان میخوری گویی مسلمانم

مبادا هیچ کافر مبتلای این مسلمانی

سلیمانی چه میجوئی پی حشمت چه میکوشی

نه آخر رفت بر باد فنا تخت سلیمانی

نه آخر میرود سوی سفر هر کهتر و مهتر

نه آخر میکند زاینجا گذر هر عالی و دانی

چو باید زیر گل خفتن چه فربه جسم و چه لاغر

چو باید زینجهان رفتن چه درویشی چه سلطانی

یکی بگشای چشم دل بزیر پای خود بنگر

همه دست است و پا و چشم و گوش و خد و پیشانی

تفحص کن بجو آب بقا آنگه بزن جامی

که تا یابی حیات باقی اندر عالم فانی

ولی بی خضر عزم آن مکن زیرا که در ظلمت

نمایی راه گم مانی به پشت سد حیرانی

ز باد و آب و خاک و آتشت باید گذر کردن

چو با خضری رهی زینگونه مشکلهای آسانی

پپوش آئینه ی دلرا ز عکس غیر تا در آن

فرو تابد ز صد خورشید به انوار یزدانی

در آ در حلقه اهل ولا تا بر در قدرت
کند چرخ برین از بهر کسب جاه دربانی
بزن دست طلب بر دامن آن پاکدامنان
که دامان خدا گردیده اند از پاکدامانی
منور ساز جان و دل بنور محضر آنان
که از نور علی دارند قلب خویش نورانی
علی آن صادر اول علی آن مصدر ایمان
که جز در آینه احمد ندید از بهر خود ثانی
علی آن ناصر آدم علی آن یاور خاتم
علی آن منظر پرندگان بال عرفانی
عجب کی باشد از او شمع خود را سو بسو بردن
که خود ایوان گردون را بداز روز ازل بانی
لسان الله ناطق آنکه شد کون و مکان ظاهر
بلفظ کن چو کرد از لعل لب او گوهر افشانی
جلیل القدر منظوری عظیم الشان ممدوحی
که مداحش خداوند است و مدح آیات قرآنی
کسی کاو را خداوند جهان مداح شد بیشک
همه ذرات عالم میکنند او را ثناخوانی
خدا در صورت انسان کند نام علی ظاهر
در اینصورت بود عشق علی معنی انسانی
چو اندر لیله الاسری خدای فرد بی همتا
حبیب خویشرا در عرش خواند از بهر مهمانی

نهادش خوان پیش آنگاه آمد از پس پرده
برون دست علی و کرد با آتشاه همخوانی
الا ای جرعه نوشان می عشق علی بادا
گگوارا بر شما این باده و این دولت ارزانی
شما را سبز و خرم بودن و یکپای رقصیدن
سزد زیرا که آزادید همچون سرو بستانی
خود از بهر غرابان لاشه مردا می شاید
شما را عشق گل ای عندلیبان گلستانی
بماند بر شما تا همچو نرگس دیده ها حیران
همی رقصید چون گیسوی سنبل در پریشانی
خصوص امروز کامد در غدیر خم بامر حق
بنزد مصطفی روح الامین آن پیک ربانی
بگفت ای سرور و سر خیل خلق اول و آخر
که تعظیم تو واجب کرده حق بر نوع امکانی
بگیر از کنز مخفی ای حبیب حق کنون پرده
معرف شو علیرا گوی با خلق آنچه خود دانی
بظاهر هم خلافت ده علی را اندر این منزل
کزین پس می نباید بود اینمطلب به پنهانی
ولای مرتضی را عرضه کن بر عام تا خاصان
بحق یابند ره زان نور در این دیر ظلمانی
بود اسلام تن مهر علی جان خود چه کار آید
تنی تن بغیر از اینکه جان در آن کند جانی

از این اسلام یا احمد غرض این بود کز مسند
چو برخیزی علی را بر بجای خویش بنشانی
فرود آمد شه و گفتا فرود آئید ای یاران
در این منزل شما را امتحانی هست ایمانی
بر آمد بر جهاز اشتران با یک فلک رفعت
شهنشاهی که هستی را کند لطفش نگهبانی
شدند آن قوم سرگرم تماشای جمال او
بدان حالت که عریانان بخورشید زمستانی
پس از حمد خدا مدح علی آغاز کرد آری
علی را قدر پیغمبر نکو داند ز همشانی
گرفتی دست حیدر را بدست آنگاه با امت
بگفت این دست باشد دستیار ذات سبحانی
بود این دست مصداق یدالله فوق ایدیهم
که در رزم شجاعان اینسخن گردیده برهانی
بنای چرخ گردون باشد از ایندست و تا محشر
بود این دست را هم اختیار چرخ گردانی
اگر ایندست از کار جهان یک لحظه باز آید
نهد یکبارگی بنیاد هستی رو به ویرانی
اگر ایندست بر آدم نه آب رحمت افشاندی
هنوزش جسم و جان میسوخت در نار پشیمانی
علی شد یار نوح و وارهاش از غم و محنت
در آنساعت که شد کشتی او در بحر طوفانی

دگر ره دیده یعقوب شد از لطف او روشن
عزیز مصر گشت از رحمت او ماه کنعانی
خلیل از مهر او محفوظ ماند از آتش سوزان
ذبیح اندر منای عشق او گردید قربانی
کلیم الله از نور علی جست آن ید بیضا
مسیحا از دم او یافت آن انفاس رحمانی
علی نفس منست و بی ولایش نیست کس ناجی
چه جنی و چه انسی و چه کیوانی چه کیهانی
هر آنکس را منم مولا علی او را بود مولا
علی باشد پس از من ناشر احکام فرقانی
همی تأکید مهر مرتضی آتشاه کرد اما
فزود آن روبهان را کین دل با شیر یزدانی
نه هرکس را بنور مرتضی شد قلب و جان روشن
جز آن کش بود قلب بوذری و جان سلمانی
عجب کاندیو خوامت رها کردند خضر از کف
خود افکندند اندر دام ددمای بیابانی
الا تا در بدخشان تابش خورشید در معدن
پدید از سنگ قابل آورد لعل بدخشانی
عدوی مرتضی را باد رخ چون کهر با اصغر
محب خاندان را باد رخ چون لعل رمانی
الا ای باب شهر علم احمد ایکه جبریلت
کند بر در بعنوان گدائی حلقه جنبانی

خدایش خوانده هرکس را تو خوانی بر در احسان

خدایش رانده هرکس را تو از درگاه خود رانی

در اوصاف تو تکرار قوافی گر رود شاید

که خنگ نطق واگیرد عنان از گرم جولانی

صغیر آن روسیه کلب درت کاندر گه و بی گه

سگ نفسش درد دامان جان از تیز دندانی

همی خواهد تو ای شیر خدا سر حلقه مردان

ز چنگ اینسگ خونخواره اش از لطف برهانی

دگر احوال او را نی زبان و نی قلم باید

که هم نا گفته میدانی و هم ننوشته میخوانی

(غدیریه) با ترتیب حروف تهجی

در مدح مولی الموالی امیرالمؤمنین علی علیه السلام

ای مه بی مهر من ای مهر و ماهت مشتری

وی دو صد چندانکه مهر از مه ز مهرت برتری

گاه عیش است و طرب نی موسم حزن و کرب

خلخی رویا بساغر کن شراب خلری

کرده بستانرا بهار از خرمی رشگ بهشت
حوروش یارا خوش است ار رخت در بستان بری
خیزی ای سرو سهی بخرام یک ره در چمن
تا بیاموزد خرامیدن ز تو کبک دری
داغ دل از ساغر می پای گل باید زدود
حالیا کز لاله می بینیم شکل ساغری
از نوای بلبل شوریده در سودای گل
باز مانده در فلک ناهید از خنیاگری
در نشاط و وجد و حال و انبساط و عشرتند
جمله موجودات عالم از ثریا تا ثری
ها بود عید غدیر خم به عشق مرتضی
خم خمش بخش ای بهستی رو شراب کوثری
مستم از آن باده کن تا بر سیل تهنیت
از الف تا یا کنم وصف جلال حیدری
اسم اعظم آدم اول ادیب انبیا
اصل ایمان آنکه بر ایجاد دارد مهتری
بانی بنیاد عالم بحر احسان باب جود
بوالحسن بیضای رخشان بدر از نقصان بری
تاجدار ملک امکان مظهر ذات و صفات
تابع ختم رسل مهر سپهر رهبری
ثانی آل کسا یکتای بی ثانی که هست
ثابت از وی دین احمد باطل از وی کافری

جان جان شاه جم از شاهی که با عجز و نیاز
جبرئیلش بهر کسب فیض کرده چاکری
حاکم احکام حق حیدر حبیب مصطفی
حکمران بر ما سوی الله ز آدم و دیو و پری
خسرو خیبر گشا آنکو بفرمان خدای
خانمان بر کند از خیل یهود خیبری
دستیار و بن عم و داماد خیر المرسلین
دست حق کش داده داور در دو عالم داوری
ذوالجلال قاهر غالب شهنشاهی که کرد
ذوالفقارش خرمن جان عدو را آذری
رخصت رزم ار دهد رأیش بطفلی نی سوار
رستم زالش نیارد کرد هر گز همسری
زان الهی کیمیای مهرش ای اکسیر جوی
زن بقلب خویش تا بینی از آن فرزری
سر سبحان ساقی کوثر سرور جان و دل
سروری کور است اندر ملک هستی سروری
شامل احسانش نه تنها بر یتیمان شد که کرد
شفقت و دلجوئیش هر بیوه زن را شوهری
صوفیان صاف دل را گشته نامش نقش صدر
صادرات فیض را کرده وجودش مصدری
ضرب جوزائی حسامش می فزودی بر عدد
ضیغمان دشت هیجا را ز جوزا پیکری

طوف کویش را طمع دارد که در هر صبحدم

طلعت از خاور فرورد آفتاب خاوری

ظل حق ظهر پیمبر مانع ظلم و فساد

ظالمان را سد راه جور و ظلم و خودسری

عالی اعلی علی مرتضی شاهی که کرد

عون حقش دائماً در رزم اعدا لشگری

غائب و حاضر ملیک و عبد را قسام رزق

غیر از او نبود گر از چشم حقیقت بنگری

فضل محضش گشته شامل بر تمام کاینات

فیض عامش کرده در ملک جهان خوان گستری

قرب او را درک کردند انبیا آنکه شدند

قابل قرب خدا و رتبه ی پیغمبری

کنز مخفی گشت از غیب هویت آشکار

کرد تا آئشه ظهور اندر لباس مظهري

لعل و گوهر را عنابش تیرگی بخشد چو سنگ

لطف و مهرش سنگ را بخشد صفای گوهری

مصحفش مدح و خدا مداح و احمد مدح خوان

من بوصف او کنم از خود ثبوت شاعری

نور گیر از خاک درگاه فلک جاه ویند

نیر اعظم عطارد زهره ماه و مشتری

واجب ممکن نما و ممکن واجب صفات

والله او را عین حق بینی گر از حق نگذری

هل اتی تنها نه وصف اوست کاو صاف ویست

هر چه بهر انبیا از حق صحایف بشمری

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

لاجرم جز او نباید خواست از کس یاوری

یا علی یا ایلیا یا با حسن یا با تراب

یکره دیگر ز لطفم خوان سوی ارض غری

گرچه در ظاهر من از کوی تو دور افتاده ام

لیک رویت چشم جانم را نماید منظری

ناظر روی تو اندر روی فرزند توام

وان بود صابر علی شه شاه ملک صابری

از تو میخواهد صغیر خسته تا بنوازش

از طریق مرحمت وز راه مسکین پروری

در مدح حلال مشکلات اسدالله الغالب

حضرت علی ابن ابیطالب علیه السلام
کرده خوش جمع بهم چشم تو با بیماری
مستی و شوخی و فنانی و مردم داری
چون نمیرم چو تو آیی که ز خجالت ببرت
جان شود آب ز بی قدری و بی مقداری
حاصل من بهمه عمر شبی خواب تو بود
ای بسا خواب که بهتر بود از بیداری
برد زلفت دلم از دست هزاران طرار
ای عجب طره که دیده است بدین طراری
مستیم رنج خمار آرد و هشیاری غم
حالتی کو بدر از مستی و از هشیاری
خار اگر خوار بود وصل گلش هست بکام
جای دارد که تحمل کند از این خواری
جور اغیار و غم یار ز من برده شکیب
وصل کو تا بمن آسان کند این دشواری
هر دم رنگ دگر روی دهد غم تا چند
زرد رویی کشم از این فلک زنگاری
با چنین ضعف ز هم شیر فلک را بدرم
اسد الله علی گر کند از من یاری
آنکه یکدم نهد از عالم ایجاد بنا
نگرد چون به عدم با نظر معماری
کم و بسیار از او خواه که پیش کرمش

نکند هیچ تفاوت کمی و بسیاری
باری از اوست بیا عالم هستی که بود
ذات او مظهر اسماء صفات باری
خادم پیر زنان قاتل شمشیر زنان
اینش از حق صفت راحمی و قهاری
گوش جان را بگشا تا شودت راه صواب
روشن از این مثل و راه خطا نسپاری
چون در آئینه رخ خویش به بینی شاید
عکس را ز آینه فرقی به میان نگذاری
عکس و آئینه بدانگونه به هم آمیزند
کان دو را در نظر خویش یکی پنداری
همچنین شخص علی آینه ی ذات خداست
نتوانی ز خدایش تو جدا بشماری
گفت احمد هوسوس فی ذات الله
ای خدا جوی تو باید سوی او رو آری

گر خدا را نشناسی بعلی در دو جهان

از تو جوید بعلی ذات خدا بیزاری

وصف آن جان جهان از دل و جان گوی صغیر

تا رخس بینی و جان در قدمش بسپاری

مولودیه در مدح شهاب الناقب

حضرت امیرالمؤمنین علی علیه السلام

مجلس ما را چه جای ساغر و صهباستی

کامشب از خمخانه حق جان قدح پیماستی

هرچه بینی هرکه بینی مست بینی کاین سرور

در همه تنهاستی نی در من تنهاستی

جسم مست و روح مست و خاک مست افلاک مست

راستی این مستی امشب در همه اشیاستی

ما خلق یک یک بوجد و حالتند امشب بلی

عید مولود ولی خالق یکتاستی

کرده دنیا را مزین از قدوم نازنین

آنکه از او هستی دنیا و ما فیهاستی

ام و اب را دیده و دل کرده روشن از جمال

آنکه موجد چارام را همچو هفت آباستی

نی بدو بوطالب و بنت الاسد نازند و بس

کافتخار ام و آب تا آدم و حواستی

کنز مخفی در حریم کعبه ظاهر گشت از آن

مفتخر بر عرش اعلی توده ی غیراستی

کس نیابد بر مقامش ره که احمد در عروج

هرچه بالاتر رود بیند علی بالاستی
اوست خورشید آفرینش پرتوی از طلعتش
اوست در با ما سوی الله موج آن دریاستی
خلق از وی صادر و راجع بوی پرتو بلی
صادر از بیضا و راجع باز بر بیضاستی
او ولیّ مطلق حق است یعنی در امور
نفس او فعال هم امروز و هم فرداستی
خواند خود را نقطه باء و گه انشا حروف
از الف تا یا یکایک منبسط از باستی
عالم ایجاد از اعلی و اسفل بیش و کم
هست ز اسما ظاهر و او مظهر اسماستی
شئی در علم است و اندر اوست علم کل شئی
اندر این معنی دلیلیم نص احصیناستی

آدم و نوح و خلیل الله و موسی و مسیح

رویشان آئینه ی آن طلعت زیباستی

انبیاء و اولیا را معنی اندر صورت اوست

قطب عالم پس بهر الف آن الف بالاستی

نیست جز نفس ولایت ملک را دایر مدار

گه ز روی مصلحت پنهان و گه پیداستی

می نگردد فیضش از ذرات آنی منقطع

چون به پشت ابر خورشید جهان آراستی

او دلیل راه حق در هر زمان در هر گروه

او مغيث خلق در هر دور و در هر جاستی

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ثابت الا الله از این لا و این الاستی

آنکزو دور است آنگور است معذورش بدار

دیده ی ما خوش بنور طلعتش بیناستی

هرچه هست از دیگران ما را همین نعمت بس است

کز ره مهر و وفا نعمت علی با ماستی

یا علی عبد ثناخوانت صغیر مستمند

آنکه غرق قلزم عصیان ز سر تا پاستی

مشکلی دارد مدد فرمان اندر حل آن

ایکه حل زامداد و عونت جمله مشکلهاستی

در تهنیت عید مولود حضرت ابا عبدالله علیه السلام

که قرین شد با نوروز عجم در ماه شعبان ۱۲۴۱ هجری قمری

خوش هوای فرودین امسال روح افزاستی

دل گشا و گیتی افروز و جهان آراستی
عید خوش فر جوانی داده بر دهر کهن
کانبساطی تازه در هر پیر و هر برناستی
مرحبا بر مقدم نوروز کز ره چون رسد
دی گریزان از جهان و غصّه از دلهاستی
ساقی ای کان لطافت بنگر این لطف هوا
می بکف باز آگر از لطف هوای ماستی
خرم از می ساز ما را زانکه طرف کشتزار
طعنه زن از خرمی بر گنبد خضراستی
طرف صحرا مشکبو چون صحن بستانست و هم
صحن بستان پر ز گل چون دامن صحراستی
همچو من از عشق جانان در چمن از عشق گل
در نوا و نغمه هر سو بلبل شیداستی
کبک بر سوز و گداز بلبل ار خندد همی
او چه غم دارد که عاشق در جهان رسواستی

این سخن از گیسوی مشکین یار آموخته است

این دلاویزی که اندر سنبلی بویاستی

بی گمان از چشم فتان نگار آموخته است

این همه شوخی که اندر نرگس شهلاستی

گر نه از هجر عذار لاله گون دلبر است

از چه داغ اندر درون لاله حمراستی

سوسن آزاده خاموش است با نامحرمان

لیک پیش محرمان باده زبان گویاستی

گوش سر کی سر نیوشد گوش دل بگشادمی

تا ببینی خامشان را بر فلک غوغاستی

بیده مجنون از خجالت سوی بالا تنگرد

بسکه می بیند که رقصان سرو بر یکپاستی

باری از این عید وجدی بینم اندر ممکنات

کش زبانی رانی پی شرح و بیان یاراستی

کرده باز این عید بر افلاکیان باب سرور

نی مبارک مقدمش بر خاکیان تنهاستی

سربسر ذرات را رقصان همی بینم از آن

کافتاب عیش تابان بر همه اشیاستی

فاش گویم هم قرین با عید نوروز عجم

عید مولود حسین نور دل زهراستی

وه چه مولودی که از فرط جلال و مرتبت

علت ایجاد بهر آدم و حواستی

آدم و حوا نه تنها بل وجود اقدسش

علت ایجاد بر دنیا و ما فیهاستی

همتش نازم که کرد از دین پیا انسان علم

کاسمان افتد گرازا پا آن علم بر پاستی

دین یزدان سنت احمد طریق مرتضی

تا ابد از همت مردانه اش برجاستی

با کسش نتوان قرین کردن که در ذات و صفات

فرد و بی مانند همچون خالق یکتاپستی

اوست دریای عطا و جمله موجودات را

در خور ظرفیت آب فیض از آن دریاستی

اوست بیضای وجود و در حقیقت ماسوی

چون بینی ذره ها اطراف آن بیضاستی

او چو قلب و عالم امکان چو اعضا لاجرم

قلب در انسان همی فرمانده اعضاستی

کس بعالم نیست ره پیمای راه حق مگر

آنکه سوی او پبای صدق ره پیماستی

پا ز مستی بر بساط چرخ مینائی زند

هرکه را از عشق آتشفاده در میناستی

بایدش تا جان و سر بازد بسودای حسین

در حقیقت هرکه را با حق سر سوداستی

دولت دارین را دانی که خود دارا بود

آنکه گنج مهر او را در جهان داراستی

عرش باشد صورتی از بارگاه او بلی
صورتی در زیر دارد آنچه در بالاستی
وادی لا را بجان طی کرده از عشق اله
حالیامسند نشین کشورالاستی
با ولای او غم امروز و فردا را مخور
زانکه او یار تو هم امروز و هم فرداستی
عقل را گفتم چه میگویی تو در حق حسین
گفت من خود مات و حیرانم خدا داناستی
عشق را گفتم تو بر گو گفت با بانگ بلند
من حسین الهیم نی از کسم پرواستی
بعد مدح او کنم اوصاف فرزندش بیان
آنکه انوار حسینی از رخس پیدااستی
حامی دین مبین صابر علی کز رأی خود
بر بمهر از روشنی در طعن و استهزاستی
موسی عصر است و دایم سینه ی بی کینه اش
مهبط انوار حق چون سینه سیناستی
عیسی وقتست و خوش زانفاس قدسی انتساب
دافع علت مریضان را مسیح آساستی
اوست چرخ و اختران اتباع وی کش گفته اند
چرخ با این اختران نغز و خوش و زیباستی
آستان او که بی شک آستان مرتضی است
بر صغیر اندر دو عالم مرجع و ملجاستی

در مدح ولی الله اعظم امیر المؤمنین علی علیه السلام

ز جلوه مهر سماکی به بو تراب رسد

چگونه ذره تواند به آفتاب رسد

ولی نعمت ما خاکیان علیست که فیض

بزادگان تراب از ابو تراب رسد

مجوی کام دل خویش را ز غیر علی

که دیده آب بلب تشنه از سراب رسد

شود بذکر علی نور حق بدل پیدا

بدست جان بکن این چاه تا به آب رسد

بغیر احمد مرسل که جسم و جان همند

که در مقام و جلالت بدان جناب رسد

بکعبه زاد و برای طواف آن دایم

ز رب کعبه بخلق جهان خطاب رسد

کتاب خواند از آن بیشتر برای رسول

که از خدا به رسول خدا کتاب رسد

صغیر بنده آل علی به عشق علیست

که بوی گل بمشام وی از گلاب رسد

در مدح ولی الله اعظم امیر المؤمنین علیه السلام

ولی خالق اکبر علی هو علی حق

وصی پاک پیغمبر علی هو علی حق

مطیع حضرت سبحان بحکم محکم قرآن

مطاع ماسوا یکسر علی هو علی حق

به روحانی لاهوتی به جسمانی ناسوتی

امام و هادی و رهبر علی هو علی حق

ز پیدا و نهان مخبر بکل ما خلق مظهر

بذات پاک حق مظهر علی هو علی حق

بخلق اول و آخر چه در باطن چه در ظاهر

بهین سید مهین سرور علی هو علی حق

بیکدم جمله عالم را چه عالم را چه آدم را

ز لفظ کن پدید آور علی هو علی حق

خداجویان صادق را دل آگاهان عاشق را

بجان جانان بدل دلبر علی هو علی حق

یگانه در دریا دل محیط و کشتی و ساحل

شرع و بیدق و لنگر علی هو علی حق

خم و خم خانه و مینا شراب و مستی و غوغا

سبو و ساقی و ساغر علی هو علی حق

بنفس واحده حاضر ز عین نظره ناظر
بهر محضر بهر منظر علی هو علی حق
شریعت را پس از احمد مکین مرکز و مسند
چراغ مسجد و منبر علی هو علی حق
جز از در شهر را کوره پیمبر شهر علم آنگه
بدین شهر معظم در علی هو علی حق
جلیلی کز علوشان شد ایندولت ورا ارزان
ز حق تیغ از نبی دختر علی هو علی حق
رسل را یکسر از آدم نهان و فاش تا خاتم
انیس و مونس و یاور علی هو علی حق
کتب را بر همه آیت بطون و معنی و حکمت
رموز و صادر و مصدر علی هو علی حق

شهی کز رفعت و شوکت بود او را پی خدمت

فلک چاکر ملک لشگر علی هو علی حق

گه علم از همه اعلم گه حلم از همه اقدم

بهر فضل از همه برتر علی هو علی حق

شجاعی کز هنرمند و تا کردی و بر کندی

تن مرحب در خیر علی هو علی حق

دلیری کز همه گردان شجاعان و هم آوردان

ندید از بهر خود همسر علی هو علی حق

شهنشاهی که دربانی کنند او را بسطانی

جم و دارا و اسکندر علی هو علی حق

سراسر ملک هستی را بلندی را و پستی را

خدو معدلت گستر علی هو علی حق

امیری کز وفا داری پی جانبازی و یاری

نبی را خفت در بستر علی هو علی حق

پدر بر بوالبشر آنشه که از رفعت به بیت الله

تولد یافت از مادر علی هو علی حق

ز قدرت و ز رخ زیبا نگهبان و ضیا افزا

به نه افلاک و هفت اختر علی هو علی حق

قدیری کوچه شد ظاهر بشد ظاهر از آن قادر

سراسر قدرت داور علی هو علی حق

صمد دستی که بشکستی صنمها از زبردستی

الهی خانه را اندر علی هو علی حق

بفرمان خدا آنکو کشید از قوت بازو

ز خیل مشرکین کیفر علی هو علی حق

عدو سوزی که در میدان فرستادی سوی نیران

روان عمر و چون عنتر علی هو علی حق

شهی کاندرا جزا ایزد محبش را جزا بخشد

بهشت و طوبی و کوثر علی هو علی حق

صغیر از حق همی جوید چنین توفیق تا گوید

از این دم تا دم محشر علی هو علی حق

در مدح ثامن الائمه علی ابن موسی الرضا

علیه السلام

آئینه ی ایزد نما هو یا علی موسی الرضا

گنجینه علم خدا هو یا علی موسی الرضا

سبط رسول مؤتمن آرام جان بوالحسن

نور دل خیرالنسا هو یا علی موسی الرضا

مخدوم جبریل امین سر حلقه ی اهل یقین

سلطان اقلیم صفا هو یا علی موسی الرضا

ص: ۹۷

ای داور دنیا و دین ای پیشوای مسلمین

ای مقتدای ما سوا هو یا علی موسی الرضا

هم حق نما هم حق تویی فرمانده مطلق تویی

هم بر قدر هم بر قضا هو یا علی موسی الرضا

هم دین و هم ایمان تویی هم جان و هم جانان تویی

بر عاشقان مبتلا هو یا علی موسی الرضا

ذرات عالم سر بسر از بیش و کم از خشک و تر

گویند هر صبح و مسا هو یا علی موسی الرضا

خورشید گردون کاین چنین تابد بر اقطاع زمین

از گنبدت گیرد ضیا هو یا علی موسی الرضا

دانای اسرار قدم فرمانده لوح و قلم

دارنده ارض و سما هو یا علی موسی الرضا

بر مردمان سنگ سیه با یاد پایت بوسه گه

کام از تو آهو را روا هو یا علی موسی الرضا

از معجزت ای ذوفنون در مجلس مأمون دون

ماتست موسی با عصا هو یا علی موسی الرضا

با اینکه از حکمت قدر همچون قضا نبود بدر

بر هر قضا دادی رضا هو یا علی موسی الرضا

ای مخزن فضل و کرم ای معدن بذل و نعم

ای منبع جود و سخا هو یا علی موسی الرضا

تو شاه و شاهان بنده ات پیش کف بخشنده ات

خلق جهان یکسر گدا هو یا علی موسی الرضا

چون اسم اعظم بی سخن نام تو دافع بر محن
یاد تو رافع بر بلا هو یا علی موسی الرضا
خاک خراسان تا شده منزلگهت پهلو زده
از رتبه بر عرش علا هو یا علی موسی الرضا
بر کعبه خلق از چار سودایم نماز آرند و او
کرده بکویت اقتدا هو یا علی موسی الرضا
بر ایمنی آن ره برد کز هر دو عالم آورد
بر آستانت التجا هو یا علی موسی الرضا
ای بیکسان را جمله کس ای عاصیان را دادرس
ای شافع روز جزا هو یا علی موسی الرضا
در هر دو کون از هر جهت باشد تو را بر مکرم
چشم صغیر بینوا هو یا علی موسی الرضا

مسجود ملک آدم عشقت جمالت را
برخیل رسم اقدم عشقت جمالت را
ای نوح نبی الله ای کشور دین را شه
ای رهبر هر گمره عشقت جمالت را
ای شه که جلیستی بر خلق دلیستی
بر حق تو خلیستی عشقت جمالت را
ای موسی بن عمران ای کرده حق از فرمان
بهر تو عصا ثعبان عشقت جمالت را
ای عیسی بن مریم ای داده شفا از دم
بر اعمی و بر ابکم عشقت جمالت را
ای ختم رسل احمد ای از شرف بی حد
بر عرش تو را مسند عشقت جمالت را
ای نفس نبی حیدر ای حیدر اژدر در
ای سید و ای سرور عشقت جمالت را
ای خلق حسن رامت چون خلق حسن نامت
عام از ازل انعام عشقت جمالت را
شهباده حسین ای دل پیوسته تو را منزل
آسان ز تو هر مشکل عشقت جمالت را
سجاد امام دین ترویج ده آئین
ماه فلک تمکین عشقت جمالت را
باقر ولی مطلق گنجینه ی علم حق

ای داده بدین رونق عشقت جمالت را

جعفر علم مذهب آئینه ی وجه رب

داننده هر مطلب عشقت جمالت را

موسی شه دین پرور نوباوه پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

نور بصر حیدر عشقت جمالت را

ای شاه خراسانی ای لطف تو ارزانی

بر وحش بیابانی عشقت جمالت را

ای شه که جوادستی فیاض عبادستی

شافع به معادستی عشقت جمالت را

ای هادی گمراهان ای مقصد حق خواهان

ای شاه همه شاهان عشقت جمالت را

ای عسکری بافر ای شاه ملک عسکر

ای مهتر و ای بهتر عشقت جمالت را

ای سرور دین مهدی ای پرده نشین مهدی

ای نور مبین مهدی عشقت جمالت را

ای صابر و ای شاکر ای حامد و ای ذاکر

ای غائب و ای حاضر عشقت جمالت را

ای صد چو صغیرت جان کرده بمنی قربان

در فقر تویی سلطان عشقت جمالت را

غدیریه به بحر جدید

که وزنش مفاعیل مفاعیل فعول است

زهی عید همایون سعیدی

که چون او بجهان نامده عیدی

خهی روز نشاط آور فیروز

که نادیده چو آن چشم جهان روز

طفیلند بدین روز نکو فال

همه روز و شب و هفته مه و سال

همش وقت شریف اشرف اوقات

همش ساعت سعد اسعد ساعات

ازل منبسط از صبح صبیحش

ابد منعکس از شام ملیحش

چه عیدی که بر اعیاد مقدم

فرح بخش همه عالم و آدم

ورودش در دولت بگشاید

ظهورش غم دلها بزداید

نسیمش چو دم زنده دلانست

به رقص آور ذرات جهانست

چه عیدی که مهین رایت اجلال

چه روزی که بهین آیت اقبال

چه عیدی که چو آن کس نشنیده است

چه روزی که چو آن دیده ندیده است

ز بس آمده میمون و مبارک

بود تهنیتش ذکر ملایک

بدین عید نه شبه و نه نظیر است

ندانی اگرش عید غدیر است

در این روز نکو سید ابرار

رسول مدنی احمد مختار

خدییو دو جهان صادر اول

بر افراد رسل افضل و اکمل

نگارنده ابلاغیه دین

نماینده حق واضح آئین

برازنده و زینده شاهی

بزرگ آینه ی وجه الهی

نبی قرشی حامل قرآن

محمد صلی الله علیه و آله و سلم سرو سرخیل رسولان

پس از طوف حرم عزم وطن داشت

زمین فخر از آن شاه زمن داشت

ص: ۱۰۰

که فرموده حق ای کان شرافت
بکن نصب علی را به خلافت
به مردم زمن احکام کماهی
رساندی چه اوامر چه نواهی
ولی آن همه از ظاهر شرع است
به اصل غرض آنها همه فرع است
به پرده است رخ شاهد منظور
از آن روی نکو پرده نما دور
عبث نیست ز من خلقت ارکان
بر انگیختن صورت انسان
چو او در خور الطاف چنین است
ز انسان غرض من همه اینست
که خود در نظرش پرده گشایم
بلا پرده به او رخ بنمایم
کنون من همه را در نظر استم
سرا پا ز علی جلوه گر استم
بگو خلق علی را بشناسند
ز نشناختن آن بهراسند
علی را بده امروز وصایت
کز این بعد بود دور ولایت
ور این امر بجا ناوری ای شاه
از این سر نکنی امت آگاه

نباشد به جز از رنج و ملالت

تو را بهره ز تبلیغ رسالت

همان دم پی این امر مؤکد

فرود آمدی از ناقه محمد صلی الله علیه و آله و سلم

به یاران همه فرمود به یک بار

گشائید در این طرفه مکان بار

پس آندم ز قطب منبری آراست

که از رفعت آن قدر فلک کاست

چه منبر که یکی پایه از آن عرش

به پیرامن آن بال ملک فرش

بر آمد شه دین بر سر منبر

چو بر چرخ برین مهر منور

خلایق همه در حیرت از آن شاه

که اینک چه سر اید نبی الله

پس از حمد خداوند جهاندار

چنین ریخت در از لعل گهر بار

که فرمان بودم از بر داور

خلافت دهم امروز به حیدر

مر این دین که برنج ز حد افزون

بدین پایه رسانیده ام اکنون

بحق ز امر حقش باز گذارم

بدست علی آن را بسپارم

پس آن بیخود یکسر ز خدا مست

بر آورد علی را بسر دست

بفرمود به امت که بدانید

هم این قصه در اطراف بخوانید

هر آنرا که به من هست تولا

مر او راست علی سید و مولا

به جایش مگزینید دگر کس

که او هادی بالحق بود و بس

پس از من به شما هادی و رهبر

کسی نیست به جز حیدر صفدر

علی صاحب آن شأن عظیم است

که خود قاسم جنات و نعیم است

ز دامان علی دست مدارید

جز اندر پی او ره مسپارید

بلی جز به وی امید نباید

که از غیر علی کار نیاید

علی حجت یکتائی ذاتست

علی مظهر اسماء صفاتست

عزیز است و حکیم است و قدیر است

علیم است و سمیع است و بصیر است

از او کار گه کن فیکون راست

از او این فلک بوقلمون راست

از او مهر و مه و ثابت و سیار
پی نظم جهان گشته پدیدار
علی مرشد جبریل امین شد
که از فرط شرف سدره نشین شد
هم او کرده مخمر گل آدم
هم او بوده به وی مونس و همدم
از او نوح نجی رسته ز طوفان
از او کامرا گشته سلیمان
از او یافت ضیا دیده یعقوب
از او یافت شفا علت ایوب
از او بهر خلیل آتش سوزان
بدل شد به گل و لاله و ریحان
کلیم الله از او گشته سر افراز
مسیحا ز وی آموخته اعجاز
به احمد چو مدد کار و معین شد
از او راست چنین رایت دین شد
نمی کرد بدین گر علی اقدام
نبد نام و نشان هیچ ز اسلام
پیمبر چو به معراج روان گشت
در آیات الهی نگران گشت
هر آن سر که خفی بود جلی دید
به هر سو که نظر کرد علی دید

علی نور بصر روح روانست

علی همدم دل مونس جانست

علی در همه جا با تو قرین است

تو را در دو جهان یار و معین است

کس از یار طلب می کند این یار

که چون او نبود یار وفادار

دو صد شکر کز الطاف خداوند

بریده است صغیر از همه پیوند

بکس غیر علی کار ندارد

جز او در دو جهان یار ندارد

ندارد بکسی چشم عنایت

به جز شیر خدا شاه ولایت

مربع ترکیب تجنیسیه

در مدح امیر البرره و قاتل الکفره علی علیه السلام

وقت است تا شویم ز هر کس کناره جوی

با ساقی افکنیم بساطی کنار جوی

گردیم هم ترانه بمرغان بذله گوی

در پای گل بریم ز مرغان به بذله گوی

نوشیم می به زمزمه نی خروش چنگ

بوئیم گل به طره سنبل ز نیم چنگ

با ما خرام لاله رخا سوی گلستان

گلچین و گل عطا کن و گلبوی و گلستان

ده سرو قد خویش بسرو چمن نشان

وانرا ز شرم قد خود از پا چومن نشان
گلرا بپیش روی خود از جلوه خوار کن
در چشم خلق خوار تر آنرا ز خار کن
ای چون هوای چین سر زلف تو مشکبار
نخل قدت ز زلف خوش آورده مشکبار
مگذار مشک این همه نازد بخود گذار
تا سوی چین صبا کند از طره ات گذار
گوید حدیث عنبر زلفت بمشک چین
خون سازدش ز خجالت آن زلف پر ز چین

ص: ۱۰۳

ای غم‌زده ات مدرس و خال و خطت کتاب
در درس این کتاب نبردستی از که تاب
ای وعده ات بما چو بلب تشنگان سر آب
ما را ببحر عشق تو بگذشته از سر آب
از ما بگیر دست و ز غم ساز شادمان
ای آشنا غمین ز تو بیگانه شادمان
هر دل خورد ز غمزه ات ای رشک ماه تیر
از دود آه تیره کنند روی ماه و تیر
در ملک دل تو شاهی و در شهر جان تو مبر
میرم ز روی شوق بگویی اگر تو مپر
ور تیغ کن کشی و بیائی بکشتنم
گویم بکش مرا و به خون هم بکش تنم
حسن تو راست تا همی از زیب و فربهی
از لاغری مرا نبود ره به فربهی
دانم ز خویشتن نشوم تا که من نهی
وصلت نیابم و نشود راه منتهی
زان رو بقای وصل تو میجویم از فنا
آری به وصل ره نبرم جز بدین فنا
دل داده ام بدست نگاری که در کمین
بنشسته روز و شب پی آزار این کمین
هر کسکه گردد آگه از آن گویدم کزین
بگذر ز دلبران جهان دیگری گزین

گویم که شاه انجمن دلبران یکیست
دلبر اگر هزار بود دل بر آن یکیست
ای زلف بر خم تو کشیده به خم خام
هر دل که بوده پخته و هر دل که بوده خام
اینطرفه حالتی است که مستند خود مدام
چشمان فتنه جوی تو بی منت مدام
ای بی اثر به دور دو چشمت عصیر خم
برخیز و ریز باده به جام از غدیر خم
آن خم که باده اش همه فضل و شرافتست
نی شر و آفت است که بر هر شر آفتست
وان باده محبت شاه ولایت است
آنکو خدیو هر بلد و هر ولایت است

اوصاف آن می است که حق گفته با نبی
از جزء و کل هر آنچه که در جست در نبی
آن باده بد که ختم رسل خواجه ی بشر
کز خیر ساخت سدی و بر بست ره بشر
روز غدیر خم چو به منبر نشست بر
گفتا ز نخل دین شما هست امید بر
زین آب اگر که ریشه ی آن خشک تر شود
ور نه ز کفر ریشه آن خشک تر شود
آری علیست حجه بر حجه آفرین
بر حجه آفرین و بر این حجه آفرین
نشاخت کس خدا جز از آن حجه مبین
الحاصل از وجود علی جز خدا مبین
چشم دلت گشوده شود گر هر آینه
بالله جمال او نگری در هر آینه
همواره عشق او بروان ها روان بود
یعنی که عشق او بروان روان بود
از ذکر نام اوست بتن انس جان بود
او فیض بخش هر یکی از انس و جان بود
درگاه او دریست که فیضیش اندر است
کز جن و انس چشم تمنا بر آن در است
ای بر گزیده غیر علی را برهبری
صدره فزون تو را منم از رسم وره بری

عیسی نهادی و پی خر رفتی از خری
ننگی چنین چگونه تو آخر بخود خری
خاک سم سمند علی باش در جهان
اسب شرافت از سر هفت آسمان جهان
دم زن کنون به نامش هر صب حو هر مسا
واندر صف جزا کف حسرت بهم مسا
خواهی رسی به کعبه مقصود در صفا
کن سعی و بندگان ورا زود در صف آ
تا در حریم خاص خدا محرمت کنند
یعنی به طوف کعبه دل محرمت کنند

ص: ۱۰۵

بر شهر علم احمد مختار در علیست
بل شهر علم احمد مختار در علیست
بیچاره هر که گشت بر او چاره گر علیست
بیچاره گی است چاره ما چاره گر علیست
گر او نبود عالم زیر و زبر نبود
صحبت ز کوه و دشت وز بحر وز بر نبود
ای یکه تاز بی بدل عرصه قدم
کاؤل زدی تو عرصه ایجاد را قدم
احکام حق ز قول تو هر لاهر نعم
گسترده از تو روز و شبان سفره نعم
از نخل هر امید تو ای شه بر آوردی
دارد صغیر امیدی و خواهد بر آوری

در تهنیت عید مولود

قاسم خلد و سقر حیدر حیه در علی علیه السلام
ماه رجب افروخت رخ این الرجیبون
نک بخت خدا داده و نک طالع میمون
ای ساقی گلچهره بیاور می گلگون
گر لشگر دی بسته ره گلشن و هامون
در خانقه اسباب طرب ساز مهیا
افروخته آتش به جهان دی ز دم سرد
گلکشت پر از برف بود در عوض ورد
شرحی نتوان داد که سرما چه بما کرد
یا رب که رسد عید و رهد دل ز غم و درد

یعنی رود این زحمت سرما ز سر ما
ای روی تو بشکسته ز خور گرمی بازار
افسرده دل از سردی دی آتش می آر
گر نرگس شهلا نبود نیست بدان کار
ما را بنظر نرگس چشم تو بس ای یار
کاموخته شهلائی از آن نرگس شهلا
بی لاله و گل باغ گر از باد خزانست
غم نیست که روی توبه از باغ جنانست

ص: ۱۰۶

گر سرو لب جوی نباشد چه زیانست
چون چشم من و قامت تو سرو روانست
بر چشم من ای سرو روان خیز و بنه پا
ای پال دل اندر خم زلفت به سلاسل
در صیف و شتا دل به گل روی تو مایل
گیرم که بهار آید و گل سر زند از گل
با بودن گیسو و عذار تو کجا دل
بر سنبل بویا نهم و لاله حمرا
باری مه من گرچه بود فصل زمستان
از مقدم این ماه جهان گشته گلستان
حیفست رود بی زدن باده ز دست آن
ماهیست که در آن چو دل باده پرستان
در خانه حق خانه خدا گشت هویدا
در کعبه مه روی علی جلوه گر آمد
اسرار الهی همه از پرده در آمد
بر عرش از این رتبه زمین مفتخر آمد
حق گشت پدیدار چو او در نظر آمد
وین هست محقق به بر مردم دانا
آن آمر کل بود در این ماه ظهورش
کاستاده قضا در پی خدمت به حضورش
می خواند کلیم از پی دیدار به طورش
آن ماه در این ماه درخشید که نورش

بر خاک دهد مرتبه علم الاسماء
در پرده بر افراد رسل کرد حمایت
تا آنکه رسید امر نبوت به نهایت
آنگاه خود افروخت رخ از بهر هدایت
او بود به تحقیق وز حق داشت ولایت
آن وقت که نامی نه بد از آدم و حوا
آن شاه که ترویج از او یافته آئین
بی تیغ کجش راست نگشتی علم دین
از وی نه عجب بعد نبی آن همه تمکین
او را چه زیان ورزد اگر خصم بدو کین
کو مشقت به سندان زند و خشت بدریا
خرم دل آنان که به امید وصالش
عمری گذرانند سراسر به خیالش
تا دیده گشایند به خورشید جمالش
پیداست به هر جا رخ خورشید مثالش

گر آینه ی دل شود از زنگ مصفا
ای آینه ی واجب و ای داور امکان
ای قائد جن و ملک ای معنی انسان
وصف تو کجا حد صغیر است که یزدان
اوصاف وجود تو بیان کرده به قرآن
وصاف بلی بر تو سزد خالق یکتا
آنان که ز توصیف تو من عاجزم ای شاه
هم نیست به توصیف سلیل تو مرا راه
آن فانی فی الله و همان باقی بالله
صابر علی آتشه که ز همت زده خرگاه
صد مرتبه بالاتر از این گنبد خضرا
حالی بود او پیشرو قافله فقر
بی رهبریش طی نشود مرحله فقر
دل از دل او می شنود مسئله فقر
یا رب به علی سرور و سر سلسله فقر
بر جلوه و بر عمر وی از لطف بیفزا

غدیریہ در مدح غالب کل غالب

حضرت علی بن ابیطالب علیه السلام
ساقی می ده مرا که از کتاب قویم
نموده ام استماع کریمه ئی از کریم
نبی عبادی عنی انا الغفور الرحیم
از پس این استماع ز خوردن باده بیم

هذا شئى عجاب ذالك امر عظيم

ذالك امر عظيم هذا شئى عجاب

من آزمودم جهان غمكده و غمراست

بغم سرائى چنين نه غير مستى رواست

هر آنچه آيد بهست نيستيش انتهاست

بنای هستى همه در ره سيل فناست

ملك وجود مرا خرابى اندر قفاست

چه بهتر از اينكه خود سازمش از مى خراب

ص: ۱۰۸

خاصه که معمار صنع طرح نو انداخته
ساحت گلزار را رشک جنان ساخته
لاله رخ افروخته سرو قد افراخته
کبک دری از دمن سوی چمن تاخته
غلغله بوالملیح زمزمه فاخته
کرده عیان در چمن شورش یوم الحساب
ای بغمت بیخبر دل ز نوید و وعید
عشق تو عشاق را سر خط هذا سعید
دلشدگان غمت چند ز قربت بعید
رخ بنما کین زمان روی بما کرده عید
عیدی فرخنده را آمده مبدء معید
که دروی از رخ فکند شاهد معنی نقاب
عیدی کش کبریا نعت پذیر آمده
عیدی کش مصطفی ز جان بشیر آمده
عیدی کش ناپدید شبه و نظیر آمده
از شرف اعیاد را فرد کبیر آمده
واضح گویم همان عید غدیر آمده
که یافت در وی ظهور خلافت بو تراب
ساقی روزی چنین کش فرح و انبساط
گشته جهانرا محیط گشته جهانش محاط
عالم دارد سرور گیتی دارد نشاط
با چو منی یار شو در چمنی بر بساط

ساغر و پیمانہ را بفکن و بی احتیاط
مرا ز خم غدیر خم خم پیما شراب
می از ولای شہی بدہ کہ جان مست اوست
ہستی ہستی ہمہ ز ہستی ہست اوست
پای نہادن بعرش مرتبہ پست اوست
کعبہ صفت لامکان خانہ دربست اوست
خواست بدانند خلق کہ چرخ در دست اوست
ز مغرب آورد باز بجای ظہر آفتاب
کرد بہ خم غدیر بہ امر رب جلیل
نزول با صد شعف نزد نبی جبرئیل
بعد درودش سرود کی بخلاق دلیل
صد چو منی بر درت کمینہ عبد ذلیل

بایدت اینجا فرود آئی و پیش از رحیل
شاهد مقصود را ز چهره گیری نقاب
علی که بیمهر او نیست کسی حق پرست
علی که صبح ازل ترا به مسند نشست
علی که بیعت بتو بست بروز الست
بیعت امت بوی بایدت امروز بست
بوسه ز نندش بیای دست دهندش بدست
تا بجهند از صراط تا برهند از عذاب
شه به مقامی چنان برای امری چنین
ز مرکب پیلتن پیاده شد بر زمین
رایت رفعت فراشت زمین بعرش برین
پس ز جهاز شتر به امر سالار دین
منبری آراستند وان شه شوکت قرین
گشت بمنبر خطیب برای نشر خطاب
از پی بذل گهر چو بحر در جوش شد
همهمه اتمام یافت غلغله خاموش شد
انجم سیار را سکون هم آغوش شد
از ملک اندر فلک ذکر فراموش شد
خور همه گردید چشم فلک همه گوش شد
تا چه تکلم کند حضرت ختمی مآب
گرفت دست خدا به دست دست خدا
گفت بخلق زمین خواند به اهل سما

هم به برون شد بشیر هم بدرون زد صلا

که بعد من نیست کس جز این علی پیشوا

وصی مطلق به من امیر کل بر شما

نموده خالق ز خلق ولی خود انتخاب

همین علی کافتاب ضو برد از رای او

از همه والاتر است همت والای او

بهر که مولا منم علی است مولای او

دوزخ و جنت بود بغض و تولای او

روز جزا میرسد به امر و ایمای او

عدوی او را عقاب محب او را ثواب

ص: ۱۱۰

گفت ولی خود سران بدل نیندوختند
هر آنچه استاد گفت بخود نیاموختند
آتش حقد و حسد بجان بیفروختند
بسوختن ساختند بساختن سوختند
جمله چو خفاش کور دیده بهم دوختند
تا نشود چشمشان ز نور خود کامیاب
مطلع دیوان حق بسمله را با علی است
نقطه ی فتح انتساب فوق فتحنا علی است
حلقه باب جنان زمزمه اش یا علی است
صغیر کی غم خورد یاور او تا علی است
سزد غم آنکس خورد که یارش الا علیست
چرا که دارد بدل امید آب از سر آب

در تهنیت عید مولود

کننده خبیر حیدر صفدر علی علیه السلام
ساقیا خیز که هنگام نشاط و طربست
خاصه امروز که خود عیش و طرب را سببست
فارغ از عیش در اینروز نشستن عجبست
هر کجا عاشق زاریست خلاص از تعبست
زلف یارش بکف و جام شرابش بلب است
چمن از لطف خدا گشته چو مسجد معبد
بسته صفها بلب جو ز ریاحین بیحد
به قیام و به رکوعند بدرگاه احد
گل سر شاخ برآمد چو به منبر احمد

لاله را داغ بدل ماند مگر بولهب است
غنچه بگشوده دهن از دم باد سحری
لاله افروخته با آن همه خونین جگری
سنبل آویخته گیسوی خود از بیخبری
نرگس افکنده بدو چشم به نظاره گری
آوخ از چشم سفیدش چقدر بی ادب است
ای مغنی مشو از نغمه زابل دمساز
مکن آهنگ عراق و بگذر از شهناز

ص: ۱۱۱

نه بزَن نغمه ترک و نه نشیب و نه فراز
شور در نه فلک انداز باهنگ حجاز
در خور عشرت امروز نوای عربست
باری ایساقی مجلس ز چه دار اکراه
نیستی گر تو از این عید مبارک آگاه
می بده بوسه عطا کن بشکن طرف کلاه
تا بگویم بتو ای ماه چه عید است و چه ماه
عید مولود ولی حق و ماه رجب است
کعبه زادی که بود بارگه او به نجف
قدسیان بر در قدرش چو غلامان زده صف
وہ چه مولود کہ پر کرده جهانرا ز شعف
وہ چه مولود کہ از مرتبت و جاه و شرف
خلقتش علت ایجاد به ام و به اب است
چون خدا خواست کند خلقت نوع بشری
قدرت خویش کند جلوه گر هر نظری
کرد خلقت ز تراب آن بشرانرا پدری
وانگه از آن پدر امروز عیانشد پسری
بو تراب آن شه فرخنده نسب را لقب است
مصطفی شمع حقیقت علیش نور جلی
بزم را روشنی از شعله ی شمع است ولی
مبری ظن کہ بود قدر نبی کم ز ولی
غرض آنست کہ خونریزی شمشیر علی

شهرت دین حق و شرع نبی را سبب است

تا ابد بود یقین سر بگریبان جبریل

گر نبودیش علی روز ازل پیر و دلیل

نبود ذاتش اگر ذات خداوند جلیل

کعبه با آنکه بود خانه حق طرح خلیل

از چه مولود گه آنشه والا نسب است

بی تولای علی برگ نروید ز شجر

نیست بی حکم علی سوء قضا حسن قدر

مدتی جای نبی بر دگران بود مقرر

تا شود قدر علی فاش بر اهل نظر

روز را قدر عیان در بر ظلمات شب است

آنکه نوشید ز مینای دگر پیمانه

یار اغیار شد و شد ز علی بیگانه

کعبه را داد ز کف رفت سوی بتخانه

چه عجب گر ز سبک عقلی خود دیوانه

خورد سر گین جمل را بگمانش رطبست
یا علی ای ز وجود تو بپا ارض و سما
جلّ شأنک ز تو آثار خدایی به ملا
عجبی نیست نصیری اگر ت خواند خدا
بلکه منکر شدن فرقه بی شرم و حیا
به وصی بودند از بعد پیمبر عجب است
چونکه در کعبه نمایان ز تو گردید جمال
آمد از پرده برون سر خدای متعال
بی ولای تو نجات همه کس هست محال
خنک آن کس که شود لطف تو اش شامل حال
وای بر آنکه بدربار تو ز اهل غضب است
یا علی کلب پناهنده بکوی تو صغیر
نیست غیر از تو امیدش به صغیر و به کبیر
گرچه خود بهتر از آن آگهی او را ز ضمیر
لیک دردی بودش کان نبود چاره پذیر
تو دوا کن که ز غم روز و شب اندر تعب است

مخمسی در مدح

خواجه قنبر کننده در خبیر علی علیه السلام
امشب به هر کجا گذری واد ایمن است
روشن جهان ز پرتو انوار ذوالمن است
عالم منور آمده گیتی مزین است
امشب براستی شب ما روز روشن است

عید وصال دوست علیرغم دشمن است
هر گوشه مجلسی است ز رندان باده نوش
می در خم و صراحی و ساغر بود بجوش
تار است در ترانه و جنگ است در خروش
دلداده رهن ناله نی کرده عقل و هوش
می خواره با صراحی می دست و گردنست
افراسیاب چرخ ز بس ریخت طرح جنگ
گر سیوز غمم به نفس بسته راه تنگ
رشک منیژه ترک من ای فتنه ی فرنگ
با باده ئی چو خون سیاوش لاله رنگ

بازا که دل بچاه ملالت چو بیژن است
چون با زمانه ام نبود قدرت ستیز
بایست جستتم سوی مستی ره گریز
فصلی چنین بویژه که ابر است ژاله ریز
وز ابر ژاله ریز گل اندوز و لاله خیز
دامان کوه و طرف دمن صحن گلشن است
در باغ رو طراوت فصل بهار بین
آثار صنع حضرت پروردگار بین
سرو سهی بجلوه لب جویبار بین
خندان دهان غنچه بدامان خار بین
چون مادری که طفل رضیعش بدامن است
ساقی در این خجسته بهار فرح فزا
زن آب می بر آتش اندوه جان گزا
روزی چنین بویژه مبارک که از قضا
عید محمد آمده میلاد مرتضی
وز این دو عید دیده و دل هر دو روشن است
میلاد سروری است کزو جمله راست بهر
نامش بدوست شهد چشاند بخصم زهر
بی مثل و بی نظیر خداوند لطف و قهر
ز آوردن چو او پدر چرخ و مام دهر
عَنین بمانده این یک و آن یک سترونست
تنها همین ز کعبه مبین طلعت علی

مرآت دل نمای مصفا و صیقلی
وز دیده دور ساز دو بینی و احوالی
در کاینات جلوه او را بین ولی
آنسان که نور در بصر و روح در تن است
در وقت نزع و گاه سئوال وصف شمار
تنها ولای اوست که آید ترا بکار
دل جای مهر اوست بهر سفته کم سپار
و آنکو جز این بدوش دل خود نهاده بار
بر کار او بخند که حمال گلخن است
هنگام رزم قاتل کفار مرتضی
دانی به آسمان چه مثل دارد اقتضا
بر دست بنده اش که بود نام او قضا
گردون فلاخنی استکه گردد در این فضا
وان گوی آفتاب چو سنگ فلاخن است

فرمان بزالی ار دهد آن میر ارجمند
کاندر جدال خصم دغا را کشد به بند
از تار گیسوان خود او آورد کمند
بی آنکه ذره بی رسد آنزال را گزند
بندد دو دست خصم و گر خود تهمتن است
یا قاهر العدو و یا والی الولی
یا مظهر العجائب یا مرتضی علی
زبید صغیر عبد کمینت ز پر دلی
خصم ار فلک بود نکند بیم از آن بلی
آن کو غلام تست چه باکش ز دشمن است

«غدیریہ»

عید غدیر سال ۱۳۵۳ هجری قمری سروده شده

امروز روز نصب وصی پیمبر است
اندر خم غدیر یکی طرفه محضر است
از چشم دل بین که نبی فوق منبر است
روحش قرین وجد ز پیغام داور است
پیغام آشنا سخن روح پرور است
ارواح انبیا همه را با نیاز بین
جن و ملک گرفته نشیب و فراز بین
خلقی ز هند و روم و عراق و حجاز بین
چشم همه به احمد محمود باز بین
یا للعجب حکایت صحرای محشر است
به به چه محضریست که آنرا نظیر نیست

عنوان صدر و ذیل و غنی و فقیر نیست

ناطق بجز رسول نذیر بشیر نیست

گوید که جز علی بخلاق امیر نیست

وین نیست قول من که ز خلاق اکبر است

انوار لمعه لمعه برآید در آن مکان

از منبر جحاز شتر تا به آسمان

پر گشته از شکوه بنی هاشمی جهان

جبریل راست آیه اکملت ارمغان

یعنی کمال دین به تولای حیدر است

ص: ۱۱۵

افکنده این قضیه بر اجسام ارتعاش
بر دوست جان فزا شده از خصم دلخراش
حافظ ز دور ناظر و گوید ز صدق فاش
گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش
آنرا که دوستی علی نیست کافر است
نور ولایت اسدالله ظهور یافت
زین نور دهر بهجهت و گیتی سرور یافت
ارض و سما تجمل الله نور یافت
شاهد ز غیب آمد و جانان حضور یافت
صاحب دلان زمان ملاقات دلبر است
یک دور بود باده ی عرفان کبریا
در عهده سقایت افراد انبیا
آن دور منتهی شد و امروز مصطفی
تفویض کرد امر سقایت بمرتضی
زین بعد جام در کف ساقی کوثر است
روزی چنین نکو که بیمن قدوم وی
آمد زمان وصل و شد ایام هجر طی
با بانگ چنگ و ناله تار و نوای نی
ساقی بعشق بوالحسنم بخش جام می
کاین می مرا حالتر از شیر مادر است
رندان دهند از ره انصاف پروری
ترجیح بندگی علی را بسروری

آری کند بچرخ گر از رتبه همسری
یک ذره اش بخاک زمین نیست برتری
هر سر که آن نه خاک کف پای قنبر است
رسم است در میان دلیران پهلوان
کارند وصف خود گه پیکار بر زبان
شیر خدای هم بمصاف دلاوران
میکرد وصف خویش بگاہ رجز بیان
آنوصف چیست نعره ی الله اکبر است
حکم فضا رود همه بر حکمت علی
هستی ز کل و جزو بود حشمت علی
بود صغیر نیست جز از رحمت علی
وین نطق جانفزش بود نعمت علی
کی نعمتی چنین همه کس را میسر است

در تهنیت عید مولود

امام امم حضرت حجه ابن الحسن صلواہ اللہ علیہ

کہ قرین شد با جمعہ و عید نوروز عجم در ماہ شعبان ۱۳۴۲ ہجری قمری

ساقیا خیز در این عید مبارک مقدم

جمع اسبا طرب ساز کہ شد جمع بہم

مولد مہدی و آدینہ و نوروز عجم

تا در این روز مبادا رہ دل جوید غم

بادہ بایست ہمی خورد و جز این نیست صلاح

بوی وصل آید از این عید ہمایون بمشام

آورد باد صبا از بر دلدار پیام

بہر میلاد خدیوی کہ بہ ہستی است قوام

ہمہ در وجد و سرورند چو ارواح اجسام

ہمہ در عیش و نشاطند چو اجسام ارواح

با طرب دور زند گنبد دوار امروز

نور حق جلوہ گر است از در و دیوار امروز

در و دیوار شدہ مطلع انوار امروز

کہ ز مشکوہ ہدی گشتہ پدیدار امروز

خوش بہ ظلمتکدہ دہر فروزان مصباح

ساقی اکنون کہ شد دہر کهنسال جوان

از می کھنہ مرا خیز و نما تازہ روان

چند بایست شدن ہمسر غم روز و شبان

در چنین روز کہ نادیدہ چو آن زال جہان

ای پسر دخت رز زور در آور بہ نکاح

خواجه دانست چنین روز عیان خواهد شد

زین سبب گفت نکو حال جهان خواهد شد

نفس باد صبا مشک فشان خواهد شد

عالم پیر دگر باره جوان خواهد شد

تک جوان گشته جهان مشک فشان گشته ریاح

باغ خندان شده چون خلق خوش ختم رسل

بر سر شاخ بر افروخته هر سو رخ گل

چون گه رزم رخ یکه سوار دلدل

تا مگر غنچه ی گل خندد و بیند بلبل

پیش آن آمده در ناله و عجز و الحاح

ص: ۱۱۷

شاید اینسان که ز حق شد در رحمت مفتوح
بشکند توبه اگر باده گسار است نصح
ساقی ای قوت دل طاقت تن راحت روح
تا گشائی ز کرم بر رخ ما باب فتوح
می بده زانکه بهر باب بود می فتاح
مرحبا صبح شب نیمه شعبان که مسیح
میکنند از دم جان بخش لطیفش تفریح
مطلع الفجر بر این صبح شد از حق تصریح
منزلت بین که طفیل است بدین صبح صبیح
هر صباحی که مسا گشت و مسائی که صباح
شد در این صبح چو خورشید پدیدار از غیب
عیب پوش همه آن مظهر پاک از همه عیب
وارث احمد و موسی و مسیحا و شعیب
حجه عصر امامی که بود او بی ریب
اینزمان زورق دین را بحقیقت ملاح
مظهر قدرت حق سبط رسول دو سرا
نخل توحید گل باغ علی و زهرا
هادی وادی دین واسطه خلق و خدا
داور کون و مکان آنکه بفردای جزا
بود از دوزخ و فردوس بدستش مفتاح
اندر این عصر که بازار دغل یافت رواج
گشت روز همه خلق جهان چون شب داج

نتوان کرد تغافل ز سراج وماج

یعنی این دور که دریای بلا شد مواج

باید آورد ز جان روی بدان فلک فلاح

خلق را هیچ بسر نیست جز اندیشه ظلم

همه شیرند ولی حیف که در بیشه ظلم

کارگر آمده بر ریشه جان تیشه ظلم

مگر او آید و از عدل کند ریشه ظلم

ورنه افساد زمانه نپذیرد اصلاح

خنک آندم که شود آن بشریعت ناصر

از پس ابر چو خورشید درخشان ظاهر

عالمی را کند از لوث مخالف طاهر

گردد احکام الهی بدرستی صادر

از جنابش ز حرام و ز حلال و ز مباح

خسروای بدل اهل جهان محرم راز

وی بدرگاه تو از شاه و گدا روی نیاز

ما همه بنده و تو پادشه بنده نواز

چشم امید صغیر است بدر گاه تو باز

که به ممدوح بود چشم امید مداح

در نعت حضرت ختمی مرتبت صلی الله علیه و آله

خواست چو از غیب ذات شاهد یکتا

جلوه دهد در ظهور طلعت زیبا

کنز خفی را کند به خلق هویدا

بهر تماشای آن جمال دلا را

آینه یی ساخت از جمال محمد

چرخ مدور نبود و مهر مشعشع

انجم و اختر نبود و ماه ملمع

صادر و مصدر نبود و طالع و مطلع

بود خود از خلعت وجود مخلع

قامت قائم به اعتدال محمد

یافته گانرا به یمن فر همایی

میدهد از ذلت دو کون رهایی

ملترم عزتست و رتبه فزایی

عین جلالست و ذوالجلال ستایی

بندگی در گه جلال محمد

ذات قدیمی است آن روان مقدس

خود به لباس حدوث گشته ملبس

حجت بی مثلی خدای همین بس

کانچه تصور کنی ز خلق جهان کس

نیست که تا خوانیش مثال محمد
منکر او بر کمال اگرچه محالست
ور که بود منکر وجود کمالست
ره سپر راه جهل و بغی و ضلالست
گمشده دشت و هم و خواب و خیالست
هر که شود منکر کمال محمد
پس علی آنکو به کردگار ولی بود
جای نشینش بمسند ازلی بود

ص: ۱۱۹

حامل اسرارش از خفی و جلی بود

قول محمد همان مقال علی بود

قول علی بد همان مقال محمد

فاطمه آن زهره سپهر کرامت

فاطمه آن در جزا شفیعه امت

واسطه بین نبوت است و امامت

حضرت او داده تا بروز قیامت

با علی و آل اتصال محمد

پس حسن آن بحر حلم و کشتی احسان

رهبر جن و ملک حقیقت انسان

بی مددش مشکلی نمی شود آسان

سبط محمد شهی که آمده یکسان

خصلت او جمله با خصال محمد

بعد حسن بر حسین بین و مقامش

کوست نگهبان شرع جد گرامش

طرفه طلسمی است اسم اعظم نامش

کامده اندر پناه یمن و دوامش

تا به ابد شرع بی زوال محمد

بعد حسین کرد آفتاب ولایت

سیر بنه برج و تافت بهر هدایت

تا ده و دو برج را رسید نهایت

بسته و بگشوده اند خوش به حمایت

سد حرام و ره حلال محمد
وان علی و باقر است و جعفر و کاظم
باز رضا و تقی دو بحر مکارم
پس نقی و عسگری دو فخر عوالم
خاتم ایشان که هست حجت قائم
اوست فرج از برای آل محمد
آنکه ز فرط جلال و مرتبت و جاه
از الف قامت است مظهر الله
خواهی اگر نام او در آی بدین راه
میم محمد بگیر و ساز پس آنگاه
وصل بر آن حاء و میم و دال محمد
ملک خدا را یگانه مالک مطلق
ملک باو قائم اوست قائم بالحق
چون بحر برزند فراشته بیرق
هر روشی را فتد شکست برونق

جز روش خوش مآل محمد

من که صغیر و غریق بحر گناهم

رشک برد آسمان به رفعت و جاهم

کاین ده و چارند در دو کون پناهم

حال تبا هم مبین و روی سیاهم

بین که سگی هستم از بلال محمد

در مدح حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

ای مظهر احد هو یا علی مدد

ای محرم صمد هو یا علی مدد

ای شاه ذور شد هو یا علی مدد

ای میر معتمد هو یا علی مدد

الله را اسد هو یا علی مدد

جان از تو صیقلی یا مرتضی علی

دل از تو منجلی یا مرتضی علی

یا والی الولی یا مرتضی علی

ای ذات تو علی یا مرتضی علی

ای یاد تو مدد هو یا علی مدد

ایجاد جن و انس از حی لم یزل

یهر عبادتست نی فتنه و دغل

ذکر علی بود چون بهترین عمل

پس خلق جن و انس گشتند کز ازل

گویند تا ابد هو یا علی مدد

گسترده هر طرف شیطان ز حيله دام

تا در مقام خود ما را دهد مقام
ما حرز جان کنیم نام تو را مدام
تا آن رجیم را از این خجسته نام
بر رخ کشیم سد هو یا علی مدد
یا رب چو بر پرد مرغ روان من
گردد به زیر خاک آندم مکان من
از این سخن مباد افتد زبان من
خواهم که تا به حشر باشد بیان من

ص: ۱۲۱

پیوسته در لحد هو یا علی مدد

موسی به مهر تو زاد و وفات یافت

عیسی ز لطف تو حسن صفات یافت

خضر از ولای تو آب حیات یافت

نوح از شدائد طوفان نجات یافت

چون گفت بی عدد هو یا علی مدد

عقل از تو مات و نطق در وصفت الکنست

گر خوانمت خدای کفر مبرهن است

ور دانست جدای آن کفر در من است

از بهر هر کسی حدی معین است

ای بی حدیث حد هو یا علی مدد

ای میر تاج بخش ای شاه تاج دار

ای نفس مصطفی ای شیر کردگار

در قلب سالکان در دور روزگار

از اسم ذوالفقار وز جسم ذوالفقار

قتال دیو و دد هو یا علی مدد

مخلوق خاص حق خلاق ما سوا

فرمانده عباد فرمان بر خدا

هم خالق زمین هم فاطر سما

ای صاحب یدی کش خواننده کبریا

بالای کلّ ید هو یا علی مدد

دل خانه ی خداست تا خانه ی تو شد

جان مست باده ی پیمانہ تو شد
اطراف شمع ہو پروانہ ی تو شد
هرکس تو را شناخت دیوانہ ی تو شد
غارت گر خرد ہو یا علی مدد
والشمس والضحی یعنی بروی تو
واللیل اذا سجی یعنی به موی تو
در دل صغیر را هست آرزوی تو
خواهد که سر نهد بر خاک کوی تو
فارد لما ارد ہو یا علی مدد

ص: ۱۲۲

در تهنیت عید مولود امام زمان حضرت حجه بن الحسن عجل الله تعالی فرجه الشریف

تعالی الله از نیمه ی ماه شعبان

که شد از شرف مطلع نور یزدان

مهی تافت کفش بنده شد مهر تابان

بزد سروری خیمه در ملک امکان

که امکان بود در کمندش مقید

در این روز موسی عقلست شیدا

همی نور تابد بطور سویدا

در این روز شد کنز مخفی هویدا

در این روز حق گشت از پرده پیدا

زهی روز فیروز مسعود اسعد

در این روز نوعی بود شادمانی

زمینی بوجد است چون آسمانی

عیانی به رقص آمده چون نهانی

چه روز است این روز فیروز دانی

بود مولد مهدی آن سرّ سرمد

در این روز نبود نشاط اختیاری

که هست از نهیب فرح غم فراری

همه ممکناتند در عشرت آری

لسان تکون پی حق گذاری

بود گرم تمجید آن میر امجد

جمالی شد امروز از پرده پیدا

که هستی شعاعی است زان روی زیبا

بود زیر حکمش ثری چون ثریا

بفرمان او بی ستون گشته برپا

مر این طاق مینا و کاخ زبرجد

به حق قائم است او به او ملک قائم

ز پاسش بود ملک اسلام سالم

به خلاق و خلق است محکوم و حاکم

قرینند او را همه خلق دائم

به احسان بی مر به الطاف بی حد

ص: ۱۲۳

وجودی که بر ذات حق مظهر آمد
بدان شاه دور امامت سر آمد
خود این رتبه مخصوص آنروز آمد
بشد حاصل از پرده چون او در آمد
خداوند را آنچه می بود مقصد
امیر اوست دیگر امیران عیدش
مراد اوست دیگر مرادان مریدش
جز از جد او نیست شرع جدیدش
عجب نیست عمر شریف مدیدش
بلی ظل حق است ممدود و ممتد
هم او مقصد طالبان حقیقت
هم او رهبر ره روان طریقت
نه تنها ز احمد رسیدش ودیعت
که او وارث هر مقام و فضیلت
رسل را ز آدم بود تا به احمد
خط و خال آن مصدر دین و ایمان
زیور است و توریه و انجیل و فرقان
به هریک ولی و نبی اوست همشان
بود اندر آئینه او نمایان
جمال علی و جمال محمد
نمی گشتم ار بنده زین نکته غالی
خدایش همی خواندم از بی مثالی

زهی ذوالجلالی که از ذوالجلالی
چو حیدر مقیم مقامی است عالی
چو احمد مر او را به عرش است مسند
زهی میر افضل زهی شاه اکرم
که او را بود فرش ره عرش اعظم
چو نورش مکان یافت در صلب آدم
پی سجده ی او ز خلاق عالم
به کروبیان امد امر مؤکد
تو را باید ای عاقل عاقبت جو
که بر سوی او روی آری ز هر سو
مکن زو تغافل مگردان از او رو
همین است آن قبله کز سجده ی او
ابا کرد ابلیس و گردید مرتد
شها گر چه من بنده ی رو سیاهم
صغیرم ولی غرق بحر گناهم

همین بس که مدحت سرای تو شاهم

امید است عصیان ببخشد الهم

ز درگاه رحمت نگرداندم رد

چو پنهانی از من تو ای سرّ ذوالمن

به صابر علی باشدم دیده روشن

که او در تو فانیست بی ریب و بی ظن

به سوی تو گردید او رهبر من

که بادا به تأیید یزدان مؤید

در تهنیت عید مولود حضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه

ای که در خم گیسو بسته یی بزنجیرم

کرده یی غم خود را سد راه تدبیرم

بر سرم بنه پائی کز غمت زمین گیرم

چیست ای نگار آخر غیر عشق تقصیرم

چند یاد مژگانت بر جگر زند تیرم

چند هجر ابرویت بر سرم شود جلّاد

شد بهار و عشرت یافت از وصال گل بلبل

این منم که محرومم عیش راز جزء و کل

باشدم حرام ای گل بی تو گر بنوشم مل

عاشقم به روی تو فارغم ز باغ و گل

ترک من بیفشان مو تا خجل شود سنبل

سرو من بیاراقد تا نگون شود شمشاد

خاصه موسمی کز دل خاک لاله رویاند

ابر در فرو باشد باد گل بر افشانند

مجمع طیور الحق جشن شاعران ماند
قمر یک ز سرمستی حال خود نمیداند
مختلف قوافی را دال و ذال میخواند
بی خبر که بر نظمش شاعران کنند ایراد
من که در جهان همدم نیمدم نمی بینم
عمر را گذر آنی بی ندم نمی بینم
هر طرف که رو آرم غیر غم نمی بینم
جز جفا نمی یابم جز ستم نمی بینم

ص: ۱۲۵

جز بلا نمی جویم جز الم نمی بینم
پس چگونه با این غم می نخورده باشم شاد
خیز ای بهشتی رو باده ی طهور آور
زان مئی که آن باشد به ز وصل حور آور
تا بری غمم از دل مایه ی سرور آور
در کف ای بلورین تن ساغر بلور آور
هر کجا که داری می جمله در حضور آور
بیم محتسب تا کی می بیار بادا باد
خاصه در چنین فصلی عیش و باده را شایان
خاصه در چنین ماهی کان چه مه مه شعبان
خاصه یکشباش کانرا نیمه بشمرد دوران
کاندران در این عالم شد تجلی یزدان
واجبی تولد یافت از مشیمه ی امکان
کامدش ز جان جبریل از پی مبارکباد
در نکوترین میلاد از نکوترین مولود
شد جهان ظلمانی رشگک جنت موعود
بدر فیض شد طالع نور غیب شد مشهود
رفت جان باستقبال آمد آنکه بد مقصود
گشت فیض کل شامل بر عباد از معبود
مرحبا بر این مولود آفرین بر این میلاد
آیتی هویدا شد بلکه ام الایاتی
در حدوث شد ظاهر با قدم قرین ذاتی

روی خلق و خالق را شد پدید مرآتی

معدن فیوضاتی منبع عنایاتی

مصدر مکافات مظهر کراماتی

هم عباد را منذرهم لکل قوم هاد

صاحب الزمان مهدی هادی هدایت خواه

بی بیان الا لا بهر او بلا اکراه

هست لا اله از آن اوفتاد الا الله

جز طریق او باطل جز براه او بیراه

گرچه حق او دارد اختلاف در افواه

لیک گر شوی منصف حق ز کف نخواهی داد

ص: ۱۲۶

آنکه دادخواه از جان بهر آل یاسین است
در کرامت و معجز وارث النبیین است
در زمان او موقوف از ملل قوانین است
نی هزار گون مذهب نی هزار آئین است
یک کتاب و یک ملت یک خدا و یک دین است
زان یگانگی گردد عالم خراب، آباد
در ظهور او عالم طشت پر ز خون گردد
هر نهن شود پیدا هر درون برون گردد
بس نگون بیا خیزد پس بیا نگون گردد
درد و محنت نااهل از فزون فزون گردد
شرح این حکایت را چون دهم که چون گردد
آنچنان شود کانرا هیچکس ندارد یاد
در زمان او عالم سر بسر گلستانست
دور دور شیطان نی عهد عهد رحمن است
وقت ظلم و زحمت نی گاه عدل و احسانست
جان فدای دورانش زانکه راحت جانست
میر مرحمت حاکم شاه عدل سلطانست
عدل را کند بنیان ظلم را کند بنیاد
دوره سلیمان را هم دلیل دورانش
وین که دیو و دد باشد سر بسر به فرمانش
صاحب الزمان را هم عهد اوست برهانش
در تمامی اشیاء جاری است سلطانش

گر صغیر مینالد روز و شب ز هجرانش

نیست رسم مهجوران غیر ناله و فریاد

غدیریہ ورودیہ در ورود مسعود حضرت صابر علیشاه

از عتبات عالیات باصفهان در سال ۱۳۴۹ هجری قمری

صد شکر که کام دل مهجور برآمد

شد روز وصال و شب هجران بسر آمد

آن طالع فرخنده میمون ز در آمد

آن یار سفر کرده ی ما از سفر آمد

ص: ۱۲۷

نی نی که بدل بود و کنون در نظر آمد
چشم همه روشن شد از آن مطلع انوار
چندی به میان بود اگر بعد مراحل
ما را نبد آن مرحله ها پرده و حایل
چشم و دل ما هست بر آن ماه دو منزل
از دیده اگر رفت مکان بودش در دل
زین خانه بدان خانه شد آن شمع محافل
حالی شد از آن خانه بدین خانه دگر بار
خوش آمد و آمد غم احباب پایان
وین طرفه که آن عید دل افروز محبان
با عید غدیر از نجف آمد به صفاهان
سوغاتی از این به نتوان یافت بدوران
سازیم نثار وی و سوغات وی ار جان
داریم از این همت کم خجالت بسیار
باری شده سیل نعم حضرت باری
اندر حق ما سوختگان ساری و جاری
بر نعمت دیدار کنم شکر گذاری
یا در صفت عید کنم صفحه نگاری
یا شرح دهم از نفس باد بهاری
کزوی شده پر لاله و گل دامن گلزار
هان عید غدیر آمده ای ساقی مهوش
وز خامه قدرت شده گل کشت منقش

ماراست ز غم دل چو دو زلف تو مشوش
بر خرمن غم خیز و بزَن ز آب می آتش
تا پیش گل روی تو با نغمه دلکش
بلبل صفت از عید کنم تهنیت اظهار
در طرف چمن بین که چسان طوطی و طغول
دراج و تذرو و بط و موسیجه و صلصل
از نغمه مستانه در انداخته غلغل
بر رسته ز گل ختمی و خیری و قرنفل
غم می برد از دل به تماشا ورق گل
چون دفتر مدح شه دین حیدر کرار

ص: ۱۲۸

سلطان نجف شیر خدا شاه ولایت

داماد نبی شمع شبستان هدایت

کش امر دو کونستی در کف کفایت

قرآن به مدیحش ز خدا آیت آیت

در دین خدا گر نبش سعی و حمایت

بالله نه ز دین بود نشانی نه ز دین دار

موجود جهان گشته برای علی و بس

گردون شده گردان بهوای علی و بس

خورشید بود بنده رای علی و بس

آندل که دلست آمده جای علی و بس

دین نزد خدا هست ولای علی و بس

هان آیه اکملت مرا شاهد گفتار

از اوست بیا طالم ایوان معلق

وز اوست بجا هیأت افلاک مطبق

بازار وجود از کرمش یافته رونق

این نکته مرا گشته به تحقیق محقق

هر کس کند انکار شئون علی الحق

دارد به خدائی خدا شبه و انکار

من در خم چو گان وی افتاده چو گویم

وز لطمه چو گانش دوان سوی بسویم

نی چون دگران در بدر و کوی بکویم

عمری است نصیری وی و بنده اویم

عار آیدم از اینکه نهان کرده نگویم
امید که محفوظ و مصون داردم از نار
صابر علی آتشاه که بی شبه و نظیر است
هر سال مهیا زوی این جشن غدیر است
با همت والای وی اندیشه قصیر است
بر قدرت او مات نه خود عقل صغیر است
کاین مسئله شامل به صغیر و بکبیر است
من قدرته فاعتبروا یا اولی الابصار

ص: ۱۲۹

در مدح اعلیحضرت بقیه الله عجل الله تعالی فرجه

گل چو انوشیروان باز بر افروخت چهر

چمن شد از روشنی چو رای بوذرحمهر

معدلت اظهار کرد گردش وارون سپهر

مانی قدرت نگاشت نقش بدیهی ز مهر

در همه گل کشت شد تواتر ماه و مهر

برآمد از هر شجر شکوفه سیاره وار

بباغ غربال ابر لؤلؤ تر بیخته

خاک چمن سر بسر به عنبر آمیخته

لاله چو من داغ هجر بر جگر انگیخته

مگر که پیوند آن ز یار بگسیخته

باد صبا از ختن اگر نه بگریخته

از چه سبب بر مشام مشک نماید نثار

گل ز درخشندگی سراج و هاج شد

زاغ عزازیل وش از چمن اخراج شد

شاخ صنوبر ز تو مسکن دراج شد

سار انا الحق زنان بر سر هر کاج شد

باز مگر آسمان به فکر حلاج شد

دوباره منصور را مگر مکان شد بدار

ترک من ای مرمران داده از کام کام

وی الف قامتتم کرده ز آلام لام

نبرده از من مگر بوقت دشنام نام

فکنده از گیسوان مرا بر اندام دام
مرغ دلم کرده ای خوش ای دلارام رام
ر بوده ئی دل ز من گشته باغیار یار
بیا که زد لاله سر در چمن از ماء وطن
شد ز شقایق دمن رشگک بهشت برین
روح فزا میوزد بر لب ماء معین
نسیم گاه از یسار شمیم گاه از یمین
بکبک و بلبل مگر شادی و غم شد قرین
کان خندد قاه قاه وین نالد زار زار

ص: ۱۳۰

بفرودین بوستان چون آرم آباد شد
به اردی اطفال باغ از رحم آزاد شد
پس الف دایگان عیان ز خرداد شد
گه امرار شادشان به تیر و مرداد شد
گاه بخورشید و ابر گه بمه و باد شد
تا همه را پرورید قدرت پروردگار
بعد زمرد بیاغ سیم و زر آورد شاخ
سیم و زر آمد پدید یا گهر آورد شاخ
گهر نمودار گشت یا ثمر آورد شاخ
ثمر پدیدار شد یا شکر آورد شاخ
راز نهان هرچه داشت در نظر آورد شاخ
بلی ندارد نهان راز کسی روزگار
درخت نارنج باز بیاغ آورده بر
وز پی تاراج دل جلوه کند در نظر
یا پی جذب کلیم گشته فروزان شجر
یا نه کلیم است و دست ز جیب کرده بدر
یا که زبرجد فروش دارد گوئی زر
یا کره آفتاب سر زده از کوهسار
لیمو گوئی یکی حقه پر از شکر است
رنگ وی و طعم وی هر دو شگفت آور است
کان چو رخ عاشقان ز هجر یار اصفر است
وین چو لب دلبران دلکش و جانپورست

بعاشقی ماند این کانهمه خود دلبر است
یعنی از خود تهی است لیک پر است از نگار
سیب نموده عیان چهره چون آفتاب
یا که عروسی ز رخ فکنده یکسو نقاب
غرور حسنش همی منع کند از حجاب
یا نه که داماد راست کف بلورین خضاب
فتاده یا عاشقی ز پا بحال خراب
گرفته او را ببر دلبر گلگون عذار
تا که کهن سال بین چه خوش جوان آمده
خوشه انگور وی قوت روان آمده
تا که است انگور از آن باز عیان آمده
یا نه که پروین پدید در آسمان آمده

یا نه که صهبا فروش به بوستان آمده
وین بکفش شیشه هاست پر زمی خوشگوار
مدتی امرود چشم به سیر بستان گشود
حال فوا که بدید وصف لطایف شنود
پخته شد و از همه گوی نکوئی ربود
روز بروزش همی لطف و حلاوت فزود
تا که بشه میوه گی زمانه وی را ستود
نسبت شاهی ورا ماند بنام استوار
گویی استاد صنع ساخته اندر چمن
گنبدی از به ولی زرد چو رخسار من
رایحه آن زند طعنه به مشک ختن
ز اهل حبش چند تن گرفته دروی وطن
یا که بکوه اندرند فرقه یی از اهرمن
یا نه بروم آمده است قافله زنگبار
طرفه بنائی عیان ز صنع معمار بین
خجسته شهری ز تار بر سر اشجار بین
بشیوه شهر لوط ورا نکونسار بین
دکه مرجان فروش جمله بازار بین
به دور هر دکه اش ز نقره دیوار بین
وز زر احمر نگروی را برج و حصار
این همه کاید پدید ز غیب نقش عجب
دانی در روزگار کیست بدانها سبب

صاحب عصر و زمان واسطه خلق و رب

یار و معین فرق پشت و پناه شعب

شبل علی ولی سبط رسول عرب

سر خدای احد خاتم هشت و چهار

آنکه نگردد فلک جز که بفرمان او

ماه کند کسب نور از رخ رخشان او

هست عطارد یکی طفل دبستان او

در دو جهان بر مدار دست ز دامان او

هرچه که خواهی بخواه از در احسان او

که در دو عالم بود بدست او اختیار

ص: ۱۳۲

ای شه دنیا و دین ای خلف بو تراب
گرچه نهان کرده بی روی به پشت حجاب
لیک ز لطف تواند خلق جهان کامیاب
چنانکه از پشت ابر فیض دهد آفتاب
صغیر مداح تست ای شه مالک رقاب
جز به تو در نشأتین نباشد امیدوار

در تهنیت عید مولود حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

بفرودین شد چمن غیرت باغ بهشت
خرمی افراشت باز رایت بر طرف کشت
طوبی قداً الا ساقی حوری سرشت
حالی نتوان ز کف کوزه می را بهشت
می ده کز خاک ما کوزه بسازند و خشت
گه بسر خم رویم گه بکف می فروش
کرده و رود بهار دهر کهن را جوان
غصه زدا شد زمین روح فزا شد زمان
بطرف هر کشتزار بصحن هر بوستان
جشنی باشد پدید بزمی باشد عیان
رودی دارد سرود تازی دارد فغان
نائی دارد نوا چنگی دارد خروش
وقت غنیمت شمار روی ز عشرت متاب
بملک جم دل منه بجام جم کن شراب
چه تختها شد نگون چه ملک ها شد خراب
چه روزها از فلک تافت همین آفتاب

بر سر کووس و کی بر تن افراسیاب

بر حشم کیقباد بر خدم داریوش

غنچه لبای لب ت کرده مرا می پرست

گل ز رخت منفعل سرو زبالات پست

در خم زلفت چون من هر که شود پای بست

دین و دل و عقل و هوش می رود او را ز دست

ص: ۱۳۳

زانکه تو از کفر زلف زانکه تو از چشم مست

آفت دینی و دل رهزن عقلی و هوش

یارانی خود همین ورد زبانم تویی

نور دل آرام تن روح روانم توئی

صبر و قرار و شکیب تاب و توانم توئی

ما حاصل زندگی سود و زیانم توئی

سخن کنم مختصر من تن و جانم توئی

نخواهیم گر هلاک روی خود از من مپوش

سرو قدا خیز و جای جوی بر اطراف جو

بجام چون آفتاب بریز ای ماه رو

مئی که آتش زند بخرمن آرزو

مئی که مستند از آن شیشه و جام و سبو

مئی که هر گه رود مستی را در گلو

از همه ممکنات ندا برآید که نوش

مئی که یک قطره ای طعنه بقلزم زند

غمینی ار نوشدش کف بترنم زند

شعاعش از خم علم بچرخ هفتم زند

ز صافی و روشنی راه بر انجم زند

مئی که هر لحظه جوش آن می در خم زند

زمزمه یا علی برآید از خم بگوش

از آن میم مست کن ای برهت جان سبیل

تا که شوم مدح خوان باقی سلسبیل

صهر رسول امم سر خدای جلیل
علی که ارزاق را آمده جودش کفیل
روز و شبان میرسد از آن خدا را وکیل
مائده جن و انس رزق طیور و وحوش
جان نبی نفس کل مظهر ذات احد
در ملل و در فراق در ازل و در ابد
او ناهی از صنم او داعی بر صمد
آنکه بوصفش شوم چون برقم مستعد
مداد غییم بکلک همی نماید مدد
لسان قدسم بگوش همی رساند سروش

ص: ۱۳۴

هو العلی العظیم هو السميع البصیر
هو العزیز الحکیم هو اللطیف الخبیر
بکل شیئی علیم بکل شیئی قدیر
قربش میدان جنان بعدش میدان سعیر
گر بجنان مایلی دل زولایش مگیر
جز ره عشقش میوی جز بی قربش مکوش
خانه خدا گر نبود چه بود آخر سبب
که تافت در کعبه رخ چو خور بمه رجب
ظهور را و کشف کرد هر آنچه بد محتجب
که را بود اینمقام جز آنشه ذو نسب
که بر شکست بتان نهاد بفرمان رب
خواجه کونین را پای ز رفعت بدوش
چون ز حلش بر در است خاک نشین مشتری
مریخخش در رکاب همی کند لشگری
بشمس مر زهره را توان دهد برتری
عطاردش چون مه است در خط فرمانبری
شد از بخاری پدید سپهر نیلوفری
روز نخستین بزد بحر عطایش چو جدش
گر او نبودی نبود ز ما سواله اثر
نداشت هرگز وجود شیئی از خشک و تر
نه کوه بود و نه تل نه بحر بود و نه بر
نه لوح بدنی قلم نه شمس بدنی قمر

نه صبح بدنی مسانه شام بدنی سحر
نه هفته و ماه و سال نه دی نه فردا نه دوش
هر آنکه چون من بود ز جان غلام علی
دو گیتیش شامل است لطف مدام علی
میگذرد از صراط بلطف عام علی
بر لب کوثر خورد باده ز جام علی
کس ار بدوزخ دمد ز صدق نام علی
آتش آن را کند نسیم رحمت خموش
یا علی ای عقل کل واله و حیران تو
خیل رسل را بود چنگک بدامان تو
صغیر آنکو شده ز جان ثنا خوان تو
طبعش جوئی بود ز بحر احسان تو

ص: ۱۳۵

که فیض از آن جاریست بهر محبان تو

چه بهر مدحت سرا چه بهر مدحت نپوش

در تهنیت عید مولود

علی عمرانی که قرین شد با عید نوروز سلطانی

در ماه رجب ۱۳۳۹ هجری قمری

مرحبا للعید فی العید الشریف فی الشریف

خاصه فصل فرودین و ویژه از بعد خریف

با غزلخوانی ظریف و با دلارامی لطیف

با دلارامی لطیف و با غزلخوانی ظریف

اعتکاف اندر گلستان جست باید ای حریف

جست باید ای حریف اندر گلستان اعتکاف

کوهسارانرا دگر مشعوف گشت از رنگ رنگ

چون زبرجد سبز شد فرسنگ تا فرسنگ سنگ

مطر با وقت است تا آری بسوی چنگ چنگ

بلکه می بایست نگذاری دمی از چنگ چنگ

ساقیا در ساتکین بنما مئی گلرنگ رنگ

درد نی بل باده ئی چون چشمه انصاف صاف

در چنین جشنی که بی می میکند آرام رم

میکشد زیر لحد از کاسه سر جام جم

چند باشد دیده من از غم ایام یم

به که گیرم جام و از نی بشنوم الهام هم

لاقم از عشق و زخم با یار سیم اندام دم

میزند مفتی گر از تصنیف و از تالیف لاف

خیره شد چشم فلک از بسکه در روی زمین

در جنوب و در شمال و در یسار و در یمین

گشت پیدا شد عیان آمد پدید از ماء و طین

سوسن و سنبل گل و نسرين شقیق و یاسمین

گلستانرا گر بخوانم حالیا خلد برین

گر نگاهم قدر آن هرگز نگفتم گزاف

ص: ۱۳۶

طفل غنچه ميگشايد لب بهر صبح صبح

بر فراز شاخ چون در دامن مريم مسيح

سر بسر انجيل ميخوانند مرغان فصيح

كبك و دراج و تذر و عندليب و بوالمليح

گر بيابد آگهي زين جوش و زين جشن مليح

سوي بستان ميشتابد بي گمان عنقا ز قاف

باد نوروzy ز بستان رفت خاك و برد گرد

گلرخان كردند رو در باغ بهر سير ورد

دسته دسته جوقه جوقه زوج زوج و فرد فرد

گل ز گل سر زد بنفش و طوسي و اسپيدا زرد

نازم آن صباغ رنگ آميز كاين تدبير كرد

ريخت در خم آب و رنگ آورد با صد اختلاف

در هوا دارد صبا همراه خود برگ سمن

يا بشير از بهر يعقوب دل آرد پيرهن

گل چو يوسف مي فروشد حسن در مصر چمن

چون خريداران بگردش از رياحين انجمن

سنبلستش از خريداران يك و جاي ثمن

گيسوان بگشوده گويد من عجوزم اينكلاف

داده بار عام در ميخانه پير مي فروش

آنكه لطفش کرده ما را حلقه منت بگوش

آمده مي در خم و در شيشه و ساغر بجوش

رفته هر سو باده خواران يك ز دست و يك ز هوش

ساقی از دریا رساند می بخیل باده نوش
ورنه خم کی میدهد امروز مستان را کفاف
هیچ دانی چیست بر این عیش بی پایان سبب
وز چه ذرات جهان در رقص و وجدند و طرب
بهر آن کامد قرین نوروز با ماه رجب
کاندران در کعبه ظاهر شد علی میر عرب
آفتاب ملک دین شاهنشاه والا نسب
خسرو عمر افکن عنتر کش مرحب شکاف
مظهر ذات و صفات کبریا پا تا بسر
زوج زهرای مطهر بن عم خیر البشر
جان جان سر سویدا تاب تن نور بصر
حاکم حکم قضا و آمر امر قدر

هم زمین باشد بگردون از جنابش مفتخر
هم فلک دارد بیستی پیش کاخش اعتراف
سیل خون کردی روان رفتی چو در میدان کین
مشرکین را ریختی هی سر ز تن هی تن ز زین
آفرین بر دست و تیغش آمد از جان آفرین
چرخ چون آگاه گشت از زور و بازوئی چنین
تا شود ایمن ز نیش ذوالفقارش از زمین
اینهمه بالا گرفت از بس بخود دزدید ناف
گر کس از سر علی مرتضی آگاه شد
می توان گفتن که آگاه او ز سر الله شد
چون منور عرصه ی آفاق از آن ماه شد
در میان لشکر انفس ظهور شاه شد
چون حریم کعبه آنشه را تولد گاه شد
تا قیامت اهلل عالم می کنند آنرا طواف
ملک هستی راست او شاه و بخیلش بیگمان
انبیاء خدمتگزارانند بهر کسب شان
آدم و الیاس و خضر این سه وجود پاک جان
ملک او را زاروند و آبیاری دشتبان
با ید و بیضای آنسان موسیش باشد شبان
با چنان حشمت سلیماننش بود زنبیل باف
یا علی یا ایلیا یا باحسن یا با تراب
یا علی ای نفس پاک حضرت ختمی مآب

من نیم هر چند قابل لیک گر بودی صواب
در مدیحت می گرفتم از رخ مطلب نقاب
بایدم ناچار گفتن کرده ئی خیر خراب
یا بگویم کشته ای بن عبدود را در مصاف
ای دو عالم در یک انسان ای علی مرتضی
ای که بستودت خداوند جهان در هل اتی
هم وجودت معنی کافی بقول قل کافی
هم مدیحت روز و شب ورد زبان مصطفی
غیر تیغت سیف نی الا وجودت لافتی
وین سخن جبریل گفت و او نمی گوید خلاف

کلب در گاهت صغیرم من که از فرط گناه

نامه ای چون روی و رویم گشته چون روزم سیاه

در دو عالم غیر درگاه توام نبود پناه

اولا خواهم کنی بر من تو از رحمت نگاه

ثانیا از من نپوشی چشم رحمت هیچگاه

ور رود جرم و خطائی هم مرا داری معاف

غدیریه در مدح یحییٰ بن اسماعیل امیر المؤمنین علی علیه السلام

ز ریا و کبر بگذر جلوات کبریا بین

بمقام سعی دلرا همه روضه الصفا بین

بخم غدیر امروز تجلی خدا بین

بملا لقای حق را به لقای مرتضی بین

که خدای جلوه گر شد به لباس مرتضائی

اگرش خدای خوانم بیقین رضا نباشد

وگرش جدای دانم بخدا روا نباشد

اگر او خدا نباشد ز خدا جدا نباشد

بود این عقیده من که گر او خدا نباشد

بخدا قسم که داده است خدا باو خدائی

اگرش خدای بخشد دل پاک و جان طاهر

ببری باین سخن پی که چه اول و چه آخر

برسی بدین معما که بباطن و بظاهر

چو ز چشم جان بینی بحقیقت مظاهر

علی است و بس که بر خود شده گرم خودنمائی

مدد علی طلب کن بهر بلا و هر غم

متوسل جنابش دل آدم است و خاتم

چه سمائی مسبح چه زمینی مکرم

بخدای هر دو گیتی ز کسی بهر دو عالم

بجز از علی نیاید هنر گره گشائی

با ما کن و نواحی بمساکن و مراحل

بقبایل و عشایر بطوایف و سلاسل

همه فیض اوست جاری همه لطف اوست شامل

فلک خمیده بالا نه اگر از اوست سائل

بگرفته است بر کف ز چه کاسه گدائی

ص: ۱۳۹

بود او مولف و بس بکتابهای دیرین

بود او مربی و بس بمر بیان آئین

رشحات علم دانی به بشر شد از که تلقین

بخدا قسم علی بود گه ابتدای تکوین

به ابوالبشر پیاموخت کتاب ابتدائی

اگر ت بهشت باید ره آن دهم نشانت

بطریقه علی رو که رساند این بآنت

چو ولای او نداری بسقر بود مکانت

ز نسیم خلد بوئی نبرد مشام جانت

همه عمر اگر پیوئی ره زهد و پارسائی

پی سعد و نحس طالع چه منجمت سر آید

شنوی چو نام حیدر غمت ار ز دل زداید

بدو عالمت یقین حق در میمنت گشاید

وگرت کدورت افزود به رنج و غم فزاید

بود این محک ترا پس پی بخت آزمائی

علی ای ولی مطلق علی ای امام رهبر

دگران و مال و منصب دگران و تخت و افسر

من و خاک آستانت که بر آن نهاده ام سر

بره غمت که رسته است بجای خار نشتر

بتمام ملک عالم ندهم برهنه پائی

علی ای که جز بعشق تو نبوده های و هویم

علی ای که جز بدکر تو نبوده گفتگویم

می عشق تست تنها بصراحی و سبویم
پی آب زندگانی ره ظلمت از چه پویم
که رسیده ام بخاک در تو بروشنائی
علی ایکه ذات پاکت زده کوس بیمثالی
ملکوت را تو مالکک جبروت را تو والی
بتو زیبد و بس اینهم که خدات خوانده غالی
سر هر کسی نیرزد بکلاه ذوالجلالی
تن هر کسی نزیبد بردای کبریائی
علی ای که هست دلها همگی در آرزویت
بدو مطلبست اینک نظر صغیر سویت
یکی اینکه خوانی او را ز ره کرم بکویت
دگر اینکه بر در حق طلبد ز آبرویت
که دهی ورا بکلی تو ز غیر خود رهائی

غدیریه در مدح زول بتول ابن عم رسول علی علیه السلام

امروز من اندر سر سودای دگر دارم

در باره می خوردن تجدید نظر دارم

خشت از سر خم خواهم یکمرتبه بردارم

سرهشته در آن نوشم تا هوش بسر دارم

در میکده مست افتم بی زحمت هشیاری

ای مرغ طرب بالی بگشای و معلق زن

پائی ز سر مستی بر گنبد ازرق زن

حق حق زن و هوهو کن هو هوکن و حق حق زن

بر بیخبران تسخر بر بی بصران دق زن

کان خلوتی غیبتی شد شاهد بازاری

با اهل زمین بر گو کز عرش بشیر آمد

خیزید باستقبال آن عرش سریر آمد

بر خیل خراباتی ده مژده که پیر آمد

با جلوه اللّهی در خم غدیر آمد

تا حشر ز اهل دل دل برد بعیاری

معشوق ازل از رخ برداشته برقع را

هر دیده کجا بیند ان ماه ملمع را

خفاش شناسد کی خورشید مشعشع را

آری چو کند در بر شه دلق مرقع را

هر دیده ظاهر بین افتد به غلط کاری

از وجه هویت بین ئی نسبت تمثالی

وجه علی اعلیٰ وجه علی عالی
ای موسی بن عمران جای تو کنون خالی
تا کام دلت یابی از آن ولی والی
جای لن از او بینی صد گونه وفاداری
از خاک رهش گردون اندوخته گوهرها
آراسته گیتی را ز افروخته اخترها
تنها نه کنون باشد او ملجأ مضطرها
هنگام بلا از او جستند پیمبرها
این یک ظفر و نصرت آن یک مدد و یاری
گر او نه همی کردی در حق رسل احسان
تا حشر نیاسودی نوح از الم طوفان
یوسف نشدی آزاد از زاویه زندان
یعقوب نمیکردی طی مرحله هجران

ایوب نمی رستی از بستر بیماری

استاد ملایک شد جبریل ز تعلیمش

خاک ره او گردید امکان پی تکریمش

اشیا رقم هستی خواندند ز ترقیمش

چون روز ازل گردون خم گشت بتعظیمش

زان یافت چنین رفعت در عین نگونسازی

هر کس بغلامانش داخل شد و محرم شد

می زبید اگر گوئی او داخل آدم شد

آدم هم از این رتبت انسان مکرم شد

صورت ز علی آورد آن گونه معظم شد

ورنه که سجود ارد بر کهگل فخاری

ای قبله حق جویان محراب دو ابرویت

روی دل مشتاقان از هر طرفی سویت

نه گنبد گردون را پر کرده هیاهویت

در دیر و حرم مجنون بر سلسله مویت

هر مؤمن تسییحی هم کافر زناری

تبلیغ محمد صلی الله علیه و آله و سلم را در کار تو می بینم

سر تا سر فرقان را اسرار تو می بینم

روشن همه عالم را زانوار تو می بینم

در معنی صورتها دیدار تو می بینم

خوابی است خوش این یا رب یا معنی بیداری

ای پادشه عالم ما خیل غلامانت

گر باشدمان دستی داریم به دامانت
ما را بکن از احسان خود قابل احسانت
هر عیب و گنه داریم ای ما همه قربانت
می پوش به ستاری می بخش بغفاری
نعمت علی آن اختر کز برج تو تابان شد
در دوده شه صابر بر فقر نگهبان شد
مر جشن غدیرت را ساعی ز دل و جان شد
بس مشکل مسکینان کز لطف وی آسانشد
آسان گذران از وی هر سختی و دشواری
من گرچه صغیر استم با وصف تو دمسازم
پر کرده جهانی را در مدح تو آوازم
شه صابر از این نعمت کرده است سرافرازم
هر کس بکسی نازد من هم بتو مینازم
تا ناز که خود گردد مقرون بسزاواری

ایکے سرگرم باندوختن سیم و زری
سیم و زر توشہ رہ نیست عجب بیخبری
خصم جان تو بود اینکہ تو دولت شمری
آن نہ دولت کہ بصد حسرت از آن در گذری
دولت آنستکہ در گور بہمرہ ببری
چند اندیشہ تعمیر سرایت بسر است
تا بکی نقش فلان خانہ تو را در نظر است
چند گوئی کہ چنین زشت و چنان خوبتر است
وطنت جای دگر باشد و منزل دگر است
تو در این شہر غریبی و کنون دربدری
مقصد ذات حق از خلقت ما معرفت است
مایہ دولت تسلیم و رضا معرفت است
مطلقا دادرس روز جزا معرفت است
فرق انسان و بہائم بخدا معرفت است
گر تو بی معرفت استی ز بہائم بتری
ای تو را طرح وجود از ملک و از حیوان
گاہ رحمن بتو فرماندہ و گاہی شیطان
سعی کن بندہ این باش و مشو تابع آن
کہ اگر تابع شیطان نشوی ای انسان
در مقامات تو بر جن و ملک مفتخری
چشم تحقیق گشا تا کہ بینی بملا

همه را عاجز و بیچاره چه شاه و چه گدا

اعمی آن نیست که از دیده بود نابینا

اعمی آنست که نبود نظرش سوی خدا

گر بپوشی نظر از خلق تو صاحب‌نظری

تا بکی عمر گرانمایه کنی صرف گناه

وانگهی فاش که خلقت بنمایند نگاه

میکنی فخر بنا بردن فرمان اله

پا بدین میزنی و میشکنی طرف کلاه

شرمی آخر ز خدا کن چقدر خیره سری

وقت آنست کسان فاتحه خوان تو شوند

دل تسلی ده خویشان و کسان تو شوند

اقربا بر دهن انگشت گزان تو شوند

خلق از روی تحیر نگران تو شوند

ص: ۱۴۳

تو هنوز از پی ترتیب بخود مینگری
سخت جمله صغیرا بر ارباب عقول
رای عقلست و پسندیده طبع و مقبول
تا قبول آنکه کلامت نه بجان کرد قبول
لیک آن به که نگریدی تو هم از پند ما ول
این تصایح بخود آموز که شایسته تری

نصیحت

ای بشر ای تو گنج نهانی
ای بشر ای جهان معانی
در زمین کوکب آسمانی
در قفس طایر لامکانی
تا بکی قدر خود را ندانی
بی خودا با خود آ خود رها کن
خود مبین و بخود دیده واکن
دیده روشن بنور خدا کن
دل به اسرار خود آشنا کن
تا کی از خویشتن دور مانی
ای بشر از دو بینی بدر باش
وحدت حق ببین با نظر باش
یک دل و یک جهت با بشر باش
با بشر بد مکن با خیر باش
کانچه دادی همان می ستانی

ای بشر کین و شر تا کی و چند

کین و شر با بشر تا کی و چند

فتنه در بحر و بر تا کی و چند

دشمن یکدگر تا کی و چند

بس کن آخر از این دل گرانی

ما گروه بشر هر چه هستیم

در مقام ار به اوج ار به پستیم

عضو هم چون سر و پا و دستیم

در دو رنگی چو از هم گسستیم

ص: ۱۴۴

سخت از آن شد بما زندگانی

آن رهی کان طریق رشاد است

اتحاد اتحاد اتحاد است

چون ز خلقت محبت مراد است

هر سخن کان بضد و داد است

زان حذر بایدت تا توانی

ای بشر شور هین محبت

جان و دل کن قرین محبت

بلکه باز آبدین محبت

تا رهی با یقین محبت

چون صغیر از غم بد گمانی

خطاب وجدان به طبیعت

طبیعت ای بهم آمیخته اجزا و ارکانی

هویدا گشته از ماهیت اضداد امکانی

بهم پیچیده رنج و راحتی امید و حرمانی

عجین گردیده هجران و وصالی درد و درمانی

منقش پرده یی از کلک صنع حضرت باری

زمینا آسمانا انجما با این هم زحمت

که هر یک می کشید و میکنید از جان و دل خدمت

بشر میروید و میفرائیدش همی حرمت

مهیا میکنید از بهر او هر دولت و نعمت

چه میبینید از او غیر از شقاوت جز زیانکاری

طبیعت گویا بناء خود این آشوب و شر تا کی
بشر همچون سبع افتاده بر جان بشر تا کی
بگو ای مظهر حق هستی از خود بیخبر تا کی
ستم تا کی جفا تا کی خطا تا کی خطر تا کی
خود آخر کشته خود بدروی بنگر چه میکاری
زدی بر هم بسی زاشکسته بالان آشیانها را
برافکندی بسی از بینوایان خانمانها را
ز بیرحمی زدی آتش مکینها را مکان ها را
تبه کردی تلف کردی زمینها را زمانها را
چه میجوئی از این آدم کشی وین مردم آزاری

ص: ۱۴۵

اگر از نسل میمون یا نژاد آدم خاکی
ز مشرق یا که از مغرب زمینی یا که افلاکی
ز یک نوعید با همنوع خود تا چند بی باکی
چرا اینقدر بی رحمی چرا اینقدر سفاکی
چرا اینقدر خونریزی چرا اینقدر خونخواهری
بیا و همت خود را یکی صرف فتوت کن
بگیتی باز راه دوستی باب مروت کن
بهل بیگانگی در خویش ایجاد اخوت کن
خدا را بنده شو تصدیق توحید و نبوت کن
که می بیند صغیر این آفت از فقدان دینداری

در هر یک بند از این مربع ترکیب شعر دوم از مولودی رومی قدس سره

در مدح وصی بلافضل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم علی مرتضی علیه السلام تضمین و مروح اهل یقین گردید

بنده را نسبت بمولا ز اعتقاد

خود ولا باید کمند انقیاد

زین سبب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم با اجتهاد

نام خود وان علی مولا نهاد

یعنی اینجا بندگی باید ز جان

نیست تنها کافی اقرار لسان

بهر انکس کز دل و جان دوست جوست

خواست کارد مغز را بیرون ز پوست

گفت هر کس را منم مولا و دوست

ابن عم من علی مولای اوست

یعنی ار ما را دو باشد جسم و اسم

لیک یک روحیم پنهان در دو جسم

آن نه مولا کز طمع تاری تند

دست بندد بند بر پایت زند

کیست مولا آنکه آزادت کند

بند رقیت ز پایت بر کند

این چنین مولا نبی یا خود ولی است

یا محمد صلی الله علیه و آله و سلم یا وصی او علی است

ص: ۱۴۶

نور ایمان مایه هر شادی است

باعث آزادی و آبادی است

چون بآزادی نبوت هادی است

مؤمنان را ز انبیا آزادی است

هر که آزادی گرفت از مصطفی

بنده شد بر آستان مرتضی

رهروان طی از سر این وادی کنید

جان نثار مقدم هادی کنید

ای گروه مؤمنان شادی کنید

همچو سرو و سوسن آزادی کنید

عشق حیدر معنی ایمان بود

شادی و آزادی ما آن بود

مژده ای یاران که کام جان رواست

درفشان احمد بوصف مرتضی است

کاروان مصر را رو سوی ماست

بشنوید ای دوستان بانگ در است

آنکه از این مصر معنی غافل است

شهد در کامش چو زهر قاتل است

چونکه بر پا عرصه محشر شود

هم سخن با شیعیان حیدر شود

شهر ما فردا پر از شکر شود

شکر ارزان است ارزانتر شود

چیست شکر ذوق دیدار علی

استماع لحن و گفتار علی

روز بازار است ای سودائیان

خوان اکرام است ای یغمائیان

در شکر غلطید ای حلوائیان

همچو طوطی کوری صفرائیان

چیست صفرا زرد روئی از حسد

که چرا صفرا زرد روئی از حسد

شد علی مولا قرار اینست و بس

شهر ما را شهریار اینست و بس

نیشکر کوید کار اینست و بس

جان بر افشانید یار اینست و بس

ص: ۱۴۷

عاشقان را روز وصل آمد پدید
چند باید محنت هجران کشید
یار آمد یار ای اهل ولا
خاک راهش دیده را بخشد جلا
نقل بر نقلست و می بر می هلا
بر مناره رو بزن بانگ صلا
در غدیر خم پی انعام عام
ساقی کوثر بکف بگرفته جام
کفر از این موهبت دین می شود
خاک رشک نافه چین می شود
سرکه نه ساله شیرین می شود
سنگ مرمر لعل زرین می شود
آری از این مژده اشیا سر بسر
گرم وجد و حالتند از خشک و تر
ریگ هامون جمله چون صاحب فنان
در ترنم متفق با مؤمنان
آفتاب اندر فلک دستک زنان
ذرّه ها چون عاشقان بازی کنان
نور بلغ تافت بر ختم رسل
عالمی شد غرق نور از جزء و کل
پرده را عشق منشق می کند
سر وحدت را محقق می کند

چشم دولت سحر مطلق می کند
روح شد منصور انا الحق می کند
آنکه فانی گشت در عشق علی
گر انا الحق گفت حق گوید بلی
چون علی را حق چنین تشریف داد
نیست غم گر مدعی محزون فتاد
تو بحال خویشتن می باش شاد
تا بیابی در جهان جان مراد
حزن او را و تو را شادی رواست
حب و بغض مرتضی را این جزاست

ص: ۱۴۸

گشت فائد گر حسودی حيله گر

همرهان را برد با خود در سقر

گر خری را می بود روبه ز سر

گو بیر تو خر مباحش و غم مخور

پندهای مولوی را در پذیر

گوش جان بگشا به تضمین صغیر

تضمین غزل شیخ سعدی رحمه الله علیه

نه تابع دیریم و نه قائل بکنشتیم

نه سالک راه حرم پاک سرشتیم

ما دوزخیان بین که طلبکار بهشتیم

خرما نتوان خورد از این خار که کشتیم

دیا نتوان بافت از این پشم که رشتیم

افسوس که ما نامها عصیان ندریدیم

بر تن بجز از جامه حسرت نبریدیم

با گوش عمل حکم خدا را نشنیدیم

بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم

پهلوی کبائر حسناتی نوشتیم

ما را بهوا نفس همی خیره نماید

هی کم کند از عمر و بعضیان بفزاید

ای بس در افسوس که بر ما بگشاید

ما کشته نفسیم و بس آوخ که بر آید

از ما بقیامت که چرا نفس نکشیم

این زال جهان خط امانی ننوشته است
شوهر نگرفته است که ناکام نکشته است
بس خیره دل ما که از آن در نگذشته است
دنیا که در آن مرد خدا گل سرشته است
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
خرم دل مرغان گلستان سعادت
کایشان چو مگس در طلب شهد عبادت
ما همچو جعل در پی سرگین شقاوت
ایشان چو ملخ در پس زانوی ریاضت

ص: ۱۴۹

مامور میان بسته دوان بر در و دشتیم
هر روز بشد شام و صبح دگر آمد
ما را همه دم نقش دگر در نظر آمد
افسوس که در خواب گران عمر سرآمد
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
عبرت نگرفتیم ز همسایه که بگذشت
وز خواجه فلان با همه پیرایه که بگذشت
وز ساکن آن کاخ فلک پایه که بگذشت
افسوس بر این عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
از جوع به زاری فقرا ما نعم اندوز
ایشان به فنا توام و ما سرخوش و فیروز
سوزیم دل اما به کسی نا شده دلسوز
ما را عجب ار پشت و پناهی بود آنروز
کامروز کسی را نه پناهییم و نه پشتیم
از بار گنه خم چو کمان آمده قامت
گشتیم دریغا هدف تیر ملامت
آه ار به شفاعت نکند خواجه اقامت
گر خواجه شفاعت نکند روز قیامت
شاید که ز مشاطه نرنجیم که زشتیم
امید صغیر است به اعمال بزرگان

کانجا که بود خرمن افعال بزرگان

چون مور برد ریزش غربال بزرگان

سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان

یک خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم

تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه

بمناسبت عید مولود امیرالمؤمنین علی علیه السلام

بخلق عالمی ای اهل عشق ناز کنید

رسید بار ز ره ساز عیش ساز کنید

به طاق ابروی محرابیش نماز کنید

معاشران گره از زلف یار باز کنید

ص: ۱۵۰

شبی خوش است بدین قصه اش دراز کنید

در این مقام که یاران مهربان جمعند

همه بعشق علی شاه انس و جان جمعند

جدائی افتدشان گر ز تن بجان جمعند

حضور خلوت انس است و دوستان جمعند

و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید

قدح کشان که بعشرت مقیم این کویند

اسیر طره آن یار عنبرین مویند

درون پرده براز و نیاز با اویند

رباب و چنگک به بانگ بلند میگویند

که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید

غلام دولت آنم که اوست بنده بعشق

دل از مصاحبت غیر دوست کنده بعشق

چو شمع سوزد و در گریه است و خنده بعشق

هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق

بر او چو مرده به فتوای من نماز کنید

خبر شوید که در عشق کار دشوار است

عتاب و ناز و تکبر همیشه از یار است

تیاژ و عجز و تضرع ز عاشق زار است

میان عاشق و معشوق فرق بسیار است

چو یار ناز نماید شما نیاز کنید

همای اوج سعادت به هر هوا نپرد

فرب کس نخورد شید هر دغا نخرد
غم نهفته به جز بر در خدا نبرد
به جان دوست که غم پرده شما ندرد
گر اعتماد به الطاف کار ساز کنید
بزرگ مایه ایمان ثبات و تمکین است
مکن مصاحبت آن را که اهل تلوین است
که آن مخرب اخلاق و رهن دین است
نخست موعظه پیر می فروش این است
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید
مگر خیر شده زین جشن جان فرا حافظ
که نظم خویش فرستاده با صبا حافظ
صغیر یافت که دارد چه مدعا حافظ
اگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش به لب یار دلنواز کنید

تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه

بغم سرای جهان خواجه خوش دلت شاد است

همیشه فکر تو در این خراب آباد است

ز بس امل دلت از یاد مرگ آزاد است

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که ایام عمر بر باد است

بغیر زردی رخسار و اشک خون آلود

به رنگ های جهان مبتلا نباید بود

اسیر رنگ به غیر از زیان نیند سود

غلامت همت آنم که زیر چرخ کبود

زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به گوش هوش اگر بشنوی به لیل و نهار

به بی وفائی خود دهر می کند اقرار

مباش در پی آمال دنیوی زنهار

نصیحتی کنمت یاد گیر و در عمل آر

که این حدیث ز پیر طریقتم یاد است

بین بدیده عبرت در این خراب آباد

به باد رفته سریر کی و کلاه قباد

ندید کام در این جمله هر که شد داماد

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوزه عروس هزار داماد است

حدیث غیر رها کن زمان خود دریاب

ببوس غبغب ساقی بنوش جام شراب

در آ به عالم مستی شنو ز غیب خطاب
چگومیت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غییم چه مژده ها داد است
شدم به رافت ساقی چو کامیاب از جام
وجود خویش تهی یافتم ز ننگ و ز نام
به حال مستیم آمد به گوش دل الهام
که ای بلند نظر شاهباز سدره مقام
نشیمن تو نه این کنج محنت آباد است
تو بلبلی به مقامات خود مکن تقصیر
بسان جغد به ویرانه آشیانه مگر
مشو به دام مذلت برای دانه اسیر
تراز کنگره ی عرش می زنند صغیر

ندانمت که در این دامگه چه افتادست
خنک دلی که ز قید هوس بود آزاد
به خوابگاه رضا آرمیده خرم و شاد
چو قسمت تو نه کم گردد از غم و نه زیاد
غم جهان مخور و پند من مبر از یاد
که این لطیفه نغم ز رهروی یاد است
گشایشی چو ندیدی به عقده هم مفزای
بگنج غم منشین روی خود ترش منمای
رها ز خود شو و تفویض امر کن بخدای
رضا بداده بده وز جبین گره بگشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است
چه گلشن است که اندر عزای خود سیل
گشوده طره و فریاد می کند صلصل
ز بی ثباتی گل می کند فغان بلبل
نشان عهد و وفا نیست در تبسم گل
بنال بلبل بی دل که جای فریاد است
زهی محیط مقالات را گهر حافظ
خهی نهال کمالات را ثمر حافظ
صغیر را شده بانی بشعر تر حافظ
حسد چه میبری ای سست نظم بر حافظ
قبول خاطر و لطف سخن خداداد است

ایضاً تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه

ای نشسته بغلط یاد ز استاده کنی

بایدت هم نظری جانب افتاده کنی
چند و تا کی گله از قسم فرستاده کنی
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی
ای مسافر تو از این شهر روان خواهی شد
این عیان است که در خاک نهران خواهی شد
عاقبت خاک قدوم دگران خواهی شد
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

ص: ۱۵۳

حاليا فکر سبو کن که پر از باده کنی
برو ای دیو دغا بر حیل خویش ملاف
گر چه بر تخت سلیمان بنشستی بخلاف
تیغ باید بمیان ورنه چه حاصل ز غلاف
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگراف
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
ای که در مکتب دل صرف نکردی اوقات
هر چه تحصیل نمودی همه اخبار روات
خویش نشناخته یی خط و نداری اثبات
خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیهات
مگر از نقش پراکنده ورق ساده کنی
دیده چون در ره حق راه سپاری حافظ
بقفای تو صغیر آمده باری حافظ
یافتی عیش خدا داده تو آری حافظ
کار خود گر بخدا باز گذاری حافظ
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمن

این چه غوغاست که در ملک بشر می بینم
عالمی را همه پر خوف و خطر می بینم
همه را کینه بدل فتنه بسر می بینم
این چه شور است که در دور قمر می بینم
همه آفاق پر از فتنه و شر می بینم

وه چه دنیا همه رنج و غم و درد و آلام

وه چه دنیا خطر خاص و فریبنده عام

با وجودی که ندیده است کس از دور اتکام

هر کس روز بهی می طلبد از ایام

عجب آنست که هر روز بتر می بینم

زاغ در گلشن و بلبل بقفس در بند است

صالح طرفه غمین طالح دون خورسند است

یارب این سفله نوازی ز فلک تا چند است

ابلهان را همه شربت ز گلاب و قند است

ص: ۱۵۴

قوت دانا همه از خون جگر می بینم
خوش جلو دار فلک از کف خود داده عنان
مشت حیوان بهم آویخته و خود نگران
وانگهی شیوه نا عدلی او بین که چسان
اسب تازی شده مجروح بزیر پالان
طوق زرّین همه در گردن خر می بینم
نه پسر غیرتی از ذلت مادر دارد
نه برادر غمی از خفت خواهر دارد
زن بدل کینه دیرینه ز شوهر دارد
هیچ رحمی نه برادر به برادر دارد
هیچ شفقت نه پدر را به پسر می بینم
وه که آفاق شده رزمگه نوع بشر
طرفه کاین فتنه و آشوب ببحر است و ببر
طرفه تر این که بهر خانه ز سیر اختر
دختران را همه جنگ است و جدل با مادر
پسران را همه بد خواه پدر می بینم
گریه چون شمع صغیر از غم تاریکی کن
فره از کبر مشو خوی بیار یکی کن
دور از خود بخدا کوشش نزدیکی کن
بند حافظ بشنو خواجه برو نیکی کن
که من این پند به از درّ و گهر می بینم
تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه
سرشگ دیده دو صد درد را دوا بکند

دل شکسته تن از قیدها رها بکند

دمی حوائج صد ساله را روا بکند

دلا بسوز که سوز تو کارها بکند

دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند

چو صعوه مست مباش و همی ترانه بکش

چو مور بهر خزان دانه یی بخانه بکش

به شکر بار رضای خدا به شانه بکش

عتاب یار پری چهره عاشقانه بکش

ص: ۱۵۵

که یک کرشمه تلافی صد جفا بکند
کسان ز چهره دل گر نقاب برگیرند
ز چشم دل رمد انقلاب برگیرند
بود که بهر دل از دیده خواب برگیرند
ز ملک تا ملکوتش حجاب برگیرند
هر آن که خدمت جام جهان نما بکند
نشان درد دو چیز است با یقین نزدیک
چو کهر با رخ زرد و چو مو تن باریک
تو از طیب مرنج و بخود نظر کن نیک
طیب عشق مسیحا دمست و مشفق لیک
چو درد در تو نه بیند که را دوا بکند
بین مقام تو کل که چون خلیل فکار
گرفت در دل آتش سمند را نه قرار
شد از برای وی آتش بامر حق گلزار
تو با خدای خود انداز کار و دل خوشدار
که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند
مرا که نیست چو من در قفس گرفتاری
بود که مزغ حزینی بطرف گلزاری
رهاندم ز غم از سوز ناله زاری
ز بخت خفته ملولم بود که بیداری
بوقت فاتحه صبح یک دعا بکند
چه غم که از غم جانان صغیر جان بسپرد

که کس شهید وفا را ز مردگان نشمرد

ولی فغان که می از جام وصل یار نخورد

بسوخت حافظ و بوئی ز زلف یار نبرد

مگر دلالت این دولتش صبا بکند

تضمین غزل خواجه حافظ علیه الرحمه

نی در خیال مال و نه در فکر جاه باش

نی در پی تدارک تخت و کلاه باش

رو بنده علی شه ایمان پناه باش

ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش

ص: ۱۵۶

پیوسته در حمایت لطف اله باش

یوم الجزا که هیچ ندارم ره گریز

چشم بمصطفی است در آن روز هول خیز

زاهد چه غم گرم دهد از هالکین تمیز

چون احمدم شفیع بود روز رستخیز

گو این تن بلاکش من پر گناه باش

در حشر غیر پرده ناکس نمی درند

وان دوزخی طیور به طوبی نمی پرند

جز شیعه علی سوی جنت نمی برند

از خارجی هزار به یک جو نمیخرند

گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

مهر علی و آل به هر دل که اندر است

سرمایه نجات وی از هول محشر است

ایمان بدون ریب تولای حیدر است

آن را که دوستی علی نیست کافر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

من بنده توام به خدای تو یا علی

دل بسته ام به مهر و وفای تو یا علی

جان می دهم به شوق لقای تو یا علی

امروز زنده ام به ولای تو یا علی

فردا بروح پاک امامان گواه باش

عرش آستان خدیو زمان و زمین رضا

صاحب حریم کعبه اهل یقین رضا
ای دل برو به کوی امام مبین رضا
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا
از جان بیوس و بر در آن بارگاه باش
این گلستان که بهره از آن می برد کلاخ
تو بلبلای برای چه گردی به سنگلاخ
در آن درآ بدست فرا دامن فراخ
دستت نمی رسد که بچینی گلی ز شاخ
باری به پای گلبن ایشان گیاه باش
در بندگی نه شرط حسب نی نسب بود
نی فرق در میان عجم یا عرب بود
نی جامه سفید جنان را سبب بود
مرد خدا شناس که تقوی طلب بود
خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

صدق و صفا صغیر شعار همیشه کن

انصاف را تو در کف تحقیق تیشه کن

قطع نهال خویش پرستی ز ریشه کن

حافظ طریق بندگی شاه پیشه کن

وانگاه در طریق چو مردان راه باش

تضمین غزل گلزار علیه الرحمه

چون ظهور از مغرب آنمهر جهان آرا کند

عالمی روشن بنور طلعت زیبا کند

آسمان را کی رسد تا ناز از بیضا کند

آن حجازی ماه من چون پرده از رخ وا کند

آفتاب و ماه را از نور خود رسوا کند

شرع را جمعیت از جهد عدو چون شد پریش

آیدو با جد ز جد شرع جدید آرد به پیش

کوری چشم حسود ملحد بوجهل کیش

از هلال ابروان بر منکران عشق خویش

معجز شق القمر ظاهر بیک ایما کند

در مزاج عالم آرد خون فاسد چون شتاب

حکم فصد از خالق عالم رسد بر آنجناب

تیغ ابرو بر کشد چون ذوالفقار بوتراب

ترک چشمش از خلاق خون بریزد بیحساب

لعل او عیسی صفت اموات را احیا کند

تنگ سازد روزگار از عدل بر قابیلیان

لطف ها آرد بحال خسته هایلیان
گیرد از فرعونیان داد دل حزقیلیان
از پی اتمام حجت بهر اسرائیلیان
همچو موسی ز آستین ظاهر ید بیضا کند
رهروان کوی جانان را دلیل راه کو
جان بلب آمد گدایان را عبور شاه کو
ظلمت شب از حد افزون شد طلوع ماه کو
نار نمرودی فروزان شد خلیل الله کو
تا که آتش بر محبان لاله حمرا کند

ص: ۱۵۸

بر فرازد بیدق و بیرون کشد تیغ از نیام
نرم سازد زیر پای پیل اعدا را عظام
هم ملک او را سپاه و هم فلک او را غلام
آن وزیر حق چو بنشیند بر اسب انتقام
مات شاهان جهان را زان رخ زیبا کند
زد چو ما را عشق او بر خرمن هستی شرر
سوخت از سر تا پیا فروخت از پا تا بسر
شوق دیدارش چنان داریم کان نور بصر
گر بگیرد جان ما را در بهای یک نظر
تا قیامت شادمان ما را از این سودا کند
حب او بهر محبانش ثواب اندر ثواب
بغض او از بهر اعدایش عقاب اندر عقاب
عاشقانش را چه از شورش یوم الحساب
هر که امروز از شراب وصل او شد کامیاب
کی بدل اندیشه از هنگامه فردا کند
ای مرید راه حق جز راه عشقش را مپوی
در گلستان ارادت جز گل مهرش مپوی
هر که جوید غیر او نام و نشان از وی مجوی
هر که را بر سر نباشد شوق دیدارش بگوی
ماتم ایمان خود را در جهان برپا کند
ای که هستی گل ریاض احمد مختار را
کن عطا برگی صغیر خسته افکار را

چند بیند بی گل رویت جفای خار را
ترسم ای گل هجر رویت هستی گلزار را
چون سموم مهرگان فصل خزان یغما کند

ص: ۱۵۹

ترجیع بند

مدتی بود در سرای وجود

چشم من خیره بر لقای وجود

داشتم خوش به دیده ی عبرت

سیر بستان با صفای وجود

می شکفتم چو غنچه می دیدم

هر گل از باغ دل گشای وجود

می رسیدم به گوش جان هر دم

نغمه ی دلریا ز نای وجود

روز و شب گوش هوش خود از شوق

داشتم باز بر نوای وجود

اندک اندک کشیدم میل دلم

جانب بانی بنای وجود

گفتم البته بایدم دانست

که بود صاحب سرای وجود

نزد پیر مغان شدم گفتم

ای وجود منت فدای وجود

در پس پرده دست قدرت کیست

که بپا دارد این لوای وجود

ریخت جام میم به کام و بگفت

گوش دل دار بر ندای وجود

آن زمان این ترانه ی دلکش

بشنیدم ز ذره های وجود

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی
نقطه ئی مایه ی حروف هجاست
خواهی ار امتحان کنی تو رواست
چون سر خامه روی نامه نهی
زیر آن خامه نقطه ئی پیداست
چون قد یارش ار کشی الف است
که قد او به سرو ماند راست
چون قد ما گرش کشی دالست
که قد ما زبار عشق دو تاست
الغرض نقطه مایه ایجاد
بهر هر حرف از الف تا یاست
شود از نقطه حرفها ظاهر
پس به ترکیب حرف ها اسماست

همچنین نقطه وجود علی
بهر ایجاد منشا و مبداست
نقطه وحدتی که این کثرت
از وجود شریفق او بر پاست
نقطه ثابتی که غیر از آن
همه گر محو گردد او برجاست
کارهای خدا بدست وی است
دست وی بی گزاف دست خداست
هرچه می آید از عدم به وجود
به لسانی بدین سخن گویاست
که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی
نیست جز عشق بی بدل ز عدم
به وجود آورنده ی عالم
عشق آمر بود به ارض و سما
عشق حاکم بود به لوح و قلم
عشق آرد مواصلت بمیان
تا همی زاید آدم از آدم
عشق باشد بهر کسی مونس
عشق باشد بهر دلی همدم
شور عشق است اینکه مینگری
در کلیسا و در کنشت و حرم

کس نرفته است بر مقام رفیع
تا نکرده است عشق را سلم
هیچ کاری نمیرود از پیش
ننهد عشق اگر به پیش قدم
کار عشق است کارهای جهان
همه از جزء و کل ز بیش و ز کم
لاجرم از نسیم عشق نگر
بوستان وجود را خرم
مطلبم در بیان عشق اینجاست
عشق کل مرتضی بود فافهم
گفتم این ها مگر شوی ای دوست
تو به اسرار این سخن محرم
که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی
روز و شب مدح بوالحسن گویم
مدح مولای خویشتن گویم
وصف آن جان پاک احمد را
تا که جان باشدم بتن گویم

نیست کارم بخلق روی زمین
همه زان خسرو زمن گویم
همه ز آتشاه ذوالکرم خوانم
همه زان سر ذوالمنن گویم
نزنم دم ز غیر او که خطاست
حق رها سازم از وثن گویم
تا بود خاک در گهش بی جاست
گر من از نافه ی ختن گویم
خواهم از رزم گر سخن رانم
همه زان میر صف شکن گویم
خواهم از بزم گر کنم صحبت
همه زان شمع انجمن گویم
وصف آن راز دان سر و علن
گه به سرگاه در علن گویم
او به ارض و سما بود خالق
وین سخن گفت خود نه من گویم
این بگفتم ز قول او که بعید
ننماید چو این سخن گویم
که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی
بگذر از جسم تا به جان برسی
این رها سازد تا به آن برسی

این امکان زیر پای همت نه
تا به اقلیم لا مکان بررسی
این قفس جای چون تو بلبل نیست
پر گشا تا به آشیان بررسی
ای به ره مانده غاقل از رهزن
جهد کن تا به کاروان بررسی
راست رو بر نشان اهل طریق
تا بدان یار بی نشان بررسی
چون صباره به باو سر طی کن
تا بکویش کشان کشان بررسی
تا بهار است برگ عیشی چین
زود باشد که بر خزان بررسی
خویش را امتحان نمازان پیش
که به میزان امتحان بررسی
در گذر از جهان و جهدی کن
که به دارنده ی جهان بررسی
ساز کامل یقین خود که اگر
به یقین روزی از گمان بررسی
نیست حاجت بدین که من گویم
خویش بر کشف این بیان بررسی

که بنای وجود را بانی
نیست غیر از علی عمرانی
گویمت از مقام درویشان
تا کنی احترام درویشان
از مقاماتشان یکک این که بود
توسن نفس رام درویشان
کامشان هست چون رضای خدا
چرخ گردد به کام درویشان
مرغ دولت به بامداد الست
کرد منزل به بام درویشان
آسمان بلند راست قیام
به طفیل قیام درویشان
بر دوام جهان بود علت
ذکر و فکر مدام درویشان
چشم دل بر گشای تا نگری
شوکت و احتشام درویشان
پخواهی از هر بلا امان یابی
حرز خود ساز کام درویشان
ور به دارین خواجگی جوئی
باش از جان غلام درویشان
فارغ آئی ز کثرت ار نویسی
می وحدت ز جام درویشان

بر تو این نکته واضح و روشن

گردد از اهتمام درویشان

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

بسته ی روی و موی جانانم

فارغ از قید کفر و ایمانم

هست عمری که آن پری دارد

همچو گیسوی خود پریشانم

گاه مسرورم و گهی غمگین

گاه خندان و گاه گریانم

گاه دیوانه و گهی عاقل

گاه آزاد و گه به زندانم

گاه مدهوشم و گهی هوشیار

گاه خاموش و گه در افغانم

گاه در وصلم و گهی در هجر

گاه معمور و گاه ویرانم

گر تو دانی صلاح خود خوشباش

من که در کار خویش حیرانم

ص: ۱۶۳

لیک شادم که در همه احوال

به علی ولی ثنا خوانم

دارم امید این که در دارین

بنوازد علی ز احسانم

بدو کونم همین بس است صغیر

که غلامی ز شاه مردانم

باری از آنچه بایدم دانست

دانم این و جز این نمی دانم

که بنای وجود را بانی

نیست غیر از علی عمرانی

ترجیع بند

دوشین به شرابخانه اندر

رفتم بزخم می مقرر

با پیر مغان مجال صحبت

گردید برای من میسر

بر دست به لابه دادمش بوس

بر پای به ناله سودمش سر

گفتم ز تو بنده را سئوالیست

ای خواجه راد بنده پرور

گویند که چون ز گرد نعلین

زینت ده عرش شد پیمبر

بشنید و بدید اندر آنجا

دست علی و کلام حیدر

الله در آن میان کجا بود

گر بود علی به پرده اندر

گفت از بی حل این معما

کافی نبود هزار دفتر

لیکن کنت ز بیتی آگاه

زین سر نهفته ی مستر

در حالت مستی اندر این باب

می خواند موافق قلندر

در مذهب عارفان آگاه

الله علی علی است الله

ص: ۱۶۴

رفتم بواطف کعبه شاید
بر دوست کسیم ره نماید
دیدم به طواف خانه رندی
این طرفه کلام می سراید
کاین مولد حیدر است و آن را
از خلق طواف و سجده باید
گفتم که بدین کلام شرح
پر گو که دل از گمان بر آید
من آمده ام به دفع حیرت
حرف تو به حیرتم فراید
این خانه ی حق بود در اینجا
هر بنده خدای را ستاید
مخصوص علیش گر بدانی
در مذهب مسلمین نشاید
گفتا دگر این سخن نگوئی
زی وحدت اگر دلت گراید
گفتم که ز وحدتم سخن گوی
تا عقده ز کار من گشاید
خندید و به پاسخ من آورد
این بیت که زنگ دل زداید
در مذهب عارفان آگاه
الله علی علی است الله

گفتم به نصیری ای ز مستی
از اوج گرفته جا به پستی
غالی به علی شدی و غافل
از صانع کارگاه هستی
چون شد که ز مغز تو برون رفت
کیفیت باده ی الستی
در روز الست رب خود را
گفتی تو بلی و عهد بستی
امروز چه شد به دیگری دل
بر بستی و عهد را شکستی
گفتا مستیز با زیر دست
در حالت عجز و زیر دستی
بر طعنه مزین به من که چون من
کس می نکند خدا پرستی
قائل به خدا پرستی من
گردی چو من ار ز خویش رستی
گفتم ز خدا سخن چه گوئی
آخر تو رهین حیدر استی
آشفتم ز گفته ی من و کرد
این بیت بیان به شور و مستی
در مذهب عارفان آگاه
الله علی علی است الله

گفتم به یکی ز اهل عرفان
کی مشکل خلق از تو آسان
با آن همه شور و شوق دیدار
تسکین ز چه یافت پور عمران
زان ار نی و لن ترانی آخر
بر گو به کجا کشید پایان
محروم شد از سؤال یا دید
دیدار خدای حی سبحان
گفتا که به جز به جذبه ی حق
موسی ارنی نکرد عنوان
آموخت چو حق طلب به سائل
بر او نکند چگونه احسان
گفتم که به بنده در دو عالم
ممکن نشود لقای یزدان
موسیش چگونه دید گفتا
گردید علی بر او نمایان
گفتم که من از خدای گویم
گویی تو از آن ولی ذی شان
گفتا نشیده یی مگر تو
این بیت که مرده را دهد جان
در مذهب عارفان آگاه
الله علی علی است الله

گفتم به محققى كه از خاك
چون كرد مسيح جا بر افلاك
رفت آن گل باغ حق چگونه
بيرون ز ميان خار و خاشاك
گفت از پى قتل او مصمم
گشتند چو آن گروه بى باك
او برد سه ره ز ايليا نام
پس جا به فلک گرفت چالاک
گفتم شناسم ايليا را
گفتا كه وصى شاه لولاك
گفتم كه مسيح بايد آندم
ياری طلبد ز ايزد پاك
بر غير پناه بردن او
دور است ز رای اهل ادراك
گفت آنكه بحق دليل خلقست
بر غير برد پناه خاشاك
گفتم كه تو گوئى از على جست
امداد و بر آسمان شد از خاك
گفتا ز صغير بشنو اين نقل
تا جان و دلت شود طربناك

در مذهب عارفان آگاه

الله علی علی است الله

ترجیح بند

در ازل علم و قدرت یزدان

ریخت خوش طرح عالم امکان

علم چون هست و قدرت اندر کار

کار انجام یابد و سامان

هنری نیست اندر آن بی این

اثری نیست اندر این بی آن

زین دو یابند تا ابد هستی

جزو جزو وجود خرد و کلان

نیست این نکته قابل انکار

نیست حاجت به حجت و برهان

که شد ایجاد خلق زین دو صفت

از خداوند قادر منان

صفتش راست مظهري لازم

کز نهان آرد آن صفت بعیان

یعنی آید پدید از آن مظهر

در مشیت هر آنچه هست نهان

هست روی سخن در این موضوع

سوی اهل دقایق و عرفان

گوش جان برگشا که در این بیت

مطلب خویش می کنم عنوان

مظهر علم و قدرت ازلی

ذات پاک محمد است و علی

دین خود را چو خالق اکبر

خواست القا کند به نوع بشر

منصب خاتمیت اعطا کرد

به حبیبش جناب پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم

علم خود را ظهور داد از وی

به صلاح جهانیان یکسر

او در انجام امر تنها بود

قدرت خود نمود از حیدر

وز پی نفی کفر بر دستش

شکل لا داد ذوالفقار دو سر

ص: ۱۶۷

با همان قدرت الهی کند

مرتضی در ز قلعه خیبر

گه به دستش فتاد عمرو از پای

گه ز مرحب دو پاره شد پیکر

لقبش مظهر العجائب شد

ز آنهمه قدرت شگفت آور

جز نبی کس نبود فرمانده

جز علی کس نبود فرمان بر

این دو با اتفاق همه دادند

دین حق را رواج تا محشر

گر شدت ثابت این بیان ای دوست

بکن این بیت را بجان از بر

مظهر علم و قدرت ازلی

ذات پاک محمد است و علی

کار پرداز المی بامور

عقل و عقشند تا بیوم نشور

فی المثل عقل گوید انسان را

سر و سامان برای تست ضرور

عشق از کوشش و عمل سازد

همه آماده در خور دستور

گویدت عقل از برای بشر

هست لازم بنای کاخ و قصور

عشق آید به بیش و از بهرت
خانه آباد سازد و معمور
در بشر عقل و عشق جزئی بین
کار پرداز در تمام امور
همچنین عقل و عشق کلی دان
عالم کون را سبب بظهور
علم آثار عقل و قدرت را
اثر عشق دان و جذبه و شور
عقل کل احمد است آنکه بود
گنج علم خدای را گنجور
عشق کل مرتضی است آنکه از او
شد عیان قدرت خدای غفور
اهل دل را کند صغیر اکنون
متذکر به مطلب مذکور
مظهر علم و قدرت ازلی
ذات پاک محمد است و علی

قلم بلوح نوشت این سخن بخط جلی
نبی مدینه علم و در مدینه علی
در این مدینه از این در درا که در دو جهان
رسی بحصن امان خدای لم یزلی
تو را حقیقت عرفان حق همین باشد
که ره بری بشناسائی نبی و ولی
بجز ولای علی هیچ نیست راه نجات
چنین شده است مقدر ز قادر ازلی
مدد چو خواهی از آن مظهر العجائب خواه
که از حق است باحمد خطاب ناد علی
خدای مثل ندارد ولی علی باشد
خدای را مثل اندر مقام بی مثلی
بریخت خون معاند بذوالفقار دو سر
نمود فتح معماریک بیازوان یلی
ز عمرو زید بجز عمر و عاص از رزمش
نبرد جان بدر آنهم ز فرط بوالحیلی
شها بوصف تو الکن بود لسان صغیر
بدست هیچ ندارد بغیر منفعلی

بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

ای ازلی ذات از عیوب مبرا

ای ز صفات تو هستی آمده پیدا

بهر ظهور کمال نور صفات

کرده کمال ظهور در همه اشیا

کی تو نهان بوده یی ز دیده که باشد

از در و دیوار جلوه ی تو هویدا

جز تو که از چوب میوه ها بنماید

جز تو که آرد ز خاک لاله حمرا

بر سر هر شاخ گل بطرف گلستان

مرغ نباشد مگر بذکر تو گویا

از تو عیان حسن و عشق هر دو که هستی

صانع زلف مسلسل و دل شیدا

از پی زینت فزائی چمن حسن

آوری از چشم مست نرگس شهلا

بار خدایا تویی که ذکر تو گویند

در همه دیر و حرم کنشت و کلیسا

در طرق اعتقاد سوی تو پویند

جمله یهود و مجوس و مسلم و ترسا

از تو بهر دل که نور معرفتی تافت

دم نتواند زدن دگر زمن و ما

وصف تو را نی همین صغیر نه در خور

مانده در این ره بجا چه پیر و چه برنا

ز ممکنات توان دید طلعت او را

که یک یک آینه اند آن جمال نیکو را

گرش مشاهده خواهی ز خویش چشم بپوش

که او ز دیده ی خود بین نهان کند رو را

ص: ۱۷۰

ز خویش شو و آنکه خدای را میجوی
که واجبست ز خود گم شدن خدا جو را
تهی نکرده ز هر بو مشام کی شنوی
شمیم دلکش آن طره ی سمن بو را
رواست کار خدایی ز دوستدار خدا
که اتصال به آن بحر باشد این جو را
درآ بمذهب عشق و فسانه بین و فسون
میانه ی ملل این شورش و هیاهو را
مگر صغیر نداند حکایتی جز عشق
که نیست جز سخن عشق بر زبان او را
چه مایه میدهد اردی بهشت بستان را
که میزند به صفا طعنه باغ رضوان را
کدام جلوه به گلشن کند چنین دلکش
نوی زیر و بم بلبل خوش الحان را
اگر ز داغ دل عاشقان نشان جویی
برو به باغ و بین لاله های نعمان را
زهی مقدر بی مثل و صانع بیچون
که از جماد بر آرد نبات الوان را
ترانه ی و من الماء کل شیئی حی
از آبشار به رقص آورد سخندان را
چو نرگس آنکه قدح کش بود در این ایام
به عالمی ندهد گوشه ی گلستان را

صغیر معرفت واجب بود واجب
نتیجه گر طلبی کارگاه امکان را
زین سرو نشان یافتم آن سرو نشان را
آن سرو نشان نازم و این سرو نشان را
بین سایه ی نازش چه بلند است که بر خاک
تا دیده کسی سایه ی آن سرو روان را
زلفش بر بود از من و خلقی دل و دانم
نستانم از او چون دگران من دگر آن را
چشم و مژه و ابروی او یا دو کمان دار
بر قصد هم آورده به کف تیر و کمان را
رفتیم پی گندم خالش من و آدم
او داد مکان از کف و من کون و مکان را
بر خلق جهان تنگ شکر جای کند تنگ
آرد به شکر خنده چو آن تنگ دهان را
در آتش رخ دانیش آن خط سیه چیست
دودبست که بنموده سیه روز جهان را
نتوان سر موئی به میان فرق نهادن
با موی بسنجی اگر آن موی میان را
برخاسته ام از سر جان بر سر آنم
تا سازمش ایثار به مقدم سر و جان را

آری نشود گر سر من خاک ره دوست

بر دوش کشم بهر چه این بار گرانرا

بین پایه ی نازش چه بلند است که بر خاک

تا دیده کسی سایه ی آن سرو روانرا

عیبی به وجودش نتوان یافت صغیرا

جز این که وفا نیست مر آن روح روان را

زاهدا کمتر نصیحت کن من دیوانه را

در من افسون در نگیرد بس کن این افسانه را

مدتی شد بی نصیب از سنگ اطفالم دریغ

امتیازی نیست دیگر عاقل و دیوانه را

از جدائی نی عجب گر من چونی دارم نوا

هجر اندر ناله آرد استن حنانه را

آشنا کن خود باهل دل که در بحر وجود

نیست غیر از دل صدف آن گوهر یکدانه را

یافت وصل شمع چون پروانه از خود درگذشت

درگذر از جان تو هم جوئی اگر جانانه را

پای تا سر ز آتش حسرت بسوزی همچو شمع

دانی اندر سوختن گر لذت پروانه را

روی مو هرگاه آرایش دهد دلدار من

بوسم و بویم گهی آئینه گاهی شانه را

نازم آن ابروی محرابی که برد از خاطر

مسجد و دیر و کنشت و کعبه و بتخانه را

پنجه زر پاش خور بگرفته از عالم زمام
زرفشان ورام کن هم خویش و هم بیگانه را
این نوا دارد صغیر از عشق حیدر گر هزار
دارد از سودای گل آن ناله ی مستانه را
دل بود پیمانه و مهر علی دورهاست
تا که من لبریز دارم زان می این پیمانه را
چو من آراستم ز آئینه دل جلوه گاهش را
ز مهر افکند در آن عکس روی به زماهش را
سپاه غمزه در هر ملک دل کانشه برانگیزد
بویران ساختن اول دهد فرمان سپاهش را
نه تنها بر دلم تیر نگاه انداخت کز مژگان
هزاران تیر آمد در قفا تیر نگاهش را
بهشتی رو بتی دارم که بهر سرمه ی چشمان
بزلف عنبرین رو بند حوران خاک راهش را
چو من دانم خراب و مات و بیخود گردی ای ناصح
اگر چون من ببینی عشوه های گاه گاهش را
بدشت عشق ای یاران کدامین ابر میبارد
که غیر از درد و رنج و غم نمی بینم گیاهش را

کسی گر خواهد از حال صغیر آگه شود برگو
پرس از ماهی و مه داستان اشگ و آهش را
هر گه بیفشانی برخ زلف سیاه خویش را
مانند شب سازی سیه روز من دلریش را
خویشان دهندم پند و من بیگانه ام زایشان بلی
عشق تو هر جا پا نهد بیگانه سازد خویش را
شاهان عالم را بود گاهی نظر سوی گدا
ای خسرو خوبان بین یکره من درویش را
بی شک ببازد دین و دل ز نار بندد بر میان
زاهد ببیند گر چو من آنزلف کافر کیش را
نوش است وصل آنصنم نیش است طعن بیخبر
خواهی اگر آن نوش را آماده شو این نیش را
جز یار کو جز یار کو عاشق شو و او را بین
ای فلسفی یکسو بنه این عقل دوراندیش را
آن اصل هر بیش و کمت خواهی درآید در نظر
بیرون کن از دل ای صغیر آمال کم یا بیش را
ناصح از بیماری عشق از چه بیم آری مرا
خوشر از صحت بود این گونه بیماری مرا
تا در این بیماریم از بی پرستاری چه باک
میکند بیماری از شفقت پرستاری مرا
تا گرفتارم بعشق آزادم از کون و مکان
کرده آزاد از دو عالم این گرفتاری مرا

گرچه خوارم لیک با آن گل قرینم روز و شب

عزتی هرگز نباشد به از این خواری مرا

من خودار خواهم برای اوست نی از بهر خود

گفتمت این ناز خود خواهان مینداری مرا

ای فلک من نیستم آن کز تو بینم نیک و بد

دست بگشا گر که بتوانی بیازاری مرا

میکنم از همت خود چرخ را یاری صغیر

گر کند لطف علی مرتضی یاری مرا

از آن ندیده کسی آفتاب روی تو را

که پرده گشته تجلی رخ نکوی تو را

توان گذشت زهر آرزو ولی هرگز

زدل بدر نتوان کرد آرزوی تو را

کسی که نیست اسیر تو کو که من بجهان

بگردن همه بینم کمند موی تو را

مراد رهرو دیرو کنشت و کعبه توئی

که جمله در طلب افتاده اند کوی تو را

کجا بغیر دهد فتنه جهان نسبت

کسی که دیده چو من چشم فتنه جوی ترا

سواد چین و ختا را دهم بشکرانه

بچنگ آرم اگر زلف مشکبوی ترا

چنان که بلبل شوریده وصف گل گوید

صغیر ورد زبان کرده گفتگوی ترا

بچنگ آرم شبی گر طره جانانه ی خود را

بپرسم موبمو حال دل دیوانه ی خود را

اسیر دانه ی خال لب یارم من ای زاهد

مکن دام دل من سبحه ی صد دانه ی خود را

کجا منت کشم از ساقی تا مشفق گردون

که من پر کرده ام از خوندل پیمانه ی خود را

کسان بندند سد در راه سیل از بیم ویرانی

خلاف من که وقف سیل کردم خانه ی خود را

مکافات ار نخواهی بر میفکن خانمان از کس

که دارد دوست هر مرغ ضعیفی لانه ی خود را

چو خواهی رفتن و بگذاشتن افسانه یی از خود

بنیکی در جهان بگذار هان افسانه ی خود را

سرو کار است هر کس را صغیر آخر بگورستان

چه کم بینی کنون از قصر شه ویرانه ی خود را

شبى فرهاد اگر بیند بخواب آن لعل نوشین را

ز لوح سینه با ناخن تراشد نقش شیرین را

ز چین زلف خم در خم زنی رسم جهان بر هم
همه مشک آورند از چین تو از مشک آوری چین را
دل ما را قراری نیست جز در حلقه ی زلفت
بلی در زیر زنجیر است آرامش مجانین را
مجو ای شیخ از ما جز طریق عشق و شیدائی
چه داند عاشق دلداده رسم کیش و آئین را
مرا گویند پنهان کن غم عشق و امیدانم
چسان پنهان کنم رخسار زرد و اشک خونین را
جهان آئینه ی فکر تو است از زشت و از زیبا
نه بینی بد بعالم گر ببندی چشم بدبین را
صغیر از نور حکمت می شود چشم دلت روشن
اگر جانت شود نائل مقام حلم و تمکین را
تا بود زلف تو اسباب پریشانی ما
رو به سامان ننهد بی سر و سامانی ما
نه تو رحم آوری و نی اجل آید ما را
از دل سخت تو فریاد و گران جانی ما

دید هر کس رخ تو واله و حیران تو شد
نه همین حسن تو شد باعث حیرانی ما
ز آستین اشک بیفزود و ز دامان بگذشت
آه از این سیل که دارد سر ویرانی ما
همچو خورشید عیانست که در ملک جهان
مهوشی نیست چو دلدار صفاهانی ما
کافری سخت شد از سستی ما در ره دین
سبب رونش کفر است مسلمانی ما
روز محشر چو سر از خاک لحد برداریم
نام نیکوی تو نقش است به پیشانی ما
نبرد صرفه یقین روز جزای زاهد
زهد فاش تو ز می خوردن پنهانی ما
ما صغیر از پی زاهد سوی مسجد نرویم
مسجد ارزانی او میکده ارزانی ما
جانا ز که آموختی این عشوه گری را
عشاق کشی خانه کنی پرده دری را
سرو از تو خجل گشت چو سیب ز قنت دید
آری چه کند سرزنش بی ثمری را
هر لحظه دلم در خم موئیت کند جای
خوش کرده فلک قسمت او در بدری را
تا کی بفراق گل رخسار تو هر شب
هم ناله شوم ناله ی مرغ سحری را

جور فلک و طعنه اغیار و غم یار
یارب چه کنم این همه خونین جگری را
از بی خبری مدعیان بی خبراند
زان خرده گرفتند بمن بی خبری را
در دست مرا چون هنری نیست همان به
بر حضرت او عرضه دهم بی هنری را
آباد شدم از نظر پیر خرابات
نازم روش رندی و صاحب نظری را
دیوانه شود همچو صغیر آن که به بیند
از چشم سیه غمزه آن رشک پری را
در روی این زمین که تووئی صد هزارها
پیش از تو بوده اند بشهر و دیارها
بر پیکر سپید و سیاه بشر بسی
این مهر و ماه تافته لیل و نهارها
بی سیم تن مقیم سراهای زرنگار
کامروز خفته اند به خاک مزارها
بس کاخ منهدم شده بینی ز خون دل
اجزای آن پر است ز نقش و نگارها

گل سرزند برنگ رخ گلرخان ز گل
رخ زیر گل نهفته ز بس گلعدارها
از سروهای نازل مثال سهی قدان
گویی زمانه ساخته در جویبارها
بس بزم عیش گشت سیه پوش و مطربان
دادند جای خود همه بر سوگوارها
بس میگسار و ساقی مهوش که هیچ نیست
حرفی ز ساقی و اثر از میگسارها
یا للعجب که در طلب یک دو کز کفن
باشد همیشه بین بشرگیر و دارها
داند فانی است جهان و برای آن
بر پا همی کنند صف کارزارها
بس شهریار قادر و سلطان مقتدر
رفتند و رفت از کفشان اقتدارها
بس کاردان که در عوض پیشرفت کار
خود مضمحل شدند در انجام کارها
بس شیرگیرها که زهم شیرشان درید
صیادها شدند شکار شکارها
شو راستکار و در دو جهان باش رستگار
گشتند رستگار چنین رستگارها
کن صف خدمت دگران روزگار خویش
با نام نیک زنده بمان روزگار ما

غافل مشو صغیر ز درها که سفته اند

از بهر هوشیاری ما هوشیارها

شد بزلف یار هر که مبتلا

پا نمیکشد از سرش بلا

هر که را بخویش خواند از کرم

بهر کشتنش می زند صلا

بسکه میکشد عاشقان خود

گشته کوی او دشت کربلا

دل نهان کند عشق او ولی

راز دل کند دیده بر ملا

هر کسی شود غرق بحر عشق

کارافتدش با نهنگ لا

ترک می مکن زانکه میدهد

دیده را ضیا سینه را جلا

شد ز عشق بار حاصل صغیر

غصه و الم رنج و ابتلا

ص: ۱۷۶

گر نبینم روزی آن مهر جهان افروز را
تیره تر از شب به بیند چشم من آن روز را
دل بشوق تیر مژگانش کشد از دیده سر
تا مگر گردد هدف آن ناوک دل دوز را
خواست تا خلق جهانش بنده فرمان شوند
زان خدایش داد این حسن جهان افروز را
شد سر نالایقم خاک ره پیر مغان
اختر مسعود بین و طالع فیروز را
دایم در نیستی رغبت فزاید آنچه ناک
حرص افزاید حریص سیم و زر اندوز را
چنگ از من یاد دارد این خروش دلخراش
نی ز من آموخت این ناله ی جان سوز را
کس به عالم کی شود استاد در کاری صغیر
تا نکو شد خدمت استاد کارآموز را
موشکافی به جهان گر چه بود پیشه ی ما
به میان تو نبرده است ره اندیشه ی ما
ما که دادیم بعشق تو عنان تا چه کند
دل چو سنگ تو با این دل چون شیشه ی ما
هر کسی را هنری پیشه و کاری در پیش
نیست جز عشق تو ای رشک پری پیشه ی ما
اگر از فتنه چشم تو بیایم امان
نیست از فتنه ی دور فلک اندیشه ی ما

با چنین اشک روان سرخوش و خرم دایم
چون نباشیم که در آب بود ریشه ی ما
مدعی تیشه ی ما آه بود ریشه ی خود
رو نگهدار و بهره‌یز از این تیشه ی ما
زاهوی چشم بتانیم در اندیشه صغیر
با وجودی که رمد شیر نر از پیشه ی ما
جانا ز روی خویش برافکن نقاب را
تا کی نهان به ابر کنی آفتاب را
مغرور حسن خود شده خوبان شهر مصر
ای یوسف از جمال بر افکن نقاب را
بنشسته ام به راه که شاید من گدا
گویم سلامی آن شه مالک رقاب را
حالی که لاله را قدح باده بر کف است
ساقی مکن دریغ زمستان شراب را
ما درس معرفت ز خط یار خوانده ایم
بگذار در مقابل زاهد کتاب را
دیدم به خواب خنجر خونین بدست یار
جویا شدم ز ابروی او شرح خواب را

گفتا صغیر قتل تو تعبیر خواب تست
آورده بود کاش بفعل این جواب را
عشق تو با خاک ره ساخته یکسان مرا
پای به سر نه کنون از ره احسان مرا
تا به هم آویخته باد صبا طره ات
کرده از این ماجرا سخت پریشان مرا
من بتو حیران و شد واله و حیران من
هر که بدید اینچنین واله و حیران مرا
هر چه که خواهی بکن هر چه که خواهی بگو
دادن فرمان تو را بردن فرمان مرا
کعبه من کوی تو قبله ام ابروی تو
غیر ولای تو کو مذهب و ایمان مرا
کافر عشق توام باک ندارم ز کس
گو که ندانند هم خلق مسلمان مرا
وصف جنان بر صغیر این همه واعظ مخوان
روضه رضوان ترا صحبت جانان مرا
شکر الله که شده جای تو اندر دل ما
بعد از این هیچ نباشد به میان حایل ما
فخر ما خاک نشینان به ملایک این بس
که زدی خیمه تو ای شاه در آب و گل ما
هر کسی حاصلی از عمر جهان دارد و نیست
جز غم عشق تو ای جان جهان حاصل ما

سر فکنندیم بیای تو و داریم امید
که قبول افتدت این تحفه ناقابل ما
حالیا سر خوش و مستیم و نداریم خیر
که چه بود و چه شود ماضی و مستقبل ما
تا کی از سر بهوائی به سما می نگری
ای خدا جوی خدا جوی ز عرش دل ما
باغ فردوس نخواهیم و گلستان ارم
تا سر کوی خرابات بود منزل ما
شکر الله که نشستیم چو در کشتی عشق
گشت چون نوح بیابان نجف ساحل ما
حل مشکل همه از شاه نجف خواه صغیر
که جز از همت او حل نشود مشکل ما
اگر به جرم محبت کنند پوست مرا
نمی رود بدر از سر هوای دوست مرا
رضای دوست گزیدم بخود چو دانستم
که هرچه دوست پسندد همان نکوست مرا

بخواب خوش همه شب مهر و ماه می بینم

ز بسکه در نظر آن یار ماه روست مرا

قدش بچشم پر آبم مدام جلوه گر است

چه احتیاج به سرو کنار جوست مرا

چو من به هر دو جهان پا زند ز سرمستی

هر آنکه نوشد زابن که در سبوست مرا

نمانده در دل من هیچ آرزو لیکن

چو عرش خاک نجف گشتن آرزوست مرا

صغیر کرد غلامی حیدرم آزاد

بلی چه باک ز حشرم که خواجه اوست مرا

ویرانه ی آن گنج نهران است دل ما

گنجینه ی سرّ دو جهان است دل ما

تا گشته خریدار تو ای گوهر مقصود

فارغ ز غم سود و زیانست دل ما

احوالی از او پرس که اندر خم زلفت

باز آمده از کون و مکانست دل ما

ما را بجنان شیخ همی خوانند و غافل

کز یاد رخت باغ جنانست دل ما

پر ساخته از نام و نشان گر چه جهانرا

در کوی تو بی نام و نشانست دل ما

از چشم یقین روی تو دیده است دو صد شکر

وارسته ز هر شک و گمانست دل ما

مقصود دل ما همه مقصود دل توست
رائی که بر آنی تو بر آنست دل ما
چون با همه یکرو شده در ظاهر و باطن
زان محرم اسرار نهانست دل ما
دیربست که از لطمه ی چوگان محبت
چون گوبه سر خویش دوانست دل ما
عمریست که سیرش همه در عرش الهیست
یعنی همه در خود نگرانست دل ما
تا مهر علی کرده در او جای صغیرا
یک شیشه پر از جوهر جانست دل ما
داده ام جا به سر هوای تو را
می زخم بوسه خاک پای تو را
سر من جان من بلا گردان
قد سر تا به پا بلای تو را
خواه بنواز و خواه بگدازم
که به جان می خرم رضای تو را
مهر و ماه اوفتاده از نظرم
تا بدیدم مها لقای تو را

چون کنم شکر اینکه ایزد داد
در کفم رشته ی ولای تو را
زاهد از حق بهشت می طلبد
من سر کوی با صفای تو را
نظری بر صغیر کن جز تو
که نوازد شها گدای تو را
چند بچهره افکنی زلف سیاه خویش را
از نظرم نهان کنی روی چو ماه خویش را
اینقدر از غم توام حال نمانده تا مگر
شرح دهم به پیش تو حال تباه خویش را
شاهی و غمزه ات بود خیل و سپاه و کرده ئی
امر به غارت جهان خیل و سیاه خویش را
من همه پای تا بسر ذلت و مسکنت شدم
تا تو نمودیم همی شوکت و جاه خویش را
مه به برت سها بود شه به درت گدا بود
گر شکنی روا بود طرف کلاه خویش را
دوخته ام به راه تو چشم که از ره وفا
آئی و پا نهی بسر چشم براه خویش را
بین من و حبیب من واسطه آه و ناله شد
ای دل خسته قدردان ناله و آه خویش را
پیش تو کرد هر کسی سینه خویشتن سپر
تا به دل که افکنی تیر نگاه خویش را

یاد کند صغیر اگر زلف تورا روا بود
زانکه بخاطر آورد روز سیاه خویش را
خدای ساخته گنجینه گهر ما را
نموده مظهر خود پای تا بسر ما را
کمال عزت ما بین که حق بحد کمال
چو خواست جلوه کند ساخت جلوه گر ما را
برای اینکه کند خویش جلوه در انظار
بداد جلوه در انظار یکدگر ما را
ز عرش و فرش دل ما گزیده مسکن خویش
نهاد تاج کرامت از آن بسر ما را
ز وصل خویش بشارت میان جن و ملک
به ما بداد و از آن نام شد بشر ما را
زبر و بحر کند تا که صنع خود ظاهر
نمود کاشف اسرار بحر و بر ما را
ز خشک و تر همه اشیا طفیل خلقت ماست
بود تصرف از این رو بخشک تر ما را
بسا خواص ز حکمت نهاده در اشیاء
ز حل و عقد همه کرده با خبر ما را

ز ما پدید شود تا که قدرتش داده است
به دست رشته ی هر صنعت و هنر ما را
برای ماست جهان ما برای طاعت حق
نکرده خلعت هستی عبث پیر ما را
چراغ عقل بما داده تا که پرتو آن
بیخشد آگهی از راه خیر و شر ما را
چو روی اصل محبت نموده خلقت ما
برخ گشوده هم از عشق خویش در ما را
عجب که خوانده شب و روز پنج ره بحضور
ز لطف و رحمت بیرون ز حد و مرما را
صغیر دارد از او مسئلت که خود گردد
به راه بندگی خویش راهبر ما را
در روزگار چون گذرد روزگار ما
باقیست نقش کلک بدایع نگار ما
سرخوش به پیشه ئی و شعاریست هر کسی
گردیده عشق پیشه محبت شعار ما
ما را کجا زمانه فراموش می کند
بر جاست تا ابد اثر بی شمار ما
بگذاشت هر کسی اثری را به یادگار
مدح علی و آل بود یادگار ما
با مهر مهر احمد و آتش هزار شکر
تصدق کرده حق سند اعتبار ما

مردن جلال ما بفرزاید که بعد مرگ
پروانه ایست چرخ ز شمع مزار ما
عشق علی گرفته دل ما به اختیار
غم نیست گر بدست دل است اختیار ما
ما پیروان آل رسولیم و در دو کون
این پیروی بود سبب افتخار ما
تسکین قلب خود به ولای علی دهیم
اینست و بس قرار دل بی قرار ما
نه صحبت از کریم کنیم و نه از لئیم
شکر خدا به کار کسی نیست کار ما
وصاف اولیای خدائیم و بس به ما
آموخته است این عمل آموزگار ما
داریم انتظار ظهور ولی عصر
حق کاش آورد بسر این انتظار ما
با مهر خاندان چه غم از دشمنان صغیر
این دوستی خود آمده محکم حصار ما
جزمی کشیدن حاصلی کو گردش ایام را
ساقی بنازم دست تو در گردش آور جام را

دانی چرا زاهد نبرد از می کشیدن بهره بی
ز آغاز می پنداشت بداینکار نیک انجام را
مغیچه ئی از میکده آید اگر در مدرسه
چون خم میآرد بجوش این زاهدان خام را
پر من شبی پیر مغان بنمود جامی مرحمت
کز مستیش دادم ز کف هم ننگراهم نام را
منمای بر من زاهدان این سبحه ی صد دانه ات
من مرغ نادان نیستم پرچین زره این دام را
دین و دل خود باختم بر روی و موی دلبری
کز موی و رو طرح افکند هم کفر و هم اسلام را
آن عام کالانعام را خواهی شناسی باز بین
آن کو بهمره می برد در بزم خاصان عام را
سازد صغیر از حق طلب رسم حیا شرط ادب
تا حق حرمت را نهد رندان درد آشام را
من از دل رخ نتابم زانکه یارم رخ نمود اینجا
از اینجا دیده چون بندم که او برقع گشود اینجا
بیازامد بمیخانه گر آگاهی همی خواهی
که آگاهت کنند از آنچه هست و آنچه بود اینجا
در این مجلس ملک هم آگه از صحبت نمی گردد
که با حق می کنند از راه دل گفت و شنود اینجا
من از مهد فنا بیرون نمی آیم که طفل دل
پس از یکعمر بی تابی بآرامی غنود اینجا

حضور زاهد و پیر مغان را تجربت کردم
نشست آنجا مرا بر آینه زنگ و زدود اینجا
سزد گر رنگ من شد زرد در میدان عشق آری
سپر افکند در روز ازل چرخ کبود اینجا
چو سودم بر در پیر مغان سر نیک دانستم
که ضایع کرد عمر آنکس که از جان سر نسود اینجا
به بزم ما مغنی خواند ایاتی حکیمانه
نمیدانم کجا بشنیده بود آمد سرود اینجا
صغیر آسا به نقد دین و دل گر میکنی سودا
به بازار محبت آ که خواهی برد سود اینجا
گردون همیشه پست کند ارجمند را
اینست رسم و قاعده چرخ بلند را
باشد به گردن همه محکم کند آز
مرد آن بود که میگسلد این کمند را
بس سرکش است جان برادر سمند نفس
هان تا عنان رها نکنی این سمند را
خوی طمع ز خویش نما دور ای عزیز
کاین خوی خوار کرده عزیزان چند را

ای خود پسند خود چه نمائی باین و آن
مشکل کسی بسند کند خود پسند را
تسلیم شو که صید چو خواهد جهد ز بند
صیاد سخت تر کند البته بند را
آن خواه بهر غیر که خواهی برای خویش
خود هم صغیر گوش کن این طرفه پند را
چو در کویت وطن دارم نجویم باغ رضوان را
چو بر رویت نظر دارم نخواهم حور و غلمانرا
نه کافر نی مسلمانم که باد طره و رویت
ببرد از خاطر م یکباره شرح کفر و ایمانرا
دو جرعه باده ام ساقی کرم کرد و یکی دیدم
می و مینا و ساقی عشق و عاشق جان و جانانرا
شبی در خواب می دیدند کاش آنطره را آنان
که بر من خرده می گیرند گفتار پریشانرا
ندید ار زاهد آن رخسار این نبود عجب آری
نبیند چشم نابینا رخ خورشید تابانرا
بعالم هر کسی آورده بر کف از کسی دامان
صغیر آورده بر کف دامن شاه خراسانرا
منم خاک کف پای سگ کوی شهنشاهی
که ضامن شد ز راه مرحمت وحش بیابانرا
همی خواهم با نچیزی که خود میداند آنسرور
نوازد از طریق لطف این عبد ثنا خوان را

بگشود تا به خنده لب نوشخند را
در هم شکست روتق بازار قند را
عاقل چه پند بر من دیوانه می دهی
تو عشق را ندانی و دیوانه پند را
کوتاه گشت دست تمنایش از دو کون
هرکس گرفت آن سر زلف بلند را
از جمله کارها دل من عشق پیشه کرد
یارب چه سازم این مشکل پسند را
آوخ ز حال کنج لبش کان سیاه کرد
روز سفید گوشه نشینان چند را
داند ز دیدن رخ او حالت مرا
هرکس که دیده بر سر آتش سپند را
کس نیست چاره ای به غم ما کند صغیر
گوئیم با که درد دل دردمند را
مکن باور بیک منوال دور زندگانی را
به یاد آرای توانا روزگار ناتوانی را

بکسب معرفت کوش و جوانی صرف طاعت کن

که خواهی خورد گاه پیری افسوس جوانی را

برای معنی است ایجاد هر صورت مشو غافل

بصورتها بزن پای و بدست آور معانی را

گرت بایست دیدار حقیقت چشم جان بگشا

بچشم جان توان دیدن جمال یار جانی را

تو از احصاری نعمتهای ظاهر قاصری آخر

شمردن کی توان مرحمت های نهانی را

چو بد کردی و بد دیدی مده بد را بحق نسبت

بحق اصل خوبی ها رها کن بد گمانی را

بلا از آسمان گردید بر اهل زمین نازل

زمین بگذاشتند آنها چو حکم آسمانی را

کمال خویش را حق کرد ظاهر اندرین خلقت

نمود ائینه ی صنع خود امر کن فکانی را

تو کردی دمبدم عصیان حقت افزود بر نعمت

پذیرد هم در آخر توبه ات بین مهربانی را

صغیرا بر بنای عالم آنکو معترض گردد

بدان ماند که خشتی خرده گیرد طرح بانی را

دور کن یکدم ز خود جهل موی اندیشرا

چشم خود بین باز کن بنگر خدای خویش را

چند روی هم مسلمان شو ببر فرمان حق

چند فرمان می بری این نفس کافر کیش را

چند بهر مال دنیا می‌دهی عقبی به بار
قسمت اینست قانع باش کم یا بیش را
هیچ سلطان بیشتر از یک کفن هم‌ره نبرد
وان کفن هم در دم رفتن بود درویش را
از برای لقمه نان دشنام بر سائل مگوی
نه بده آن نوش را و نه بزن این نیش را
عاقبت‌ها را خدا فرموده فانظر کیف کان
پس تو عبرت گیر زین بس مردمان پیش را
ای صغیر افعال خود را پیش عقل خود بسنج
کاین بود فن مردمان مصلحت اندیش را
فرقی نمانده در عمل خوب و زشت ما
یکسان شده است کعبه و دیرو کنشت ما
انجام خود ز خوی بد و نیک خود بیاب
در ما نهفته دوزخ ما و بهشت ما
گر بر خلاف میل رود عمر چاره چیست
بوده است این ز روز ازل سرنوشت ما
حالی بود عمارت ما خاک و خشت غیر
تا خود عمارت که شود خاک و خشت ما
گوئی به هیچ روی تغیر پذیر نیست
دست طبیعت آنچه نهد در سرشت ما

گر سعی ماست حاصل ما روز رستخیز

نبود بغیر صاعقه در خورد کشت ما

کفر است ناامیدی و بیگانگی صغیر

باشد که ننگرند بگردار زشت ما

رفت اختیار ما به نگاهی ز دست ما

افتاد در کف دل دلبر پرست ما

آنجا که یار بر سر ناز و تکبر است

جز عجز و مسکنت چه برآید ز دست ما

تا بی دریغ از سر جان برنخواستیم

کی دست داد در بر جانان نشست ما

هستیم و نیستیم عجب طرفه حالتیست

نی نیتی ماست مسلم نه هست ما

ما عرشی و بفرش گفتار رنگ و بوی

بنگر مقام عالی و آمال پست ما

تا نشکنیم خود نشود کار ما درست

پنهان بود درستی ما در شکست ما

نازم بآنکه بر دل ما وانمود کرد

کیفیت تعهد روز الست ما

ساقی بیار آن می جان پروری کز آن

مامست حق شویم و جهان جمله مست ما

گر پای بست عشق شود جان ما صغیر

ذرات ممکنات شود پای بست ما

پایه ی آمال محکم در جهان کردن چرا
خویش را غافل ز مرگ ناگهان کردن چرا
خلقت باغ جنان بهر تو شد ای بیخبر
اندرین ویرانه چون جغد آشیان کردن چرا
پای لنگ و راه دور و تن ضعیف و توشه کم
اینقدر بار گناه خود گران کردن چرا
مرکب نفس ار دمی جولان لگد کویت کند
این شرارت پیشه آزاد از غنان کردن چرا
حب دنیایت بود دل خانه ی حق ای عجب
در درون خانه در حق بت نهان کردن چرا
مرگ لا یستأخر و نست و ولا یستقدمون
عمر طی بیهوده در وقت امان کردن چرا
خلقرادانی چو عاجز در گذر از زید و مر
شرح عجز خویش نزد این و آن کردن چرا
پخته شو خامی بنه تا ایمن از آتش شوی
همچو گندم سینه چاک از بهر نان کردن چرا
ناتوانی ها تو را بعد از توانائی بود
بی مروت ظلم بر هر ناتوان کردن چرا
گوش کن پند صغیر و مردم آزاری مکن
زانچه رنجد از تو یکدل آنچنان کردن چرا

اگر مشاهده خواهی جمال یزدان را
بین جمال عدیم المثل قرآن را
به چشم جسم نیننی به غیر جسم آری
بین بدیده ی جان فاش طلعت جان را
لباس لفظ ببر کرده شاهد معنی
نقاب ساخته واجب به چهره امکان را
خود این کتاب نه توریه باشد و انجیل
که احتمال دهی اختلاف و نقصان را
بلی چگونه ز دشمن بر آن گزند رسد
که گفته حضرت معبود حافظم آن را
بگو بدشمن خفاش خوی مکر اندیش
که خواست منکسف این آفتاب تابان را
بغیر اینکه ز دست آنچه داشتی دادی
چه استفاده گرفتی فریب و دستان را
نکرده ای زبری زیر از کلام خدای
حق از تر زیروز بر کرد مرز و سامان را
ز رنگ رنگ عذاب وز گونه گونه عتاب
خدای بهر تو بنموده نقد نیران را
صغیر معجز فرقان کتاب احمد برد
ز خاطر همه شرح کلیم و ثعبان را
ای قوی پنجه که بازوی تواناست ترا
دست گیر از شعفا پای چو برجاست ترا

کن مهیا ز وفا خواسته ی محرومان
ای که ناخواسته هر چیز مهیاست ترا
جرعه یی هم بحریفان تهی کاسه ببخش
ای که پر می قدح و ساغر و میناست ترا
ای به هر دایره پرگار صفت سرگردان
بشنو این نکته که آن حل معماست ترا
حاجت خویش بمحتاج دگر عرضه مکن
از خداوند طلب هر چه تقاضاست ترا
دوش پیر خردم گفت ز احمق بگریز
گرچه در موعظه انفاس مسیحا است ترا
بی دلیل نشود ره سر موئی نزدیک
گرچه هر مو قدم بادیه پیماست ترا
سوی معراج وصال نبود بال عروج
تا ز قید من و ما سلسله برپاست ترا
چون طبایع بتفاوت شده ایجاد صغیر
مصلحت با همه کس رفق و مداراست ترا

ای نام عاشق سوز تو ورد زبان ها
وی یاد جان افروز تو آرام جان ها
با اینکه بیرون از زمان و از مکانی
شاه زمان ها هستی و ماه مکان ها
گفتی نفخت فیه من رُوحی بقرآن
هستی خودای جان جهان روح روان ها
منزل گرفتی در دل دلدادگانت
گرچه نگنجی در زمین و آسمان ها
فرط ظهورت پرده روی نکو شد
ای بی نشان پنهان شداستی در نشان ها
نقش بدیعی باشدت از خامه صنع
هر گل که میروید بطرف بوستان ها
هر گز ندیدیم از تو غیر از مهربانی
ای مهربانتر از تمام مهربان ها
وصفت نیامد در بیان یک از هزاران
چندان که گفتند اهل بینش داستان ها
کی میتوان بردن صغیر این ره بیابان
در این بیابان گشته گم بس کاروان ها
ای بی نیاز ذات تو از هر نیاز ما
بیچاره ایم ما و تویی چاره ساز ما
ما را بخویش خوانده یی از بهر بذل جود
ور نه چه احتیاج تو را بر نماز ما

بر ما ز لطف حال خضوع و خشوع ده
خود جذب تست مایه سوز و گداز ما
انعام عام بندگی تست کز شرف
ز انعام کرده است پدید امتیاز ما
از ماهران عمل که زند سر بود مجاز
یا رب بدل نما به حقیقت مجاز ما
بس رازها که باعث رسوائیست و بس
مگذار اینکه پرده برافتند ز راز ما
در راه زندگی که نشیب و فرازهاست
در حفظ خویش دار نشیب و فراز ما
ترسم گر امتحان تو یا در میان نهد
گردد هبا عبادت علوی طراز ما
یا رب عنایتی که شود گاه بندگی
خالص به پیشگاه تو راز و نیاز ما
در این دو روز عمر که آنرا ثبات نیست
کوتاه کن ز لطف امید دراز ما
از عقل ره شناس نمودیم احتراز
وز نفس بوالفضول نبود احتراز ما
حق از وجود ما علمی برفرشته است
وز باد لطف اوست صغیر اهترار ما

گر از حیب طلب میکنی سواى حیب
برو برو که نبی لایق لقای حیب
من و هر آنچه که باشد فدای آن عاشق
که کرد غیر حیب آنچه بد فدای حیب
کسان که محو حیبند نیستند آگه
نه از جفای حیب و نه از وفای حیب
من از حیب نخواهم جز او و گر خواهم
نخواهم آنچه نباشد در آن رضای حیب
نمانده غیر دلی بهر من بجا وین هم
نگاهدارمش از آنکه هست جای حیب
چنان شدم که اگر بود می دو صد سر و جان
بدوستی قسم افشاندمی بیای حیب
برو چراغ محبت بدل فروز آنگاه
چو آفتاب بین روی دلربای حیب
من آن صغیر که بودم نیم بمردم و داد
حیات تازه مرا لعل جانفزای حیب
ساقیا بی تکلف آر شراب
بین الاحباب تسقط الآداب
با شتاب آرمی درنگ مکن
که بود عمر در گذر به شتاب
ای که افسوس عمر رفته خوری
باقی عمر خویش را دریاب

قدر آب آن زمان شود معلوم
پیش ماهی که دور ماند از آب
هر دم آرم به یاد زلف بتان
بس بیچم بخود شوم بی تاب
عشق باشد سه حرف و تفسیرش
در نگنجد بصد هزار کتاب
بسبب دل میند و راهی جوی
از سبب بر مسبب الاسباب
دیده وا کن که اندر این صحرا
مینماید تو را چو آب سراب
چون صغیر ار نجات میجوئی
رو ز درگاه هشت و چار متاب
بیا ساقی از یکدو جام شراب
مرا کن چو دور زمانه خراب
کنی تا خرابم بکلی بده
شرابم شرابم شرابم شراب
بهر گوشه ئی فتنه بی خواسته است
مگر یار بگشوده چشمان ز خواب

بآتش رخی کارم افتاده است
که از عشق او گشته جانم کباب
چه تاب سر لطف پرچین او
بدیدم بدادم ز کف صبر و تاب
به پیش رخس آفتاب فلک
بود همچو مه در بر آفتاب
نه تنها ر بوده است تاب از صغیر
که برده است صبر از دل شیخ و شاب
بتی کو عزم دوری داشت با من با منست امشب
گل از رخسار او در بزم گلشن گلشنست امشب
پی ایثار او لعل و عقیق و لؤلؤ و مرجان
مرا از اشک خون آلود دامن دامنست امشب
بده ساقی می گلگون بزن مطرب دف و بربط
که بزم از غیر چون وادی ایمن ایمن است امشب
به پیش ناوک مژگان آن ترک کمان ابرو
زره آسا دل مجروح روزن روزن است امشب
نباشد حاجت شمع و چراغی محفل ما را
که بزم جان و دل زان روی روشن روشنست امشب
شکسته توبه و طرف کله مستان بیا زاهد
بین در بزم میخواران چه بشکن بشکنست امشب
صغیر از حاصل وصلش نبود امید یکخوشه
ولی شامل مرا آن فیض خرمن خرمنست امشب

دل بدست آر دلا کعبه ی مقصود دل است

حرم محترم حضرت معبود دل است

نیست درد سترست گر حرم و دیر و کنشت

رو بدل کن که تو را قبله موجود دل است

ای که از اختر مسعود سعادت طلبی

کوکب میمنت و اختر مسعود دل است

آن بزرگ آینه کز آن ببر اهل شهود

طلعت شاهد غیبی شده مشهود دل است

زاهدا حور و قصور از تو که ما رندان را

قصر فردوس دل و جنت موعود دل است

احترام گل آدم ز دل آدم بود

نه بگل کرد ملک سجده که مسجود دل است

آنچه از نکبت با میمنتش بهر خلیل

شد بگلزار بدل آتش نمرود دل است

گر شنیدی اثر نغمه داودی را

آنچه برخواست از آن نغمه داود دل است

از خداوند پی رهبری نوع بشر

مهبط وحی پیام آور محمود دل است

چیست جام جم و مرآت سکندر دانی
غیر دل هیچ مپندار که مقصود دل است
تا مقام شه مردان اسدالله علیست
عرش رحمان دل و خلوتگه معبود دل است
هرچه می بایدت از صاحب دل جوی صغیر
مخزن عاطفت و مکرمت وجود دل است
آنکه مانند تواش یار دل آزاری هست
چون منش دیده خون بار و دل زاری هست
نازم آن چشم فربنده بیمار تو را
که بهر گوشه زهجرش دل بیماری هست
دورم از خود کنی و شادم از اینرو که شود
از تو ثابت که بعالم گل بیخاری هست
چه بخوانی چه برانی من و خاک در تو
کافرم گر بجهان غیر توام یاری هست
مدعی گوی به بیند دو رخ خوب تو را
گر بشق القمر احمدش انکاری هست
ناصرم گفت کند عشق ز هر کارت باز
بگمانش که بجز عشق مرا کاری هست
تا ابد زنده توان بود به آثار نکو
آن نمرده است کز او اسمی و آثاری هست
روز خوش نیز تو در خواب نخواهی دیدن
ای که شب از ستمت دیده بیداری هست

چون توانی بکن آنروز که نتوانی یاد
کز پی روز سپید تو شب تاری هست
نیست در دست تو گر درهم و دینار صغیر
به ز گنج گهرت دفتر اشعاری هست
جمله خوبی های عالم در محبت مضمراست
هرچه فعل نیک باشد مشتق از این مصدر است
هر که را نبود محبت باید او را سوختن
زانکه در بستان گیتی او نهال بی بر است
بی محبت هیچ موجودی نیاید در وجود
آفرینش راهما تا مایه از این گوهر است
جز محبت را نداند جلوه ی اول ز ذات
هر که بعد از کنت کنز احببت را مستحضر است
هر که چون سیمرغ بر قاف سعادت اوج یافت
مرغ جاننش را همان بال محبت شهر است
از محبت انبیا خواندند مردم را بحق
گر توانی درک کن کاین رتبه پیغمبر است
کیمیا را از محبت باشد اندر مس اثر
هر که را باشد صغیر این کیمیا کان زراست

ای بشر چیست بغیر از تو که ان آن تو نیست
وان کدام آیت تکریم که در شان تو نیست
چه سرائیست که بر روی تو نگشوده درش
چه مقامیست که آن عرصه جولان تو نیست
از ثری تا بثریا و ز مه تا ماهی

چیست آن ذره که در عشق گروگان تو نیست
در شب و روز و مه و سال مگر سرگردان
فلک بی سر و سامان پی سامان تو نیست
نیست مامور مگر ابر به سقائی تو

مهر طباخ تو یا نطع زمین خوان تو نیست
نیست گردون مگر ایوان تو یا در شب تار
ماه قنديل فروزنده ی ایوان تو نیست

تا که از نقص رسانی بکمال اشیا را
دست آنها مگر از عجز بدامان تو نیست

حسن و عشق و نظر و شور و تقاضا و طلب
این درخشنده لئالی مگر از کان تو نیست
خرد و علم و کمال و ادب و فضل و هنر

این ریاحین مگر از ساحت بستان تو نیست
با وجودی که ننگجد بهمه ارض و سماء
مگر آن کنز خفی در دل ویران تو نیست

باری از عالم ایجاد تو منظوری و بس

وز تو منظور بجز گوهر عرفان تو نیست

که تو را گفت خدا را نتوان دید صغیر
او هویدار مگر از آینه ی جان تو نیست
ای ناله بر میا که تو را دادخواه نیست
همراهی آنکه با تو کند غیر آه نیست
یاران که را پناه تصور کنم که من
جز بی پناهی آنچه که بینم پناه نیست
گر بایدت ز حال دلم آگهی ببین
رنگ رخم که بهتر از اینم گواه نیست
یکدور ای فلک نزدی بر مراد ما
ما را از این نمد مگر آخر کلاه نیست
همت بدستگیر از پافتادگان
بالله اگر ثواب نباشد گناه نیست
خون فقیر شربت خوان توانگر است
تحقیق رفته در سخنم اشتباه نیست
یارب گیاه مهر نروید در اصفهان
یا خود ببوستان جهان این گیاه نیست
شد عمر صرف غم همه ما را مگر صغیر
صبح سپید در پی شام سیاه نیست

زنده نبود آنکه او را معرفت در کار نیست
مرده پندارش که هیچ از عمر برخوردار نیست
معرفت موقوف دیدار است و بس یا للعجب
چو نشود عرفان حق حاصل اگر دیدار نیست
عالم ایجاد از روی مثل آئینه ایست
واندر آن آئینه پیدا جز جمال یار نیست
سرمه ی تحقیقت ار بخشد بچشم دل ضیاء
غیر او بینی در این دیر کهن دیار نیست
دفع پندار من و ما کن ز خود او را بین
کاین من و مادر حقیقت هیچ جز پندار نیست
راستی کیفیت منصور ثابت می کند
اینکه جای حرف حق جز برفراز دار نیست
بذل جان کردند مردان بهر حرف حق صغیر
بیخود انرا ترک جان بهر خدا دشوار نیست
گرچه در پیش نظر قطره قرین بایم نیست
لیک در اصل یم و قطره جدا از هم نیست
آدمی گنج الهی است که در بحر وجود
گوهری نیست که در آب و گل آدم نیست
پی باسرار دل کس نتوان برد بلی
اندرین خانه کسی غیر خدا محرم نیست
هرکه دانست بنادانی خود کرد اقرار
هیچ کس با خبر از کیفیت عالم نیست

نفس پیر خرابات بنازم که سحر
نفس باد صبا بی مددش خرم نیست
تا که از هستی عاشق سر موئی باقی است
رشته ی عشق هنوزش بیتان محکم نیست
نکند ناله گر از درد صغیر این نه عجب
دم از آن بسته که او را بجهان همدم نیست
آدمی را ز شرف تاج کرامت بسر است
حیف و صد حیف که بیچاره ز خود بیخبر است
بنگر انسان و مقامش که بود محرم راز
خلوتی را که فلک حلقه بیرون در است
هست انسان بمثل آینه ئی در بر دوست
او بخود ناظر از این آینه پا تا بسر است
مطلع طلعت صانع شده مصنوع بلی
اندر آئینه عیان طلعت آئینه گر است
همه ذرات بخورشید وجود آینه اند
روشن این آینه سان در بر هر با بصر است
اختلاف صور افکنده جدائی ور نه
متحد معنی اشیا همه با یکدیگر است

گر چو نرگس به چمن دیده گشائی بینی
زاب بیرنگ دو صد رنگ گل اندر نظر است
خار و گل هر دو ز یک شاخ برآیند ولی
این یکی مرهم جان وان دگری نیست است
ره بخلوتگه وحدت برو معنی دریاب
بگذر از عالم صورت که نزاع صور است
هر بد و نیک به نسبت بود البته صغیر
باشد از بحر وجود آنچه خزف یا گهر است
کی توان گفتن که او با ما سر و کاری نداشت
حسن عالمگیر او جز ما خریداری نداشت
تیر مژگانش نکردی جز دل ما را نشان
حلقه ی زلفش بغیر از ما گرفتاری نداشت
ماه کنعان خسرو مصر ملاحظت بود لیک
بی زلیخا حسن او گرمی بازاری نداشت
نام لیلی کی بمعشوقی چنین گشتی علم
گر بعالم همچو مجنون عاشق زاری نداشت
کارها جز عشق بازی سر بسر بازیچه بود
زان دل ما در جهان جز عاشقی کاری نداشت
بار محنت بردن آسانتر ز بار منت است
شادمان آنکو بغم خو کرد و غمخواری نداشت
گیتیش در دخمه ی محو و فراموشی سپرد
آنکه بگذشت وز نام نیک آثاری نداشت

چرخ هرگز بر مراد راستان دوری نزد
راستی جز کجروی این سفله رفتاری نداشت
همچو بلبل از چه مینالید روز و شب صغیر
گر به پای دل ز عشق گلرخی خاری نداشت
بغیر عشق توام ای صنم گناهی نیست
چرا بسوی منت از کرم نگاهی نیست
من از جفای تو بر درگه تو مینالم
کجا روم چکنم جز تو ام پناهی نیست
بگفتیم ز کمندم بجوی راه فرار
بجز بسوی تو از هیچ سوی راهی نیست
کس از تو رو نتوانست در گریز آرد
که در احاطه حکمت گریز گاهی نیست
ملوک را سر ذات بر آستانه ی توست
بلی بغیر تو در ملک پادشاهی نیست
اگر به قهر کشی ور به لطف بنوازی
سئوال معترض و حکم دادخواهی نیست

جز مقام نیستی چون مأمنی در کار نیست
رخت انجا کش که دزد و رهنمی در کار نیست
فکر کن در اصل خود ای قطره ماء بحر جود
تا ببینی در جهان ما و منی در کار نیست
چون شوی غافل ز یزدان ره زند اهریمنت
گر تو یزدانی شوی اهریمنی در کار نیست
روز و شب بهر جدال دیو نفس آماده باش
کادمیرا زان قوی تر دشمنی در کار نیست
نازم آن رند مسیحادم کز استغنائی طبع
در طریق فقر او را سوزنی در کار نیست
گر ندارد ننگ از گور ستمکاران زمین
از چه آنانرا مزار و مدفنی در کار نیست
عاشقان عریان بخون غلطنند زیر تیغ عشق
غنچه ای این باغ را پیراهنی در کار نیست
کن طواف اهل دل گر حج اکبر بایدت
غیر دل حق را مقام و مسکنی در کار نیست
صرف شد در عاشقی عمر صغیر و خوش دلست
زانکه در عالم ازین خوشتر فنی در کار نیست
تا قبله ی من ابروی آن لعبت ترساست
فارغ دلم از مسجد و از دیر و کلیساست
یارب بکه گویم غم دل را که بمردم
از حسرت آن لب که روانبخش مسیحاست

دل کرد گرفتار تو ما را و نباید
نالید ز بیداد تو از ماستکه برماست
عشق تو چه خواهد مگر از خلق که در شهر
هرجا گذرم از تو بپا شورش و غوغاست
دل را سر رسوائی اظهار جنونست
صد شکر که از زلف تو اش سلسله بریاست
جسم تو ز سر تا به قدم جوهر لطفست
الا دلت ای شوخ که آن قطعه ی خار است
خندید به پیش لب تو غنچه و الحق
خود جای وو صد خنده بر این خنده بیجاست
در آینه ی حور به بین طلعت خود را
در گلشن فردوس اگر تامل تماشااست
چشم ز صغیر ار دل و دین برد عجب نیست
چون عادت ترکان خطائی همه یغماست
شرح حال من و زلف تو که در گلشن گفت
که چو حال من و چون زلف تو سنبل آشفست
دوش کردی چو به آهم تو تبسم گفتم
مژده ایدل که بیاد سحری غنچه شکفت

باختم جان بنوای ابروی جانان و هنوز
می ندانم که تو را طاق بخوانم یا جفت
بهر من گفت کسی قصه ی فرهاد و مرا
نرود تا ابد از یاد ز بس شیرین گفت
چیست خاک در میخانه که هر اهل نظر
بروی اشک روان آب زد و از مژه رفت
سخن پیر خرابات به جان می ارزد
لیک حرف من و زاهد همه مییاشد مفت
چشم بیمار بتان دید صغیر و از غم
گشت بیمار بدانحال که در بستر خفت
جانا نظیر روی تو ماه منیز نیست
بهر تو جز در آینه شبه و نظیر نیست
تا بوی طره ی تو وزد بر مشام جان
حاجت بمشک و عنبر و عود و عیبر نیست
چشم تو تا کشید ز ابرو کمان به سر
یکدل بشهر نیست که آماج تیر نیست
ناصرح مرا مگو که مرو در قفای یار
زیرا که اختیار بدست اسیر نیست
زحمت چه می بری بعلاج من ای طیب
دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
در پای دوست میر چو دانی که عاقبت
کس را بروزگار ز مردن گزیر نیست

در راه عشق راه به منزل نمی برد
آنکس که خار و خاره بیشش حریر نیست
زاهد به میکشان دهد ار نسبت مجاز
بیچاره چون کند بحقیقت بصیر نیست
یاری گزید از همه خلق جهان صغیر
کارش دگر به کار صغیر و کبیر نیست
نتوان به مثل گفتن خورشید درخشان
زیرا که بود شمعی خورشیدی در ایوان
گفتی کشت در خون بشتاب که میترسم
اغیار کنند ایجان از گفته پشیمان
صد سنگ جفا هر دم گردون زندش بر سر
آنها که بود شوری از پسته ی خندان
خواهی شب مشتاقان گردد همه صبح ایامه
در اول شب بگشا از مهر گریبان
ای وصل ترا دایم دل مایل و جان شایق
باز آی که مشتاقان مردند ز هجران
هر لحظه کنی از نو شادم بغمی آیا
گشتم به چه خدمت من شایسته ی احسانت

الا که بیاویزد در زلف تو دل ورنه
بیرون نتواند شد از چاه زرخدانت
از تیغ جدا سازی گر بند ز بندم را
من همچو قلم دارم سر در خط فرمانت
خواهی اگر آگاهی از حال صغیر ایجان
کن موی به مو تحقیق از زلف پریشانت
غیر از تو میان تو و او فاصله ای نیست
این مرحله طی کن که دگر مرحله ای نیست
زان ره که روند اهل فنا هر چه بینی
نقش کف پا و اثر قافله ای نیست
شکر و گله از هجر نشان می دهد آری
در وصل دگر حالت شکر و گله ای نیست
کی قسمت هر جان هوسناک شود وصل
این لقمه بلی در خور هر حوصله ای نیست
واعظ ره خود گیر که در مذهب عشاق
جز مسئله ی عشق دگر مسئله ای نیست
ما سلسله دیوانه و شانیم که ما را
جز سلسله ی زلف بتان سلسله ای نیست
تا منقبت شیر حق آئین صغیر است
در دفتر نظمش ورق باطله ای نیست
در جهان امری که بیرونست از تقدیر چیست
وانچه تقدیر است در تغییر آن تدبیر نیست

ای که دام خلق می سازی نماز خویش را
پیش خیر الما کرین این حیلہ و تزویر نیست
خواجہ داند جملہ قرآنرا بجز لفظ زکوة
مات و حیران مانده کاین یک حرف را تفسیر نیست
دم مبند از ناله تا تأثیر آن بینی مگوی
حاصلم زین ناله و افغان بی تأثیر چیست
مرگ آید ناگهانی ای به هر کاری عجول
این همه در کار توبه علت تأخیر چیست
قول الناس نیامم کرده بس حالت پریش
کاینهمه خواب پریشان مرا تعبیر چیست
چون صغیر از مهر حیدر کن مس قلبت طلا
تا بدانی در حقیقت معنی اکسیر چیست
زبسکه دیر شد ای دوست انتهای فراق
برفت از نظرم روز ابتدای فراق
همین نه من بفراق تو مبتلا شدم و بس
به هر که می نگرم هست مبتلای فراق

مگر بشریت و صلح کنی علاج که دیگر

به هیچ به نشود درد بیدوای فراق

دل حزین نشود هیچگه ز یاد تو خالی

انیس جان نبود هیچکس سوای فراق

کنار من که فراق نشسته جای تو خواهم

شود دمی که نشینی تو باز جای فراق

زمن جدا نشود لحظه فراق و چه خوش بود

اگر وفای تو هم بود چون وفای فراق

فراق هم بفراق تو مبتلاست نداند

صغیر با که دهد شرح ماجرای فراق

خواهم ای شوخ ببوسم همه ی اعضایت

که ز پا تا به سر و گاه ز سر تا پایت

حیات انگیخته ام بلکه دو نوبت افتد

نوبت بوسه به لعل لب شکر خایت

رونق قند برد قیمت شکر شکند

این حلاوت که بود در لب جان افزایت

عاشقان گر بتو آرند هجوم این نه عجب

مگسانند که آیند پی حلوایت

از که آموختی این شیوه که از غایت ناز

نیست جز در دل و در دیده ی عاشق جایت

کج نهادن کله و زلف پیا افکندن

راستی طرفه قبایی شده بر بالایت

جویها هر طرف از دیده نمایم جاری
آیدم چون بنظر سرو قد رعنایت
سر سیر چمنم نیست بدور رخ تو
چیست گل پیش گل روی چمن آرایت
بیکی بوسه ی جانان سر و جان ده چو صغیر
خواهی ار سود دو عالم بری از سودایت
هر که داند نقطه ی خال ترا تفسیر چیست
داند اول نقش لوح از خامه ی تقدیر چیست
غیر آن کز خط مشکین تو درس عشق خواند
کس نداند نقطه ی خال ترا تفسیر چیست
ترک چشمت گر نخواهد خون مردم ریختن
در کفش ز ابرو و مژگان این کمان و تیر چیست
ایکه گوئی عشق یارت از دو عالم بازداشت
این چنین رفته است تقدیرم بگو تدبیر چیست
گشته ام عمریست بی زنجیر اسیر او بلی
جذبه عشق ار کمند دل شود زنجیر چیست
معنی اندر صورت انسان بود عشق ای پسر
گر نداری عشق پس فرق تو با تصویر چیست

جز گرفتار سر زلف شب آسایی صغیر
کس نمداند ترا این ناله شبگیر چیست
نه خط بروی تو کین میر کشور زنگ است
کشیده لشگر و با شاه روم در جنگ است
سیاه شد ز غمت روز ما چو شام ولی
از آن خوشیم که با طره ی تو هم رنگ است
برآر کام من ای قبله من ابرویت
که کام خلق دهد کعبه گرچه دل سنگ است
ز بند بند من آید نوای ناله چو نی
ولی بگوش تو خوشتر ز نغمه ی چنگ است
تو را ز محنت من هیچ غم نباشد لیک
ز فرقت دهنهت بهر من جهان تنگ است
ز یافتادم و منزل نشد پدید آری
رهیست عشق که بیرون ز میل و فرسنگ است
فریب نام صغیر از تو کی خورد زاهد
بکیش باده کشان نام مایه ی ننگ است
غم چندی بدل زار بغم مدغم ماست
ساقیا باده بیاور که دوا ی غم ماست
خم زلف تو مگر جای غریبان باشد
که در آن حلقه قرار دل بی همدم ماست
گر نیی کعبه چرا دل چو حجر داری سخت
ای که کوی تومنی و دهنهت زمزم ماست

گفتمش زلزله شهر خطا بهر چه بود
گفت از جنبش گیسوی خم اندر خم ماست
راز ما باد صبا برد بهر شهر و دیار
ما در این فکر که این بی سر و پا محرم ماست
با نسیم سحری قصه کن آغاز صغیر
قاصد خوشخبر و پیک نکو مقدم ماست
خوش میگذرد آنکه مرا روح روانست
واندر پی او از تن من روح روانست
موییست میانش که از آن هیچ نشان نیست
جز لاغری من که از آن موی میانست
تا دیده ام آن لعل لب و قامت و رخسار
کی در نظرم کوثر و طوبی و جنانست
چشمش همه تیر مژه پیوسته بر ابرو
این ترک سیه مست عجب سخت کمانست
تنها نه مرا کرده پریشان سر زلفش
آشفته آن طره دل خلق جهانست

دست از سر و جان شو بره عشق که این راه

اول قدمش پای زدن بر سر جانست

در بادیه ی عشق بزن خیمه صغیرا

کانجا نه دگر صحبت کون و نه مکانست

گفتم کمند عشق تو در گردن منست

گفت این کمند خلق جهانرا بگردنست

گفتم ز درد عشق تو کاهیده شد تنم

گفتا میان ما و تو حایل همین تنست

گفتم براه عشق شد آلوده دامنم

گفتا خموش این ره هر پاکدامن است

گفتم ز دوستان تو خواهم نشانه یی

گفت آنراست دوستکه با خویش دشمنت

گفتم سخن ز ارمن و خوبان آن کنند

گفت از منست آنچه حلاوت به ارمن است

گفتم صغیر خواست ز حسن تو جلوه یی

گفتا بهر چه مینگرد جلوه من است

هی زلف و خال جلوه دهی این بهانه چیست

هستیم خود اسیر تو این دام و دانه چیست

این خانه ای که زلف تو بر دل فروخته

در آن دگر حساب صبا حق شانه چیست

کی آگه از اذان مؤذن شوی اگر

ناقوس را بدیر ندانی ترانه چیست

در دهر نام نیک بنه نی سرای نیک
آری ز نام نیک نکوتر نشانه چیست
هر کس گدای در گه حیدر بود صغیر
داند که فیض بخشی این آستانه چیست
اکنون که بهار آمد و ایام بکام است
در باغ گه بوسه زدن بر لب جام است
داند حلال از چه سبب خون کسان را
آن قوم که در مذهبشان باده حرام است
گر خلق همه در پی ترتیب کلامند
گوش دل ما در پی تأثیر کلام است
از عقل نبرده است کسی راه بمقصود
صد شکر که ما را بکف عشق زمام است
عشق است چو عنقا و نشیمن بودش قاف
عقل است چو عصفور و مقامش لب بام است
هر کار که اتمام پذیرفته به عالم
نیک ار نگری از مدد عشق تمام است

بی عشق صغیرا نرسد کار با تمام

آن کار که بی عشق تمام است کدامست

تا شدم از گردش چشم تو مست

پای زدم یکسره بر هر چه هست

تا ابد اندر دل ساغر بود

عکس تو ای ساقی بزم الست

حسن تو تا شهره ی بازار شد

رواق بازار نکویان شکست

ما نکشیم از سر کوی تو پای

تا به وصال تو بیایم دست

بر دل سنگین تو کاری نکرد

ناوک آهم که به خارا نشست

از چه همی سجده کند بر رخت

گر نبود زلف تو آتش پرست

زلف تو دام دل پیر و جوان

چشم تو بر هم زن هشیار و مست

آن که به دام تو نیفتاد کیست

وانکه ز دام تو رهی جست و جست

دریم چشمم پی ماهی دل

زلف تو انداخته قلاب و شست

ماه جبین دید فراوان صغیر

مهر تو اندر دل او نقش بست

ای به فدای تو من و هر چه هست
وی تو حقیقت بت و من بت پرست
دیگرم از غم نفسی هست نیست
از منت ای جان خبری نیست هست
خار بیابان جنون نی همین
پای ز مجنون دل آزرده خست
هر سر خاری که بپایش خلید
در دل و در دیده ی لیلی شکست
مامه فلک پیش رخت منفعل
سرو چمن در بر بالات پست
داشت ز غم دل سر دیوانه گی
زلف تو اش پای بزنجیر بست
در ره عشق تو فتادم ز پای
آه نگیری گرم ای دوست دست
در خم زلف تو مرا حال دل
هست همان حالت ماهی بهشت
یافت چه خوش حاصل ایام عمر
آن که شبی با تو به خلوت نشست

تا ابد از عشق تو نالد صغیر

دیده رخت را چو به صبح الست

چون خضر ره بچشمه ی حیوانم آرزوست

یعنی دو بوسه زان لب خندانم آرزوست

صیاد تا به دام تو گردیده ام اسیر

دیگر نه طرف باغ و نه بستانم آرزوست

تا نسبتی بزلف تو پیدا کنم مدام

سرگشتگی و حال پریشانم آرزوست

بر کف گرفته ام پی ایثار جان و سر

دیدار روی دلکش جانانم آرزوست

خواهم که رو بکعبه ی مقصود آورم

یعنی جوار شاه خراسانم آرزوست

گفتم صغیر سیل سرشکت جهان گرفت

گفتا چو نوح دیدن طوفانم آرزوست

دلبرانرا همه سخت است دل و پیمان سست

یا که ای سنگدل این قاعده در مذهب تست

هیچ پیکان ز کمانخانه ی ابروت نجست

تا که اول دل زاری هدف خویش نجست

که سر خوان غم عشق تو ایدوست نشست

کاولین مرتبه از هستی خود دست شست

گر دلی را چو دل من فلک سفله نخست

چه کنم این شده تقدیر من از روز نخست

در جهان هیچکس از قید غم و غصه نرست
بیغمی هست گیاهی که در این باغ نرست
ایندرست است که حق در دل بشکسته درست
کز شکست دل بشکسته شود کار درست
آفرین بر تو صغیرا دگر این قاعده چیست
که چنین طبع تو اش گرد بیان چابک و چست
لب تو ریخت چنان آبروی آب حیات
که رخت خویش ز خجلت کشید در ظلمات
من و گذشتن از چون تو دلبری حاشا
تو و نشستن با عاشقی چو من هیهات
نه من وفات ندیدم که همچو من بسیار
بیافتند وفات و نیافتند وفات
بسیر دادن جان آئیم بسرور نه
گراز وفات بود آئی از چه وقت وفات
زبند عشق پس از مرگ هم خلاصی نیست
گمان مبردهدت مرگ از این کمند نجات

بمردم از غم لعلت چسان روا داری
که تشنه جان بسپارم کنار آب حیات
دمی که با تو نشینم ز خویش بی خبرم
چنانکه هیچ ندانم حیات را ز ممات
علامتی ز دهان تو هیچ ظاهر نیست
مگر خود از سخن این نفی را کنی اثبات
شها رخت دل و دینم بعرصه گاه نظر
چنان ربود که چون عقل خویش گشتم مات
روان تازه صغیر از سخن بمرده دهد
گرش تو از لب شیرین کنی دو بوسه برات
روز گاریست که چون حلقه مقیمم بدرت
از چه لطفی نبود با من بی پا و سرت
من و پیمان تو از لاغری و از سستی
نه عجب هر دو نیائیم اگر در نظرت
نه نهان از بصری و نه عیان در نظری
می ندانم که پری نام نهم یا بشرت
گرچه هستی تو خراباتی و هر جایی لیک
جز بخلوت نتوان دید رخ چون قمرت
شکر لله که شدی از رخ او عکس پذیر
شستم ای آینه ی دل چو ز خون جگرت
همچو جبریل بجایی نرسی ای سالک
گر بدل هست غم سوختن بال و پرت

نشوی با خبر از یار و نیابی مقصود
مگر آندم که ز خود هیچ نباشد خبرت
ایکه اندر طلبش گرد جهان میگردی
تا که از پای نیفتی ننهد پا به سرت
قندش از یاد رود در همه ی عمر صغیر
هر که آگه شود از گفته ی همچون شکر
تاتار طره ی توام ای جان بچنگ نیست
دل نیست لحظه ئی که خروشان چو چنگ نیست
مانند دف همی خورم از دست غم قفا
تاتار طره ی توام ای جان بچنگ نیست
باغیر خوش بصلحی و با آشنا به جنگ
آتگه کسی بکار توزین صلح و چنگ نیست
دیوانه تا شدم ز غمت در قفای من
آن طفل کو که دامن او پر ز سنگ نیست
از تیره غمزه ی تو کند زاهد احتراز
غافل که هر دلی هدف این خدنگ نیست
تنها نه از غم دهنه تنگدل منم
در شهر کودلی که از این غصه تنگ نیست

آنکسکه دل به نرگس و گل داده باخبر
زان چشم نیمخواب و رخ لاله رنگ نیست
در بزم ما حکایت حسن است و عشق و بس
اینجا حدیث رستم و پور پشنگ نیست
ترسم که می نخورده رسد محتسب ز در
ساقی شتاب کن که مجال درنگ نیست
بد نام اگر شدیم بعشق بتان چه باک
ما را دگر صغیر غم نام و ننگ نیست
با آنکه دل معاینه ناظر بروی تست
باز از پی مشاهده در جستجوی تست
هرجا که گرد نیست گرفتار رشته یی
آن رشته را چو می نگریم تار موی تست
هر گل بچشم اهل نظر طرفه دفتری
در وصف لطف و خوبی روی نکوی تست
هر غنچه یی نشان ز دهان تو میدهد
هر بلبل یی فریفته ی رنگ و بوی تست
هرجا سخن کنند ز خوبان روزگار
آن گفتگو مقدمه ی گفتگوی تست
در هر کجا که مینگریم جز تو نیست کس
دیر و کنشت و مسجد و بتخانه کوی تست
میخواستیم به سوی تو رو آورم کنون
بینم که رویم از همه سویی بسوی تست

از سال و ماه و هفته نباشد خبر مرا
بس روز و شب دلم بغم روی و موی تست
باشد در آرزوی وصال تو هر کسی
تنها همین صغیر نه در آرزوی تست
ما را بجز از روی تو منظور نظر نیست
ما را بجز از کوی تو مأوای دگر نیست
از جور رقیبان ز رخت روی نتابم
من وصل تو میجویم و خوفم ز خطر نیست
قدر رخ خوب تو نداند همه چشمی
هر بی سر و پایی به جهان اهل نظر نیست
گو خون جگر نوش کن و خاک بسر ریز
آنها که ز دیدار تو اش شوق بسر نیست
گر عشق نداری بر کس قدر نداری
قدری نبود آن شجری را که ثمر نیست
گر دست ز افتاده بگیری هنر آنست
ور نه زدن پای به افتاده هنر نیست
ما بوسه نخواهیم جز از لعل لب یار
آری مگسانرا هوس الا بشکر نیست

جانا ز صغیر ار نکنی یاد چه تدبیر
شاهی و تو را جانب درویش گذر نیست
شیرم ولی اسیر به دام غزال دوست
چون نی تهی ز خویشم و پر از مقال دوست
در روی خلق دیده ی حیرت گشوده ام
بینم مگر جمال عدیم المثال دوست
منعم مکن که خاک ره دشمنان شدم
گشتم چنین مگر که شوم پایمال دوست
از بار غم بود الف قامتم چو دال
در آرزوی قامت با اعتدال دوست
صد زخم خار هجر بخوردیم و عاقبت
یک گل نچیده ایم ز باغ وصال دوست
دارند مردمان به دل خود بسی خیال
در دل صغیر را نبود جز خیال دوست
ایخوش آنعارف سالک که ز راه آگاهست
حاصل بندگیش دیدن روی شاه است
گر جهان بینی و بس فرق تو با حیوان چیست
چشم انسان همه بینای جمال الله است
سر کویت شده از خون شهیدان دریا
مگر ای جان جهان کوی تو قربانگاه است
خود که باشی تو که هر جامه بدوزم از وصف
پیش بالای تو چون آورم آن کوتاه است

ای که اندر پی آن چاه ذقن میگردی
واقف رفتن خود باش براهت چاه است
چه شود کامروا خواهی و خرم ما را
ای که بر ما برسد هرچه تو را دلخواه است
آه اگر لطف توام بدرقه ره نشود
که گهر دارم و صد راه زنم در راه است
گر من از خود نیم آگاه صغیرا غم نیست
بنده ی پیر مغانم که ز من آگاه است
قضا چو جاری و ساری بنارضا و رضاست
خوشا کسیکه برغبت رضا بحکم قضاست
کسیکه گشت بحکم قضا رضا زان پس
قضا رود برضای وی این جزای رضاست
ز بندگان خدا نی عجب خداوندی
که قطره واصل دریا چو میشود دریاست
اگر بقا طلبی باری از فنا مگریز
همین فنا که گریزی از آن تو عین بقاست

کسی که ره رو راه فنا شود زین ره
رسد بشهر بقا زانکه بعد لا الاست
بدست شوق بدر پرده من و ما را
که آنکه میطلبی پشت پرده ی من و ماست
میان یار و تو غیر از تو هیچ حایل نیست
تو خویش محو کن آنکه ببین که او پیدا است
شگفت نیست گر او را ندیده دیده تو
که دیده ایم بسی دیده باز و نابیناست
صغیر قول و بیانت ز عالم دگر است
خود از زبان تو گویا که دیگری گویاست
هر آنچه فتنه در این عالم و هر آنچه بلاست
ز چشم و قامت آن لعبت سهی بالاست
بخون کشیده هزاران هزار عاشق و باز
همیشه بر سر کویش ز عاشقان غوغاست
ز چشم او شده مفتون چو من بسی تنها
همین نه فتنه ی چشمش برای من تنهاست
کسی که گشت اسیر کمند وی با او
همیشه بر سر ناز و عتاب جور و جفاست
شها ز جور تو می نالم و پشیمانم
چرا که جور و جفای تو عین مهر و وفاست
تو پادشاهی و ما بنده ی تو هر چه کنی
بکن که هیچ بکارت نه جای چون و چراست

طریق عشق به دل طی کنند مشتاقان
نه احتیاج بسر اندر این ره و نه بیاست
ز جام جم بحقیقت دو جرعه نوشیدن
هزار مرتبه بهتر ز ملک داراست
به هر که می نگری مست می رود اما
صغیر مست می و شیخ شهر مست ریاست
دور هجران را مگر اتمام نیست
یا مگر صبح از پی این شام نیست
با که بفرستم غم دل را بدوست
چون صبا هم محرم پیغام نیست
نی منت تنها به دام افتاده ام
کیست آنکو بسته ی این دام نیست
خوانده ام تاریخ دور روزگار
هیچ دوری به ز دور جام نیست
چون دل من عاشقی آغاز کرد
گفتم آغاز تو را انجام نیست
هر کسی کامی گرفت از یار خویش
کس چو من در عاشقان ناکام نیست

عاشقی را شرط بی اندازه است

این قبا زیبا به هر اندام نیست

گر طریق عشق می پوئی صغیر

پخته شو کاین ره هر خام نیست

از غم زلفت ندانم دوش بر من چون گذشت

اینقدر دانم که دود آهم از گردون گذشت

گر بگویم شمه ای از آن جگرها خون شود

آنچه بی لعل لب بر ایندل پر خون گذشت

بیتو بگذشت آنچه ایللای جان بر من شبی

در تمام عمر نتوان گفتم بر مجنون گذشت

پست شد شمشاد و کاجم در چمن پیش نظر

در ضمیرم چون خیال آنقد موزون گذشت

شربت وصلست عاشق را دوی درد و بس

زانکه اینجا کار از سقراط و افلاطون گذشت

هر کسی گنج قناعت جست و استغنا طبع

در حقیقت دولتش از دولت قارون گذشت

جز محیط می نخوانم دیگر ای چشم صغیر

زان که عنوان تو از سیحون و از جیحون گذشت

خدای آنچه بزلف نگار چین انداخت

نگار بهر من خسته بر جبین انداخت

برفت و برد مرا همچو سایه در پی خویش

قدی که سایه نه از ناز بر زمین انداخت

بزلف کرده صبا را بجرم آن زنجیر
که دوش زلزله اندر سواد چین انداخت
سیاه روز جهان را چو شب نمود آن مه
ز زلف پرده چو بر روی نازنین انداخت
غلام مردم چشمم که در رخ خوبان
نظر همیشه ز چشم خدای بین انداخت
من از جمال تو حیرانم و از آن نقاش
که نقش صورتی این سان زماء و طین انداخت
یقین ز زلف تو غافل بود دل آنکس
که چنگ عشق بگیسوی حور عین انداخت
کسی بکام دل خود رسد که همچو صغیر
پای دوست سر و جان و عقل و دین انداخت
دل مرا ز کمندت سر رهائی نیست
کجا رود بکسش جز تو آشنائی نیست
بیا بیا که دلم بی تو از جهان سیر است
مرو مرو که مرا طاقت جدائی نیست

بدور چشم تو و زلف تو دگر کارم
بآهوی ختن و نافه ختائی نیست
بتان چو دل بر بایند بوسه ئی بدهند
ولی تو را صفتی غیر دلربائی نیست
گدای شاه نجف شو که هیچ سلطنتی
به روزگار برابر بدین گدائی نیست
صغیر پیرهنی بیش از جهان نبرد
کنون غمی بدل او را ز بی قبائی نیست
گفتن یک یا علی به صدق و ارادت
به بود از صد هزار سال عبادت
جز که بچوگان یا علی نر بوده
هر که ز میدان ر بوده گوی سعادت
هر که مریض غم وی است مسیحا
آیدش از چرخ چارمین بعیادت
بنده او باش و کوس پادشهی زن
در ره او میر و بر ثواب شهادت
گاه اجل یا علی است ورد من این شد
گوش زد از مادرم به وقت ولادت
خالق عرض و سما علی است در این باب
جمله ی ذرات می دهند شهادت
ره بولای علی نیافت جز آنکو
در ره تحقیق رفت از ره عادت

دامن هرکس صغیر وار رها کن
دامن او گیر پس بدست ارادت
هر که بدید از تو این فراخته قامت
گفت که یاران قیام کرده قیامت
پیش تو سر و سهی ز پای در افتد
زانکه ندارد توان و تاب اقامت
جز روش عشق و کار باده پرستی
آخر هر کار حسرتست و ندامت
با به سر جان نه و در آبره عشق
ورنه سر خویش گیر و راه سلامت
همچو دهانت ز حسرت لب ای شوخ
هیچ ز من جز سخن نمانده علامت
هست ز چشم و لب تو آنچه بعالم
قصه ز صحراست و داستان ز کرامت
ختم به نام تو دلبری بود و هم
ختم به نام ولی عصر امامت
آنکه بحق قائمست و عالم هستی
نیست مگر ظل آن فراخته قامت

بخت خدا داده چیست اینکه خدا کرد

خط غلامیش بر صغیر کرامت

بیزم قرب چو دیدم میانه ی من و دوست

حجاب و پرده و حائل تصور من و اوست

ز جای جستم و خود را فدای او کردم

که تا نماند کسی در مقام الا دوست

مر اینسخن نپذیرد جز آنکه گوش دلش

رهین زمزمه ی لا اله الا هوست

فکنده ام سر خود را چو گو بمیدانی

که سروران سرافراز را سر آنجا گوست

مرا بکعبه چه خوانی برب کعبه قسم

که سجده گاه من ابروی آن کمان ابروست

هزار مرتبه مینو فدای حور وحشی

که یک تبسم او بهتر از دو صد مینوست

صغیر بر تو جفائی اگر ز دوست رسید

منال هرچه که از دوست میرسد نیکوست

هر گوشه فتنه ایست ز چشمان مست تست

هرجا سخن رود ز لب می پرست تست

کی دست می دهد که به بینم به خلوتی

در گردن تو دست من و می به دست تست

ای زلف یار نافه ی چین خواندمت ولی

دیدم درست نسبتی اینسان شکست تست

ای چشم ساقی از تو نه مستیم ما و بس
مینا و ساغر و خم و خمخانه مست تست
صیاد بال من مشکن پای من میند
این بند بس مرا که دلم پای بست تست
آزاری از چه رو دل من در پناه خویش
آخر نه این رمیده ز هر جا به بست تست
آن خرمن گلی تو که خوبان سرو قد
برپا بایستند به هر جا نشست تست
دریا شده است دیده ز بس ماهی دلم
در آرزوی زلف چو قلاب شست تست
می نوش و هستیت بنه و نیست شو صغیر
وز غم فرار کن که غم آسیب هست تست

دلبرم شانه بگیسوی شبه گون زده است
بدو صد سلسله دل باز شیخون زده است
بر لب جام بود بوسه زدن فرض که آن
یار را بوسه بسی بر لب میگون زده است
ای که لیلی طلبی خرگه خود را آن ماه
در بیابان دل خسته ی مجنون زده است
عاشقان از همه کیشند بدر کلک قضا
نام این طایفه از دایره بیرون زده است
در ره عشق خدا مرد ره آنست که نعل
ترکمان وار در این بادیه وارون زده است
منت از ساقی تا مشفق گردون نکشد
می چو من هر که ز جام دل پر خون زده است
نه عجب خرمن من سوخت گر از آتش عشق
عشق برقیست که بر خرمن گردون زده است
تا گدائی در شاه نجف یافت صغیر
پای بر ملک جم و دولت قارون زده است
تنها به راه دوست نباید ز جان گذشت
جز دوست هر چه هست بیاید از آن گذشت
باشد برون ز کون و مکان یار و در پیش
هر کس که رفت از سر کون و مکان گذشت
آن مرحله است وادیت ای کعبه ی مراد
کاول قدم براه تو باید ز جان گذشت

آدم بهشت کوی ترا داشت در نظر
گندم بهانه کرد و ز باغ جنان گذشت
بر آستان پیر مغان هر که سود سر
پایش ز رفعت از سر نه آسمان گذشت
خواهد رسید بر دهن یار بی سخن
هر کسکه چون صغیر ز نام و نشان گذشت
بیا ای عید مشتاقان که از هجر دو ابرویت
هلالی گشت پشت روزه داران مه رویت
نه دین از کفر بشناسم نه روز از شب که نگذارد
دمی افتم بفکر خویشتن یاد رخ و مویت
فراهم می کنم بهر خود اسباب پریشانی
که شاید نسبتی پیدا کند حالم بگیسویت
نگشتی سجده گاه خلق عالم تا ابد کعبه
نکردی در ازل گر سجده بر محراب ابرویت
فکند از غمزه یی هارو ترا در چه من مسکین
توانم چون سلامت جان برم از چشم جادویت
مقیم آنکو بکویت شد نمیجوید بهشت آری
بهشت است آرزومند مقیمان سر کویت

من ار دیدار گل جویم و گر مشک ختن بویم
از ایندارم غرض رنگت وز آندارم طمع بویت
صغیر از آستانت کی تواند روی بر تابد
که هر سو روی بنماید دل او را میکشد سویت
دیگرم پروای خویش اندیشه ی بیگانه نیست
بزم جانم را ضیا جز از رخ جانانه نیست
چون در آمد یارم اندر خلوت دل زانسرای
خویش هم رفتم که دیدم جای هر بیگانه نیست
زاهدان از صحبت ما نیستند آگه بلی
صحبت عشقست آخر قصه و افسانه نیست
عشق از معشوق خیزد بر دل عاشق زند
آری از شمع است آتش از پر پروانه نیست
چون من بی پا و سر چرخ از چه سرگردان بود
از غم زنجیر زلف یار اگر دیوانه نیست
نیست غم گرما شدیم از دور ساغر بی نصیب
پیش چشم مست ساقی حاجت پیمانہ نیست
کعبه از مولود پاک مرتضی شد محترم
ور نه فرقی در میان کعبه و بتخانه نیست
بارها گشتم نهانی در دل زار صغیر
غیر گنج مهر حیدر اندر این ویرانه نیست
مدام غیر غمم کس انیس و همدم نیست
بروزگار کسی با وفاتر از غم نیست

چگونه جام نگیرم که غیر صحبت جام
هر آنچه می نگرم یادگاری از جم نیست
بین به حرمت عاشق که میشود محرم
بدان حرم که در آن جبرئیل محرم نیست
فریب دانه ی خال تو خوردم و شادم
چرا که هر که نخورد اینفریب آدم نیست
در این جهان مطلب راحت و گشاده دلی
که غیر رنج در این تنگنای عالم نیست
بجان دوست که درویش راست وقت خوشی
که بهر پادشه اسباب آن فراهم نیست
نمی کند ز صغیر این سخن قبول مگر
کسیکه بی خبر از حال پور ادهم نیست

جز معرفت از بهر بشر خاصیتی نیست
بی خاصیتی در تو اگر معرفتی نیست
گویم بتو از روی محبت به محبت
میکوش که محبوب تر از این صفتی نیست
ای خودسر خود رو که گریزی ز مربی
درد تو همین بس که ترا تربیتی نیست
بایست گرت عاقبت این نادره بشنو
درده بیلا تن که جز این عافیتی نیست
دانی چه خدا خواسته هرگونه قضا را
راضی بقضا باش که بی مصلحتی نیست
در ملک دل ار شاه شوی مرتبت آنست
بر ملک جهان شاه شدن مرتبتی نیست
ای آنکه شدی خاک ره پیر خرابات
خوشباش که بالاتر از این منزلتی نیست
دانی که برد سود محب علی آری
جز مهر علی در دو جهان منفعتی نیست
مانند صغیر آنچه که خواهی ز علی خواه
کز درگه او رد بخدا مسئلتی نیست
حجه قائم که جبریل امین دربان اوست
او به فرمان خدا و چرخ در فرمان اوست
مطلع فجری که بادش هر دم از ما صد سلام
حجه عصری که هم والعصر اندرشان اوست

آسمانش خوان جود و خاص و عامش ریزه خوار
مهر و مه را خواهی اردانی دو قرص از خوان اوست
چارام و هفت اب را شیخ تزویج و طلاق
سه ولد را پرورش در دامن احسان اوست
ای خوشا دوران او هرچند دور روزگار
زابتدا تا انتها چون بنگری دوران اوست
یکه تاز عرصه ی ایجاد کاین گوی فلک
تا ابد در گردش از یک لطمه چوگان اوست
شاه ایوان علو و شان که خود عرش علا
با علو قد ادنی پایه ایوان اوست
تا نیاید کی رود ظلم از جهان ای عدل خواه
عدل از دیوان چه خواهی عدل در دیوان اوست
فیض بی پایان مبدء میرسد مطلق بوی
وانچه بر هرکس رسد از لطف بی پایان اوست
خوش بفردای جزا از لغزش پا ایمنست
هرکه را دست ولا امروز بر دامن اوست
خوش ترا کلب در خود خواند از شفقت صغیر
حجه قائم که جبریل امین دربان اوست

دانم که ره کعبه و بتخانه کدامست
زین هر دو ره آن راه جداگانه کدامست
بنهاده بکف جان خود اهل حرم و دیر
پرسند ز هم منزل جانانه کدامست
آن خانه کز آن یافت توان خانه خدا را
گر دیر و حرم نیست پس آن خانه کدامست
بس عاقل دیوانه و دیوانه ی عاقل
بشناس که عاقل که و دیوانه کدامست
بس خویش که بیگانه و بیگانه که خویش است
هشدار که تا خویش که بیگانه کدامست
گویند بود گنج بویرا نه خدا را
ای اهل دل آن گنج چه ویرانه کدامست
تا طره و خالیت ز کف دل نریاید
آگه نشوی دام چه و دانه کدامست
تا شمع و شی پاک نسوزد چو صغیرت
واقف نشوی شمع چه پروانه کدامست
ای جسم تو بگرفته ز جان باج لطافت
جان را همه آسیبی و دل را همه آفت
جان را بود آن لطف که در جسم کند جای
تو جای بجان کرده ای از فرط لطافت
پرداختم از غیر تو دل بهر تو آری
روبند کسان خانه به هنگام ضیافت

تا خود چه شود کار من و ساقی و مطرب
کاندل به لطافت برد و این بظرافت
گر مهرهی خضر دهد دست توان کرد
یک چشم زدن طی دو صد ساله مسافت
چون گوی فکن در قدم پیر مغان سر
تا آنکه ز میدان بیری گوی شرافت
گردید صغیر از دل و جان بنده ی شاهی
کز امر حق داد نبی امر خلافت
با ما مگو که دیر کجا و حرم کجاست
ما آب و گل پرست نیم آن صنم کجاست
هان بس مکن بوظف حرم ز آب و گل برآی
روز اهل دل پیرس که صاحب حرم کجاست
زنگ حدوث ز آینه ی دل کنی چو پاک
یابی که جلوه گاه جمال قدم کجاست
دایم دمد به صور سرافیل عشق دم
خوابند عالمی همه بیدار دم کجاست
گردند تا که ثابت و سیار بنده اش
در کوی عشق یک دل ثابت قدم کجاست

تا بیش و کم شوند غلام طبیعتش
وارسته یی ز کشمکش بیش و کم کجاست
حرفی شنیدم از دهن یار و یافتم
خود مصدر حدیث وجود و عدم کجاست
دانی دهان شیشه چه گوید بگوش جام
گوید سراغ گیر زمستان که جم کجاست
هرجا روم غمم بدل افزون شود صغیر
آنجا که دل رها شود از قید غم کجاست
از حرم بگذر که اینجا خرگه آتشاه نیست
کوی او را کعبه جز سنگ نشان راه نیست
گرچه در دیر و حرم تابیده انوارش ولی
جز که در صحرای دل آتشاه را خرگاه نیست
از شکایت گر زنی دم یار پوشد از تورخ
آری آری در بر آئینه جای آه نیست
عین وصلش می نماید هجر ورنه لحظه یی
دست از زلف بلند آن پری کوتاه نیست
تا نگردی نیست از هستی کجا یابی خبر
جز ز راه لا الهت ره به الا الله نیست
از خدا توفیق جو شاید ز خود آگه شوی
کانکه از خود نیست آگه از خدا آگاه نیست
ناوک نمرود را یزدان بخون آلوده کرد
تا بدانی هیچکس محروم از این درگاه نیست

دولت ققرم چنان کرده است مستغنی که هیچ
در دل من آرزوی مال و فکر جاه نیست
چندم از بد خواه می ترسانی ای ناصح برو
من نخواهم بهر کس ید باکم از بدخواه نیست
عالمی را می توانی رام کرد از دوستی
هیچکس را در مقام دوستی اکراه نیست
من گدای آستان شاه مردانم صغیر
چشم امیدم بجز بر در گه آنشاه نیست
آنکه بهر جا عیان طلعت نیکوی اوست
ای عجب از چشم خلق از چه نهان روی اوست
باز کنند آرزو تا سخنش بشنوند
آنکه سرای وجود پر ز هیاهوی اوست
غیر ز دیدار او باز ندارد مرا
چشم سرم سوی غیر چشم دلم سوی اوست
چاره ی دیوانگی سلسله است و مرا
مایه ی دیوانگی سلسله ی موی اوست
بزم مرا مشک و عود گر نبود گو مباش
مشگ من و عود من جعد سمن بوی اوست

قصه دراز است باز هر شب اگرچه بیزم
از سر شب تا بصبح صحبت گیسوی اوست
قصه مخوان زاهدا دوزخ و جنت تر است
دوزخ من خوی یار جنت من روی اوست
سروری عالمی پادشه عشق راست
زانکه سر سروران خاک سر کوی اوست
از چه فکنده است شور در همه خلق جهان
گر نه قیامت صغیر قامت دلجوی اوست
جستم سراغ دل ز صبا زان خبر نداشت
گویا به طره ی تو صبا هم گذر نداشت
در سر هر آن هوا که مرا بود شد بدر
عشق تو بود کز سر من دست بر نداشت
گر یک نظر فزون بتو نمود دیده ام
این شد سبب که تاب نگاه دگر نداشت
گویند بوالبشر بفراق جنان گریست
گویا خبر ز روی تو زیبا پسر نداشت
دردش همین بس است که اهل نظر نبود
آنکو بر آفتاب جمالت نظر نداشت
ای عالم آفتاب مرا بود جلوه ها
وقتی که آسمان تو شمس و قمر نداشت
عمری تمام کار دلم بود عاشقی
عیش مکن که غمزده دیگر هنر نداشت

اول اگر که تیشه ی آخر زدی دگر
یک عمر کوه کن به جهان در دسر نداشت
در راه عشق خوف و خطرها بود صغیر
طی این ره آن نمود که خوف از خطر نداشت
تنها ستمت بهر من ای ماه جبین است
یا با همه بی مهری و آئین تو این است
کوتاه نمود از همه جا دست خیالم
بالای بلندت که بالای دل و دین است
در ظلمت زلف تو دل خضر شود گم
از بسکه شکن در شکن و چین سر چین است
این زلف سیاه است بر آن روی چو خورشید
یا روز به شب کفر باسلام قرین است
تا آن که مگر ره به دهان تو برد دل
عمریست که چون خال لب ت گوشه نشین است
از کوی خود ای دوست مرانم سوی جنت
بی روی توام کی سر فردوس برین است
بگذره مرا کار به خورشید فلک نیست
خورشید من اینست که بر روی زمین است

یکدم نرود عمر که بی غصه نشینم
نارفته غم از دل غم دیگر به کمین است
خوش دار صغیر آنچه که پیش آیدت آخر
تا چند توان گفت چنانست و چنین است
دل ز راه دیده از نور جمالش روشن است
اندر این کاشانه تابان آفتاب از روز نست
زاهدا حق را تو میخوانی ز عرش و من ز دل
از خدا دوری تو کوتاه کن سخن حق با منست
از لباس طبع بیرون آ مصفا شو که هیچ
رنگ و بویی نیستش تا غنچه در پیراهن است
بی گره چون رشته شو تا طی نمائی راه عشق
ورنه درمانی که تنگ اینره چو چشم سوزنست
چند پیش خوشه چینان میبری دست طمع
آنچه میخواهی تو زینان پیش صاحب خرمنست
ای بسا کس را که دعوی سلیمانست لیک
ظاهر ایشان سلیمان و درون اهریمنست
دل بدست آور که خلق و خالقت دارند دوست
زانکه پیش خلق و خالق این صفت مستحسنست
از گلستان جهان آنانکه پوشیدند چشم
خود درون جانشان صد گونه باغ و گلشنست
صبر کن بر محنت دوران که راحت در قفاست
گرچه تاریکست شب اما بصبح آبتنست

آنچه میگویند شرح عشق اینها گفتنیست
هست مطلبها بسی کانهها برون از گفتنیست
رو بخر با نقد هستی نیستی همچون صغیر
کاین متاع پر بها ایمن ز دزد و رهنزست
آنکس آگه ز پریشانی احوال من است
که چون من بسته ی آنزلف شکن در شکن است
یار افکند به زلفش دلم از بهر غریب
هر کجا شب بسر دست در آید وطن است
ندهم تاری از آن طره اگر بخشندم
هر قدر مشک که در کشور چین و ختن است
دهن اوست بسی تنگتر از غنچه وی
تنگتر از دهن او دل خونین من است
بهوای رخ معشوق و بیاد رخ گل
روز و شب زمزمه کار من و مرغ چمن است
صحبت از کوه کن و قصه ز شیرین مکنید
دور دور من و آن خسرو شیرین دهن است
دیدنش غم برد از دل که بود غبغب او
آب و خط سبزه و رخ معنی وجه حسن است

سخنی گفت بگوش دل من پیر مغان
که دو عالم همه تفسیر بر آن یک سخن است
هر کسی را بکسی چشم امید است و صغیر
بنده ی عاطفت شیر خدا بوالحسن است
نی همین از خود براه یار میباید گذشت
کز دو عالم در رهش یکبار میباید گذشت
گر حقیقت عاشقی بر هر دو عالم پای زن
یار اگر میجوئی از اغیار میباید گذشت
سبحه و زنار باشد هر دو سد راه عشق
لاجرم از سبحه و زنار میباید گذشت
عشق را راهیست ناهموار و این باشد عجب
کز سر از این راه ناهموار میباید گذشت
گر نهی پا در طریق عاشقی زاهد بدان
اولین گام از سر و دستار میباید گذشت
خاک شد بس استخوان ها زیر دیوار هوس
با شتاب از پای این دیوار میباید گذشت
اندک و بسیار اینعالم همه رنج است و غم
اندک اندک زاندرک و بسیار میباید گذشت
چیست دانی توشه ی عقبی صغیرا از صراط
با ولای حیدر کرار می باید گذشت
من و خاک سر آنکوی که دلدار آنجاست
راحت جان و تن آرام دل زار آنجاست

با رخ یار مرا حاجت گلشن نبود
هر کجا یار بود گلشن و گلزار آنجاست
گر کنم خاک در میکده را کحل بصر
نکنم عیب که نقش قدم یار آنجاست
روز و شب حلقه صفت بر در آن عیسی دم
چون ننالم که دوی دل بیمار آنجاست
گر گشایش طلبی جو ز در پیر مغان
کانکه لطفش بگشاید گره از کار آنجاست
همچو خورشید که نورش همه جا جلوه گر است
هر کجا میروم آن دلبر عیار آنجاست
یوسف‌ا حسن تو را مردم کنعان نخرند
جانب مصر رون اشو که خریدار آنجاست
نیست از کعبه ی گل ره بمقام مقصود
رهرو کعبه ی دل باش که دلدار آنجاست
داشت اندیشه صغیر از صف حشر و خردش
گفت تشویش مکن حیدر کرار آنجاست

خرم کسی که کام ز بخت جوان گرفت

یعنی به صدق دامن پیر مغان گرفت

بردم چو نام عشق سرا پا بسوختم

چون شمع کاتش بوجود از زبان گرفت

خوبان دهند بوسه و گیرند جان بها

نازم بدان حریف که این داد و آن گرفت

کارم فتاد تا چو کمر با میان یار

از هر کنار غصه مرا در میان گرفت

زلفش گرفت جا برخ و من بحیرتم

کاین کافر از برای چه جا در جنان گرفت

تا بعد از این چه آیدم ای دوستان پیش

حالی که عشق از کف عقلم عنان گرفت

هر کس که چون صغیر بحیدر پناه برد

از هر بلا و حادثه خط امان گرفت

آنکو سپرد خط غلامی به مرتضی

سر خط رستگاری کون و مکان گرفت

شاه نجف که بنده ای از بندگان او

باج شرف ز تاجوران جهان گرفت

رفعت از آستانه ی آن شه طلب که عرش

این رفعتی که دارد از آن آستان گرفت

من آنچه هست بعشق تو داده ام از دست

که منتهای مرا دم توئی از آنچه که هست

به دوستی توام گر به پای دار برند
من آن نیم که بدارم ترا ز دامان دست
محبت تو نه امروز کرده جا بدلم
که من بروی تو عاشق شدم بروز است
به شادمانی جاوید امیدوار شدم
دلم چو از همه ببرید و با غمت پیوست
کجا من از تو توانم برید رشته مهر
خدای تار وجود مرا بزلف تو بست
بمحفلی که تو باشی بیاده حاجت نیست
که هر که چشم تو بیند خراب گردد و مست
صغیر گرد جهان گشت در پی دلدار
رسید بر سر کوی تو و ز پای نشست
کارت ای یار بمن غیر ستمکاری نیست
مگرت با من آزرده سر یاری نیست
نی خطا گفتم از این جور و جفا دست مدار
که جفای تو بجز عین وفاداری نیست
چه غم از خوار جهانی شدم اندر طلبت
بهر همچون تو گلی خار شدن خواری نیست

بسته ی دام تو از هر دو جهان آزاد است
اوفتادن به کمند تو گرفتاری نیست
هرچه خواهی ز عجایب ز فلک بتوان دید
نیست نقشی که در این پرده زنگاری نیست
هر گنه میکنی آزار دل خلق مکن
که بتر هیچ گناهی ز دل آزاری نیست
بیکی تیر مژه صید دو صد دل کردی
تا نگویند خدنگ مژه ات کاری نیست
ای خوشا مستی و مدهوشی و آسوده دلی
که بجز غصه و غم حاصل هشیاری نیست
دوش میگفت کسی زردی رخسار صغیر
چاره اش هیچ بجز باده گلناری نیست
بطرف باغ هر آن سرو کز زمین برخاست
بیاد قامت آن یار نازنین برخاست
شمیم طره ی پرچین او بسی خوشتر
از آن نسیم بود کز سواد چین برخاست
کسی نشست ببزم وصال با جانان
که در رهش ز سر جان و عقل و دین برخاست
نمود عشق به او چون تنم بجان نزدیک
دمیکه از سر من عقل دور بین برخاست
میانه ی من و او هر حجاب بود بسوخت
ز بسکه از دل من آه آتشین برخاست

چو بست نقش تو نقاش کارگاه ازل
از او بخامه ی صنع خود آفرین برخاست
صد آفرین بتو بادا که هر که صورت تو
بدید در طلب صورت آفرین برخاست
نمود سجده بمحراب ابروی تو ملک
چو دید صورت معنی زماء و طین برخاست
شرافتی است نجف را که همچو سرمه ملک
کشد بدیده غباری کز آن زمین برخاست
مراست مذهب و دین مهر آنکه از تیغش
غریو و ولوله از خیل مشرکین برخاست
علی که باج شرف از جهان گرفت صغیر
چو بهر بند گیش از سر یقین برخاست
دلم ز دست تو خون گشت و حجت اینست
که هر چه اشک فشانم ز دیده خونین است
به جای شهد چشانی بدوست خون جگر
بحیرتم که تو را ای صنم چه آئین است
همیشه وصف لبان تو بر زبان دارم
که نقل مجلس فرهاد نقل شیرین است

دلم به دام سر زلف پر خمت ماند
بصعوه یی که گرفتار چنگ شاهین است
شکسته رونق بازار قند را به جهان
حلاوتی که ترا در دهان نوشین است
طمع مدار ز من دین و دل دگر زاهد
که کفر زلف بتان رهن دل و دین است
اگر با تش حسرت بسوخت جان صغیر
کند چه چاره که تقدیرش از ازل اینست
تا نگوئی بجهان دوست مرا بسیار است
دوست اکسیر بود این سخن از اسرار است
راستی ز اهل صفا دوست بدست آوردن
آید آسان بنظر لیک بسی دشوار است
آنکه دارد بنظر نفع خود از صحبت دوست
دوست نبود ز حریفان سر بازار است
ای بسا دوست نما دشمن جانی که مدام
در تظاهر پی منظور خود آن مکار است
ای بسا دوست که با دوست زند لاف وفا
لیک گاه عمل از وی بری و بیزار است
ای بسا دوست که از ابلهی و نادانی
دوست را مایه ی صد گونه غم و آزار است
جذب گفتار مشو دوست مدان آنکس را
که نه گفتار وی آمیخته با کردار است

دوست آنست که هنگام گرفتاری دوست
از طریق عمل آن غمزده را غمخوار است
دوستی خود ثمر نخل وجود من و تست
سوختن در خور نخل است اگر بی بار است
اثر دوستی و مهر و محبت باشد
آنچه در دهر ز صاحب اثران آثار است
بهتر آنست کزین مسئله ی دور و دراز
رشته کوتاه کنم ورنه سخن بسیار است
چون کنایت ز صراحت بود اولی اینجا
با همه بی نظری ها نظری در کار است
مختصر شرحی اگر گفته ام از مهر و وفا
پی به مقصود برد آنکه دلش بیدار است
با خدا باش و بپوش از همه کس دیده صغیر
فارغست از همه کس آنکه خدایش یار است

ایها الناس این جهان را نیم جو مقدار نیست
جز متاع درد و محنت اندر این بازار نیست
شد مقصر آدم و حق در جهانش جای داد
پس جهان زندان و در زندان بجز آزار نیست
گر بیابم صد زبان وز هر زبان در هر نفس
صد هزارش شکوه گویم جای هیچ انکار نیست
گفتمت این دهر خصم دوستان خود بود
دوستی با خصم کار مردم هشیار نیست
این عجز بیوفا را چاره نبود جز طلاق
ور نه کس ایمن ز کید و مکر این مکار نیست
یکدم از خواب گران بیدار شو تا کی ترا
طعنه زن باشند بیداران که این بیدار نیست
هیچ در هیچ است اسباب جهان اندر جهان
این سخن پوشیده بر چشم الوالابصار نیست
صاحب آثاران دنیا را چه پیش آمد که حال
هیچ یکشان را بجا آثاری از آثار نیست
حالیا جبریل جانرا بال استغفار ده
چون که عزرائیل آمد جای استغفار نیست
اندکی در فکر استغنای یوم الفقر باش
چند میگوئی چرا اموال من بسیار نیست
رو قناعت کن صغیرا تا که کار آسان شود
گر تو آسان گیر باشی کارها دشوار نیست

اگر که خانه خمار دایمم وطن است
عجب مدار که این خانه ی امید منست
گذاری از چه که پشتت ز بار غم شکند
بنوش باده دمادم که باده غم شکنست
بکوی میکده صحبت ز سیم و زر مکنید
که رفته ام من و سودابه نقد جان و تنست
مرا نصیحت واعظ چگونه در گیرد
که وعظ او همه اظهار فضل خویشتنست
نه من بخویش کنم عشقبازی ای یاران
بگردن دلم از زلف دلبری رسن است
دلا دگر ز غم خود سخن مگو با یار
که در میان تو و یار حایل آن سخن است
دو یار چون که هم آغوش می شوند آن به
کنند رفع موانع اگر چه پیرهن است
صغیر داشت بدل مطلبی و یارش گفت
چه مطلبست ترا کان به از رضای منست

تشبیه جمال تو به خورشید روا نیست
این رتبه بلی در خور هر بی سر و پا نیست
گو تا نزند دم دگر از عشق و ارادت
آن را که بیایت سر تسلیم و رضا نیست
از دوست اگر نوش ببینند و اگر نیش
رندان جهان را بزبان چون و چرا نیست
از جور تو میسوزم و می سازم و شادم
چون جور و جفای تو بجز مهر و وفا نیست
با باد صبا چون بتو پیغام فرستم
آنجا که توئی رهگذر باد صبا نیست
هر طایفه را روی نیاز است به سوئی
ما را بجز ابروی تو محراب دعا نیست
غیر از تو مرا نیست بخاطر ولی افسوس
یادی نکنی از من و این از تو روا نیست
پیوسته صغیر است بدرگاه تو نالان
جز این بدر شاه بلی رسم گدا نیست
دل مسوزان که زهر دل بخدا راهی هست
هر که را هیچ بکف نیست بدل آهی هست
منع معجون نتوان کرد ز بی سامانی
کش بصرای جنون خیمه و خرگاهی هست
حذر از دشمنی نفس نه بدخواهی غیر
بتر از نفس کهجا دشمن و بدخواهی هست

مرغ دل چون سلامت رود از وادی عشق
که بهر گوشه کماندار و کمین گاهی هست
ایکه ره میزندت جلوه ی یوسف ذقنان
دیده بگشای که در هر قدمت چاهی هست
باید از خاک رهش دیده ی جان روشن کرد
هر که را دیده ی روشن دل آگاهی هست
از دل خویش بجو حال دل دوست صغیر
کز دل دوست نهانی بدلت راهی هست
بگو به آنکه موفق بحسن تدبیر است
بخود مناز که این هم بحکم تقدیر است
بل اگر نه به تقدیر بسته سیر امور
بگو که چیست ز تدبیرها عنان گیر است
بس اتفاق فتد اینکه با تمام قوا
فلان امیر جهان را به فکر تسخیر است
هنوز تیر مرادش نرفته سوی هدف
که از کمان فلک خود نشانه ی تیر است
بسا شده است که شه خفته شب بروی سریر
علی الصباح بزندان و زیر زنجیر است

به پیل پشه و بر شیر مور چیره شود
در این بیان سخن افزون ز حد تقریر است
اگر اراده ی خالق نباشد اندر کار
بگو اراده مخلوق را چه تأثیر است
به غیر بندگی حق که نیمه مختاریست
بدست بنده کدام اختیار و تدبیر است
خدا مصور و مخلوق عالمی تصویر
صغیر یمات مصور ز حسن تصویر است
ای آنکه با وجود تو دیگر وجود نیست
ذاتی بجز تو در خور حمد و سجود نیست
تو در درون جانی و آنجا که وصل تست
صحبت ز قرب و بعد و نزول و صعود نیست
در غیب و در شهود بسی کرده ایم سیر
غیر از هویت تو بغیب و شهود نیست
عالم است رحمت تو که ظاهر ز کاینات
جز جلوه ی عطوف و رؤف و ودود نیست
تو پادشاه و کشور هستی از آن تست
ملک تو در احاطه ی مرز و حدود نیست
حل کن بلطف بیحد خود مشکل صغیر
ای آنکه جز بدست تو حل عقود نیست
زمین گوئی به پیش پای عشق است
کفی افلاک از دریای عشق است

ز اول تا به آخر آنچه بینی
به بازار جهان سودای عشق است
در این مستان لایعقل شب و روز
بپا هنگامه و غوغای عشق است
بگفتم عقل چبود عاشقی گفت
گف خود روئی از صحرای عشق است
صف محشر زند بر هم ز مستی
هرانکو مست از صهبای عشق است
ز دنیا کم نکوهش کن که آن را
چو نیکو بنگری دنیای عشق است
دو عالم صورت عشق است آنگاه
در این صورت علی معنای عشق است
صغیر از آرزو ها دل تهی کن
که یکدل داری آن هم جای عشق است

شاداب باغ دهر به آب محبت است
سبز این چمن ز فیض سحاب محبت است
دریا ز لطف موج لب خشک تر کند
دریاست لیک تشنه آب محبت است
کنز خفی شده است ز احببت جلوه گر
روی خدا نهران به نقاب محبت است
حیرت ز بیقراری گردوش چه میبری
آنهم به پیچ و تاب ز تاب محبت است
درس و کتاب آخر ارباب معرفت
درس مودت است و کتاب محبت است
زین باده مست بین همه ذرات را بلی
خورشید ساغری ز شراب محبت است
خواندیم از کتاب طبیعت هزار باب
دیدیم بهتر از همه باب محبت است
آباد تر ز کعبه گل بشمرد صغیر
ویرانه دلی که خراب محبت است
علی است بهر جا بودن جهان باعث
بقای جسم ندارد به غیر جان باعث
گر او نبند نه زمین بد نه آسمان آری
وجود اوست بر ایجاد این و آن باعث
بحق عشق قسم نیست غیر عشق علی
برای گردش گردنده آسمان باعث

عداوتش نبود جز که بر جحیم سبب
محبتش نبود جز که بر جنان باعث
به غیر دوستیش نیست رستگاران را
به رستگاری و آزادی و امان باعث
مبند لب ز ثنایش صغیر زانکه ترا
ثنای او شده بر نطق و بر بیان باعث
ای حسن تو بگرفته ز خوبان جهان باج
امروز تویی بر سر خوبان جهان تاج
رخسار تو از حلقه ی زلف است نمایان
با عارض احمد بود اندر شب معراج
از تیر حذر باید و مژگان تو تیری است
کانرا دل عشاق تو از جان شود آماج
هر دل که تو در آن ز صفا جلوه نمائی
گردد به طوافش حرم کعبه یک از حاج
سوی تو بود دیده ی ما خیل گدایان
تو پادشه علمی و ما به تو محتاج
هر کس سپرد راهی و پوید به طریقی
ما را نبود غیر ره عشق تو منهاج

دم در نکشم از سخن عشق صغیرا
ور زانکه زندهم بسر دار چو حلاج
بیزم دل چو برافروختم ز عشق سراج
دگر به مشعل خورشید نیستم محتاج
چو در سفینه ی عشقم چه باک از این دارم
که بحر حادثه از چار سو بود موج
بیوسه ای ز لبش زنده ی ابد گشتم
دهید مژده که جستم بدرد مرگ علاج
ندانم از تو چه اندر سر است مردم را
که دیده در بر تیر تو می کنند آماج
بماه روی تو نازم که سیم و زر شب و روز
طبق طبق ز مه و مهر می ستاند باج
من از دو کون به میخانه روی آوردم
کجا روم گراز این در گهم کنند اخراج
نهم کلاه نمد کچ بشکر درویشی
که شاه هیچ بجز درد سر ندید از تاج
صغیر هستی خود داد از آن بیاد فنا
که دید عاقبتش می کند اجل تاراج
بابت ساده نشستن که ثوابست و مباح
خوش بود خاصه که گیری ز کفش ساغر راح
در ره عشق بتان کوش که صاحب نظران
جز در این راه ندیدند و نجستند فلاح

نه عجب گر در رحمت شده بر ما مفتوح
تا که از عشق بدست آماده ما را مفتاح
کرد در دیر مغان منزل و بگرفت قرار
بعد عمری که دلم بود به عالم سیاح
همه را گر سر جنگ است بما با همه کس
ما بصلحیم و نکوشیم مگر در اصلاح
بیوفائی جهان بین که بشب شاهد تست
در کنار دگری خفته چو بینی بصباح
از جهان بگذر اگر مرد رهی کز مردان
درنیاورده کس این زال دنی را بنکاح
در جهان هیچ نیندوخت بجز مهر علی
چون صغیر آنکه در آمد بره خیر و صلاح

تعالی الله از این بالا و زین رخ

ندیده کس چنین قامت چنین رخ

کنی روز مرا شب چون نمائی

نهان در زیر زلف عنبرین رخ

ز حیرت نقش بر دیوار گردند

نمائی گر به نقاشان چین رخ

بگیرم زندگی از سر تو بر من

نمائی گر به روز واپسین رخ

کسی کو دیده دارد کی تواند

که یکدم دیده بردارد از این رخ

رخی دارد که خورشید ار ببیند

به پیش آن باید بر زمین رخ

فکند اندر جهانی شور و غوغا

تو را تا با ملاحظ شد قرین رخ

ندارد طاقت هجران خدا را

مپوشان از صغیر دلغمین رخ

منت دل ز حلقی موی تو میکشد

کان را ز دیر و کعبه بسویتو میکشد

با روی زرد گرم فرار است آفتاب

گویا خجالت از مه روی تو میکشد

زیبید اگر زند به سر هر دو کوی پای

میخواره یی که می ز سبوی تو میکشد

زاندم که پا ز دامن مادر کشیده ام
عشقم عنان گرفته به سوی تو میکشد
ای زلف یار چوندل ما از چه خوشود
خجالت اگر نه نافه ز بوی تو میکشد
خواهد اگر که نقش قیامت رقم کند
نقاش نقش قد نکوی تو میکشد
آنرا که می دهند باغ بهشت جای
گر آدم است رخت بسوی تو میکشد
از چاک سینه هر نفسی میکشد صغیر
آهی در انتظار رفوی تو میکشد
صبحدم باد صبا مشک فشان می آید
گوئی از طره ی آن جان جهان میآید
عجب است اینکه رساند بیقین عاشق را
دهن او که نه در وهم و گمان میآید
بسکه بر ناوک تازش دل و جان گشته هدف
هر طرف افکند آنرا بنشان میآید
جویها میرود از سیل سرشگم بکنار
صحبت از سرو قدش چون بمیان میآید

گر نه سوز دل پروانه دهد شرح چرا
شمع را شعله ی آتش بزبان میآید
در شب هجر که دارد بقفا روز وصال
شاد از آنیم که این میروود آن میآید
دوش جان کن سبک از بار و یار ای زاهد
گرچه این نکته بطبع تو گران میآید
گوئیا گشته محول به صغیر و بلبل
آنچه از عشق بتوصیف و بیان میآید
گر از دل نیمه شب آهی بر آید
غم دیرینه ی آن دل سرآید
سحر گاهی کریمی را گدائی
اگر بهر گدائی بر در آید
کریم البته بگشاید بر او در
مسلم حاجت سائل بر آید
کریمما قادرا پروردگارا
ز تو نومیدیم کی بلور آید
کریمی چون تو شب کی راند از در
گدائی را که با چشم تر آید
صغیر آن خوش بود روزش که شبها
بر این درگه بحال مضطر آید
مده صبر و امید از کف که آخر
ظفر از حق مدد از حیدر آید

در دور ما چه جور بشر با بشر نکرد
برپا کدام فتنه و آشوب و شر نکرد
جمعیتی ندید که از هم جدا ساخت
معموره یی نیافت که زیر و زیر نکرد
وہ کادمی به آدمی از دیو سیرتی
کرد آنچه جانور بدگر جانور نکرد
از جمله کارها که جنایت شمرده اند
کار دگر نماند که این خیره سر نکرد
هرگونه ظلم و جور و تجاوز بنوع خویش
کرد و زحق حیا وز کیفر حذر نکرد
حتی ز جزء لایتجزی بضد نوع
این غافل از خدا شده صرفنظر نکرد
طرح کدام نقشه که اندر هوا نریخت
ظاهر کدام فتنه که در بحر و بر نکرد
باشد هنر گر آلت قتاله ساختن
شاد آنکه اهتمام به کسب هنر نکرد
چندان شگفت نیست که بیدادگر شود
هرکس یقین به معدلت دادگر نکرد

گفتند انبیاء و نوشتند اولیاء

اما هزار حیف که بر ما اثر نکرد

تأمین ز دین طلب که خداوند بی سبب

تعیین دین برای گروه بشر نکرد

بس مختصر بود بحقیقت جهان صغیر

مرد آنکه التفات بدین مختصر نکرد

جدا از طره اش حال دلم دانی چسان باشد

همان حال دل مرغی که دور از آشیان باشد

درون دل از آنرخسار روشن گشت اینمعنی

که در هر ذره یی خورشید تابانی نهان باشد

کشید از مسجدم بیرون صنم نام صمد روئی

که طاق ابروی او قبله ی کروبیان باشد

برنگ زرد من چون غنچه گل خندد و گوید

مرنج از منکه این خاصیت از آنزعفران باشد

شنیدی مرد در زیر زبان خود بود پنهان

کمال مرد را یعنی کلامش ترجمان باشد

جهان با خویش هم در صورت و معنی دو رنگ آمد

گلش خار و سرورش غصه و سودش زیان باشد

تو پنداری بکام هیچکس گردون نمیگردد

که من یکتا ندیدم ز اختر خود کامران باشد

صغیر اندر میان خلق عالم هرچه میگردم

نمی بینم دلی کز بحر انده بر کران باشد

مگذار اینکه راز دلت بر زبان رسد
گر بر زبان رسید بگوش جهان رسد
ره بر زبان ببند و زبان را نگاهدار
بر شمع هر زیان که رسد از زبان رسد
دانی که حال روح چه باشد ز بعد مرگ
مرغی قفس شکسته که بر آشیان رسد
وا مانده گان قافله را غول ره زند
آن رهرو ایمن است که بر کاروان رسد
بلبل به نوبهار از آن در ترنم است
کز وصل گل به کام دل ناتوان رسد
گل در تبسم است که از گلبن مراد
برگی نچیده بلبل شیدا خزان رسد
تا زنده ای مخور غم روزی که چون تنور
باز است تا دهان تو هم بر تونان رسد
خوش خواه بهر غیر صغیرا که از خدای
خواهی هر آنچه بهر کسان بر تو آن رسد

رندان عمل برای رضای خدا کنند
یعنی ز خویش خلق خدا را رضا کنند
در هر صباح پاکدلان مسیح دم
انفاس خویش همره باد صبا کنند
چون غنچه کز نسیم سحر گاه بشکفد
از کار نبسته ی دگران عقده وا کند
تا هست کیمیای محبت به حیرتم
خلق جهان چرا طلب کیمیا کنند
گیتی بهشت نقد فقیر و غنی شود
گر اغنیا حقوق فقیران ادا کنند
دیوار محکمی نتوان یافت در جهان
شاد آن کسان که تکیه بلطف خدا کنند
ای کاش بودشان سفری در دل آنگروه
کز فکر خود سفر به بروج سما کنند
هرگز نگشته جمع خودی با خدا صغیر
مردان خدا گرفته خودی را رها کنند
قلم شرافت اگر دارد از رقم دارد
که دست هر حیوان بنگری قلم دارد
گر آدمی نه به معنی بود شرافتمند
بگو که صورت دیوار از آن چه کم دارد
درم نکوست ولی بهر صاحبان کرم
وگر نه ماهی سرگشته هم درم دارد

زمانه ریخت از آن خاک بر سر قارون
که دید طبع بخیلش رم از کرم دارد
عجب که واعظ ما خلق را بسوی صمد
کند دلالت و خود رو سوی صنم دارد
کسیکه خون خلاق خورد رود بحجاز
که تا ز طوف حرم خویش محترم دارد
رود به مکه بسی حاجی خدا شناس
که نه به دیر توجه نه به حرم دارد
طواف کعبه پذیرند از آنکه سعی و عمل
به جمله سنن سید امم دارد
هر آنچه گفته و گوید صغیر بی غرض است
اگر برنجد از او ابلهی چه غم دارد
قربان آن زمان که زمان و مکان نبود
او بود و حرفی از من و ما در میان نبود
غافل ز کسب سود و زیان خود از عدم
سوی وجود ره سپر این کاروان نبود
معنی نداشت شرح فراق و حدیث وصل
شکر و شکایت این همه ورد زبان نبود

اعجاز انبیا و کرامت اولیا

سحر و فسانه در بر خلق جهان نبود

اضداد را نبود تنازع به یکدیگر

گیتی دچار جنگ بهار و خزان نبود

از حرص و آز بین سلاطین روزگار

این خصیمی و مجادله در هر زمان نبود

نوع بشر به آلت قتاله ساختن

تا این حدود با هنر و کاردان نبود

از انفجار بمب اتم شهرها چو دود

با ساکنین خود سوی گردون روان نبود

تنها همین ز عدل نمی رفت صحبتی

ظلم از توانگر این همه بر ناتوان نبود

از فرط ناتوانی و از کثرت غرور

پا مال غم ضعیف و قوی سرگردان نبود

شایع نبود این همه تبعیض در بشر

این تا مراد و آن دگری کامران نبود

هان بر صغیر تا نبیری ظن بد که او

بر دستگاه قدرت حق بد گمان نبود

هر ذره گشت جلوه گر از غیب در شهود

غیر از نشان قدرت آن بی نشان نبود

ناله ی من نی عجب گر جا بدل ها میکند

هر کجا آتش بیفتد جای خود وا میکند

از نگاهی داد عقل و دین ما را دل بیاد
کس نداند این دل شیدا چه با ما میکند
کرده خو با عشقبازی گر سمندر نیست دل
از چه بهر سوختن خود را مهیا میکند
جویها کرده است جای چشمم از سیل سرشگ
چشمه را بنگر که هم چشمی بدریا میکند
آسمان خم گشته و بگشوده از خورشید چشم
در زمین ماه مرا گوئی تماشا میکند
ای که جوئی جزر و مد دیده ی ما را سبب
گاه آن مه رخ نهان گاهی هویدا میکند
هر کجا هست انس با دیوانگان دارد صغر
راستی هر جنس جنس خویش پیدا میکند
غیر آن سر که سری با کف پایی دارد
نتوان گفت سری قدر و بهایی دارد
سرکه بی گوهر عشق است به دریای وجود
هست کمتر ز حبایی که هوایی دارد
تادم از شکر و شکایت زنی از عشق ملاف
عاشق آن نیست که از خود من و مایی دارد

حال آن خوش که پی ماضی و مستقبل نیست

نی مه و سالی و نی صبح مسایی دارد

منگر جز ز مؤثر اثر اشیا را

نی ز نائست اگر شور و نوایی دارد

از دم پیر مغان باز شود عقده ی دل

راستی خوش نفس عقده گشایی دارد

غم خاطر نزداید ز تماشای چمن

خاطری را بکف آور که صفایی دارد

کی رخ شاهد مقصود به ببیند در خواب

آنکه از غیر خدا چشم عطایی دارد

در رحمت نشود بسته که در دوزخ نیز

گر رود بنده به حق باز رجایی دارد

همه بر وحدت او قائل و لطفش همه راست

شامل آنگونه که هر بنده خدایی دارد

نالہ از درد مکن در طلب درمان کوش

زانکه هر درد طبیعی و دوائی دارد

نکند چشم تمنا بکسی باز صغیر

لیک از اهل دل امید دعایی دارد

زان پیشتر که خاک وجودت سبو کنند

بگذار تر ز جام تو یاران گلو کنند

مال تو خصم تست که میراث خوارگان

در هر نفس هلاک تو را آرزو کنند

آزادگان هر آنچه بدست آورند مال
آنجمله صرف در پی نام نکو کنند
پس قرنهای دوره‌ی حاتم گذشت و باز
خلق آفرین به همت والای او کنند
آن کن که از برای زیارت ز بعد مرگ
خلق جهان مزار تو را جستجو کنند
آن طبع و خوبهل که چو رفتی از این دیار
بیگاه و گاه لعن بر آن طبع و خو کنند
گوئی که افتخار بود بهر اغنیا
چندان کز افتقار کسان‌های و هو کنند
آنجا کشیده کار که از راه انتحار
مردم به ملک نیستی از فقر رو کنند
بس بی نوا که روزی روزانه مسئلت
از نوع خویش در بدر و کو بکو کنند
بس جمع‌ها که حال پریشان خویش را
با صد زبان چو شانه بیان مو بمو کنند
بس جامه‌های چون دل مریم هزار چاک
کز سوزن مسیح نشاید رفو کنند
بس مردم صبور که سیلاب اشک چشم
پنهان ز بیم ریختن آبرو کنند

بیک اغنیا هنوز بر ایشان ز احتکار
مسدود راه زندگی از چار سو کنند
در حیرتم که با دل این آهنین دل
صحبت چرا ز آهن و فولاد و رو کنند
آنانکه پر زیاد غرور است مغزشان
باور مکن دگر گل انصاف بو کنند
اظهار بی نوائی اگر گرد سائلی
نیشش بقلب ریش چو کژدم فرو کنند
دینار دین و قبله ناکرده بس شگفت
نبود اگر بخون خلایق وضو کنند
باش و ببین که در خم چو گان انتقام
سر های این گروه جفا پیشه گو کنند
قلب سیاه خواجه نگرده دگر سفید
صد ره گرش بآب بقا شستشو کنند
دلگیر از صغیر مشو چون سخنوران
بر هرچه بنگرند از آن گفتگو کنند
جهانیان دگر از جنگ احتراز کنید
بروی هم در صلح و صلاح باز کنید
کنید کشف حقیقت بس است کشف اتم
که گفته عمر همه صرف در مجاز کنید
چه خواسته است ز ایجاد ما خدای جهان
خدای را هم از این نکته کشف راز کنید

به قابلیت و فطرت بشر عزیز خداست
چرا عزیز خدا را فدای آز کنید
کنید دست تطاول ز یکدیگر کوتاه
به دستگیری هم دست ها دراز کنید
به وسع خویش ز رفع نیازمندی خلق
طلب رضای خداوند بی نیاز کنید
بس است مایه ی بیچارگی شدن خود را
برای مردم بیچاره چاره ساز کنید
تهیه جای مسلسل کنید داروی سل
خلاص خلقی از این درد جان گداز کنید
به نور علم چراغ هدایت افروزید
چو آفتاب فلک خویش سر فراز کنید
بلند چند ز میدان جنگ غرش توپ
ببزم صلح و صفا ساز عیش ساز کنید
نبید کم زنی آخر بمجمع یاران
دلی ز خویش خوش از لحن دلنواز کنید
جهانکه هست چو دوزخ شود چو خلد برین
ز ترک و تازی اگر ترک ترک تاز کنید
رها شوید گر از بند خوی حیوانی
ز آدمیت خود بر فرشته ناز کنید

ز نوع پروری و دل بدست آوردن
سزد برای خود اظهار امتیاز کنید
بنوع خویش ببینید گر ز چشم صغیر
بجای قبله به ابروی هم نماز کنید
ازین چکامه سزد پرچمی بیارائید
فراز چرخ برینش در اهتراز کنید
نالیدن مهجوران سوز دگری دارد
حرفی که ز دل خیزد بر دل اثری دارد
گویند نیارد زد کس با تو می گلگون
ممکن بود این اما خون جگری دارد
حال دل من میپرس از ناوک مژگان
چون می گذرد بروی از آن خبری دارد
هرجا که دلی باشد از عشق تو مینالد
این برق بهر خرمن گویی شرری دارد
عشق ار نه فسون سازد گوید که زلیخا را
یعقوب دل آزرده زیبا پسری دارد
پنهان نتوانم کرد این عشق و جنون دیگر
خواهد بظهور آرد هر کس هنری دارد
بنیاد غم و شادی بس دیر نمی پاید
هر صبح ز پی شامی هر شب سحرای دارد
هین پیشه بدمگزین هان ریشه ی بده نشان
هر کرده مکافات می هر کشته بری دارد

بایست صغیر انسان پوید ره حق ورنه
این جنبش حیوانی هر جانوری دارد
به تغافل همه روزان و شبان می گذرد
حیف از این عمر که در خواب گران می گذرد
از بدو نیک جهان قصه مخوان باده بخور
شادی این که بدو نیک جهان میگذرد
راستی قابل این نیست جهان گذران
که بگوئیم چنین است و چنان میگذرد
تا بگیری کله از سر رود ایام بهار
تا نهی باز بسر فصل خزان میگذرد
گذرانند ز کمان فلکت شصت قضا
همچو تیری که بناگه ز کمان میگذرد
وضع گیتی طلب از مهتر سیاحان مهر
که بر او سیر کران تا بکران میگذرد
هر نفس عمر تو بی سود کسانست صغیر
گر بتحقیق بینی به زیان میگذرد

دلدار ما به درد دل ما نمی رسد
یا هیچکس به درد کسی وا نمیرسد
دردا که درد ما مرض بی طیبی است
مردیم و این مرض به مداوا نمیرسد
کون از فساد محتضر است و علاج آن
جائی بود که دست مسیحا نمیرسد
پا مال شد جهانی از آن ها که در حیل
ابلیسشان به گرد کف پا نمیرسد
اشیا که خلق شد بی آسایش بشر
جز در جدل به مصرف آن ها نمیرسد
زین غافل از خدا شده مخلوق خود پرست
حرفی بگوش غیر من و ما نمیرسد
آتش فروزا همه اکنون در آتش اند
امروز این گروه به فردا نمیرسد
تنها دلیل راه سعادت تدین است
بر آن کس از تمدن تنها نمیرسد
بین تو و اجل نفسی وقت بیش نیست
آنهم به قتل و غارت و یغما نمیرسد
آن مخترع که شب سبب حیرت عقول
عقلش چرا برفق و مدارا نمیرسد
آن کس که جا بجو فلک کرده از زمین
فهمش چرا به کرده ی بی جا نمیرسد

یا للعجب جهان چه معمای مبهمی است
فکری بدین شگرف معما نمیرسد
خاموش شو صغیر که از خوان روزگار
جز خون دل بمردم دانا نمیرسد
آن که از دوست بجز دوست تقاضا دارد
لاف عشق از بزند دعوی بیجا دارد
نازم آن شوخ که از غمزه و طنازی و ناز
دلبری را همه اسباب مهیا دارد
در غم سلسله ی موی تو ای لیلی جان
همچو مجنون دل ما خیمه بصحرا دارد
نکشد تیم نفس عشق تو پای از سر ما
این خود از غایت لطفی است که با ما دارد
دامنم پر گهر از چشمه ی چشمست مدام
نازم این چشمه که ترجیح بدریا دارد
چرخ را عشق در آورده بگردش این شاه
زیر فرمان ز ثری تا به ثریا دارد
همه اجزاء جهان جاذب و مجذوب همند
راستی کارگه صنع تماشا دارد
ناتوان را که بود بهر رعایت مسئول
آن که بازوی هنرمند توانا دارد

کی بحال تو بسوزد دل دلدار صغیر
شمع از سوزش پروانه چه پروا دارد
هزار بار به خون جگر طهارت کرد
که تا جمال ترا چشم من زیارت کرد
چه فتنه یی تو ندانم که چشمت از مردم
بغمزه دین و دل و عقل و هوش غارت کرد
بگفتمش بکجا اهل دل سجود آرند
بابروان چو محراب خود اشارت کرد
بگفت عاقبت می کشم بخون یا رب
غمش مباد که شادم از این بشارت کرد
مقام قرب خدا یافت همچو ابراهیم
کسی که کعبه ی ویران دل عمارت کرد
اگر صغیر کبیرانه میخورد نه عجب
که جا بمیکده ی عشق در صغارت کرد
هر چند دانت مهر ای نازنین نباشد
اما روا به عاشق پیوسته کین نباشد
هر کس نکرد قبله محراب ابرویت را
شک نیست اینچنین کس اهل یقین نباشد
ریزد همی کلامت شهدی به کام جان ها
حقا که این حلاوت در انگبین نباشد
با لعل روح بخشش کوثر طمع ندارم
با عارض تو کارم با حور عین نباشد

بادا حرام بر من دیدار روی خوبان
از حسن اگر مرادم حسن آفرین نباشد
با ما مشو مصاحب گر اهل عقل و دینی
در کوی عشق صحبت از عقل و دین نباشد
گر جای باده ساقی ریزد بساغر م خون
نوشم بجان که رانم قسمت جز این نباشد
از چیست می کند جای اندر خزینه ی دل
گر گفته ات صغیرا در ثمین نباشد
بر دل چو یاد لعل لب یار بگذرد
گویی مسیح بر سر بیمار بگذرد
صد داغ لاله را بنهد روی داغ اگر
روزی بیاغ آن گل بی خار بگذرد
یکبار هر که بنگرد آن روی دلربا
از جان و دین و دل همه یکبار بگذرد

چشم یقین گشا و رخس بی گمان بین

حیفست عمر جمله به پندار بگذرد

هشیار دیده ایم بسی مست می رود

مرد آن که مست باشد و هشیار بگذرد

بر بازوی کمان کشت ای مدعی مناز

تیر دعا ز گنبد دوار بگذرد

رشک آیدم بیخت بلند صبا که آن

هرنیم شب بگیسوی دلدار بگذرد

عاشق ز جان خویش تواند گذشت لیک

هرگز گمان مدار که از یار بگذرد

در خانه بی که پرده گشاید ز چهره یار

تا عرش نور از سر دیوار بگذرد

بگذشت بر صغیر و نشاند آتش غمش

آنسان که عفو حق بگنجهکار بگذرد

خواجه را گوی که از زیر زمین باد کند

اینهمه روی زمین بهر که آباد کند

دل ویران شده بی را کند ار کس تعمیر

هست بهتر ز دو صد خانه که بنیاد کند

هر که خواهد دلش از قید غم آزاد شود

بایدش تا دلی از قید غم آزاد کند

هیچ دانی چمن از چیست چنین خرم و شاد

بهر آنستکه دل های حزین شاد کند

ایکه تلخی کسانخواهی و شیرینی خویش

با خبر شو که فلک با تو چه فرهاد کند

خم نگرده قدش از بار ملامت چون ناک

راستی پیشه ی خود هر که چو شمشاد کند

آنکه از مال کسان خانه بیاراست صغیر

چون چراغیست که روشن بره باد کند

راستی مردم از آندم که بصلب پدرند

چون به بینی بره مرگ و فنا ره سپرند

عجب اینست که این قافله روزان و شبان

بعیان در حضرند و به نهان در سفرند

ص: ۲۳۶

وہ رہ سعی و عمل آنچه کہ آرند بدست

با محبت بخوراند و بعزت بخورند

هیچ دانی کہ بود زنده ی جاوید صغیر

خیر خواهان کہ در این مرحله صاحب اثرند

کسیکہ بہر خدا ترک خود ستائی کرد

تواند آنکہ بملک خدا خدائی کرد

غلام صافی آئینہ ام کہ رد نمود

بہر لباس برش ہر کہ خودنمائی کرد

میان خلق جہان ہمچو شانہ باید بود

کہ خویش را ہمہ وقف گرہ گشائی کرد

اگر نشان طلبی دوستان مخلص را

بین کہ یاد تو در روز بی نوائی کرد

موافق اند بہم نوع خویش حیوانات

ندانم از چہ بشر از بشر جدائی کرد

بس است آنہمہ بیگانگی دو روزی ہم

برای تجربہ می باید آشنائی کرد

چو شعر را بہ شعیری نمی خرنند صغیر

عجب کہ باز توانی سخن سرائی کرد

یاد دو طرہ ات بدلم چون درون شود

سر رشتہ ی دو عالمم از کف برون شود

زان صاد چشم و میم دهن مد ابروان

ما را رواست گر الف قد چو نون شود

موی سیه سفید شد و عشق من فزود
ثابت شد اینکه حرص بپیری فزون شود
تا صاف نیست قلب تو با موسی زمان
قبطی وش آب نیل بکام تو خون شود
تنها نه آسمان جفا پیشه شد نگون
هر کس بنای ظلم نهد سرنگون شود
هر کس صغیر خواست کسیرا زبون غم
شک نیست اینکه خود بکف غم زبون شود
مست ساقی ز سر آب عتب می گذرد
هر که شد محو مسبب ز سبب میگذرد
بر در پیر مغان چون گذری حرمت نه
چونکه جبریل در اینجا بادب میگذرد
چون کند جلوه حقیقت نبود جای مجاز
صبح روشن چو دمد ظلمت شب میگذرد
قفل گنجینه اسرار بود لب آری
سر شود فاش زمانی که ز لب می گذرد

ای که اندر تعبی بار دل خویش مکن
رشک آنکس که جهانش بطرب میگذرد
چه تفاوت به میان غم و شادی جهان
کاین دو روزت بطرب یا بتعب میگذرد
در طلب کوش صغیرا که نگرده ضایع
هرچه از عمر تو در راه طلب میگذرد
شده گم دلم که از هجر چو لاله داغ دارد
بچنین نشان عزیزان که دلی سراغ دارد
ز شراب ساقی امشب دل و جان برقص آمد
متحیرم که این شوخ چه در ایغ دارد
بر عشق میشود محو چراغ عقل آری
بر آفتاب روشن چه بها چراغ دارد
مکنید جز ز جانان بر من حدیث یاران
که ز غیر دوست عاشق بجهان فراغ دارد
رخ و قامتش دل من چو بدید چشم رغبت
نه به ماه آسمان و نه بسر و باغ دارد
چو من ارنه عاشقانند لب و عذار او را
ز چه غنچه خونجگر شد ز چه لاله داغ دارد
خط سبز یار دیده است صغیر و تا قیامت
نه خیال سیر باغ و نه هوای راغ دارد
همره قافله ئی رو برهی باید کرد
جای در میکده یا خانقهی باید کرد

کس بخود راه بسر منزل جانان نبرد
جان من پیروی خضر رهی باید کرد
به تزلزل نتوان عمر گرامی گذرانند
دل خود ساکن آرامگهی باید کرد
غافل ای قافله سالار ز وامانده مباش
در پی قافله گه گه نگهی باید کرد
شکر آسودگی خاطر و سرشاری حال
پرسشی گاه ز حال تبهی باید کرد
صرف مالی که بجانیست چراغیست بروز
روشن این شمع بشام سهی باید کرد
خویش را مرده مپندار و پی سامان کوش
سر بتن داری و فکر کلهی باید کرد
نروند از در حق شاه و گدا بی مقصود
رو بدرگاه چنین پادشهی باید کرد
حد ما نیست چو ترک گنه البته صغیر
طلب عفو پس از هر گنهی باید کرد

نه تنها خجالت از روی تو ماه آسمان دارد
که پا در گل ز رفتار تو سرو بوستان دارد
برخسار تو هر کس دید آن خال سیه گفتا
که هندو بچه ئی اندر دل آتش مکان دارد
تویی من میتوانی زندگانی کرد و من بیتو
نمانم زنده آری زندگانی تن بجان دارد
بیا تا نقد جان و سر بسودای تو در بازم
که کردم تجربت جز عشق هر سودا زیان دارد
بنازم شیوه ی حشمت که گر خون دل عاشق
بظاهر میخورد با او نظرها در نهان دارد
نه من ترک تو بتوانم نه بیداد تو کم گردد
خدا ای نازنین با من دلت را مهربان دارد
مران از در صغیر خسته را بگذار تا گویند
امیر کشور خوبان سگی بر آستان دارد
مردم چشم تو نازیم که در پرده درند
واندر آن پرده ز مردم بملا پرده درند
دهنت هیچ و از آن هیچ بعشاق چنان
کار تنگ است که از هستی خود بیخبرند
رسته گرد لب شیرین تو خط مشکین
یا که موران سیه جمع بدور شکرند
رنج خود کم کن و عشاق از این بیش مکش
زانکه این طایفه را هرچه کشی بیشترند

وادی عشق تو را بی سر و پا باید رفت
زین سبب جمله ی عشاق تویی پا و سرند
چون بخوبان نشوم رام که از گندم خال
این بهشتی پسران راه زنان پدرند
همه چشمی نبود در خور آنروی صغیر
قابل دیدن رخسار وی اهل نظرند
هر که را بوئی از آن طره ی پرچین آمد
فارغ از مشک خطا و ختن و چین آمد
آب و رنگ رخ یار است که در باغ عیان
از گل و لاله و از سنبل و نسرين آمد
چکنم گر نشوم کافر عشقش که مرا
غمزه اش راهزن عقل و دل و دین آمد
باز آید دل از آن طره ی چون پر غراب
باز اگر صعوه ئی از چنگل شاهین آمد
تلخ باشد بنظر تیشه زدن بر سر لیک
آنچه بر کوهکن آمد همه شیرین آمد

خوش بود حالت آن عاشق دلخسته صغیر
که نگارش بدم مرگ به بالین آمد
شوخی به همه خلخ و فرخار نباشد
کاندر بر تو با همه فرخوار نباشد
از سبحه و زنار بود زلف تو مقصد
در دیر و حرم غیر تو دیار نباشد
چون دیده بیدم توام اندر دلی و بس
چون باز کنم جز تو پدیدار نباشد
روی تو بهر دیده بیدار ولیکن
هر دیده ترا قابل دیدار نباشد
منصور بصد شوق سوی دار شد آری
پا بست تو یا کش ز سر دار نباشد
با باد صبا سرّ دل خویش مگوئید
کاین بی سر و پا محرم اسرار نباشد
چون گنج نهفتم بدل خود غم خود را
با هیچ کسم حاجت گفتار نباشد
زیرا که اگر دوست بود به که نرجند
ور خصم بود به که خیردار نباشد
شادی دو عالم غیر یار است صغیرا
صد شکر تو را غیر غم یار نباشد
کس نیست تا نشان بمن از آن دهان دهد
آری ز هیچکس نتواند نشان دهد

این غم کجا برم که مرا جان بلب رسید
از حسرت لبی که بهر مرده جان دهد
قدش به جلوه شور قیامت پیا کند
چشمش خیر ز فتنه ی آخر زمان دهد
نازم به اتحاد دو چشمش که غمزه را
گاه آن کمک باین و گهی این بآن دهد
عاشق نباشد آنکه چو بیند بلای عشق
بر یار خویش نسبت نامهربان دهد
با آنهمه سیاه دلی زلف کافرش
بر مرغ پر شکسته ی دل آشیان دهد
جامم شکست شیخ و سلامت سرش ولی
گر سنگ سر شکاف مکافات امان دهد
غافل مشو صغیر که هر بنده در بلا
باید بقدر قوه ی خود امتحان دهد

آینه چون جلوه گاه روی جانان می شود
روی جانان ظاهر و آئینه پنهان می شود
نیست شد چون آینه در حسن دلبر لاجرم
هر صفات دلبری از وی نمایان میشود
حسن آن معشوق را آئینه انسانست لیک
از هزاران یکنفر در رتبه انسان می شود
در خرابات آی کز راه کرم پیر مغان
میدهد آبی که جسم از خوردنش جانمیشود
زاهدان یکدم شود زان جام هستی سوز مست
بیشک از یک عمر هشیاری پشیمان میشود
ایکه مشکله بکارت هست پندم گوش کن
مشکل صد ساله در تسلیم آسان میشود
گردو صد تدبیر در امری پیش آری صغیر
آنچه در روز ازل تقدیر شد آن میشود
ز جان خویش اگر عاشقان نظر گیرند
گمان مکن نظر از روی یار برگیرند
مرا بکشت غم یار لیک از آن شادم
که کشتگان غمش زندگی ز سر گیرند
مرا ز حالت مجنون خبر دهند دو دوست
روا بود که ز احوال هم خبر گیرند
غلام همت آن رهروان چالاکم
که از دو کون ره عالم دگر گیرند

ز سنگ حادثه بشکسته بال مرغانند
که همچو بیضه فلک را بزیر پر گیرند
غزال طعمه ی شیر است لیک ز آهوی چشم
بگاہ صید بتان ره بشیر نر گیرند
صغیر طول امل کن رها که هشیاران
مر این دو روزه ی ایام مختصر گیرند
هر آنکو سر بخاک در گه پیر مغان دارد
بیمن اختر فیروز خوش بختی جوان دارد
خلوص آور ببیش و جان خلاص از هول محشر کن
که زرتانیست خالص بیم روز امتحان دارد
گمانم اینکه نفس مطمئنی نیست جز عاشق
که عاشق نی ز دوزخ باک وئی شوق جنان دارد
غلام همت آن عاشقم کز جور جانانه
بجان صد آتش و قفل خموشی بر دهان دارد
سر و سامان ز درویشان مجو دل بر قفس بستن
نه از مرغی است کاندرا شاخ طوبی آشیان دارد
جهانرا خواجه خواهد در خط فرمان خویش آرد
تو پنداری ز دیوان قضا خط امان دارد

صغیرا یاد مرگ از دل کند مهر جهان بیرون
بیاد آور بهار عمرت اندر پی خزان دارد
چون بت من شانه بر زلف چلیپائی کشد
دل عنانم از مسلمانی بترسائی کشد
بار عشقی را که من در ناتوانی میکشم
کی تواند آسمان با آن توانائی کشد
حاصلش جز لغزش پا نیست اندر راه عشق
آنکه هنگام بلا دست از شکیبائی کشد
عاشقی نازم که بعد از مرگ مجنون نام او
تا قیامت بهر لیلی یار رسوائی کشد
خاک بوسد پای یار و خلق عالم خاک را
بندگی کن خواهی ار کارت بمولائی کشد
تا بود جان بر لب جانان هوس دارم بلی
کس مگس با از درد کان حلوائی کشد
در جهان هر کس ز مینای قناعت مست شد
همتش کی منت از این چرخ مینائی کشد
صحبت تنها ملال آرد صغیرا سعی کن
حالتی جو تا مگر رختت به تنهائی کشد
هر که با او آشنا شد خود ز خود بیگانه کرد
یافت هر کس گنج در خود خویش را ویرانه کرد
جلوه ی لیلای لیلی کرد مجنون را اسیر
خلق پندارند حسن لیلیش دیوانه کرد

نازم آن کامل نظر ساقی که اندر بزم عام

هرکسی را می به استعداد در پیمانہ کرد

دلبر ما در بهای وصل خواهد نیستی

الله الله ما گدایان را نظر شاهانه کرد

ریخت از هر تار مویش صد هزاران دل بنخاک

بهر آرایش چو زلف خم بخم را شانه کرد

سالها میخوارگان خوردند و می بد برقرار

باده نوشی آمد و یکجا تهی خمخانه کرد

گر بقای وصل آنشمع امل خواهی صغیر

بایدت علم فنا تحصیل از پروانه کرد

دل سجده جز بر آن خم ابرو نمیکند

زین قبله گه بجای دگر رو نمیکند

اینگونه رم که چشم تو کرد از من ضعیف

در صید گه ز شیر نر آهو نمیکند

ای دل وفا مخواه ز خوبان که خوبرو

هرگز گل وفا بجهان بو نمیکند

کی میرسد بزلف چو چوگان یار ما
کس تا به پای او سر خود گو نمیکند
خو کرده ایم با غم یاری که لحظه ای
با خو گرفتگان غمش خو نمیکند
ناز است لن ترانیش ای دل غمین مشو
جز او کسی ترا ارنی گو نمیکند
یار از صغیر جان عوض بوسه خواسته
این کار میکنم من اگر او نمیکند
زلف از شانه بروی چو قمر میریزد
یا که بر برگ سمن سنبل تر میریزد
هر دلی کی هدف ناوک نازش گردد
غمزه اش خون دل اهل نظر میریزد
گر نقاب افکند از روی خود آنزهره جبین
حسن او آبروی شمس و قمر میریزد
با که گویم که همی کام مرا دارد تلخ
آنکه از قند لبش تنگ شکر میریزد
دامنم رشک گلستان شده بس دیده بر آن
با خیال رخ او خون جگر میریزد
کی شوم شاد که هر دم پی آزدن من
فلک بوقلمون رنگ دگر میریزد
افتد از قدر چو از مرد هنر گردد دور
می شود زشت ز طاوس چو پر میریزد

گنج بیند چو نشد مایه ی جود از خجالت
رو نهمان می کند و خاک به سر میریزد
حرص دزدیست که او را نکنی گر زندان
خون عیسی ز پی بردن خر میریزد
بحر رحمت متلاطم کند آن قطره ی اشک
که ز چشم تو بهنگام سحر میریزد
تا ثناخوان شهنشاہ نجف گشته صغیر
سخنش آب روی در و گهر می ریزد
فلک خم گشت کز خود طرح چوگان تو اندازد
چو گو شد مهر تا خود را بمیدان تو اندازد
عجب شیرین نمکدانی بود لعلت که میخواهد
دل مجروح خود را در نمکدان تو اندازد
بمانند دل مجروح من صد چاک شد شانه
که شاید چنگ در زلف پریشان تو اندازد
در آ در بوستان تا سرو از خجالت ز پا افتد
نظر چون بر قد سرو خرامان تو اندازد
عجب نبود ز حسن دلفریبت ای زلیخاوش
که یوسف خویش در چاه زنخدان تو اندازد

صبا گرد جهان سرگشته میگردد همی شاید
که تا رحل اقامت در بیابان تو اندازد
دلا مگذار از کف شیشه ی می پیشتر از آن
که گردون سنگ کین بر شیشه جان تو اندازد
ستمکارا ستم کم کن که آخر چنگ آویزش
مکافات عمل اندر گریبان تو اندازند
صغیرا گر وصال یار خواهی دیده گریبان کن
بود کان مه نظر بر چشم گریبان تو اندازد
هرکس نه بعشق از سر اخلاص قدم زد
از پای در افتاد و بسر دست ندم زد
آن یار عرب زاده ی ما بین که دو ترکش
یغمای عرب کرد و شیخون بعجم زد
خون دل عشاق ز مژگان سیه ریخت
آندم که میان دو سپه چشم بهم زد
کردم ز طبیی طلب داروی غم گفت
بایست که از تیشه ی می ریشه غم زد
در مذهب رندان بتر از کفر دورنگیست
بایست که دم یا ز صمد یا ز صنم زد
از خوان فلک دست فرو شوی دلا چند
بتوان چو مگس دست بسر بهر شکم زد
چون جو ز مرا مغز سر از کاسه برون شد
از بسکه فلک بر سر من سنگ ستم زد

خاموش صبغیرا که بد اندر بد حکمت
آن خامه که بر صفحه تقدیر رقم زد
مدد ز چشم پر آبم سحاب می خواهد
مگر خدای جهان را خراب میخواید
فشانده ام بدل خویش تخم مهر و وفا
نگریم از چه که اینکشته آب میخواید
نقاب بسته برخ یار بهر شورش خلق
و گرنه روی نکو کی نقاب میخواید
یقدو کاکل او گویا مشاهده کن
فراز سروکس ار مشک ناب میخواید
کمان ابروی او گو بین کس ار بجهان
نشان ز تیغ کج بوتراب میخواید
خراب کن همه عضوم بغیر حلقه ی چشم
چرا که توسن نازت رکاب میخواید
فدای حلقه ی چشم خمارت ای ساقی
از این پیاله دل من شراب میخواید
به پختکی همه را جستم از کتابی می
هر آنچه زاهد خام از کتاب می خواهد

اگر همیشه خرابیم ما چه جای سخن
که پیر میکده ما را خراب میخواهد
صغیر اگر طلبد مهر یار این نه عجب
که ذره پروری از آفتاب میخواهد
سر عشقت به دل خسته نهان خواهم کرد
ورزند دم بکسی قطع زبان خواهم کرد
دل و دین تاب و توان صبر و شکیا تن و جان
همه ایثار تو ایجان جهان خواهم کرد
تا بماند به جهان نام و نشانی از من
خویش در راه تویی نام و نشان خواهم کرد
تا که بر دامن تازت نه نشیند گردی
سیلها در رهت از اشک روان خواهم کرد
طاق ابروی تو ام در ازل آمد بنظر
تا ابد سجده بر آن قبله ی جان خواهم کرد
هرچه غیر از تو بود جمله ز کف خواهم داد
هرچه فرمان تو باشد همه آن خواهم کرد
نه همین در ره عشقت ز جهان میگذرم
بلکه قطع نظر از کون و مکان خواهم کرد
در قیامت بتو مشغولم و در روی تو مات
اعتنا کی بجحیم و بجنان خواهم کرد
تا گل روی تو دارم بنظر همچو صغیر
بلبل آسا همه دم شور و فغان خواهم کرد

در ملک وجود آنچه که از خاک برآید
آن به که عدم گردد و از تاک برآید
خورشید فلک تیره شود روز جهان شب
گر دود دل من سوی افلاک برآید
یکتن ز همه خلق جهان زنده نماند
آن روز که شمشیر تو بی باک برآید
مقتول خم ابروی تو روز قیامت
از زیر لحد با دل صد چاک برآید
دانی چه بود صیقل آئینه ی خاطر
آهی که سحر از دل غمناک برآید
جز عجز و تضرع ببرت تحفه چه آریم
خاکیم و بجز عجز چه از خاک برآید
در حشر کند دوزخیان را که بهستی
این کار صغیر از شه لولاک برآید

سهی قد تو به سرو کنار جو ماند
بچشم من بنشین کان بجو نکو ماند
درازی شب هجران دلم فسرد اما
از این خوشم که بدان زلف مشکبو ماند
چو چشم مست تو نرگس بدید شد بیمار
برای اینکه بگویند این باو ماند
همیشه چشم ترا هست میل خون ریزی
خود این به مردم بی باک فتنه جو ماند
چه آرزوست ندانم که سوز آه صغیر
بسوز آه دل پر ز آرزو ماند
چون بدل ناوک آن شوخ پری زاد آمد
شصت او را ز دل آواز مریزاد آمد
دوش می گفت که با آتش عشقم چونی
ای عجب از من دل سوخته اش یاد آمد
ای پری رو که تنت هست بنرمی چو حریر
سخت تر از چه دلت ز آهن و فولاد آمد
دیگران نقل و می و بوسه گرفتند از تو
این منم کز تو نصیبم همه بیداد آمد
تا ابد باد در میکده یا رب مفتوح
زانکه هر غمزده بی رفت در آن شاد آمد
هر که طفل دل خود داد بشاگردی عشق
به هنرهای جهان یکسره استاد آمد

چند ای شمع شرر بر پر پروانه زنی
با خبر باش پی کشتن تو باد آمد
بعد از آنی که ز شفقت دل شیرین شد نرم
آهنین تیشه شد و بر سر فرهاد آمد
دوش بنوشت چو شرح ستم یار صغیر
دفتر اوراق شد و خامه به فریاد آمد
عاقبت دلا دیدی کار یار و من چون شد
حاصل من از عشقش دیده ی پر از خونشد
مهر اگر فزاید مهر از چه رو بآن مه من
هرچه مهر افزودم جور و کینش افزون شد
دوش مستی ما را جام می نشد باعث
بل ز غمزه ی ساقی حال ما دگر گو نشد
در جنون عشق ایدل نام هم بدل گردد
قیس در غم لیلی گفته گفته مجنون شد
خوی حاتمی باید نام حاتم ار خواهی
ورنه زر همان زربد تنگ نام قارون شد

سرو قد جانانرا تا نشاند اندر دل
گفته ی صغیر الحق دلربا و موزون شد
ایدل این شوخ پریش که چنین میگذرد
باخبر باش که غارتگر دین میگذرد
این صنم عمر عزیز است مگر با شب وصل
یا مگر عهد شباب است چنین میگذرد
در کمینم که ببوسم لب لعلش آری
تشنه لب کی ز سر ماء معین میگذرد
شهریاری که شهانند گدای در او
کی بسر وقت من گوشه نشین میگذرد
روی خود را دمی ای شوخ در آئینه بین
تا بدانی چه بعشاق حزین میگذرد
گندم خال تو نازم که بیک جلوه ی آن
بوالبشر از سر فردوس برین میگذرد
تا که سرو قدت آید بکنارم روزی
جوی اشگم به یسار و به یمین میگذرد
هست در فقر صغیرا گهری کز پی آن
پورا دهم ز سر تاج و نگین میگذرد
تا لبم بوسه چند از تو دلارام نگیرد
نشود جان ز غم آزاد و دل آرام نگیرد
همه را بوسه عطا کردی و کردی ز غم آزاد
این غم ماست که آغاز وی انجام نگیرد

وعظ واعظ ز چه دانی نکند جا بدل ما
پختگانیم که در ما سخن خام نگیرد
زاهد از خرقه سالوس مشو غره که ساقی
صد چنین جامه بها بهر یکی جام نگیرد
نرسیده است بسر منزل آمال کسی آری
هیچکس کام از این زال جهان نام نگیرد
گورها کرد شکار و تن او گور فرو برد
ابله آنکس که بخود پند ز بهرام نگیرد
جام می گیر و توهم پیرو جم باش صغیرا
کس از این عالم فانی به از او کام نگیرد
بر افکن پرده تا خورشید تابان از سما افتد
خرامان شو دمی تا سرو در بستان ز پا افتد
صبا بر هم مزن چین سر زلفش که میترسم
ختن ویران شود آشوب در شهر ختا افتد
شنیدم آن پری از شهر خود عزم سفر دارد
چه خوشباشد گذاره محملش در شهر ما افتد

دلّم تا دید آن چاه زنخدان و خم گیسو
چو یوسف گه بچاه و گه بزندان بلا افتد
نسازم قبله تا از طاق محراب دو ابرویش
نماز من کجا مقبول درگاه خدا افتد
سیه شد روزگارم چون خطش از حسرت خالش
که باید جای هند و بر لب آب بقا افتد
صغیر از بهر دیدارش نشیند بر سر راهش
بود کانشاه خوبان را نظر سوی گدا افتد
هر زمان زلف چو زنجیر توام یاد آید
دل دیوانه ام از غصه به فریاد آید
کبک قد تو مگر دیده که در طرف چمن
خنده اش بر قد سرو قد و شمشاد آید
ز آه من روی تو افروخته گردد آری
گردد افروخته آتش چو بر آن باد آید
من که بی یاد مه روی تو نتوانم بود
چه شود کز منت از مهر دمی یاد آید
شب هر جمعه بدان ذوق بمیخانه روم
که مرخص شده طفل از بر استاد آید
کام شیرین شوم تلخ و سرشکم گلگون
هر دم یاد ز ناکامی فرهاد آید
نتوان گفت که ناید بسرم یار صغیر
آید اما چکنم کز ره بیداد آید

ما را به یمن عشق روا از تو کام شد
صد شکر کار ما به محبت تمام شد
دوشین بیزم قصه ی خوبان همی گذشت
تا عاقبت به نام تو ختم کلام شد
زین بعد ما و عشق تو زیرا که پیش از این
پختیم هر خیال به عشق تو خام شد
با یاد موی و روی تو ما را چه سالها
هی شام صبح گشت و هم صبح شام شد
در حیرتم که راحتی اندر زمانه نیست
یا بهر عاشقان تو راحت حرام شد
از من بمرغهای چمن ای صبا بگوی
کان مرغ پر شکسته گرفتار دام شد
از جامه ها نبود مرا غیر خرقه ئی
آن خرقه هم بکیده در رهن جام شد
گردون بود کمینه غلامی ز در گهش
آنکو بدر گه شه مردان غلام شد
از روی سعی کعبه کند طوف آندلی
کو از صفا محبت وی را مقام شد

مهوش مجو صغیر ز هر سقله ی دنی
این نعمت عظیم نصیب عظام شد
یار بی پرده عبث پرده ز عارض نگشاید
رونما جان طلبد تا ندهی رخ ننماید
از وفا نام مبر در بر آن شوخ که با وی
هرچه مهر تو شود بیش جفایش بفراید
لاف از عقل و دل و دین بر آن مه نتوان زد
که بیک غمزه ی چشم سیه این هر سه رباید
هر نفس می طلبم کام خود از یار ولیکن
ترسم آخر نفسم در عوض کام برآید
منکه در عشق توام خون جگر آب وضو شد
جز بمحراب دوا بروی توام سجده نباید
نیست انصاف که یار دگری بر تو گزینم
که بود در تو ز حسن آنچه ترا باید و شاید
شب غم روز جنون زاد برای تو صغیرا
می ندانم دگر این روز برای تو چه زاید
اگر از عشق به طور دلت اشراق آید
ارنی گوی تو را انفس و آفاق آید
نه عجب باشد اگر خرمن گردون سوزد
برق آهی که برون از دل عشاق آید
ایکه مشتاق نئی بهره ز دیدارت نیست
کابد آن شوخ ولی از در مشتاق آید

طاق و جفتی بود ابروش که هر گه نگریم
دل شود جفت غم و طاقت جان طاق آید
غم یار ار چه بود ز هر چو شهدهش نوشم
زانکه در خاصیت این زهر چو تریاق امد
دل خود چاک کن از غم که هنرهای قلم
در حقیقت به ظهور از زدن فاق آید
تا ابد لطف ازل یار بود ورنه کسی
کی تواند بدر از عهده ی میثاق آید
رو باخلاق نکو کوش که کام دو جهان
حاصل از بهر تو در نیکی اخلاق آید
همه آیند به میخانه ولی ممکن نیست
شیخ نخوت منش و زاهد زراق آید
رو بزنجام کز این نکته خود آگاه شوی
در نظر شعر صغیرت اگر اغراق آید

دانی که دل بدلبَر جانی چسان رسید
کوشید در طریق طلب تا بجان رسید
تا هر دو کون را ننهادیم زیر پای
کی دست ما بدامن آندل ستان رسید
تیغی است ابرویش که از آن تیغ هرکسی
مقتول شد بزندگی جاودان رسید
آمد خیال یار پیر از شرار عشق
ای دل کباب شو که بما میهمان رسید
خود را رسان بقافله ی عشق زانکه رست
از غول نفس هرکه بدان کاروان رسید
آنها که زاهدش بهمه عمر خود نیافت
بر ما دمی ز رأفت پیر مغان رسید
آورد هرکه دامن پیر مغان بکف
الحق که چون صغیر ببخت جوان رسید
چندانکه سیل دیده من بیشتر شود
زان بیش آتش ستمش شعله ور شود
گفتم دلش به آه گدازم ولی مدام
سختی بر آن فزاید و این بی اثر شود
دوران هجر دلبر و ایام عمر من
آن هی طویل گردد و این مختصر شود
از پا روم به مدرسه وز سر بمیکده
کان راه طی بپا ولی این ره بسر شود

یارب که پیر میکده و شیخ مدرسه
آن برقرار باشد و این در بدر شود
نالد صغیر بر در دلدار خود مگر
آنشاه زین گدای درش با خبر شود
نه هر که تاخت بمیدان دلاوری داند
نه هر که سوخت در آتش سمندری داند
نه هر ستاره درخشید صاحب نظری
مهمش شمارد و خورشید خاوری داند
توانگر آنکه بدست آورد دلی ورنه
نه هر که سوخت دلی را توانگری داند
هوای تاج کیانی ندارد اندر سر
کسی که قدر کلاه قلندری داند
نشست دیو به اورنگ جم ولی آصف
رویه ی زحل و سیر مشتری داند
میان معجزه و سحر فرق بسیار است
نه هر مفتن و ساحر پیمبری داند
نشان راه ز دزدان ره چه می پرسی
نه هر که بر سر راه است رهبری داند

مشو غلام کسی غیر خواجه قنبر
کدام خواجه چو او بنده پروری داند
صغیر تا شده از جان غلام در گه او
غلامی در او به ز سروری داند
ساقی چه باده بود که بر من حواله کرد
مست ابد مرا به نخستین پیاله کرد
با حکمت آن طیب که صد ساله درد من
درمان بجرعه یی ز شراب دو ساله کرد
یا رب شمیم مشک و زد بر مشام جان
یا نفخه ی صبا گذر از آن کلاله کرد
با غنچه ی لب و گل رخسار و سرو قد
بگذشت و داغدار دلم همچو لاله کرد
لعل لبش مکیدم و گفتم بدو خدای
رزق مگس بقند فروشان حواله کرد
خلقی همه بناله و افغان در آمدند
از بس صغیر در غم آتشوخ ناله کرد
می بنوش اکنون که چون هنگام محشر میشود
تاک طوبی گردد و خمخانه کوثر میشود
نوش آندردی که چون در ساغر صافش کنی
عکس موجودات عالم نقش ساغر میشود
زاهدان از هد خشک و ما بمی تر دامینم
آتش آیا شعله ور در خشک یا تر میشود

جان برقص آید مدامم زانکه هر سو بنگرم
پیش چشمم صورت جانان مصور میشود
چون معلق زلف او دیدم باذرگون عذار
شد یقینم کافران را جا در آذر میشود
کوهکن زد تیشه بر سر خویش را از پا فکند
تا بدانی طی راه عشق از سر میشود
نگذری تا در ره جانان ز جان خود صغیر
کی حیات جاودان بهرت میسر میشود
ترکان چشم او پی خونریزی مند
کاین گونه بر دلم ز مژه ناوک افکنند
هر کس که دید سجده ی ما پیش ابرویش
گفتا که این بود بت و اینان بر همنند
انداختند خوش سپر اندر طریق عشق
آنان که روز معرکه هریک تهمتند
شاید اگر شوی تو هوا خواه دوستان
هستند فرقه یی که هوا خواه دشمنند

آنانکه در طریق حق از پا فتاده اند
از بهر دستگیری خلقان معینند
ده تقویت به روح که سودی نمی برند
آنانکه روز و شب پی پروردن تنند
روز اهل دل متاب صغیرا که این گروه
دارای هر فضیلت و دانای هر فنند
دل آنچه داشت در بر دلبر نیاز کرد
نازم به همتش که مرا سرفراز کرد
یک بوسه زان دو لعل بصد جان برابر است
الحق که جای داشت بما هرچه ناز کرد
نازم به نقطه ی دهن او که بی سخن
از هست و نیست بر دل من کشف راز کرد
پر گشته است شهر ز دیوانه آن پری
گوئی گره ز سلسله ی زلف باز کرد
عاشق به کار خویش دمی و انمی رسد
محمود عمر خود همه صرف ایاز کرد
بر یاد چشم و ابروی دلدار بود و بس
عارف اگر که خورد می و گر نماز کرد
زاهد زمن همی دل و دین خواهد این گدا
بنگر که دست در بر مفلس دراز کرد
رو چاره جوی ای دل بیچاره از علی
بایست چاره را طلب از چاره ساز کرد

شاهی که داد بندگی خود چو بر صغیر
یکباره اش ز هر دو جهان بی نیاز کرد
هر دل به امیدی پی دلدار برآمد
زان جمله دل من پی دیدار برآمد
حالی همه جا مینگرم طلعت او را
صد شکر که کام دلم از یار برآمد
برگوش من آن زمزمه از جمله اشیاء
آید که ز منصور سر دار برآمد
سر در قدم یار بیفکندم و صد شکر
کز دست من دلشده این کار برآمد
جز اهل دل را او نشناسند و نبینند
با آنکه ز خلوت سر بازار برآمد
الحق که بود آیتی از حسن و جمالش
هر گل که بطرف چمن از خار برآمد
می خواست که از اهل نظر دل بر باید
با این همه کر و فر و آثار برآمد
حیف است نرفتن بخرداری آن شوخ
کانشوخ بدنبال خریدار برآمد

خوش چنگ تو افکند بدان طره صغیرا
آهی که ترا از دل افکار بر آمد
دلم نظر سوی آن زلف پر شکن دارد
بلی غریب نظر جانب وطن دارد
بتی که نیست مرا غیر او دگر یاری
هزار عاشق دیگر به غیر من دارد
ز خاک بهر چه با داغ سر زند لاله
بدل نه گر غم آن سرو سیمتن دارد
از آن خوش است بتنگی دلم که این حالت
بیادگار از آن غنچه ی دهن دارد
ز من گریخت دل و رفت در چه ذقنش
بحیرتم که چه اندر چه ذقن دارد
روا بود که بپوشد چو من نظر ز چمن
کسی که بر گل رویش نظر چو من دارد
ز خاک ره بت من دارد آن کرامت ها
که عیسی از لب و یوسف ز پیرهن دارد
ز عشق من شده حسن تو شهره در عالم
که شهرت اینهمه شیرین ز کوهکن دارد
ز نیستی بطلب امن و عافیت آری
چه باک رهرو مفلس ز راهزن دارد
ز نی شنید صغیر آنچه بایدش واعظ
دگر چگونه ترا گوش بر سخن دارد

بخدا رسد هر آن دل که پی هوا نباشد
بلی از هوا چو بگذشت بجز خدا نباشد
بره طلب سرا پا شده ام قدم که رهرو
بطریق عشق بایست کم از صبا نباشد
چو بلای عشق نبود بجهان دگر بلایی
که باین بلا دلی نیست که مبتلا نباشد
چو تو خیر خلق خواهی همه خیر پیشت آید
که برای نیک جز نیک دگر جزا نباشد
چو رضا نباشی از حق بدرش انابتی کن
که چو بر خوری بمطلب ز تو او رضا نباشد
ز مطالب دو گیتی چو صغیر آنچه خواهی
ز علی طلب که مطلب جز از او روا نباشد

همه صحبت ز فراق وز وصالش دارند
عمر خود صرف جهانی بخیالش دارند
همه جوینده ی آن جان جهانند ولی
اهل دل بهره ز دیدار جمالش دارند
خم از آن قامت عشاق بود کاندر دل
حسرت ابروی مانند هلالش دارند
رنجه از رنج و ملال غم عشقش نشوند
نظر آنانکه بغنج و بدلالش دارند
می طپد در قفس سینه همی مرغ دلم
هر کجا صحبتی از دانه ی خالش دارند
هر کجا می گذرد مرغ دلم سنگ دلان
سنگ بر کف پی بشکستن بالش دارند
خون هم اهل جهان بهر جهان میریزند
با وجودیکه یقین خود بزوالش دارند
شود آن طایفه را عاقبت کار بخیر
که بهر امر نظر سوی مالش دارند
پا نمی لغزد از آن فرقه که مانند صغیر
دست بر دامن پیغمبر و آالش دارند
خدا را جمع نتوان با هوا کرد
یکی از این دو را باید رها کرد
ولی ترک خدا کردن محالست
که هر کس کرد خود را مبتلا کرد

به ملک عافیت ره برد آنکو
به دانایی حذر زین ابتلا کرد
خنک آنکو به توفیق خدایی
خدا بگرفت و ترک هر هوا کرد
زهی دانای رند با کفایت
که بر حد کفایت اکتفا کرد
خدا ز انکس رضا باشد که خود را
به تقدیر خدای خود رضا کرد
رضا دادند مردان هر قضا را
بلی کس پنجه نتوان با قضا کرد
تو بستی عهد با حق بندگی را
بعهد ای بنده می باید وفا کرد
اگر خود بنده هستی بنده آخر
به کار خواجه کی چون و چرا کرد
الا ای همنشین مطلب نگهدار
صغیرت حق صحبت را ادا کرد
بعد مرگ ار بسرم آن بت طنز آید
عجیبی نیست اگر جان بنتم باز آید

هر زمان دانه ی خالش بخیالم گذرد
مرغ جان را بسر اندیشه ی پرواز آید
ای عجب من طمع وصل زیادی دارم
کز پی کشتن عشاق بصد ناز آید
از کرامت بر لعلش که تواند دم زد
عیسی اینجا ز پی دیدن اعجاز آید
نشوم بانگ مؤذن دگر از مسجد شهر
بس بگوش دلم از میکده آواز آید
زاهدا چون نکند بر تو اثر ناله ی نی
سنگ در ناله ز جانسوزی این ساز آید
راستی در سر عشاق فزون گردد شور
مطرب بزم چو از شور بشهناز آید
چشم خونبار کند راز دلت فاش صغیر
بین چها بر سرت از مردم غماز آید
بحشر عفو اله ار پناه خواهد بود
مراد گرچه زیان از گناه خواهد بود
نهفته می خور و اندیشه از گناه مکن
که لطف پیر مغان عذرخواه خواهد بود
ز طاعتی که کنی بهر خلق از آن اندیش
که آن رفیق ترا دزد راه خواهد بود
اگر ز روی ریا جامه ات سفید کنی
بحشر روی تو بی شک سیاه خواهد بود

ببر بدر که حق مسکنت که این تحفه
قبول در که آن پادشاه خواهد بود
بخیر وقف کن اعضای خود که روز جزا
بخیر و شر خود اعضاء گواه خواهد بود
یکی است راه حق آنهم طریق عشق علی
جز این طریق دگر اشتباه خواهد بود
غلام شاه نجف چون صغیر شو که تو را
بهر دو کون بس این عز و جاه خواهد بود
جهان که هر دی و هر نوبهار گرید و خندد
بروزگار من و عهد یار گرید و خندد
خوش است گریه ی مینا و خنده ی لب ساغر
علی الخصوص که در لاله زار گرید و خندد
خطاست گریه و بیهوده است خنده آنکس
که جز بفرقت و وصل نگار گرید و خندد
خوش آنکه یار چو پروانه ام بزم محبت
بسوزد و بغمم شمع وار گرید و خندد
بحال زار من است و بیاد روی نگارم
چنین که ابر و چمن در بهار گرید و خندد

مخند بر من اگر بیخودانه گریم و خندم

اسیر عشق نه از اختیار گرید و خندد

صغیر ره ندهد بی سبب بخود غم و شادی

عتاب و مهر چو بیند زیار گرید و خندد

دلم به طره ی پر چین یار افتد و خیزد

چنان که مست بشبهای تار افتد و خیزد

چو رخ نماید و تازد سمنند ناز هزاران

پیاده در پی آن شهسوار افتد و خیزد

چنان که سنبل تر از نسیم بر ورق گل

ز شانه زلف بروی نگار افتد و خیزد

عجب ز نرگس بیمار او که هر که ببیند

همی بنالد و بیمار وار افتد و خیزد

غمین مشو ز فتادن براه عشق که سالک

هزار بار در این رهگذر افتد و خیزد

برای بوسه ی یکجای پای تاقه ی لیلی

هزار مرتبه مجنون زار افتد و خیزد

فتادیش چو بپا عزم خاستن مکن آری

نه عاشق است که در پای یار افتد و خیزد

صغیر چون نتواند بروزگار ستیزد

همان به است که با روزگار افتد و خیزد

آنکه از دوری او دیده ی ما دریا بود

دور بودیم از او ما و خود او باما بود

سالها تشنه بماندیم و در این بود عجب
که ز ما یکدو قدم تا بلب دریا بود
پیش از آن کز حرم و دیر گذارند بنا
دل من در خم زلف صنمی ترسا بود
دوش در خواب بدیدم که برآمد خورشید
اثرش دیدن رخسار تو مه سیما بود
فاش شد عشق نهانم همه جا در بر خلق
چکنم حال دل از رنگ رخم پیدا بود
لذت عمر کسی برد که همچون لاله
بچمن در همه ی عمر قدح پیما بود
عزلت آن داشت که در دار جهان با تنها
تن او داشت همی انس و دلش تنها بود
سخن زاهد اگر در دل ما جا نگرفت
جای دارد که همه بیهده و بیجا بود
پیر میخانه بنام که گدای در او
سینه اش مطلع نوریست که در سینا بود
سر من خاک ره آن که به سر دل من
بیشتر زانکه بگویم سخنی دانا بود

ملکا غره مشو مالک ملکی که تراست
گه فریدون و گه اسکندر و گه دارا بود
جام بگرفتی و دادی بعوض جامه صغیر
شادمان باش که سود تو در این سودا بود
غم عشقت نه همین قصد دل و جانم کرد
که ره عقل زد و رخنه به ایمانم کرد
مات خود ساخت مرا چون که بمعنی نگرم
آنکه در صورت زیبای تو حیرانم کرد
همچو پرگار که در دایره سر گردانست
نقطه ی خال تو سرگشته دورانم کرد
با چه تشبیه کنم لاغری خود که غمت
آنچه از ضعف نیاید بنظر آنم کرد
خاتم لعل تو در دست خیالم چو فتاد
مور بودم به ضعیفی و سلیمانم کرد
دوش در مجمع عشاق به من باد صبا
بوئی از زلف تو آورد و پریشانم کرد
بهر من صافی و روشن دلی و پاکی بس
چه غم ار عشق تو چون آینه عریانم کرد
میزبان ازل الحق به من اکرام نمود
که سر خوان غم عشق تو مهمانم کرد
مگرت راه بدریا بود ای چشمه ی چشم
که بیک چشم زدن سیل تو ویرانم کرد

پیش از این بود مرا قفل خموشی بدهان
آن غزال حرم حسن غزلخوانم کرد
ز چه رو رایت رفعت به خور آسان نزنم
که خدا خاک در شاه خراسانم کرد
تا ابد دست من و دامن آن شاه صغیر
کز ازل او گهر فیض بدامانم کرد
دل ز قید غمت ایدوست رها نتوان کرد
هست دردی غم عشقت که دوا نتوان کرد
میتوان دین و دل و عقل ز کف داد ولی
رشته ی زلف تو از دست رها نتوان کرد
تا دل جام نشد خون به لبانت نرسید
از تو بیخون جگر کام روا نتوان کرد
از فلک راستی و از دل من صبر و قرار
وز نکویان طمع مهر و وفا نتوان کرد
به ره کعبه ز پا رو به ره عشق ز سر
زان که طی مرحله ی عشق بپا نتوان کرد
در حقیقت چو بینی دل و دلدار یکیست
آری از یکدیگر این هر دو جدا نتوان کرد

غیر سودای محبت که ندارد جز سود
هر چه سودا بجهان هست زبانی دارد
از دل مرد ز خود رسته طلب عشق خدای
زانکه هر لعل و گهر گنجی و کانی دارد
آن ادیب است که آداب بخلق آموزد
نی کسی کو بدهان چرب زبانی دارد
آنکه از شعر کند رخنه بناموس و شرف
خلق گویند عجب طبع روانی دارد
آن که اندر ره باطل فکند مردم را
بمکافات حق آیا چه گمانی دارد
روح باقیست صغیرا چه سعید و چه شقی
منتهی گاه اجل نقل مکانی دارد
گر نه برقع بر رخ آن مه جبین افتاده بود
مهر از خجلت ز چرخ چارمین افتاده بود
گر بدان صورت دل و دین باختم عییم مکن
زانکه در آنعکس صورت آفرین افتاده بود
گر نه از باد صبا زلفش پریشان شد چرا
دوش آن آشوب اندر ملک چین افتاده بود
از وجودی چون تو ای مسجود اهل آسمان
قرعه اقبال بر خلق زمین افتاده بود
شیخ دانی از چه مینالید هنگام سحر
در خیال خلد و وصل حور عین افتاده بود

راه ما از عشق شد نزدیک و نه تا ابد
کار ما در دست عقل دور بین افتاده بود
خمر دوشین را چه شد دانی بمستی ها سبب
عکس ساقی در میان ساتکین افتاده بود
چون روی بیرون ازین عالم به بینی خویشرا
گوهری کاندرا میان ماء و طین افتاده بود
گر تکلم از زبان دل نمیکردی صغیر
کی کلامت دلپذیر و دلنشین افتاده بود
زان فرقه پرهیز که پرهیز ندارند
زان طایفه بگریز که تمییز ندارند
مردم بفشارند ز ناداری انصاف
یک چیز ندارند و همه چیز ندارند
نیک ار نگری چاره ی بیچارگی خلق
رحم است که اندر حق خود نیز ندارند
هنگام مصائب به تسلاهی دل هم
جز حرف غم افزای غم انگیز ندارند
آهنگ حق این مردم غافل ز حق امروز
جز از گلوی مرغ شب آویز ندارند

روز همه همچون شب دیجور سیاه است
چون حرمت مردان سحر خیز ندارند
اصلاح فسادی نکنند از هم و برعکس
در کار هم از مفسده پرهیز ندارند
بنیوش صغیرا سخن اهل صفا را
کاین سلسله حرف غرض آمیز ندارند
مرا که جرم ز اندازه بیشتر باشد
خوشم از اینکه بلطف توام نظر باشد
امید من بتو امید زاهدان بعمل
که تا نهال امید که را ثمر باشد
چو بر نخورد کسی در جهان به طول امل
همان به است که آمال مختصر باشد
تو را ز ساقی مشفق چو میرسد ساغر
بجان بنوش اگر زهر یا شکر باشد
بگاہ خسته دلی وقت را غنیمت دان
چرا که آه دل خسته با اثر باشد
هنر فسردن دل نیست گر هنر جوئی
بدست آر دلی را که این هنر باشد
مخواه راحت و آسایش اندر این عالم
که ذره ذره اش اضداد یکدگر باشد
مجوی امن در این کهنه دیر پر آشوب
که تو بنو خطر اندر پی خطر باشد

مجوی امن در این کهنه دیر پر آشوب
که تو بنو خطر اندر پی خطر باشد
ملولی از قفس ای طایر روان صغیر
مگر هوای پریدن تو را بسر باشد
هرچه از اصلش جدا گردید باز آنجا رود
موج اگر آید بساحل باز در دریا رود
زشت باشد عقل را کردن مطیع نفس دون
حیف بینائی که در دنبال نابینا رود
ای توانا دستگیر ناتوان شو در بلا
دست مسئول است هر جا خاری اندر پا رود
پر مثال از غیر در خود بین و در کردار خود
آری آری هر جفا بر ما رود از ما رود
چون مکرر شد سخن بر مستمع بخشد اثر
قطره از تکرار بی شک در دل خارا رود
در قفای کاروان روز خطر آسوده باش
غول راهش ره زند رهرو اگر تنها رود
آنکه آسایش طمع دارد در این عالم صغیر
مانند آن صیاد را کاندر پی عنقا رود

بزلفش در کشاکش با صبا و شانه خواهم کرد
در این زنجیر از این کشمکش دیوانه خواهم شد
گل است و شمع و جانانه من و پروانه و بلبل
براه عشق امشب همپر پروانه خواهم شد
من دیوانه را ناصح دهد پند و عجب دارم
پس از عمری جنون کی عاقل و فرزانه خواهم شد
حقیقت بایدم در این محیط و جویم آن گر چه
بدریا غرق بهر آن در یک دانه خواهم شد
سر و جان عقل و دین و دل بریزم جمله در پایش
چو با او آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم شد
تو سوی کعبه رو حاجی که من در دل سفر کردم
تو مات خانه شو من محو صاحبخانه خواهم شد
تو هر جا را که خواهی سجده گه کن من ز جان ساجد
به طاق ابروی محرابی جانانه خواهم شد
ز چشم خویش ساقی می دهد می میگسارانرا
خراب و مست امشب من از این پیمانه خواهم شد
من اول روز دانستم صغیر از چشم فتانش
که در دام فسون افتاده و افسانه خواهم شد
یاران ره عشق منزل ندارد
این بحر موج ساحل ندارد
تم غم عشق در مزرع دل
جز درد و محنت حاصل ندارد

عشق است کاری مشکل که عالم

کاری بدینسان مشکل ندارد

باری که حملش ناید ز گردون

جز ما ضعیفان حامل ندارد

چون ما نباشیم مجنون که لیلی

غیر از دل ما محمل ندارد

چون ما نگردیم پروانه کانشمع

جز مجلس ما محفل ندارد

مقتول عشق است خود قاتل خود

این کشته در حشر قاتل ندارد

هر کس نبندد بر دلبری دل

یا آدمی نیست یا دل ندارد

با چشم حق بین نقش جهان بین

این نقش حق است باطل ندارد

جان صغیر است بینای جانان

از دیده یی کان حایل ندارد

مراسم نام علی بهر جسم و جان تعویذ

نیافتیم به از این نام در جهان تعویذ

همین مراسم نه تعویذ بلکه هست این نام
برای هر یک از افراد انس و جان تعویذ
همین نه خلق زمین است حرز بلکه بود
برای هر یک از اهل نه آسمان تعویذ
نبود هیچ جز این نام آنچه بنوشتند
برای خویش رسولان پا کجان تعویذ
چه باک دارد از این نام پاک تا دارد
صغیر از پی حفظ تن و روان تعویذ
هر چه خواهم سخن از زلف تو سازم تحریر
در هم افتد خط و گردد همه شکل زنجیر
خواب دیدم که رسیدم به لب آب بقا
ای بت نوش لب این خواب چه دارد تعبیر
ناله ی من که اثر در دل فولاد کند
در دل سخت تو از چیست ندارد تأثیر
نه همین من به کمند تو گرفتارم و بس
کیست آنکس که نباشد بکمند تو اسیر
مژه و ابرویت ای ترک چه خواهند ز خلق
کاین یک از تیغ ببندد ره و آن یک از تیر
خاک کوی تو شود هر که بکوی تو فتد
بسکه خاک سر کوی تو بود دامن گیر
بشبی وصل تو ای یار شود پیر جوان
بدمی هجر تو ای دوست جوان گردد پیر

در مقامی که بعشاق دمی شربت وصل
هست شایسته که اول بچشانی به صغیر
دوشین بگوش دلم آمد ز مرغ سحر
کای خفته خیز ز جا بر بند بار سفر
رفتند همسفران زیشان تو مانده قفا
غافل ز دوری ره خفته به راهگذر
ای کرده دین خدا در کار دنیی دون
عافل نکرده چنین دیوانه بی تو مگر
گه گه ز کاخ و سرا بگذر به مقبره ها
رو جای خویش ببین مأوای خود بنگر
بس خسروان که چو زد کوس رحیل فلک
نه زورشان باجل ره بر گرفت و نه زر
بس مهوشان که نهان گشتند زیر زمین
باقد غیرت سر و با روی رشک قمر
ای مست آز ترا باشد اجل بکمین
داری چها که بدل داری چها که بسر
فضل و هنر اگرت باید ز من بشنو
آور بدست دلی این است فضل و هنر

ماند بدون سخن مال جهان بجهان
از آن بکن عملی همراه خویش ببر
شیطان چه کرده بین با بوالبشر پدرت
هان ای پسر تو ازو بنما همیشه حذر
پند صغیر شنو آزار خلق مکن
کان هست نزد خدا از هر گناه بتر
روزی ار غم برود نیست مرا یار دگر
در کجا جویم از اینگونه وفادار دگر
هرکسی را بجهان مونس و غمخواری هست
غیر غم نیست مرا مونس و غمخوار دگر
سوزنی هم به ره عشق ندارم با خویش
خار از ای در آرم به سر خار دگر
ماه من با همه بی مهری و دلسردی تو
نبود گرم چو بازار تو بازار دگر
آمدی کشتی و افکندی و رفتی آخر
بر سر کشته ی خود کن گذری بار دگر
بعد دیدار توام دیده مبیناد جهان
گر کنم دیده ی دل باز به دیدار دگر
گر تو را هست چو من عاشق دلداده بسی
بخدا نیست مرا غیر تو دلدار دگر
ز آه من سوخت جهانی و ندانم چه شود
اگر از سینه کشم آه شرر بار دگر

بلبل گشتن عشقم من وزین باغ صغیر
نتوانم که کنم روی به گلزار دگر
پیر گشتیم و دل از عشق جوانست هنوز
دیده بر طلعت خوبان نگرانست هنوز
پایم از اشک روان در گل و چون سایه روان
دلم اندر پی آن سرو روانست هنوز
ترک چشمش بهوا داری ابرو و مژه
عالمی کشته و تیرش به کمانست هنوز
عاشقان خویش رساندند به سر حد یقین
شیخ در مسئله ی ظن و گمانست هنوز
از یکی جلوه که در روز ازل کرد آنشوخ
شورش و غلغله در خلق جهانست هنوز
گفت با کوه شبی قصه خود را فرهاد
کمر کوه از آن غصه کمانست هنوز
گر از آن غنچه ی لب کام گرفته است صغیر
همچو بلبل ز چه در شور و فغانست هنوز

رهد ز زلف تو دل در بر من آید باز
اگر که صعوهن ی مسکین رهد ز جنگل باز
بیگ نگاه تو از هوش آنچنان رفتم
که تا بصبح قیامت بخود نیایم باز
تو را بکنج لب لعل دانه ی خالی است
که مرغ جان بهوایش همی کند پرواز
بغیر چشم تو کز غمزه صید خلق کند
بروزگار کس آهو ندیده تیر انداز
اگر تو قبله مقصود نیستی از چیست
دو ابروی نو بچشم آیدم بوقت نماز
چه مظهری تو که لعل لب تو آموزد
بصد چو عیسی مریم کرامت و اعجاز
بخاکپای تو کردم نیاز هستی خویش
بنازمت که تو هستی هنوز بر سر ناز
بغیر روی تو ام در نظر نمی آید
چه در یمین و یسار و چه در نشیب و فراز
شگفت نیست ز منصور اگر انا الحق گفتم
که از تمامی اشیا بر آید این آواز
چه رازها که ز پیر مغان شنید صغیر
بمجلسی که صبا هم نبود محرم راز
یار عاشق کش ما دوش بصد عشوه و ناز
گفتم با زمره ی عشاق که آرید نیاز

باری ای عاشق بیچاره مرو جز به نشیب
که بدامان وصالش نرسد دست فراز
عشق پروانه بنازم که بدلخواهی شمع
ترک جان کرده و از شوق بسوز است و گداز
صورت از دست بنه سیرت محمود بیار
تا شوی مقبل محمود حقیقی چو ایاز
کاهلی گر نخوری باده که بهر همه کس
پیر میخانه کریم است و در میکده باز
آن زمانی که رسد سر حقیقت بظهور
ای بر افسوس که بیهوده خوردند اهل مجاز
رند باش و هنر آموز ز رندان قدیم
تا بری گوی هنر از فلک شعبده باز
ای صغیر از برت این رخت ریا بیرون کن
آستین تو بود کوتاه و دست تو دراز
دل بر گرفته ایم از این خلق بوالهوس
مائیم در زمانه و عشق بستی و بس
در انتظار اینکه فتد کاروان براه
داریم گوش جان همه بر ناله ی جرس

خرم دمی که رخت سوی آشیان کشم
شد مرغ جان ملول در این تنگنا قفس
دارم دلی شکسته و اینست حجتم
کز دل همی شکسته برآید مرا نفس
از لطف خود مرا مکن ای دوست ناامید
زیرا که نیست جز تو امیدم بهیچکس
از خون دل بیاد تو پیمانہ می کشم
نبود به پای بوس تو ام چونکه دسترس
در بزم دوست می خور و مستی کن ای صغیر
کانجا نه شهنه بر نو برد راه و نی عس
قبله ی عشاق طاق ابروی یار است و بس
مذهب این دلدادگان را عشق دلدار است و بس
هرکسی باشد بذوقی زنده و عشاق را
آنچه دارد زنده ذوق دیدن یار است و بس
خواهی ار دیدار او را دیده ی خود بین به بند
زانکه گر خود را نبینی او پدیدار است و بس
هرکجا باشد دلی در دام او باشد اسیر
نی دل من در خم زلفش گرفتار است و بس
گر دلت در سینه گم شد بر کسی تهمت میند
بردن دل کار آن دلدار عیار است و بس
پند پیر میکشان بشنو که آن قولست و فعل
وعظ واعظ کم شنو کان محض گفتار است و بس

گر ترا باشد به عالم پیشه ها و کارها
فرصت بادا که ما را عاشقی کار است و بس
تا به آن بیگانه پرور آشنا گشتم صغیر
آنچه بر من میرسد زانشوخ آزار است و بس
خبر عشق ز هر دل بهوا بسته می‌رس
رسم این راه جز از مرد ز خود رسته می‌رس
خواهی ار آگهی از این ره پر پر خوف و خطر
جز از آنراه نوردن جگر خسته می‌رس
هست جوئی بره عشق که آن هستی تست
خبر وصل از این جوی تو ناجسته می‌رس
این که پیوسته ز خنجر دل من صد چاکست
سببش را جز از آن ابروی پیوسته می‌رس
گر بپرسد کسی از من که بگو عرش که جاست
گویم این راز مگر از دل بشکسته می‌رس
دوش میگفت صغیر این سخن و خوش میگفت
خبر عشق ز هر دل به هوا بسته می‌رس

از آب دیده تا ندهی شستشوی خویش
پاکان نمی دهند تو را ره بکوی خویش
در آرزوی گنج عبث جستجو کنی
ای بیخبر چرا نکنی جستجوی خویش
عمر ابد ز چشمه ی حیوان مجو مریز
بر خاک بهر آب بقا آبروی خویش
یک ساغر خراب ابد ساخت از چه خم
این باده کرده پیر مغان در سبوی خویش
بود آنکه آرزوی جهانگیریش بدل
بنگر چگونه برد بگور آرزوی خویش
بیرون ز حد حوصله مگشای پنجه را
یعنی بگیر لقمه بقدر گلوی خویش
چون خار چند مایه ی آزار مردمی
گلباش و شاد کن دلی از رنگ و بوی خویش
از شش جهت گنه بتو گر بسته ره صغیر
از توبه باز کن در رحمت بروی خویش
من و ترا بسخن کرده او بهانه ی خویش
که خود بگوید و خود بشنود فسانه ی خویش
بین بیزم که نائی چگونه از لب خود
دمد به نای و دهد گوش بر ترانه ی خویش
من و خرابی دل بعد ازین که آن دلبر
خراب کرد دلم را و ساخت خانه ی خویش

بدامن ار فکنم طفل اشک این نه عجب
دهم بدامن خود جای ناز دانه ی خویش
گرفته مرغ دلم خو چنان بدان خم زلف
که یاد می نکند هیچ ز آشیانه ی خویش
بهشت آن تو زاهد همین بس است مرا
که خواند پیر مغانم بر آستانه ی خویش
بیاب از دل درویش گوهر مقصود
که ساخته است حق این گنج را خزانه ی خویش
روا بود که دهد هر دو کون را از کف
صغیر در طلب دلبر یگانه ی خویش
چو غنچه خون دلت گر گذاشت خندان باش
چو گل بگلشن ایام دامن افشان باش
تهی است کاسه ی وارون آسمان زنهار
ز خوان دهر همان دست شسته مهمان باش
میان میند چو مور از برای ران ملخ
بدیو نفس مسلط شو و سلیمان باش
کس ار حقیقت اسلام بایدش بر گوی
که فیض بخش به هر کافر و مسلمان باش

نشین بکشتی حلم و به ناخدائی عقل
در این محیط بلا بر کران ز طوفان باش
مقام ایمنی ار خواهی از حوادث دهر
پناه خلق شو و در پناه یزدان باش
صغیر زنده بجان بودند مقامی نیست
بکوش و زنده بدوق لقای جانان باش
دلم بیمار و یاد چشم بیماری پرستارش
پرستاری چنین یا رب چه باشد حال بیمارش
گرفتارم بتار طره ی طرار دلداری
که در هر جا دلی پیدا شود باشد گرفتارش
بنایی کوهکن بگذاشت اندر بیستون از خود
که هر کس بنگرد گوید بنازم دست معمارش
به پشت پرده ی عصمت بود حسن از حیا پنهان
همانا عشق بایستی که تا سازد پدیدارش
بین عشق زلیخا چون تقاضا کرد با یوسف
کشید از دامن یعقوب پیغمبر به بازارش
الا یوسف ببازار است باز آ در خریداران
زلیخا نیستی هم با کلافی شو خریدارش
لقای دوست را دانی اگر کیفیت و لذت
سراپا دیده گردی چون صغیر از بهر دیدارش
آنکه گشتیم و نجستیم در اطراف جهانش
نیک در خویش چو دیدیم بدل بود مکانش

جذبه ی عشق چنان برده دوئی راز میانه
که بخود می نگرمد دیده چو گردد نگرانش
کسی آگاه از این صحبت من نیست جز آنکو
عکس جانانه فتاده است در آئینه ی جانش
سر دلداری نماند و از اینست که آنرا
بکس از پیر مغان کرد بیان دوخت دهانش
خواست گوید سخنی شمع از آن راز نهفته
سخنش شعله ی آتش شد وزانسوخت دهانش
چیست در میکده عشق که هرکس بدر آید
خوش سبکبار نمایند بیک رطل گرانش
جای یک بوسه زمین آن خود از میکده دارم
بخدا گر بفروشم بهمه ملک جهانش
کیست از منطق گویای تو گوینده صغیرا
که همه کنز معانی و رموز است بیانش
کسی که سرمه نکرد از غبار رهگذرش
نبود اهل نظر خاک عالمی بسرش

بسینه دل ز طپیدن هم اوفتاد افغان
که ماند در قفس این مرغ و ریخت بال و پرش
ببرد حاصل ایام زندگانی خویش
کسی که در همه ی عمر دید یک نظرش
اگر نه وصف لبش را به غنچه گفت صبا
ز چیست چوندل من گشت پر ز خون جگرش
بود حرام کنندار سخن ز آب بقا
در آن مقام که صحبت رود ز خاک درش
به روزگار بیاموخت هرکسی هنری
صغیر عاشقی آموخت این بود هنرش
در گردنش آویخته گیسوی بلندش
یا گردن خورشید در آمد بکمندش
رخ آتش و آن خال سیاه است سپندش
تا آنکه حسودان نرسانند گزندش
گرد شکرستان لبش رسته خط از مشک
یا ریخته آن قند دهان مور بقندش
دارم عجب ای دل که بدین کوتاهی بخت
خواهی ببری راه به بالای بلندش
بر کشته ی من گر ز وفا اسب بتازد
بر دیده ی خود جای دهم سم سمنندش
نی از دل من یافته تعلیم که باشد
این گونه به فریاد و فغان بند به بندش

بر کف سر و جان را ز پی هدیه گرفتم
یا رب سببی تا فتد این هدیه پسندش
میخواست کند صید صغیر آهوی چشمش
زلف سیاهش دید و خود افتاد به بندش
در خم طره ی طرار کمند اندازش
دل چنان رفت که در خواب ندیدم بازش
خواهی ار حال من و یار بدانی اینست
او بخون پیکر من میکشد و من نازش
چرخ را بیضه وش آورده بزیر پر خویش
مرغ دل تا بهوای تو بود پروازش
هست تفسیر شکر خنده یی از لعل لب
می رود هر سخن از عیسی و از اعجازش
جام جم گیر بکف تا بتو گردد معلوم
که چه انجام جهانست و چه بود آغازش
رازها بس به بر پیر مغانست ولی
تا بدو سر ندهی پی نبری بر رازش
سخن عشق بود آتش سوزان آری
نتوان کرد بهر خام طمع ابرازش

گوشه ی معرفت آباد خموشی جایی است
کانکه شد ساکن آن هست ملک دمسازش
نی صغیر است که گوید سخن اینگونه بلی
تائی است آنکه تو از نی شنوی آوازش
سلطان نفس خود شو و مالک رقاب باش
روشن ضمیر خویش کن و آفتاب باش
خواهی بقاف قرب رسی از تمام خلق
سیمرغ وار در پس قاف حجاب باش
تا کی روی بمدرسه از بهر قیل و قال
تدریس خویشان کن وام الکتاب باش
زین قیل و قال بگذر و الهام حق شنو
مانند کوه تشنه ی فیض سحاب باش
ابلیس از غرور عبادت رجیم شد
ای شیخ بر حذر ز غرور ثواب باش
از بهر بد حساب بود گیر و دار حشر
زان گیرودار تا برهی خوش حساب باش
بگذر ز کام هر دو جهان در طریق عشق
همچون صغیر از دو جهان کامیاب باش
گر کنم از برگ گل اندیشه ی پیراهنش
ترسم آسیبی رسد ز اندیشه ی من بر تنش
از پریشانی بزلفش دارم ار نسبت چه سود
کاش میبودی چو زلفش دستم اندر گردنش

خاک راهش گشته ام شاید نهد پا بر سرم
او همی ترسد ز من گردی رسد بر دامنش
تا بتیر غمزه ام کرد آن کمان ابرو نشان
شد یقینم هست چشم التفاتی با منش
گر براندازد نقاب از چهره آن یار عزیز
صد چو یوسف خوشه چین باشند گرد خرمنش
عاشقانش را ز رخ آن شهسوار ماهرو
مات سازد تا نگیرد کس عنان توسنش
با همه شیری اسیر چشم او گشتم صغیر
الحذر از نیروی آن آهوی شیر افکنش
دوستان با که دهم شرح پریشانی خویش
که چسان گشته سیه روزم از آنزلف پریش
روز از شب نهم فرق و ما را ز صباح
دشمن از دوست نمیدانم و بیگانه ز خویش
تا صحم گو ندهد پند که سودی نکند
دل دیوانه کجا و سخن خیر اندیش

خواهی ار حال دلم پرس از آنطره که من
روزگاریست ندارم خبری از دل خویش
نه من آشفته ی آن طره ی طرارم و بس
جان نبرده است مسلمانی از اینکافر کیش
کی میسر شود آسایش حال سلطان
گر نباشد پی آسایش حال درویش
تو و اندوختن سیم و زرای خواجه که ما
بگرفتیم ره فقر و فنا را در پیش
من که دارم گنه آید سوی من عفو اله
زانکه درمان سوی درد آید و مرهم سوی ریش
نیست غم گر نشود کم غم بسیار صغیر
بلکه شاد است که هر لحظه غمش گردد بیش
برفت عمر و نگشتم ز هجر یار خلاص
نشد دلم ز غم و رنج بیشمار خلاص
کجایی ای اجل ای چاره ساز مهجوران
بیا که سازیم از درد انتظار خلاص
چرا نه پای اجل بوسم از سر رغبت
که مینمایدم از دست روزگار خلاص
براستی که رود هر که از جهان بیرون
شود زبازی این چرخ کجمدار خلاص
چه سالهاست که دارم بدل غمی زانغم
ندانم آنکه شوم کی من فکار خلاص

خلاص یافتم از صد هزار غم بجهان
وزین غم نشود جان بیقرار خلاص
صغیر از آن طلبم مرگ تا مگر گردم
از این غمی که بدان گشته ام دچار خلاص
ز پرده گر کنی ایماه وش عیان عارض
کند ز شرم تو ماه فلک نهان عارض
بهر کجا گذرم شرح عارض تو بود
بحالتی که ندادی بکس نشان عارض
شگفت نیست گر از آسمان بخاک افتد
نمائی ار تو بخورشید آسمان عارض
بدیده روز مرا همچو شام تار کنی
دمی که زلف پریشان کنی بر آن عارض
مگر تو حور بهشتی بدین جمال که ما
چو عارض تو ندیدیم در جهان عارض
ندید روی قرار و سکون دگر همه عمر
هر آنکه دید چو من از تو دلستان عارض
صغیر گرد جهان گشت و همچو عارض تو
ندید در همه ی ماه طلعتان عارض

یی دوست دست می ندهد بهر ما نشاط

الا به وصل دوست نداریم انبساط

هر دم که با حبیب نشینیم فارغیم

از خوف و امن و راحت و محنت غم و نشاط

آن کس که کرد طی ره باریک عشق را

گو شاد باش زانکه گذر کردی از صراط

مربوط شد به عالم انسانیت یقین

با اهل عشق یافت هر آن کس که ارتباط

زاهد مگو فسانه که بیزار شد دلم

غیر از حدیث عشق ز هرگونه اختلاط

ای آن که آرزوی سلیمانیت بود

بر گو که در کجاست سلیمان چه شد بساط

در آرزوی منزل مقصود سوختیم

خرم دمی که رخت ببندیم زین رباط

سوی خدا گریخت صغیر از خودی بلی

جز بر محیط رو بکجا آورد محاط

شکر می ریزد از دیوان حافظ

زهی نطق شکر افشان حافظ

متاع معرفت گر کس بخواهد

بگو آن می خر از دکان حافظ

بیانش جان محض و محض جانست

هزاران آفرین بر جان حافظ

به هر کس بنگری در دست دارد
گل خوشبویی از بستان حافظ
طمع بر چشمه ی حیوان چه بندی
بنوش از چشمه ی حیوان حافظ
ز دامان ها برد آلودگی این
بود از پاکی دامان حافظ
حریفان سخن پرداز دانند
به میدان سخن جولان حافظ
غزل گفتن بدوق اهل عرفان
بعالم ختم شد بر شان حافظ
صغیر از بند غم یابد رهایی
گشاید هر زمان دیوان حافظ
ای بنده ی رخسار تو خورشید مشعشع
وی لمعه یی از نور رخت ماه ملمع
دیدار تو بر دل در رحمت بگشاید
ای نور خدا را رخ زیبای تو مطلع
برقع برخ افکندی وز آن روی چو آتش
در حیرتم از اینکه نسوزد ز چه برقع

هر کس بمقامی است پناهنده و ما را
در گاه تو باشد بجهان ملجأ و مرجع
آن جام بنازم که از آن باده کشانند
داود و خلیل و خضر و موسی و یوشع
آندم که در آید اجل از در چه تفاوت
در گوشه ویران بود و تخت مرصع
چون با کفن افتد همه را کار صغیرا
چه جامه شاهانه و چه دلق مرفع
صد شکر فارغم ز تماشای باغ و راغ
کز یاد گلرخی است مصفا دلم چو باغ
صد چاک باد همچو گل از نیش خار غم
هر دل ز عشق یار ندارد چو لاله داغ
دارند جلوه ماه و شان پیش یار من
گر پیش آفتاب دهد روشنی چراغ
از زلف او سراغ دل خویش میکنم
آری کند ز گمشده اش هر کسی سراغ
جانم ز زهد خشک ملولست ساقیا
لطفی کن و ز باده مرا ساز تر دماغ
یکباره از دو جرعه ی می سوخت هستیم
ساقی چه باده بود مرا ریخت در ایاغ
پیوسته نام می بری از خویشتن صغیر
گر عاشقی ز خویش نداری چرافراغ

عمریست تا به تیر غمت گشته ام هدف
شاید زمام وصل تو را آورم بکف
نازم بگیسوی تو که در آرزوی آن
بس روزها سیه شد و بس عمرها تلف
یکباره گر نقاب بگیری ز روی خود
مه یکطرف برآید و خورشید یکطرف
مژگان و چشم مست تو را هرکه دید گفت
لشگر برابر شه ترکان کشیده صف
سر مینهم بیای تو با عجز و با نیاز
جان میدهم براه تو با شوق و با شعف
بادا همیشه غرقه ی دریای ابتلا
آندل که نیست گوهر عشق تو را صدف
ای دل در آ ز پرده که راز تو گفته شد
با صوت تار و نغمه ی مزمار و بانگ دف
پیر مغان گرم بغلامی کند قبول
در روزگار هست مرا بس همین شرف
از خلق این زمانه نشد حل مشکلی
دست صغیر و دامن شاهنشاه نجف

ای دیده و دل هر دو بدیدار تو شایق
آزاد گرفتار تو از قید علائق
روی تو چو خورشید هویداست ولیکن
هر دیده نباشد بتماشای تو لایق
هر کس که چو من دیده بروی تو کند باز
جا دارد اگر چشم بیوشد ز خلایق
عشق تو بنازیم که فایق بفلک شد
با اینهمه فلک بر همه کس آمده فایق
جز دفتر دل کان رقم خامه ی صنع است
از هیچ کتابی نشود درک حقایق
مانند صغیر آی سوی میکده زاهد
کز مدرسه حاصل نشود کشف دقایق
بست این کون و مکان گوی خم چوگان عشق
الله الله از دل عاشق که شد میدان عشق
چشم دل گر بر گشایندت بمیدان وجود
اندر این میدان نخواهی دید جز جولان عشق
آنکه جوید عشق را پایان گه آغاز حشر
گو پس از پایان محشر هم مجو پایان عشق
عشق را سر در خط فرمان حسن است و بود
جمله موجودات را سر در خط فرمان عشق
دیر انسان بهر انست و انسان بهر دل
دل برای اینکه گردد کتز مهر و کان عشق

هیچ دانی از چه گردون را دمی نبود سکون
چون من سرگشته آنهم هست سرگردان عشق
ما حاصل را گر همی خواهی ز من بشنو صغیر
ما سوی مملوک عشقند و علی سلطان عشق
بنفشان شکری از لعل لب ای کان نمک
کز وجود دهند خلق فتادند بشک
نه همین از غم زلفت رسد آهم بسماک
کز غم غبغبت اشکم شده جاری بسمک
لطف افزون بود ایجان ز ملک صد چندان
کز بشر لطف پری یا ز پری لطف ملک
دوش در خویش نمودم سفر اندر طلبت
هاتفی گفت بمقصد رسی الله معک
نقش شد نام تو بر صفحه ی دل و بن عجبت
صفحه صد پاره شد و نقش نمیگردد حک
گفتم ای سیمتن از سنگ چرا داری دل
گفت این بر زر عشاق بود سنگ محک
عشق آن یار گرانست که در بردن آن
چون هلال قد من گشت دو تا پشت فلک

روزی آید شودت وصل صغیرا روزی
شب و روز از ز غم یار نگردی منفک
از آنکه گنج غمت جا گرفت در دل خاک
بعشق خاک همی دور میزند افلاک
چو دیدم ابروی محرابی تو دانستم
که چیست سر سجود فرشتگان بر خاک
مرا مران ز در خویش و هرچه خواهی کن
که جز ز درد جدائیت من ندارم باک
هزار مرتبه از عمر جاودان خوشتر
اگر تو تیغ کشی بر سرم بقصد هلاک
خوش است دل بحیبی مرا و از بر تو
نمیبرم دل خود را که لا حیب سواک
مگو صغیر چه دیدی ز تیغ ابرویم
بین بر این دل مجروح و سینه ی صد چاک
گم گردد آسمان و زمین در فضای دل
مرغی است جبرئیل امین در هوای دل
از دل متاب رخ که توانی جمال حق
بینی عیان در آینه ی حق نمای دل
خلد برین که آن همه وصفش شنیده یی
عکسی بود ز روضه ی دار الصفای دل
چون گشت کاروان وجود از عدم روان
دل پیش بود و کون و مکان در قفای دل

بین دل برای کیست که شد خلق عالمی

بهر تو و تو خلق شدی از برای دل

آن سلطنت که بهر سلیمان دهند شرح

دادش خدا از آنکه شد از جان گدای دل

اوصاف دل چسان من بی دل کنم بیان

از دل که آگه است بغیر از خدای دل

این گونه گونه رنگ که بینی بود تمام

انوار روی شاهد خلوت سرای دل

با آنکه آسمان و زمین نیست در خورش

گنجد بدل خدای بنازم فضای دل

جای خدا بدل بود این خود معین است

آن سینه را بجو که در آن هست جای دل

حق را مکان بدل بود و بس ز حق صغیر

بیگانه است هر که نشد آشنای دل

ای سر زلفت هزار سلسله عاقل

ساخته دیوانه داده جا بسلاسل

صحبت لعل لب تو فتد مکرر

شرح فراق رخ تو زهر هلاهل

صورت محض است و غافلست ز معنی

آنکه شد از عشق صورتی چو تو غافل

من ز تو حیرانم و از آنکه نباشد

چون من حیران بروی خوب تو مایل

لطمه بصورت زد از خجالت خود ماه

گشت چو با ماه عارض تو مقابل

خاتم پیغمبران حسنی و صد حیف

آیه مهر و وفا نشد بتو نازل

گر نه رقیب من است این تن خاکی

از چه میان من و تو آمده حایل

فیض دو گیتی گرت هواست صغیرا

درک فضایل نما و ترک ردائل

نه ملک دان سبب افتخار خویش و نه مال

که این بود ز فنا ناگزیر و آن ز زوال

بدولتی که ندارد فنا اگر داری

بناز بر همه و آن هست علم و عقل و کمال

بطبع اهل دل ار بایدت شدن مطبوع

بدان که دیده دل بنگرد بحسن خصال

بر آر از دل خود ریشه ی عداوت را

که این شجر ثمرش نیست غیر رنج و ملال

در وفا و محبت بکوب تا که شود
گشوده بر رخت از هر طرف در اقبال
جهان و هر چه در آن هست زیر پر گیرد
اگر همای محبت ز هم گشاید بال
صغیر به ز محبت گهر نمی یابی
بیحر فکر کنی غور اگر هزاران سال
بنی نهفته بخلوت سرای جان دارم
که روز و شب سر طاعت پیای آن دارم
حضور او کندم فارغ از زمان و مکان
نه از زمان خبر آنجا نه از مکان دارم
در این جهانم و بیرون از این جهان عجب است
که من جهان دگر اندرین جهان دارم
شنیدم از دهن بی نشان او سخنی
هزار شکر که از بی نشان نشان دارم
مرا که دیده و دل روشن است از رخ دوست
چه احتیاج به خورشید آسمان دارم
سرشک و آه و غم و غصه درد و رنج و تعب
ز دوست این همه دولت برایگان دارم

بجان دوست نیارم فرو به تاج کیان
سری که پیر مغان را بر آستان دارم
کنار و دامنم از اشک دیده پر گهر است
چه شکرها که من از چشم در فشان دارم
صغیر ز اهل زمان فارغم که در همه حال
نظر به مکرمات صاحب الزمان دارم
دانی چرا در سیر خود بر خویش میلرزد قلم
ترسد که ظلمی را کند در حق مظلومی رقم
یک کاروان ماند بشر پویان قفای یکدیگر
گیتی رباطی با دو در یکدر فنا یکدر عدم
در این ره پر ابتلا هان پا منه سر در هوا
ترسم از آن کافتی ز پا بر سر زنی دست ندم
عمر عزیزت شد تلف وز آن نداری جز اسف
تا فرصتی داری بکف باید شماری مغتتم
گیرم علم افراختی بر ملک عام تاختی
جان جهان بگداختی در آتش ظلم و ستم
روزی علم گردد نگون گردی بدست غم زبون
نیکی کن و در دهر دون نامت بنیکی کن علم
گردد ثنا گستر زبان بر حاتم و نوشیروان
هرجا که صحبت در میان از عدل آید وز کرم
بس کن صغیر از این سخن کامروز در خلق زمن
معمول نبود هیچ فن جز جمع دینار و درم

مامی کشان چو باده ی گلنار می زنیم
مستانه خویش بر در و دیوار میزنیم
ساقی گواه ماست که چون باده میکشیم
خمخانه ی سپهر بیک بار میزنیم
حاجی به صد امید در کعبه می زند
ما نیز حلقه پر در خمار میزنیم
با اینکه جان محاط محیط است غم است باز
کوس طرب به گنبد دوار میزنیم
مائیم از قبیله ی منصور و همچو او
ما نیز حرف خود به سر دار میزنیم
مائیم و عشق و شاهد و کیفیت شهود
اقرار را به تارک انکار میزنیم
ای شیخ دست خویش فروکش من و صغیر
بوس ار زنیم بر لب دلدار می زنیم
من آن نیم که ز سوی تو رو بگردانم
رخ نیاز از این خاک کو بگردانم

بهر طرف نگریم روی تست در نظرم
کجا تو انم از این روی رو بگردانم
بخاک کوی تو جان دادن آرزوی منست
گمان مبر دل از این آرزو بگردانم
بیاد لطف تو ریزم سرشک از دیده
بسوی کشت خود این آب جو بگردانم
ز غیر وصل تو لب بسته ام که نتوانم
زبان مگر که بدین گفتگو بگردانم
مرا مهی است بروی زمین که مهر فلک
گرم بدست فتد دور او بگردانم
ز روی زشت بگردانم ار نظر شاید
سفاهت است ز روی نکو بگردانم
مگو صغیر بهل خوی عشقبازی را
میسرم نشود طبع و خو بگردانم
گر من از طعن رقیبان تو اندیشه کنم
کی تو انم روش عشق تو را پیشه کنم
من که در خلوت دل با تو هم آغوش شدم
دگر از سرزنش غیر چه اندیشه کنم
پیشه ی عشق تو منزلکه هر دو به نیست
من هم از شیر دلی جای در این پیشه کنم
تیشه ی عشق بکف دارم و همچو فرهاد
عاقبت ریشه ی خود قطع از این تیشه کنم

دگران خون کسان شیشه کنند ای زاهد
چون روانیست که من خون رزان شیشه کنم
کرده غم ریشه صغیرا بدلم ساقی کو
تا که از تیشه ی می قطع غم از ریشه کنم
بتو حیران شدم از چشم تر آموخته ام
روش مردم صاحب نظر آموخته ام
زان زمانم که پدر برد، بمکتب تا حال
الف قد تو زیبا پسر آموخته ام
غیر عشق تو بعالم چو ندیدم هنری
جهدها کرده ام و این هنر آموخته ام
گر دهم باغ جنان را بیکی گندم خال
مکنم عیب که کار پدر آموخته ام
گشته ام بیخبر از خویش و در این بیخبری
چه خبرها که من بی خبر آموخته ام
تو نیاموز به من سوختن ای پروانه
هرچه باشد ز تو من بیشتر آموخته ام
خویش را ساخته ام محترم از زردی رخ
این طریقی است که آنرا زر آموخته ام

سفری کرده ام از عالم هستی چو صغیر
هرچه آموخته ام زین سفر آموخته ام
یار نگذارد اگر لعل شکر خایش ببوسم
در قفای او روم نقش کف پایش ببوسم
گر بدست من نیفتد دامنش در رهگذرها
خاک گردم سایه ی قد دلارایش ببوسم
گر پوشد دیده از من تا نبوسم نرگش را
من صبا گردم سر زلف سمن سایش ببوسم
گر بایمائی زابر و جان شیرین خواهد از من
بی تأمل جان کنم ایثار و ایمانش ببوسم
هر زمان خواهد بیاراید جمال خویشتن را
من شوم آئینه عکس روی زیبایش ببوسم
گر بجرم عشق دست جور بگشاید برویم
نالہ گردم تا دل چون سنگ خارایش ببوسم
حیاتی همچون صغیر انگیزم و هر گاه و بیگه
در تصور آرم او را جمله اعضایش ببوسم
سر و جان داده گدای در میخانه شدیم
رایگان لایق این منصب شاهانه شدیم
یار در خانه دل بود و نمی دانستیم
شکر الله که کنون محرم این خانه شدیم
عجبی نیست که بیگانه شویم از همه خلق
ما که از خویش بسودای تو بیگانه شدیم

سنگ طفلان بسر خویش خریدیم آنروز
کز غم زلف چو زنجیر تو دیوانه شدیم
یافت چون گنج غمت جای بدل زاہر مژہ
آنقدر سیل فرو ریخت کہ ویرانه شدیم
منعما ناز مفرما ز زر و سیم کہ ما
در ازل مخزن آن گوهر یکدانه شدیم
هر کہ را می نگریم مست و خرابست صغیر
ما در این شهر بہ مستی ز چه افسانہ شدیم
چون روز ازل رخت بہ میخانہ کشیدیم
امروز عجب نیست کہ پیمانہ کشیدیم
در حشر چو پرسند ز کردار بگویم
عمری ہمہ را ناز ز جانانہ کشیدیم
دیدیم چو زنجیر سر زلف بتان را
فریاد و فغان از دل دیوانہ کشیدیم
از طره اش آرند بما تا خیر دل
منت ز صبا گاہ و گہ از شانہ کشیدیم

از سوختن خود به بر شمع عذارش
سدی بره صحبت پروانه کشیدیم
یکتار از آن گیسوی پرچین و گره بود
آنرشته که در سبجه ی صد دانه کشیدیم
دیدیم چو خلقی همه بیگانه ز عشقند
پا بکسر از آن مردم بیگانه کشیدیم
تا حشر به میخانه مقیمیم صغیرا
چون روز ازل رخت به میخانه کشیدیم
جز رخ دلستان نمی بینم
هیچکس غیر آن نمی بینم
کی کنم چاره ی غمش که دمی
از غم او امان نمی بینم
ور بخواهم عنان خود گیرد
در کف از خود عنان نمی بینم
در رهش از کدام خود گذرم
من که خود در میان نمی بینم
با وجودی که بی نشانست او
بجز از او نشان نمی بینم
اینکه جز زلف او ندارم جای
غیر از این آشیان نمی بینم
غیر سودای او ز هر سودا
سودی الا زیان نمی بینم

هر طرف بنگرم صغیر جز او

در نهان و عیان نمی بینم

در بند زلف یار چو شد مبتلا دلم

یکباره شد ز قید دو عالم رها دلم

دیر و حرم کنند بگردش همی طواف

تا گشته جای آن صنم دلبر با دلم

نازم صفای صافی بی درد صوفیان

کز یک پیاله اش شده دار الصفا دلم

کردم بلطف خضر چو ظلمات و هم طی

دیدم که هست چشمه ی آب بقا دلم

آنجا که رفته است دلم جز خدای نیست

داند خدا و بس که بود در کجا دلم

حیف است بشکنند بسنگ جفا که هست

یک شیشه پر ز جوهر مهر و وفا دلم

بیگانه گشته است ز خلق جهان صغیر

تا با علی و آل شده آشنا دلم

به هرچه می نگرم حسن یار می بینم
تجلیات جمال نگار می بینم
گذشت آن که یکی را هزار می دیدم
کنون یکی نگرم گر هزار می بینم
خیال یار مرا تا که در کنار آمد
مراد هر دو جهان در کنار می بینم
از آندمم که خداوند چشم گل بین داد
صفای برگ گل از نوک خار می بینم
از آن زمان که دلم ترک روزگار گرفت
به کام دل همه ی روزگار می بینم
غبار میکده را چون بدیدگان نکشم
که نور دیده ی خود زین غبار می بینم
کسی که خلق جهانش نهفته می جویند
بجان دوست منش آشکار می بینم
صغیر این همه و صد هزار از این افزون
ز لطف حیدر دل دل سوار می بینم
همیشه موی تو در پیچ و تاب می بینم
وز آن بگردن دلها طناب می بینم
نمی شود دمی از خواب بخت من بیدار
مگر شبی که جمالت بخواب می بینم
بدور چشم تو ای شوخ حال مردم را
بسان حالت مستان خراب می بینم

چرا بغیر دهم نسبتش که من بجهان
ز چشم مست تو هر انقلاب می بینم
بده ز آتش می هستیم بیاد که من
بنای عالم خاکی بر آب می بینم
نصیب اهل خرد نامراد است ولی
همیشه بی خردان کامیاب می بینم
صغیر تا زده ام دم ز فاتح خیبر
به روی دل همه دم فتح باب می بینم
تا دل به مهر آن بت عیار بسته ام
از هر رو کون دیده بیکبار بسته ام
عشق بتی فتاده چنان در سرم که دست
از کیش خود کشیده و ز نار بسته ام
روزم سیاه و حال پریشان بود مدام
زاندم که دل به طره ی دلدار بسته ام
از خاندان زاهد خود بین بریده ام
الفت به خانواده ی خمار بسته ام
خارم ولیک آب بقا میخورم همی
تا خویش را به آن گل بیخار بسته ام

ارزان جهان باهل جهان من از این سرا
عزم دیار کرده ام و بار بسته ام
هر کس صغیر دل بکسی بسته است و من
دل بر علی و عترت اطهار بسته ام
ای قبله ی جان ما چو بکوی تو رسیدیم
تسبیح بیفکننده و زنار بریدیم
پا بر سر بازار محبت چو نهادیم
با نقد دل و دین غم عشق تو خریدیم
از جان و سر و مال و خرد مذهب و آئین
هر پرده که بد حایل ما و تو دریدیم
اندر صفت حسن هر آن نکته که خواندیم
معنی همه در صورت زیبای تو دیدیم
آخر به کمند سر زلف تو فتادیم
زان پس که بهر بام نشستیم و پریدیم
کردیم فراموش حدیث دو جهان را
تا یکسخن از آن لب جانبخش شنیدیم
بر خاک در پیر مغان سر چو نهادیم
مانند صغیر از دو جهان پای کشیدیم
چون یاد از آنزلف سیه و آنخط زنگاری کنم
سرخ اینرخ چون زعفران از اشک گلناری کنم
بر آنسرم کز جان و دل هستی پردازم باو
دور است راه عشق و من فکر سبکیاری کنم

چشمان مست آن پری من دیده ام از چشم خود
گر بیخودم عییم مکن نتوان که خودداری کنم
تاتاری از آن طره ام باشد بکف روزم سیه
گر آرزوی نافه ی آهوی تاتاری کنم
خو کرده ام با زلف او آنسان که مایل نیستم
آزاد خود را یک نفس از این گرفتاری کنم
هردم که یار آید برم چون جام می خندان شوم
هرکه کشد پا از سرم مانند نی زاری کنم
دور از لب لعلش اگر روزی سرشگم کم شود
سازم دل صد پاره خون وز دیده گان جاری کنم
از چشم بیمار بنان دایم بود بیمار دل
یا رب من این بیمار را تا کی پرستاری کنم
عزت پس از خواری بود کز خار گل سر میزند
من آن نیم کاندنر جهان اندیشه از خواری کنم
لطف شه مردان صغیر از بهر من کافی بود
گر حیدرم یاری کند من چرخ را یاری کنم

بنشین ببرم جانا تا از سر جان خیزم
جان و سرو دین و دل اندر قدمت ریزم
هر گه که تو بنشینی با غیر من از غیرت
برخیزم و بنشینم بنشینم و برخیزم
دائم ز چه نعمائی آن چشم سیه بر من
دانی که شوم مست و صد فتنه برانگیزم
بر پای دلم عمری زد سلسله عقل آخر
افکند به شیدایی آن زلف دلاویزم
در مجلس من زاهد غافل پی آن آید
تا شیشه ی می بهرش بگذارم و بگریزم
گفتم بصغیر از من پرهیز نما گفتا
من ماهیم از دریا بهر چه پرهیزم
چرا همیشه نه پیچان چو تار موی تو باشم
که همچو موی در آتش ز طبع و خوی تو باشم
به عیش پا زده ام تا غم تو گشته نصیبم
ز خویش گم شده ام بس بجستجوی تو باشم
کسان ز فتنه گریزند و من بر غم سلامت
همیشه در طلب چشم فتنه جوی تو باشم
مرا به کشمکش کفر و دین چه کار که دایم
خیال موی تو دارم بفکر روی تو باشم
بگفتیم بسر آبی بوقت مرگ طیبیا
اجل رسیده و اکنون در آرزوی تو باشم

ز هر دیار ملول و هوای کوی تو دارم
ز هر حدیث خموش و بگفتگوی تو باشم
ز شوق جنت و خوف جحیم فارغم اما
در اشتیاق بهشت رخ نکوی تو باشم
در آنمقام که هر کس مقام خویش نماید
مرا بس اینکه سگی از سگان کوی تو باشم
کجا غم دلم از سیر گل علاج پذیرد
که چون صغیر گرفتار رنگ و بوی تو باشم
تا نظر بر آن رخ چون آفتاب افکنده ایم
ای بسا پروین که از چشم پر آب افکنده ایم
او بما دلسرد و ما محو تماشای رخس
فصل دی خوش الفتی با آفتاب افکنده ایم
یار را بی پرده بتوان دید هر سو بنگری
ما زو هم خود بروی او نقاب افکنده ایم
چشم زاهد بر کتاب و چشم ما بر خال یار
ما نظر بر نقطه ام الکتاب افکنده ایم
نیست باک ار خود گیاه فتنه روید از تراب
تا بسر ظل لوای بو تراب افکنده ایم

ازدنی طبعان چه غم وز فتنه ی ایشان که ما
دست بر دامان آن عالی جناب افکنده ایم
گر دل خود جز بمهر او دهیم الحق صغیر
خویشتن را دور از راه صواب افکنده ایم
ای رخت باغ بهشت و لب لعلت تسنیم
آتش هجر تو سوزنده تر از نار جحیم
تا ز گیسوی تو بویی بمن آرد همه شب
تا سحر گاه نشینم به گذر گاه نسیم
دهنت حلقه میم و الف قامت من
گشته چون دال دو تا از غم آن حلقه ی میم
جان چه کار آیدم الا که تو روزی ز وفا
بسر م آیی و سازم بقدمت تقدیم
گر بغیر تو ندارم سر صحبت نه عجب
که مرا صحبت اغیار عذابی است الیم
منزل ما بخرابات خود امروزی نیست
روز گاریست در این طرفه مقامیم مقیم
چه کند عاشق اگر تن بیلا در ندهد
بهر بیچاره بلی چاره چه باشد تسلیم
همت از چرخ بیاموز که شد بر در دوست
از ازل تا به ابد ملتزم یک تعظیم
هر شجر نخله ی طور و همه جا وادی طور
کیست آنکس که باو یار شود بخت کلیم

دانی امروز وفا چیست بعهد ازلی
اینکه با پیر مغان تازه کنی عبد قدیم
من صغیر استم و اظهار بزرگی نکنم
پای هرگز نگذارم بدر از حد گلیم
چگونه سر ز در پیر فقر بر دارم
که گنج گوهر مقصود زیر سر دارم
گر آشیانه ندارم چه غم که چون عنقا
جهان و هرچه در آن هست زیر پر دارم
الا که مهلکه ی آز را هنر دانی
بجان دوست که من تنگ از این هنر دارم
مبین به مفلسیم منما که در ره عشق
ز اشک و عارض خود گنج سیم و زر دارم
بلندی نظرم بین که در گه پرواز
فراز کنگره ی عرش در نظر دارم
مرا بحالت خود واگذار ای ناصح
از آنچه بی خیراستی تو من خبر دارم
چه سازم اینکه همی ناز یار گردد بیش
نیاز حضرت او هرچه بیشتر دارم

صغیر از دل جانان مرا شکایت نیست
شکایت ار بود از آه بی اثر دارم
عمریست که در هجران میسوزم و می سازم
با این غم بی پایان می سوزم و می سازم
در بزم فراق ای دوست شب تا بسحر دایم
چون شمع سرشک افشان میسوزم و می سازم
بی روی تو شد عالم زندان بلا بر من
با محنت این زندان میسوزم و می سازم
پویای ره کویت جویای گل رویت
با خار در این بستان می سوزم و می سازم
حرمان وصال تو آتش زده بر جانم
با آتش این حرمان می سوزم و می سازم
از طعن رقیب آذر دارم بجگر اما
با سر زنش عدوان می سوزم و می سازم
مانند صغیر از دل آهم شرر انگیزد
با این نفس سوزان می سوزم و می سازم
بخون خویش نویسم بروی لوح مزارم
که من بجرم محبت قتیل خنجر یارم
زیبقراری من خلق در شگفت و ندانند
که بیقراری زلف تو برده است قرارم
پای گل چو بود خار قدر گل بفزاید
مرا مران ز خود ای گل که من پبای تو خارم

اگر اسیر و غریبم خوشم که در همه خوبان

تو را اسیر کمندم تو را غریب دیارم

کار من شده دریا ز اشک دیده که شاید

شود مقام تو ای سرو باغ جنان بکنارم

دمی که خاک شود در سرم هوای تو باشد

که در هوای تو پیچد بیای باد غبارم

ندارم دمی ای شاه عشق دست ز دامان

بجرم عشق چو منصور اگر کشند بدارم

صغیر اول کارم که عشق کوس جنون زد

ندانم آنکه چه آید به پیش آخر کارم

کی ز بام تو من سوخته جان بر خیزم

تا بسنگ اجل از بام جهان بر خیزم

باز در خانه فرو آیمت از گوشه ی بام

آنزمان هم که پی نقل مکان بر خیزم

بال بشکستی و پا بستی و دل خستی و باز

میزنی سنگ که بر خیز چسان بر خیزم

چو نشان گر ز نیم تیر نشینم نه چو تیر
بفشار سر شصتی ز کمان برخیزم
حاصل کون و مکان عشق تو و نیست عجب
گر بعشقت ز سر کون و مکان برخیزم
خیز و بر دیده ی من سرو قد خویش نشان
بنشین تا برهت از سر جان برخیزم
غیر من پرده میان من و او نیست صغیر
خرم آنروز که من هم ز میان برخیزم
سخن از زلف تو گویند دل و شانه بهم
می نمایند دو گم گشته ره خانه بهم
سوختم ز آتش عشق تو ولی خرسندم
که رسیدیم در این ره من و پروانه بهم
آشنای تو بدل غیر تو را ره ندهد
که نسازند بیک خانه دو بیگانه بهم
حرمت کوی تو گر شیخ و پرهمن یابند
نفروشد دگر کعبه و بتخانه بهم
شیخ را پای به پیمان زده ام ساقی کو
تا رساند لب من با لب پیمانه بهم
دوستان بهر من از حالت مجنون گوئید
که خوش آید خبر حال دو دیوانه بهم
در قیامت برهش باز فرو ریزم جان
افتد آنجا چو گذار من و جانانه بهم

کمتر از جغد و غراب اهل جهانند صغیر
که نسازند در این منزل ویرانه بهم
اگر جدا کنی از تیغ بند از بندم
به تیغ دیگرت ای دوست آرزومندم
غم ترا فلک آزار من گمان دارد
ولی بیجان تو من با غم تو خرسندم
سزد فزون شود از غیر من بمن جور
سزای اینکه ز غیر تو مهر بر کندم
مرا ز خاک پس از مرگ نی شکر روید
اگر تو کام دهی زان لب شکر خندم
سمند خویش پی صید من چه می تازی
که من بدام تو خود صید بسته در بندم
دلم کند ز جنون منع عاقلان در من
چه حالتست که دیوانه می دهد پندم
صغیر بنده ی عشقم بسخت پیوندی
که سست کرد ز خلق زمانه پیوندم

نه نظر بقدر سرو و نه بروی ماه دارم
که بیاد قد و روی تو ادب نگاه دارم
بودم امید کز مهر تو در کنارم آیی
که بخواب دوش دیدم بکنار ماه دارم
برهت شها نشینم مگر از کرم بگوئی
که گدای بینوایی بکنار راه دارم
تو با شک و آه رام وز فسرده خاطری من
نه دگر بدیده اشک و نه بسینه آه دارم
کله کی و سریر جم اگر وفا ندارد
چه غم از ز پوست تخت و ز نمد کلاه دارم
نه شهم ولی چو شاهان بمصاف کینه خواهان
ز دعای صبحگاهان حشم و سپاه دارم
ز خرابی می ار خوار بچشم زاهدانم
بنگر که در خرابات چه عز و جاه دارم
فلکا مرا ز بیداد تو هیچ غم نباشد
که چو پیر می فروشان ز تو دادخواه دارم
گنهم گران تر از کوه بود صغیر اما
چو علی بود شفیع چه غم از گناه دارم
گر من از هر دو جهان دست بیکبار کشم
کافر پای اگر از طلب یار کشم
بیک غمزه تلافی شود از جانب یار
گر هزاران ستم از جانب اغیار کشم

من از آندم که شدم عاشق گل دامن عزم
بکمر بر زده ام تا ستم خار کشم
هست در خانه مرا شاخ گل زیبایی
که نه منت دگر از گل نه ز گلزار کشم
نه فلک نیست حجاب نظر من هر گاه
سرمه بر دیده ز خاک در خمار کشم
ساقیا مستم از آن باده ی منصوری کن
تا که فریاد انا الحق بسر دار کشم
تا بکی مستی و مستوری از این پس خواهم
رخت رسوائی خود بر سر بازار کشم
بیکی شعله یقین خرمن گردون سوزد
گر من از سینه خود آه شرربار کشم
بنده ی عشقم و فارغ چو صغیر از غم دین
نه دگر منت تسبیح و نه ز نار کشم
تا بدام تو من ای جان جهان افتادم
کرد عشق تو ز قید دو جهان آزادم
هر قدر درس که آموخته بود استادم
الف قامت رعنا ی تو برد از یادم

تا چو طوطی همه جا شرح دهم قند لبت

از خیال رخت آئینه ببر بنهادم

نشوم پند گسان گر همه باشد پدری

من بروی تو صنم عاشق مادر زادم

باز مانند ملایک همه شب از تسبیح

بس رود بی مه رویت بفلک فریادم

خواهی از من تو بهر عشوه دلی من چکنم

داشتم یکدل و در عشوه ی اول دادم

از سر این تن خاکی بهوایت چو غبار

خواستم تا که بکوی تو رساند بادم

تا رخ و زلف و قدرت دیده ام ای غنچه دهان

بیخبر از گل و از سنبل و از شمشاد

تو ز گیسوی سیه لیلی و من مجنونم

تو بشیرین دهنی شهره و من فرهادم

گر من از تیشه ی همت بکنم ریشه ی کوه

تیشه ی عشق تو آخر بکند بنیادم

تا گرفتی بدلم خانه خرابم کردی

کی پس آخر کنی ای خانه خراب آبادم

بده از وصل رخ و قامت خود کام را

تا نمایی ز غم روز قیامت شادم

برق بیداد کسی خرمن من سوخت صغیر

که از او کس نتواند بستاند دادم

خالت همه دم دانه و زلفت همه دم دام
بر دانه و دامت من و مرغان حرم رام
میم دهن و جیم خم زلف سیاهت
کرده الف قامت از بار الم لام
ابروی تو و موی تو ام قبله و زنار
ای آنکه ترا هست صمد روی و صنم نام
ناکام دل من که دمی کام ندادش
لعل تو که دشنام فزون دارد و کم کام
خواهی که چو مرآت سکندر شودت دل
باید که بدست آوری البته چو جم جام
محروم مباش از در میخانه صغیرا
زیرا که در این در گه خاص است نعم عام
بیوسه ی لب ساقی بس آرزو دارم
بسان شیشه ی می گریه در گلو دارم
بیاد چاک گریبان یار و غنغاب او
همیشه سر بگریبان غم فرو دارم
چه صورتی تو که من در تو خویش مینگرم
بدان قیاس که آئینه روبرو دارم

من نخواهم بکسی زهد و ریا بفروشم
گو همه خلق بدانند که می مینوشم
واعظا بیهده ام وعظ مفرما که بود
در بر پیر مغان رهن کلامی گوشم
دستبرد غم عشق تو بنازم ای دوست
که ببرد است ز تن طاقت و از سر هوشم
گر نه از بهر نثار قدمت بود سرم
زیر این بار گران هیچ نرفتی دوشم
پای تا سر همه در ذکر گل روی توام
گرچه لب دوخته و غنچه صفت خاموشم
با کسی انس نگیرد دلم از خلق جهان
جز خیالت که مصور شده در آغوشم
چونکه غمگینی من باعث خرسندی تست
روز و شب در پی غمگینی خود میکوشم
هر زمان روی تو را مینگرم همچو صغیر
دیده یکبارگی از هر دو جهان میپوشم
از غم خال لب تو گوشه نشینم
فارغ از ابنای ملک روی زمینم
تا تو گذر میکنی بگوشه نشینان
فخر همین بس مرا که گوشه نشینم
کوی توام به بود ز جنت فردا
زانکه من امروز در بهشت برینم

تا بمن ای شوخ زلف و رخ بنمودی
بی خبر از شرح کفر و غصه ی دینم
شکری افشان که در وجود دهانت
من متحیر میان شک و یقینم
دل بغمت بستم و ز غیر تو رستم
شادیم این بس که با غم تو قرینم
ملک سلیمان نخواهم و حشم او
تا نکند اهرمن طمع به نگیتم
همچو صغیرم غلام شاه ولایت
داغ غلامی اوست نقش جینم
شبی که زلف تو ای نازنین فتاد بدستم
ز کاینات بریدم دل و بموی تو بستم
بجز تو روی ارادت بهیچ سوی ندارم
که خاستم ز سر عالمی و با تو نشستم
مرادم اول و آخر توئی و روی تو باشد
چراغ شام ابد آفتاب صبح الستم
تو را ستایم و بس هر که را که کفن من بستایم
تو را پرستم و بس هر چه را من که به پرستم

دهانت از عدم و از وجود برده بروم
نه آگهی دگر از نیست باشد و نه ز هستم
چنان ز گردش چشم شدم ز دست که مستان
کشند دوش بدوش و برند دست بدستم
مرا ز عشق تو ای مایه ی امید همین بس
که در کمند تو از قید هر دو کون برستم
بصد طلسم فتادم براه عشق ولیکن
بیمن نام علی آن طلسم ها بشکستم
بغیر باده گساران بزم ساقی کوثر
کسی صغیر نداند که من ز جام که مستم
ما کار به تسبیح و به زنار نداریم
جز عشق دگر مذهب و کردار نداریم
از دیر و کنشت و حرم و صومعه فارغ
ما قبله بجز ابروی دلدار نداریم
آن آدم بی عشق بود صورت دیوار
ما کار بهر صورت دیوار نداریم
با یار بخلوتگه دل چونکه نشستیم
با کی دگر از طعنه ی اغیار نداریم
چون خرقه و دستار بود مایه ی سالوس
صد شکر که ما خرقه و دستار نداریم
از ضعف خود آزدن موری نتوانیم
صد شکر که ما قوه ی آزار نداریم

بازار مکافات بود گرم ولیکن
ما بیش آن گرمی بازار نداریم
خاموش صغیر اینهمه اسرار الهی است
ما آگهی از پرده ی اسرار نداریم
ای عجب ما خسته جان از فرقت جانانه ایم
با وجود اینکه یا جانانه در یک خانه ایم
خویش را بدنام کردیم و به بدنامی خوشیم
عاقلان از ما بپرهیزید ما دیوانه ایم
هرکسی را کسوت عریانی از حق کی رسد
ما گدایان در خور این خلعت شاهانه ایم
زاهدا محراب و مسجد بر تو ارزانی که ما
روز و شب مست و خراب افتاده در میخانه ایم
در ازل خوردیم یک پیمان از مینای عشق
تا ابد در وجد و حالت از همان پیمان ایم
پیش شمع روی جانان جان نباریم از چه رو
ما مگر در عشق بازی کمتر از پروانه ایم
هرچه میخواهی بکن ای آشنا با ما که ما
تا گرفتار توایم از خویشتن بیگانه ایم

گنج در ویرانه ی دل جسته ایم وزین سبب
روز و شب در کنجکاوای اندر این ویرانه ایم
تا بچنگ آریم آنزلف پریشان چون صغیر
با صبا در کشمکش گاه و گاهی با شانه ایم
دل کشد گه بحرم گاه سوی دیر مغانم
چه کنم در کف دیوانه فتاد است عنانم
چون غم عشق تو ایدوست بیوشم که بمردم
چشم خونبار همی فاش کند راز نهانم
همه جا خلق با نگشت نمایندم و شادم
که بدیوانگی عشق تو مشهور جهانم
نه عجب باشد اگر بی تو من ایجان نه صبورم
که توئی قوه دل نور بصر راحت جانم
بستم از کون و مکان چشم و بروی تو گشودم
الله الله تو شدی ما حصل کون و مکانم
از جفای تو شکایت نکنم با من بی دل
هرچه خواهی بکن اما ز در خویش نرانم
گل بر خار نشان یا که نشان خار بر گل
بکنارم بنشین یا بکنارت بنشانم
باختم هستی خود بر سر سودای محبت
نه دگر در طلب سود و نه در فکر زیانم
هرکسی یافته راهی و در آنره شده پویان
من رهی غیر ره خانه ی خمار ندانم

گر تو در مجلس شیخان ریا صدر نشینی
من یک از خاک نشینان در پیر مغانم
بخدا از در میخانه صغیرا نکشم پای
تا بخاک قدم پیر مغان جان بفشانم
بیاور باده ساقی تا دمی حالت بگردانم
روم در مستی و داد دلی از گریه بستانم
نه از شوق بهشت و نی ز خوف دوزخم گریان
خدا داند بود از بیم هجر دوست افغانم
گلستان خیالم را رسیده فصل فروردین
گهی چون ابر گریان و گهی چون غنچه خندانم
فتادم تا بدام زلفش از خود نیستم آگه
ولی اینقدر میدانم سیه روز و پریشانم
بامیدی که تا بوسم مگر سم سمندش را
بمیدان محبت هر طرف چون گوی غلطانم
شدم خاک ره خلق جهانی بلکه بگذارد
ز راه مرحمت پا بر سر آنسرو خرامانم
عجب راهیست راه عشق کاندلر طی آن دایم
بود دل همچون من لرزان و من چون دل هراسانم

من از خود کی توانم کرد اینره طی مگر یاور
شود لطف خدیو انس و جان شاه خراسانم
توانائی که گر خواهد کند از گوشه ی چشمی
بدین کمتر ز موری آمر ملک سلیمانم
خدیوا خاک در گاهت صغیرم من که شد عمری
تو و آباء و ابناء ترا از جان ثنا خوانم
نیم مغرور بر خود زین ثناخوانی که این دولت
هم از لطف تو دارم وین سخن را نیک میدانم
ولی چون نیست احسان ترا حدی و پایانی
همی خواهم که مردم تازه بنوازی ز احسانم
چون گل روی ترا در خور دیدار شدیم
نیست باک ار ببر خلق جهان خوار شدیم
تا سر زلف گره گیر تو افتاد بدست
فارغ از کشمکش سبحه و زنار شدیم
بدو صد دام فتادیم و پریدیم ولی
آخر الامر بدام تو گرفتار شدیم
در ره عشق تو جز خویش ندیدیم حجاب
چون گذشتیم ز خود از تو خبردار شدیم
ما تو بودیم و تو ما ما و تو پنداری بود
شکر لله بدر از پرده پندار شدیم
شد کهن قصه ی منصور بگو مفتی را
قصد ما کن که مهبای سردار شدیم

غیرت عشق چنان غیر برانداخت که ما
همه جا محو تماشای رخ یار شدیم
ندهی تا به بها سر ندهندت سری
ما بدادیم سر و محرم اسرار شدیم
فخر داریم بشاهان جهان تا چو صغیر
بنده ی شاه نجف حیدر کرار شدیم
داده ام جان رو نما تا روی جانان دیده ام
گرچه دشوار است دیدارش من آسان دیده ام
خار میآید گل و سنبل بچشمم از دمی
کان رخ گلگون و آن زلف پریشان دیده ام
کی شود یارب شب وصل آید و من با حبیب
باز گویم آنچه در ایام هجران دیده ام
دل ز زلفش بر نمیگیرم من ای زاهد رو
گر تو آنرا کفر دیدستی من ایمان دیده ام
هرکسی دیده است در کاری صلاح خویشتن
من صلاح خویش را در عشق جانان دیده ام
سخت و سستی چون دل و عهدش ندارم در نظر
منکه سخت و سست عالمرا فراوان دیده ام

ز آه و فغان دم مبند ایدل که من در کار خود

هر گشایش دیده ام از آه و افغان دیده ام

خضر از آب بقاهر گز ندیده است آنچه را

من ز خاک در گه شاه خراسان دیده ام

چون صغیر از در گهش هر گز نخواهم روی تافت

زانکه این در گاه را من قبله ی جان دیده ام

دهنش هیچ و از آن بوسه تمنا دارم

جای خنده است کز او خواهش بیجا دارم

با خیال رخ و لعل لب و زلفش عمریست

خون بدل شور بسر سلسله بر پا دارم

فارغ از سبجه و زنارم و از مسجد و دیر

تا سر و کار بدان زلف چلیپا دارم

کار من عاشقی و مستی و شاهد بازیست

من از این کار نه انکار و نه حاشا دارم

همه دارند به یوسف نظر رغبت و من

رشک بر حال پریشان زلیخا دارم

نخورم حسرت جام و نکشم منت جم

تا که از خون جگر باده مهیا دارم

صحبت مردم دانا طلب ایدوست که من

هرچه دارم همه از صحبت دانا دارم

واعظم گفتم بترس از صف محشر گفتم

با ولای علی از حشر چه پروا دارم

دامنم از گنه آلوده و غم نیست صغیر
که به دامان علی دست تولا دارم
کرده عشق تو چنان بیخبر و بی خویشم
که به غیر از تو دگر هیچ نمی اندیشم
گرم از نوش نوازی ورم از نیش زنی
هم بنوش تو ز جان مایل و هم بر نشیم
گر من امید عنایت ز تو دارم شاید
تو شه مملکت حسنی و من درویشم
مذهب عشق بنام که به یکباره نمود
فارغ از هر روش و بی خیر از هر کیشم
کرد فارغ طلب وصل تو از هر کارم
ساخت بیگانه غم عشق تو از هر خویشم
در جنون من و مجنون بود از فرق اینست
که در این راه دو صد مرحله از وی پیشم
لب آن شوخ شکر خند نباتی است صغیر
که نمک ریخته داغش بدرون ریشم

بس بدل هست خیال رخ نیکوی توام
همه جا جلوه کند پیش نظر وی توام
شادم از اینکه بتیغ تو شدم کشته ولی
هست شرمندگی از رنجش بازوی توام
بخدا یافته ام معنی آزادی را
تا گرفتار کمند سر گیسوی توام
رشته ی عشق تو در گردن من زنجیر است
که بهرجا که روم باز کشد سوی توام
من که صیدم نتوانست کند شیر فلک
کرد خوش صید به تیر نگه آهوی توام
پا ز کویت نکشم ور بجنان خواندم
که بود به ز جنان خاک سر کوی توام
نه ز ایمان نه ز کفرم دگر آگه چو صغیر
روز و شب بس بغم روی تو و موی توام
ساقی آن می بقدر کن که چو ما نوش کنیم
هرچه جز دوست بود جمله فراموش کنیم
آتش افروخته غم یکقدح آب عنب آر
تا که این آتش افروخته خاموش کنیم
خرد و هوش بود مایه ی غم خوردن ما
باده بخشای که دفع خرد و هوش کنیم
هوشیارا تو و دانشوری و عقل و صلاح
ما برآنیم که خود بیخود و مدهوش کنیم

کی شود فصل بهار آید وزان ترک پسر
ما به بستان طلب خون سیاوش کنیم
فلک ار سنگ بساغر زدمان باکی نیست
میتوانیم می از خون جگر نوش کنیم
مطربا ساز کن آهنگ دف و نغمه ی نی
تا بکی موعظه ی بی عملان گوش کنیم
پیرهن چیست که جا دارد اگر جامه ی جان
ما قبا در غم آن سرو قبا پوش کنیم
روی خورشید شود تیره ز دود دل ما
هر زمان یاد از آن زلف و بنا گوش کنیم
دوش با روی چو صبح آمد و تا شام ابد
شاید ار ما سخن از کیفیت دوش کنیم
هیچ مقصود نماند بدل ما هر گاه
دست با شاهد مقصود در آغوش کنیم
سر گران بود سر دوش و بپایش چو صغیر
بفکندیم کزین بار سبک دوش کنیم

مرغ قدسم من که در دام بلا افتاده ام
ای دریغا در کجا بودم کجا افتاده ام
نغمه ها در شاخسار باغ رضوان داشتم
اندر این ویرانه منزل از نوا افتاده ام
جای دارد گر بنالم همچو بلبل روز و شب
تا ز یار گلغذار خود جدا افتاده ام
عیسی گردون نشینم یوسف قدسی سرشت
در تن خاکی به زندان بلا افتاده ام
نیستم آگه چه شد دنیا مرا دردم کشید
در حقیقت من به کام ازدها افتاده ام
آسمان میگردم بر سر چو نیکو بنگری
من چه گندم زیر سنگ آسیا افتاده ام
میکشم هرچند رخت خویش در راه صواب
باز می بینم که در راه خطا افتاده ام
ناه ها دارد هر آنکو افتد از پا می بزیر
چون ننالم من که از بام سما افتاده ام
خرم آنساعت که رو آرم سوی اقلیم نور
سالها شد کاندر این ظلمت سرا افتاده ام
غیر تسلیم و رضا دیگر مرا تدبیر نیست
کاندرین محنت بتقدیر خدا افتاده ام
یا علی ای هر ز پا افتاده یی را دستگیر
دستگیری کن من مسکین ز پا افتاده ام

کلب در گاهت صغیرم از تو میجویم نجات
رحمتی کاندر هزاران ابتلا افتاده ام
افسوس که از حالت خود بیخبرانیم
یک دهر همه کور و یک آفاق کرانیم
ره پر چه و ما کور و ز نابردن فرمان
هم از نظر افتاده ی صاحب نظرانیم
شه جاده کزان قافله سالار گذشته
گم کرده بهر کور رهی ره سپرانیم
تنها نه همین خود شده مشغول بعصیان
بل بر پدر و مادر عاصی پسرانیم
گو سنگ تنبه دگر ای چرخ میفکن
خود رنجه مفرمای که ما خیره سرانیم
هم تخم کنی کشت همان بدروی آخر
زنهار در این مزرعه ما بذر گرانیم
نا گشته خریدار به بازار سعادت
سرمایه ز کف رفته و ما بی خبرانیم
امروز که خاک قدم ما دگرانند
فرداست که ما خاک قدوم دگرانیم
هر روز بود محشر و برپاست قیامت
علت همه آنست که ما بی بصرانیم

غیر از کفنی بهره ما نیست ز دنیا
اینقدر که از حرص و طمع جامه درانیم
ما طایر قدسیم صغیرا ولی افسوس
کز سنگ معاصی همه بشکسته پرانیم
خبرت هست که بی لعل تو ما خونجگریم
بی مه روی تو بیزار ز دور قمریم
بامیدی که ز گیسوی تو بویی شنویم
همه شب منتظر مقدم باد سحریم
به تمنای گل روی تو ای سرو روان
لاله سان داغ بدل غنچه صفت خونجگریم
ای پریش تو رخ از دیده ما بستی و ما
نظر از غیر تو بستیم که صاحب نظریم
بامیدی که ببینیم رخت در دم مرگ
روز گاریست که در راه اجل منتظریم
سیم اشک و زر رخساره بدست آوردیم
تا نگویند که ما عاشق بی سیم و زریم
بر سر ما چو نکردی گذر ای مایه ی ناز
گشت معلوم که از خاک رخت پست تریم
تا خبردار شدیم از غم عشقت چو صغیر
یکسر از کیفیت هر دو جهان بی خبریم
خوانند گر چه خلق جهان اصفهانیم
زین آب و خاک زاده ام اما جهانیم

من با بشر برادرم و زاده ی جهان
زنهار اصفهانی تنها نخوانیم
با نوع خویش در همه جا زیر آسمان
روشن چو آفتاب بود مهربانیم
شد زندگانیم بغم نوع خویش صرف
این دولت است ما حاصل زندگانیم
خواهم ز حق خود همه باشند کامیاب
حق داند این بود بجهان کامرانیم
دانم که هرچه بهر تو خواهم همان مراست
ای دوست استفاده کن از نکته دانیم
ای بدگمان بعکس تو پیوسته حال من
نیک است زانکه بر حذر از بدگمانیم
با خصم هم صغیر بصلحم بجان دوست
تنها نه دوستدار محبان جانیم

دوش بهر گریه در هجرت مجالی داشتم
با خیال طره ات آشفته حالی داشتم
یاد ایامی که با لبخندی از لعل لب
میزدودی از دل من گر ملالی داشتم
میگرفتم از اشارتهای ابرویت جواب
در ضمیر از هر دو عالم گر سئالی داشتم
کاش بودم با کبوترهای بامت همنشین
باز خوش بودم اگر بشکسته بالی داشتم
تاکنون هجر تو جسم و جان من فرسوده بود
در دل خود گر نه امید وصالی داشتم
زیر شمشیر تو کردم ناله از بی طاقتی
در شهیدانت از این فعل انفعالی داشتم
این غزل با سوز دل آمیخت پا تا سر صغیر
چونکه در دل لاله سان داغ غزالی داشتم

مرغ سحر همانا زین ناله بر کشیدن
ما را کند ملامت شبها ز آرمیدن
من بنده ی کسی کو در بندگی بداند
منظور حق چه باشد از بنده آفریدن
ای برگزیده حقت از ممکنات دانی
علت چه شد که گشتی لایق به برگزیدن
معراج جمله اشیا بودی تو و رسیدند

آنها به منزل خود هر یک زره بریدن
حق را تو بندگی کن معراج تست اینجا
از بندگی تو را هم باید بحق رسیدن
از حالها سراسر دانی چه حال خوشتر
وقت سحر ز بستر از شوق پا کشیدن
در گوشه یی بزاری با دوست راز گفتن
وز او نوید رحمت با گوش جان شنیدن
گاهی پی سجودش رخ بر زمین نهادن
گاهی پی رکوعش همچون فلک خمیدن
حالی صغیر بگشای از خواب دیده زیرا
در زیر خاک باید تا حشر آرمیدن
خوش بود دیده ز جان بستن و جانان دیدن
رحمت وصل پس از زحمت هجران دیدن
هان مخوانید بخلدم که به طوبی ارزد
یک نظر قامت آن سرو خرامان دیدن
چه بهستی تو که دیدار تو را هر که بدید
کرد صرف نظر از روضه ی رضوان دیدن

اشک ریزد بصر از دیدن روی تو که نیست
دیده را طاقت خورشید درشان دیدن
ای که بی دوست شود عمر تو در عالم طی
حاصلت چیست از این رنج فراوان دیدن
کور شد چشم زلیخا بغم یوسف و گفت
کوریم به بود از یار بزندان دیدن
ای که در عرصه ی میدان غمش افتادی
بایدت گوی صفت لطمه ی چوگان دیدن
در دل خضر بود چشمه ی حیوان چه روی
چون سکندر ز پی چشمه ی حیوان دیدن
دیده بر بند صغیر از خود و بین طلعت دوست
چشم خود بین نتواند رخ جانان دیدن
گریم بکار دل من و دل هم بکار من
این است روزگار دل و روزگار من
گفتم که اختیار دل آرم بکف کنون
بینم که هست در کف دل اختیار من
بس در دل است داغ عزیزان عجب مدار
گر بعد مرگ لاله دمد از مزار من
با اینکه نا امید ز خویشم بلطف دوست
دارد امید ها دل امیدوار من
آتشکده است سینه ی من خواهی ار دلیل
اینک حرار نفس شعله بار من

گر هستی اعتبار فزاید چه حکمتست
کافزوده نیستی به جهان اعتبار من
در انتظار یارم و ترسم بسر رسد
عمر من و بسر نرسد انتظار من
هر شب بیاد آن مه بی مهر تا سحر
خون میچکد ز دیده ی اختر شمار من
جور رقیب و فتنه ی دور زمان صغیر
سهل است لیک باشد اگر یار یار من
ای زال جهان تا کی جان کندن و نوزادن
وان زاده ی نوزاده در دست اجل دادن
یکیک ز بطون فرزند آوردن و پروردن
لک لک پی بازیچه زی جنگ فرستادن
از شوی فلک بگسل پیوند زناشوئی
وین خشت زمین برچین تعطیل کن اینزادن
ای اشرف مخلوقات ای نوع بشر آخر
مانند سبع تا کی بر جان هم افتادن
وین جیفه ی دنیا را با پنجه ی قهر از هم
بر بودن و با حسرت بگذشتن و بنهادن

چون برق جهان خندم بر آنکه همیخواهد

چون کوه در این صحرا بر جای خود استادان

بر بند صغیر از خود چشم و بخدا بگشا

زان پیش که نتوانی این بستن و بگشادن

دری به از در یکتای با صفای سخن

خرد نیافت بگنجینه ی خدای سخن

سخن بهای دو عالم توان شود اما

دو کون می نتواند شود بهای سخن

کند ز فیض نظر خاک تیره زر آنکو

مس وجود رساند به کیمیای سخن

سخن درست بگوی و همیشه باقی باش

که باقی است سخنگوی در بقای سخن

جهان که هست گره در گره گشایش آن

خدای داده بدست گره گشای سخن

بهشت و آن همه وصفش چو مرتعی ماند

به پیش باغ فرح بخش باصفای سخن

گهر به خاک میفکن ز بی خودی یعنی

سخن مگوی مگر بهر آشنای سخن

مقدم است بکون و مکان سخن که نهاد

خدای بنای دو عالم پس از بنای سخن

سخن بوصف نیاید در این مقام صغیر

بیند لب ز سخن زانکه نیست جای سخن

یوسف رخی به چاه ذقن بسته راه من
بخت نگون بین که نگون گشته چاه من
از من جمال خویش نهان کردنت ز چیست
ماند مگر بروی تو جای نگاه من
زلفت که آشیان دلم بود بریش
بنگر فلک چه کرد به روز سیاه من
دادم عنان به عشق و ندانم چه میکند
کوه غم تو یا تن مانند کاه من
زاهد شکست جام من ای می کشان شهر
ساقی کجاست تا که شود دادخواه من
شهریست پر ز دشمن و من یک تن ضعیف
آه از دمی که دوست نباشد پناه من
امروز می پرستی و مستی کند صغیر
ای می فروش باش بفردا گواه من

به ماه عارض خود زلف را حجاب مکن
سیاه روز من و روی آفتاب مکن
بکن هر آنچه که خواهی ولی مرو ز برم
مرا به آتش هجران خود کباب مکن
کنونکه خردمتم ای برق سوختی دیگر
برای رفتن خود این قدر شتاب مکن
بس است طعن رقیب و جفای چرخ مرا
دگر تو بر من آزرده دل عتاب مکن
برای بوسی از آن لب که هست آب حیات
فدای ناز تو گردم دل من آب مکن
بدین جمال ترا در جزا حسابی نیست
بریز خونم و اندیشه از حساب مکن
چو نیستت سر صحبت بمن سلام مرا
دریغ ای مه بی مهر از جواب مکن
درستکاری خود دیده یی بدل شکنی
که از شکستن دل گفتت اجتناب مکن
ز چشم مست تو از دست رفته ام ساقی
دگر حواله به من ساغر شراب مکن
بگفت دوش به گوش صغیر هائف غیب
که تکیه جز به تولای بو تراب مکن
هر کس ندیده غارت و یغمای ترکمن
بیند اسیر بردن و تاراج ترک من

دانم که دل از او نتوانم دگر گرفت
مشکل بود اسیر گرفتن ز ترکمن
گفتم مگر دو اسبه گریزم ز دست غم
آنهم نشسته بود چو دیدم به ترک من
از من که ترک جان بنمودم براه یار
غیر از وفا چه دید که بنمود ترک من
با تاج شه صغیر برابر نمی کنم
این افسر نمود که تو بینی بترک من
حدیث یار چه حاصل ز غیر بشنیدن
خوش است روی نکویش بچشم خود دیدن
بحیرتم که چه آموخت اندر این عالم
هر آندلی که نیاموخت عشق ورزیدن
بکیش اهل محبت حیات جاوید است
بخون ز خنجر خونریز یار غلطیدن
توان ز جان و سر و دین و دل گذشتن لیک
نمی توان نظر از روی یار پوشیدن
بیند لب ز شکایت که ناپسند بود
به پیش غیر ز بیداد یار نالیدن

چورم ز عشق زنی با جفای او خوش باش
که شرط عشق نباشد ز دوست رنجیدن
ز سالکان بطلب راه حق نه ز اهل ریا
که ابلهی بود از غول راه پرسیدن
به باده نوشی از آن سر خوشم که میدارد
مرا ز زهد و ریا دور باده نوشیدن
متاب ای پسر از بند پیر رو بنگر
چه کرد با پسر نوح پند نشنیدن
به بزم چیده ی خود دل مبنده ای خواجه
چرا که در پی هر چیدنست برچیدن
صغیر تن بقضا ده ره گریز مجوی
که دفع و رفع قضا را خطاست کوشیدن
دارم بتی به غیر در مهر باز کن
وز عاشقان بی دل خود احتراز کن
از تار مو بگردن دلها رسن فکن
وز چشم مست در همه جا فتنه ساز کن
دیدند چشم و ابروی آن شوخ در ازل
عارف قدح کش آمد و زاهد نماز کن
کو چاره غیر ناز کشیدن برای ما
کافتاده ایم در پی آن یار ناز کن
باد صبا و شانه بنازم که گشته اند
از کار ما و زلف بتان عقده باز کن

عشق علی گزین بدل خود که مرد را
عشق علی است از دو جهان بی نیاز کن
هر که صغیر کرد رقم مدح او شدند
سکان عرش دست تمنا دراز کن
نگذاشت غم تنگ دهانت اثر از من
جز نام بجا نیست نشان دگر از من
برقی است خیال تو که بر خرمن جانم
هرگاه زند هیچ نماند اثر از من
بیرون بروم از خط فرمان تو هرگز
مانند قلم گر زنی ایدوست سر از من
پرواز کنم باز به یاد لب بامت
صد بار فلک گر شکنند بال و پر از من
رخسار تو بنمایش ای اختر مسعود
جوید کس اگر قبله ی شمس و قمر از من
بردم بر دل قصه ی دیوانگی خویش
دیدم بود آن غمزده دیوانه تر از من
از دشمنی خلق جهانم سر مویی
غم نیست اگر دوست نگیرد نظر از من

حاجی سفر کعبه و طوف حرم از تو
طوف حرم بن عم خیر البشر از من
خوش پیشه ی من مدح علی گشته صغیرا
صد شکر که آید بظهور این هنر از من
از غبار خود نمائیها عمل را پاک کن
دانه تا حاصل دهد پنهان بزیر خاک کن
تا جمال شاهد مقصودت آید در نظر
زنگ غفلت پاک از آئینه ی ادراک کن
عالم اکبر توئی هم صحبت عالم گزین
در وجود خویش سیر انجم و افلاک کن
از سبک روحی کند شبنم سوی گردون سفر
بهر معراج حقیقت خویش را چالاک کن
ای رباخوار از خدا باکی ندارد نفس تو
دوستی را ترک با این دشمن بی باک کن
با خدا کن جنگ خود تعطیل در ماه صیام
لااقل یکماه در سال از زبا امساک کن
خواطرت را تا فرحناکی شود حاصل صغیر
رفع اندوه و ملال از خواطری غمناک کن
آن سان سخن بگوی که بتوان نگاشتن
وانرا بکار بستن و معمول داشتن
شرط است بهر درک سخن هوش مستمع
در شوره زار دانه نبایست کاشتن

گفتم پیر میکده آب حیات چیست
کارم مگر بدست ز همت گماشتن
گفتا برای راحت خلق از ره وداد
تا حد خویش رایت خدمت فراشتن
پیرایه ی وجود هنرمندیست و بس
یعنی ز خویش نقش بدیعی نگاشتن
چون از جهان صغیر گذشتن مقرر است
نیک است نام نیک پس از خود گذاشتن
خبرم نیست ز سر تا شده سودائی تو
در برم گمشده دل تا شده شیدائی تو
دمت ای پیر مرا زنده جاوید نمود
جان فدای تو و انفاس مسیحائی تو
آنچه از موسی و از طور شنیدم دیدم
همه را از تو و از سینه ی سینائی تو
گوهری کز پی آن گرد جهان میگشتم
یافتم عاقبت اندر دل دریائی تو

تو ز مولائی خود بندگی من بپذیر
که من از جان شده ام بنده مولائی تو
ناتوانم من سودا زده ای خضر طریق
دست جان من و دامان توانائی تو
چه دهم شرح غم خویش که سرّ دل من
همه مکشوف بود در بر دانائی تو
سرمه چشم نما خاک ره پیر صغیر
تا کند خرق حجب قوه بینائی تو
سواد موی تو اندر بیاض روی نکو
نوشته اس خطی لا اله الا هو
فرشته یی نه پری نه بشر نه پس چه کسی
که هرچه خوانمت از حسن بهتری از او
گرفته ام سر خود را ز روی شوق بدست
بدین امید که بر پایت افکنم چون گو
مرا بروضه ی مینو چه حاجتست دگر
که هست کوی توام به زر روضه ی مینو
گذشته است ز موی معنبر تو مگر
که میوزد بمشامم نسیم غالیه بو
جفا و جور تو بر من همه نکو باشد
بلی به غیر نکویی نیاید از نیکو
صغیر کلب در تست ای شه خوبان
مباد آنکه برانیش روزی از سر کو

ای دل من مبتلا در خم گیسوی تو
خون رود از دیده ام ز حسرت روی تو
ز کشتنم نیست غم ولی از آنم ملول
که میرسد زین عمل رنج بازوی تو
نشسته ام منتظر بلکه صبا آورد
بخانه ی من بمن ز کوی تو بوی تو
ز تیر مژگان تو دل ار برد جان چه سود
که بسته راه گریز خنجر ابروی تو
قامت دلجوی تو سرو خرامان من
سرو خرامان من قامت دلجوی تو
ز فرط رفعت یقین بچرخ پهلو زند
گر بنشیند صغیر دمی به پهلو تو

طعنه بر ما مزن ای شیخ و بخود غره مشو
زانکه معلوم شود کشته بهنگام درو
پاک کن دل که بمیخانه دو صد جامه ی پاک
نستانند پی دادن جامی بگرو
دوش از پیر مغان خواستم اندرزی گفت
گوشی آور بکف آماده و اندرز شنو
عملی را که در آن روی و ریا هست مکن
مجلسی را که در آن صدق و صفا نیست مرو
اندر این دیر کهن از روش اهل زمین
آسمان میگردد انگشت همی از مه نو
در مؤثر چه کنی مغلظه با این آثار
که دلیل است بخورشید فروزان بر تو
عمل نیک و بدت ما حاصل تست صغیر
حاصل خود درود هر کسی از گندم و جو
ای کحل چشم اهل نظر خاک پای تو
وی جان عاشقان همه یکسر فدای تو
آندم که پرده افکنی از روی خود بود
نقد روان زنده دلان رو نمای تو
ای خاک بر سری که نشد خاک در گهت
ای وای بر دلی که نشد مبتلای تو
هستی تو آفتاب جهانتاب و جان ما
باشد چو ذره رقص کنان در هوای تو

زاهد در آرزوی بهشت است و وصل حور

ما را همین بس است بهشت لقای تو

بندم دو دیده چون تو بچشم نهی قدم

تا ننگرند مدعیان نقش پای تو

عالم برای من بود و من برای دل

باز آی ای کسی که بود دل برای تو

یابد ز نو حیات و برآرد سر از لحد

گر مرده بشنود سخن جانفزای تو

گر من امید لطف تو دارم بعید نیست

سلطانی و نظر بتو دارد گدای تو

با آنکه گل بلطف و صفا شهره شد بود

کمتر ز خار در بر لطف و صفای تو

ای سرو چون بیاغ روی دارد آرزو

کاید صغیر سایه صفت در قفای تو

ص: ۳۰۹

بیچاره بی که نیست بجز حق پناه او
آن کن که به شود ز تو حال تباه او
از خود مساز رنجه کسی را که سوی تو
گردد رها ز شصت خدا تیر آه او
بیداد گر هلاک شد و ماند بر قرار
بیدادکش که بود خدا دادخواه او
چه کند ظالمی بره و خود در آن فتاد
زان پیشتر که دیگری افتد بچاه او
خواهی گواه مسکنت از مفلس حزین
رخسار زرد و دیده ی پر خون گواه او
تنها زبان وسیله برای سؤال نیست
بس کن که صد سؤال بود در نگاه او
بس بینوا صغیر که شد چشم او سپید
فکری کسی نکرد بروز سیاه او
آنکس که داده نسبت روی ترا بماه
الحق یک آسمان و زمین کرده اشتباه
مشکل که جز قفای تو پوید ره دگر
ای سرو ناز هر که به بیند ترا براه
کس سرو را ندیده که پوشد ببر قبا
کس ماه را ندیده که بر سر نهد کلاه
برقع فکن بر آینه ی رخ هر آینه
ترسم که در قفای تو مردم کشند آه

چون میروی براه نو غیرت مرا کشد
بس می کنند مردمت از هر طرف نگاه
کوهی است بار عشق تو و من بحیرتم
کاین کوه را چگونه کشم با تنی چو کاه
عمریست کز غم تو همی اشک آه من
آن یک رسد ب ماهی و این یک رود ب ماه
آن سیم غبغب و لب خندان هر آنکه دید
گفتا گشوده غنچه دهن وقت صبحگاه
داند صغیر یار که من عاشقم بر او
بر دعوی من است خود او بهترین گواه
عشقت سپرد از دل دیوانه بدیوانه
این گنج کند منزل ویرانه بویرانه
در مجلس ما دلها بخشند بهم صهبا
می دور زند اینجا پیمان به پیمان
می با همه نوشیدم یک می همه جا دیدم
هر چند که گردیدم میخانه بمیخانه
خورشید ضیا گستر نبود ز یک افزونتر
بینش به هر کشور کاشانه بکاشانه

مشکل مکن آسانرا یکجا بفشان جانرا

تا چند بری آنرا جانانه بجانانه

در سوختن ار لذت نبود ز سر همت

گیرد ز چه رو سبقت پروانه پروانه

هرکس بجهان آید دانی چه از آن زاید

چون رفت بیفزاید افسانه به افسانه

بس قصر که از شاهان بنیاد شد و بر آن

شد فاخته کو کو خوان دندانان بدنانه

ای طبع صغیر اکنون آمد غزلی بیرون

شد گنج ورا افزون دردانه به دردانه

زان سفله وجودی که شریر است عدم به

دستی که به آزار علم گشت قلم به

آندل که باندوه کسان خرم و شاد است

پیوسته گرفتار به اندوه و علم به

آنکو قلمش گرم سیه کاری و فتنه است

با تیغ جدا بند ز بندش چو قلم به

ایثار مکن در حق نا اهل که صد ره

امساک در این باب ز ایثار و کرم به

قول بشر و فعل بشر راست به آری

آن ابروی جانانه و تیغ است که خم به

لا مذهبی اسباب خرابی جهانست

با ترک صمد باز پرستش ز صنم به

از دیر و حرم روی بدل کن که بتحقیق
این خانه یار است و ز دیر وز حرم به
کم گوی صغیر و مفزا رنج و ملالت
صحبت بدو نیک آنچه که باشد همه کم به
ما را چو از عدم بوجود او فتاد راه
پنداشتیم دار فنا را قرار گاه
آغا زمان برفت ز خاطر دو صد فسوس
انجاممان به یاد نیاید هزار آه
باری چو هست اول و آخر اله و بس
مائیم از اله روان جانب اله
تک در رهیم و هر نفس ماست یکقدم
طی منازل شب و روز و سال و ماه
اینره چو منتهی شد و تا گه اجل رسید
هر بنده دیده باز کند بر لقای شاه
آن مردگان زنده بنام که در حیات
درک حضور شاه کنند از علو جاه
هان کج مرو که سوی شه از راست شد رهت
بینی ورا معاینه بر صدر بارگاه

ای آنکه راه راست طلب میکنی بحق
بایست بردنت بحق از غیر حق پناه
هر فرقه ات بهمراهی خود صلا زنند
گر راه حق همی طلبی جز ز ر حق مخواه
حالی شبست و روز جزا میشود عیان
راه که راست بود و راه که اشتباه
سر در هوا مرو بنگر پیش پای خویش
زان پیشتر که در نگری خویش را بچاه
شاه جهان علی است برو در قفای او
راهی که شاه رفته همانست شاهراه
از ما سوی صغیر گذشت و باو رسید
دنبال او گرفت که لا هادیاً سواه
ای دژ گرانمایه و ای یار یگانه
دریای غمت را نبود هیچ کرانه
در فکر دهانت شده ام هیچ بدانان
کز من نبود غیر سخن هیچ نشانه
تو روی متاب از من دلخسته که سهل است
بیداد فلک طعن عدو جور زمانه
گر نیست سر زلف تو مقصود چه حاصل
از سبجه ی صد دانه و از ورد شبانه
زان پس که جهان گشتم و از پای فتادم
دیدم که توام بوده ای ایدوست بخانه

بر تن بدرم جامه شب وصل که ما را
حایل نشود پیرهنی هم به میانه
هر لحظه پریشان شوم خاطر مجموع
زلف تو چو در دست صبا بینم و شانه
کی مرغ دل از دام تو آرد بچمن روی
با اینکه در این دام نه آبست و نه دانه
گر قتل صغیر است تو را در نظر ای ترک
مقصد بعمل آر چه حاجت ببهانه
ای یار بکس وفا نکرده
جز جور و جفا بما نکرده
ای درد درون درد مندان
دانسته و اعتنا نکرده
صد درد که آمدی و رفتی
درد دل ما دوا نکرده
گفتی که وفا کنی پس از جور
ترسم نکنی خدا نکرده
من کستم آن بلا کش عشق
اندیشه ز ابتلا نکرده

بر من نگذشته است تا حال

روزی و شبی دعا نکرده

یا رب چه کنم دگر ندارم

تیری ز کمان رها نکرده

بختم که بود بخواب با من

غیربست خود آشنا نکرده

بیدار شود دگر کجا کی

این خفته ی دیده وا نکرده

رفتند از این دیار یاران

رو هیچ سوی قفا نکرده

مانند صغیر از زمانه

کام دل خود روا نکرده

ای دلارام که اندر دل ما آمده ئی

اندر این خانه ندانم ز کجا آمده ئی

به به ای گنج گرانمایه در این ویرانه

جای کس جز تو نباشد چه بجا آمده ئی

ما کجا دولت وصل تو کجا پندارم

راه گم کرده و در خانه ی ما آمده ئی

جان نثار رهن ای خسرو خوبان که ز لطف

بهر پرسیدن احوال گدا آمده ئی

چه جفاها که ز هجران تو دیدم صد شکر

که کنون بر سرم از راه وفا آمده ئی

به از این برگ و نوائی نشناسم که ز مهر
بسراغ من بی برگ و نوا آمده ئی
من نه خود در خم چو گان غمت گوشده ام
تو بدنبال من بی سر و پا آمده ئی
گر نخواهی که چو من بوسه زنی بر لب او
بلب ای جان من خسته چرا آمده ئی
گلرخی گر نر بوده است قرار از تو صغیر
همچو بلبل ز چه در شور و نوا آمده ئی
ای مقیم دل که امشب شمع این کاشانه یی
میهمانت کی توان خواندن که صاحبخانه یی
نیست مسکین پادشه را لایق بزم حضور
با گدایان همنشین از همت شاهانه یی
آتش شوق است کافی بهر ما پروانگان
تا تو ای شمع فروزان شاهد پروانه یی
کشور دل را نه تنها شاهی و ماهی بحسن
در جهان خورشیدوش تابان بهر کاشانه یی
جای دارد گر فشاند آشنا جان در رخت
ایکه همچون جان مکرم در بر بیگانه یی

هست تنها بر تو روشن چشم امید صغیر
اندر این دریا درخشان گوهر یکدانه یی
دی گفت زاهد از دو جهان چون گذشته یی
گفتم خموش باش تو عاشق نگشته یی
تو پای بند آنچه من از وی گذشته ام
من در کمند آنکه تو از وی گذشته یی
داند یکی سعیدم و خواند یکی شقی
ای گلک صنع تا چه بنامم نوشته یی
هل خرقه چاک ماند و سوزن مجو که چون
سوزن رسد هر آینه محتاج رشته یی
ای خاک پای پیر خرابات نازمت
خاکی و لیک سرمه ی چشم فرشته یی
هر کس که پا نهد بتو سر خوش برون شود
ای خاک میکده به چه آبی سرشته یی
کشت آنکه نفس خود کند احیای عالمی
عیسی وقتی ای که ز خود نفس کشته یی
گاه درو رسید و تو در خوابی ای صغیر
پشتت چو داس گشته و تخمی نکشته یی
چیست دنیا در ره سیل فنا ویرانه یی
دل نبندد بر چنین ویرانه جز دیوانه یی
ساده شو تا نقش حکمت در پذیری زانکه طفل
در پدید چونکه مادر خواندش افسانه یی

آب و خاک و سعی دهقان محض روپوش است و بس

قدرت حق است کارد دانه ها از دانه یی

جمع کن افراد را با خود پی انجام کار

اره با دندانه ها بردنه با دندانه یی

گو ملاف از آشنائی ای که با ما میکنی

آنچه کمتر میکند بیگانه با بیگانه یی

جان ز زهد خشک و آه بی اثر آمد ملول

ای خوشا جام شراب و ناله ی مستانه یی

طایر قدسم ز ترکیب مربع یافتم

همچو زنبوران مقام اندر مدس لانه یی

گر خدا میجوئی از دل جو صغیر از آنکه نیست

در زمین و آسمان جز دل خدا را خانه یی

ساقی از آن دو جرعه که در جام کرده ئی

هم فارغم ز ننگ و هم از نام کرده ئی

بایست می ز چشم توام تا شوم خراب

اتمام ده به آنچه که اکرام کرده ئی

انعام کردنت بمن انعام ثانی است

کاؤل مرا تو لایق انعام کرده ئی

حسنت بود بدیده ی خاصان عیان تو رخ

مستور کرده ئی ولی از عام کرده ئی

ای زلف یار تا تو شدی دام دل مرا

آزادم از مشقت هر دام کرده ئی

ای دل چه شیوه است بکار تو کاین چنین

آهوی چشم یار بخود رام کرده ئی

ای آه شعله بار چه داری بسر مگر

کاین گونه قصد خرمن ایام کرده ئی

جز پختگی بکار نیاید براه عشق

با خسام طبع گو طمع خام کرده ئی

شهدی که از کلام تو ریزد همی صغیر

بی شک ز لعل نوش لبی وام کرده ئی

ستم ار بنا توانان ز ستمگری رسانی

بستم دچار گردی تو بوقت ناتوانی

عجب است اگر ز چشمت نفشانند آسمان خون

چو تو اشک چشم مظلوم بخاک ره فشانی

عجب است اگر نخیزند بکینت اهل عالم
که تو شادمان نشینی دگری بغم نشانی
عمل تو همچو فرزند بدامن تو پیچد
اگرش ز پیش رانی و گرش بخویش خوانی
بنهادت این چه خصمی است که با دل خلایق
نگهت کند خدنگی سخت کند سنانی
بدلی که از تو لرزد بخدا که می نیرزد
همه عمر اگر نشینی بسریر کامرانی
ز چه غره ای بیازو که ز صاحبان نیرو
بشکست پنجه آمد چو قضای آسمانی
تو پلنگ خو چه لافی ز مقام آدمیت
که بجز ز نقش و ترکیب بآدمی نمایی
ز معاد بر حذر شو صفت سبع رها کن
که بهر صفت فزونی تو بصورت همانی
ز جهان صغیر بگذر غم عاقبت هم خور
که بهر طریق باشد گذرد جهان فانی

صاحب علم و عمل را رتبه ی والاستی
قامت او در خور تشریف کز مناسستی
هرکه را علم و عمل حاصل نشد از قول حق
معنی بل هم اضل در حق او برجاستی
فخر در علم و ادب باشد نه در اصل و نسب
وین سخن قول ولی خالق یکتاستی
علم باشد نور و تابد هرکه را از حق بدل
دیده اش در این جهان و آن جهان بیناستی
هرچه جز علم است امروزت بکار آید ولی
علم همراه تو هم امروز و هم فرداستی
علم را توصیف این بس کر برای بوالبشر
حق معلم گشت و شاهد علم الاسمایتی
بهر تعلیم و تعلم هر کجا بنیاد شد
بهترین منزلگه و نیکوترین مأواستی
حل شود از علم هر جا مشکلی باشد صغیر
علم آری در جهان حلال مشکلهاستی
زالعلم حجاب الاکبر آمد عقل سودائی
که دانائست نادانی و نادانست دانائی
بلی علمیکه بر جهلت بیفزاید از آن باید
کنی پرهیز ورنه میکشد کارت برسوائی
بتحقیق اطلبوا العلم ولو بالصین که گفت احمد
نبودش مقصد از آن علم جز علم شناسائی

بحکم ان بعض الظن اثم ای عالم خودبین
همان بهتر برندان دیده ی تحقیر نگشائی
از آن علمی که باد نخوت آرد باده خوردن به
تو و آن باد پیمائی من و این باده پیمائی
بعلم و عقل هرگز در نیابی ذوق عرفانرا
مگر عاشق شوی روزی وزین خوان لقمه بربائی
برو حالی بدست آور که عمری کرده ای ضایع
اگر از رنج قیل و قال بیحاصل نیاسائی
توان دیدن صغیر از دل جمال شاهد یکتا
ولی هرگاه زین آئینه زنگ شرک بزدائی
ما بجز عشق ندیدیم صلاح دگری
غیر از این کار نجستیم فلاح دگری
آنمباحی که فزونتر بود اجرش ز ثواب
بخدا نیست بجز عشق مباح دگری
جز از آن باده که ذرات همه مست ویند
در سر ما نبود مستی راح دگری
ایکه بر خاک بنخوت گذری غزه مشو
که تو هم خک شوی چار صباح دگری

اینجهان پیره عجوزیست که امروز بود
به نکاح تو و فردا بنکاح دگری
وه چه خوش دید صلاح و چه نکو گفت صغیر
ما بجز عشق ندیدیم صلاح دگری
بگرفته خواب چشمم غم چشم نیم خوابی
بر بوده صبر و تابم رخ به ز آفتابی
چو بره نشینم او را بره دگر خرامد
چو کنم سئوالی از وی ندهد مرا جوابی
در او به لابه کویم که شدن بکوی آن مه
بجز از در تضرع نتوان بهیچ بابی
بجز از خط نکویان نشوی ز عشق اگه
که رموز عشق را کس ننوشته در کتابی
ز جمال یار دانی چه بود قمر فروغی
ز محیط عشق دانی چه بود فلک حبابی
نرسد بوجد و حالی کسی از حضور زاهد
که نخورده است هرگز کسی از سراب آبی
من و مهر آنکه نبود چو عداوتش گناهی
من و عشق آنکه نبود چو محبتش ثوابی
علی آن سرور جانها علی آن سکون دلها
که به لطف او ندارم ز قیامت اضطرابی
چو زند صغیر ازو دم بودش یقین که هرگز
بهار گونه عصیان نکند حقش عذابی

غیر خونابه چه خوردی ز می انگوری
راحت روح طلب کن ز می منصوری
بخور آن می که کند تقویت عقل و روان
مخور آن باده که بر عقل دهد رنجوری
جز که از عقل نگردی بسعادت نزدیک
زانچه دورت کند از عقل از آن کن دوری
ترسمت مست بر آیی ز لحد روز جزا
که شب و روز رود عمر تو در مخموری
پیش حق عذر جنایات مدان مستی را
نیست مسموع در آن محکمه این معذوری
بنگر حاصل مغروری مغروران را
بس کن این مستی و اینخود سری و مغروری
عالمی سوخته از آتش این آب صغیر
خود که داده است بدین مایه شر دستوری

بیگ خرام دل از من تو دلربا بردی
شکسته کاسه ی درویش را کجا بردی
بچهره از جریان ای سرشک افتادی
به پیش خلق چرا آبروی ما بردی
بگو به آنکه دل و دین بعشقبازی داد
بخود بناز که خوش پی بمدعا بردی
بغیر شرک چه داری بدست ای زاهد
از آن نتیجه که یک عمر در ریا بردی
بهم شکستیم ای روزگار زیر سپهر
گرسنه بودی و گندم باسیا بردی
کجائی ای دل خورسند در تمام جهان
توئی که گوی ز سیمرغ و کیمیا بردی
صغیر بار بمنزل تو را رسید آندم
که رخت خویش به سر منزل رضا بردی
جان بتنگ آمدم از غصه ی بی همفسی
آخر ای همفیس از چیست بدادم نرسی
جمع خلفی بتماشای من انگشت گزان
تو نرسی که بدین حال پریشان چه کسی
حال آن خسته ی وامانده ی افتاده ز پای
تو چه دانی که بصد ناز سوار فرسی
باختم دل بنظر بازی و غافل بودم
که بدین روز کشد عاقبت بوالهوسی

در هوایی که ز پرواز بماند جبریل
بچه منظور رسم من ز عروج مگسی
در محیطی که شود فلک فلک طوفانی
کی در از قعر بدامان کند این خوی خسی
گر بمنزل نرسیدی تو صغیر اینت بس
که در این قافله نالان همه دم چون جرسی
خواهی ار جا به لب آب روان بگزینی
آن به ای سرو که بر دیده ی من بنشینی
سخن تلخ شنیدن ز دهانت عجب است
که تو پا تا بسر ایجان چو شکر شیرینی
آفت جان و تن از غمزه ی چشم بیمار
رهزن دین و دل از خال و خط مشکینی
من تو را عاشق جانبازتر از فرهادم
تو مرا دلبر طناز تر از شیرینی
با چنین شیوه ی عاشق کشی و دل شکنی
عجب اینست که آرام دل مسکینی
فارغم با تو ز هر مذهب و کیش و آئین
تو مرا مذهب و کیشی تو مرا آئینی

آنچنان عشق تو پر کرده وجودم که اگر
در من ای جان جهان در نگری خود بینی
بصغیر آنچه روا خواه شوی حکم تراست
ز وفا یا ز جفا هر روشی بگزینی
بخیال ماه رویت بودم ز ضعف حالی
که ز ماه نو به خاطر برسد تو را خیالی
حرکات چشم مست و خط سبزه این نماید
که بسبزه زار جنت بچمد همی غزالی
برخت ز خط و خالت بنوشته کلک قدرت
که نیافریده زین به بجهان خدا جمالی
چو بیفکنی برخ موز شکنج مویت ابرو
چو به پشت تیره ابری بنظر رسد هلالی
همه دم کنم تصور که تو در کنارم آیی
عجب اینکه شادمانم بتصور محالی
من و آنمقام کز دل بمیان نهند صحبت
نه کسی دهد جوابی نه کسی کند سئوالی
بوصال دوست سوگند صغیر در زمانه
بتر از فراق یاران نبود دگر ملالی
ای مه ز مهر اگر نظری سوی ما کنی
کام دل شکسته ما را روا کنی
اموختت که این روش دلبری که رخ
بنمائی و بری دل و ترک وفا کنی

هر کس فزونتر از همه شد مبتلای تو
بر او فزونتر از همه جور و جفا کنی
بر آنکه منع عشق تو از من همی کند
بنمای روی تا چو منش مبتلا کنی
چشمت به پشت پرده خورد خون مردمان
فریاد از دمی که ز رخ پرده وا کنی
آزادی دو کون بود در کمند تو
روزی مباد آنکه اسیران رها کنی
گاهی ز راه دیده کشی رخت خود بدل
گاهی ز دل بر آئی و در دیده جا کنی
ای دیده از صغیر چه خواهی که پیش خلق
راز نهان او همه جا بر ملا کنی

تا کی ز حرص سیم مس رخ طلا کنی
رو کوش در عمل که نظر کیمیا کنی
ملک جهان و هرچه در آن هست آن تست
لیک آنزمان که خویش تو آن خدا کنی
بالله تو را بقای ابد دست می دهد
در راه حق چو هستی خود را فدا کنی
گفتند مار نفس بکش ای عجب که تو
این مار را پروری و ازدها کنی
خشت است بالش آخر و خاکست بسترت
حالی اگر ز چرخ برین متکا کنی
آخر برهگذر فتدت سیم استخوان
گر صد هزار خانه ی زرین بنا کنی
زان پیشتر که از تو علایق جدا شود
آن به که خویش دل ز علایق جدا کنی
حق مهربان تر از تو بود بر تو حیف نیست
بیگانه خویش را دل ز علایق جدا کنی
او خواندت بخود تو گریزی بسوی دیو
ابلیس را بگیری و حق را رها کنی
با حق تو عهد بسته یی اندر ازل صغیر
توفیق خواه از او که بعهدت وفا کنی
ای می فروش گر نظری سوی ما کنی
از یک نظاره حاجت ما را روا کنی

مائیم دردمند و توئی عیسی زمان
باید که درد خسته دلانرا دوا کنی
چون نیست بر می تو بهائی در این جهان
اکرام آن به باده کشان بی بها کنی
وان جان و سر که گیری و آنگاه می دهی
منت نهی چرا که فنا را بقا کنی
میخانه ی تو وقف و بنام به همت
کاین کار را برای رضای خدا کنی
هر صبحگاه میرسد بر مشام جان
آن بوی می که همره باد صبا کنی
گر زر مس وجود ز جودت شود رواست
تو خاک را به یمن نظر کیمیا کنی
گر نیستی تو مظهر لطف خدا ز چیست
بینی ز ما خطا و مزید عطا کنی
داری اگر ز لطف نظر جانب صغیر
سلطانی و تفقد حال گدا کنی

الا که از می نخوت مدام بیخود و مستی
بخود نگر که چه بودی چه میشوی و چه هستی
گرت بچرخ برین جا دهد بلندی طالع
اگر نه تن بتواضع دهی ملاف که پستی
چو در سجود خودستی مگو خدای پرستم
خدا پرست شوی آزمان که خود نپرستی
بغیر دوست بت است آنچه را که در نظر آری
رسی بمنصب خلت چو آن بتان بشکستی
دلت که خانه ی یار است وقف غیر نمودی
بین رهش بکه بگشودی و درش بکه بستی
بخلوتی که تو بایست با حبیب نشینی
بیخت خویش زدی پای و با رقیب نشستی
غمین مباش برفتی اگر ز دست صغیرا
که دوست دست تو گیرد چو دید رفته ز دستی
تا کی دلا خموشی یکدم بر آر زاری
تا چند پرده پوشی تا چند پرده داری
گر باده مانده باقی از بزم بی نفاقی
جامی بیاور ساقی مردیم از خماری
در بزم شاد و خندان بنشسته شهسواران
بردند گوی میدان طفلان به نی سواری
شایسته ی نمایش هشیاریست و دانش
تا چند جهد و کوشش بر ضد هوشیاری

علم و ادب بیاید تا بر شرف فزاید
بی دانشی نزاید الا که طفل خواری
خلق جهان سراسر بیچاره اند و مضطر
جز حق صغیر دیگر از کس مخواه یاری
تا نگردی با خلاق یار بی عز و وقاری
چون الف بی اتفاق نوع خود یک درشماری
همنشین با زیر دستان شو مقام خود بیفزا
کز سه صفر از یک ده و از ده صد و از صد هزار
کن لباس خیرخواهی در برت تا خیر بینی
گر گدای ژنده پوشی ورامیر تاجداری
دوش با خاری گلی میگفت در طرف گلستان
تا پی آزار خلق استی بچشم خلق خاری
هان مبادا قدرتت بیقدرتی را رنجه سازد
ای که بهر امتحان یکچند صاحب اقتداری
کی توانی شد حریف مرگ چون از در درآید
گر بقوت رستم زالی تو یا اسفندیاری
که گهی آهسته ران دلجوئی از واماندگان کن
ایندو روزیرا که بر رخس توانائی سواری

عافیت بادت رفیق راه منزل تا بمنزل
ایکه از پای صفا کوی وفا را رهسپاری
ایفلک بی اعتبار آنست کو دل بر تو بندد
با وجود اینکه میدانند تو خود بی اعتباری
ای سخن پرور صغیری گرچه در صورت ولیکن
صد هزارت آفرین گلزار معنی را هزاری
نیست بازار جهانرا به از این سودایی
که دهی جان پی هم صحبتی دانایی
دوش پروانه چنین گفت به پیرامن شمع
سوزم اندر طلب صحبت روش رایی
بایدت خون جگر خورد بیاد لب یار
نیست در خوان محبت به از این حلوایی
رفرف عشق بنام که برد عاشق را
تا بجائی که نباشد دگر آنجا جایی
پای لرزان دل حیران ره پر چه شب تار
دست گیرد مگر از کور دلان بینایی
راستی کجروی چرخ فزون گشت کجاست
دست اختر شکنی پای فلک فرسایی
دست بیداد جهان ساخته ویران باید
پا گذارد بمیان عدل جهان آرای
شادمان باش صغیرا که خدیوی عادل
باز طرح افکند از عدل و عطا دنیایی

گشتیم پی یار نکو هر سر کوئی
مانند تو ای یار ندیدیم نکوئی
شد چاک دل از خنجر ابروی تو ترکا
آنگونه که دیگر نپذیرفت رفوئی
تا سجده گهم طاق دو ابروی تو آمد
جز خون جگر نیست مرا آب وضوئی
گیسو بنما تا ز کف شیخ و برهمن
زنار بسوئی فتد و سبجه بسوئی
بیزار ز مشک ختن و نافه ی چین شد
آنکو بمشام امدش از زلف تو بوئی
بگرفته فرو بوی می ناب جهانرا
بی شک که بمیخانه شکسته است سوئی
خوش آب و هوا تر مگر از شهر صفا نیست
کانجا شده منزلگه هر مرحله بوئی
فرقی که میان من و زاهد بود اینست
کو هایل نامی شده من عاشق روئی

عافیت بادت رفیق راه منزل تا بمنزل
ایکه از پای صفا کوی وفا را رهسپاری
ایفلک بی اعتبار آنست کو دل بر تو بندد
با وجود اینکه میدانند تو خود بی اعتباری
ای سخن پرور صغیری گرچه در صورت ولیکن
صد هزارت آفرین گلزار معنی را هزاری
نیست بازار جهانرا به از این سودایی
که دهی جان پی هم صحبتی دانایی
دوش پروانه چنین گفت به پیرامن شمع
سوزم اندر طلب صحبت روشن رایی
بایدت خون جگر خورد بیاد لب یار
نیست در خوان محبت به از این حلوایی
رفرف عشق بنام که برد عاشق را
تا بجائی که نباشد دگر آنجا جایی
پای لرزان دل حیران ره پر چه شب تار
دست گیرد مگر از کور دلان بینایی
راستی کجروی چرخ فزون گشت کجاست
دست اختر شکنی پای فلک فرسایی
دست بیداد جهان ساخته ویران باید
پا گذارد بمیان عدل جهان آرای
شادمان باش صغیرا که خدیوی عادل
باز طرح افکند از عدل و عطا دنیایی

گشتیم پی یار نکو هر سر کوئی
مانند تو ای یار ندیدیم نکوئی
شد چاک دل از خنجر ابروی تو ترکا
آنگونه که دیگر نپذیرفت رفوئی
تا سجده گهم طاق دو ابروی تو آمد
جز خون جگر نیست مرا آب وضوئی
گیسو بنما تا ز کف شیخ و برهمن
زنار بسوئی فتد و سبجه بسوئی
بیزار ز مشک ختن و نافه ی چین شد
آنکو بمشام آمدش از زلف تو بوئی
بگرفته فرو بوی می ناب جهانرا
بی شک که بمیخانه شکسته است سوئی
خوش آب و هوا تر مگر از شهر صفا نیست
کانجا شده منزلگه هر مرحله بوئی
فرقی که میان من و زاهد بود اینست
کو مایل نامی شده من عاشق روئی

از سر زنش غیر مشو رنجه صغیرا
رنجش نبود در سخن بیهده گوئی
ایکه نام آن صنم را در بر من میبری
با خبر شو نام بت پیش برهنم میبری
ایدل افتادی چو در دنبال آن سیمین ذقن
خویش دانستم سوی چاهم چو بیژن میبری
در حقیقت پهلوان عشقست ای دستان سرای
چند نام از گیو و گودرز و تهمتن میبری
غنچه یی شکرانه ی دولت بما اکرام کن
ایکه از باغ وصالش گل بدامن میبری
آخر ای بیگانه پرور آشنا این شیوه چیست
میدهی کام رقیبان و دل از من میبری
غمزه ی چشمان کنی با عشوه ی ابرو قرین
هر کجا باشد دلی آنرا باین فن میبری
گر بری از دوستانت دین و دل نبود عجب
کز لطافت ای پریش دل ز دشمن میبری
ایکه ما دردی کشانرا دانی از اهل خطا
بی سبب از سوء خود در حق ما ظن میبری
شعر خود بر وزن شعر شیخ میگوئی صغیر
شرم بادت خوشه ئی را پیش خرمن میبری
دنیا ز کف گذار چو دعوی دین کنی
آنقدر از آن بخواه که تا صرف این کنی

گر دیو نفس را چو سلیمان کنی اسیر
ملک مراد را همه زیر نگین کنی
ایمرغ قدس دام تعلق ز پا گسل
تا خود هم آشیانه ی روح الامین کنی
بس دانه‌ها که هست بظاهر بهم شبیه
هان تا خرف تمیز ز در ثمین کنی
مهر جهان مگیر بدل کاین محیل دون
نگذاردت که یاد جهان آفرین کنی
زاهد بهوش باش که دارد پی قصور
آن طاعتی که در طلب حور عین کنی
سر منزل وصال گرت باشد آرزو
باید که خویش پیرو اهل یقین کنی
دنیا و آخرت به مکافات برخوردار
هشدار تا چه دانه نهان در زمین کنی
عمرت صغیر صرف هوا گشته و هنوز
داری بدل هوس که چنان را چنین کنی

ای برادر چند دل آلوده ی دنیا کنی
تا یکی خود را اسیر نفس بی پروا کنی
روزی فردای خود امروز میخواهی ز حق
لیک بهر توبه هی امروز را فردا کنی
بی عمل بودن مسلمان میتوان گر میتوان
کام خود شیرین بمحض گفتن حلوا کنی
فطره بی از دیده بار و نامه ی عصیان بشوی
پیش از آن کز اشک حسرت دیده را دریا کنی
سر بر آر از خواب غفلت دیده وا کن پیش از آنک
خویشرا در گور بینی دیده را چون وا کنی
پرده پوشان تا بعیت پرده پوشد پرده پوش
ورنه خود رسوا شوی گر دیگران رسوا کنی
عافیت خواه خلاق باش تا از بهر خویش
در صف محشر لوای عافیت برپا کنی
این نصایح را تو هم گر قدر بشناسی صغیر
زیب گوش جان بسان لؤلؤ لا لا کنی
چو کسی بعذر خواهی نرود ز بی گناهی
بگنه خوشم که آورد مرا بعذر خواهی
چه غم ای گناهکاران ز گناه ما که هرگز
گنهی نمیشود بیش ز رحمت الهی
بگنه خوشیم و عذرش نه بزه و نخوت آن
که گنه بسی نکوتر ز غرور بی گناهی

دلی از تو چون شود شاد دل تو شاد گردد

نرسی بخیر الا بطریق خیر خواهی

دل خسته یی بدست آر اگر چه هست وحشی

که سبکتین رسیده است از آن پادشاهی

بکس ار پناه گشتی بخدای هر دو عالم

که خدا شود پناه تو بوقت بی پناهی

اگر ت صغیر بایست دلی چو صبح روشن

بدعای نیمه شب کوش و یورد صبحگاهی

چشم مستت همه مردم کشد از بی باکی

ایعجب مست که دیده است بدین چالاکی

خو از آن کرد دلم با غم عشقت که ندید

عشرتی در دو جهان خوشتر از این غمناکی

نه همین تیره گی از بخت من آموخته شام

کز من آموخته هم صبح گریبان چاکی

فلک عربده جو رام شود انسان را

غافل از خود مشو ای طرفه طلسم خاکی

معرفت پیشه کن ای انکه مقامی خواهی

که بجایی نرسد مرد ز بی ادراکی

دامنی در کفش البته فتد همچو صغیر
هر که در عشق نهد گام بدامن پاکی
چشم تو می نماید چون آهوی تتاری
اما یه صید دل ها شیری بود شکاری
رشک آیدم چه بر خاک ایسرو قد نهی پای
خواهم که پای خود را بر چشم من گذاری
ناصح که منع من کرد از عشق روی خوبان
پنداشت عاشقی هم کاری است اختیاری
در خیل نازنینان چون یار ما که دارد
زلفی بدین سیاهی چشمی بدین خماری
گر نیست آسمانرا ز ابروی او اشارت
چون پیشه کرده دایم آئین کجمداری
با زور و زر وصالش کس را نگشته حاصل
این در نمی توان زد الا به آه و زاری
آندم که دید چشمم آنزلف بیقرارش
دادم عنان دل را در دست بیقراری
چون غنچه ی مرادم نشگفت از لبانش
از دیده اشکبارم چون ابر نوبهاری
در دو چشم مستش دیوانگی است الحق
کس از صغیر خواهد گر عقل و هوشیاری
داد از دست تو کاینسان دلربائی میکنی
چوندل از کف میربائی بیوفائی میکنی

کی کند بیگانه با بیگانه در بیگانگی
آنچه با هر آشنا در آشنائی می‌کنی
هرچه من از درد عشقت میشوم کاهیده تر
حسن خود را دم‌بدم رونق فزائی می‌کنی
در نمی آید بچشمم جز تو هر سو بنگرم
بسکه هر جا پیش چشمم خودنمائی می‌کنی
شد مس رخساره ام در بوته عشق تو زر
مرحبا ای عشق در من کیمیائی می‌کنی
شانه را بر گو مبادت خالی از کف زلف یار
خوش ز کار عاشقان مشکل گشائی می‌کنی
عمر بگذشت و نبردم ره بدان قد بلند
تا بکی ای بخت کوتاه نارسائی می‌کنی
نالہ ات ای نی بسی با نالہ ی من آشناست
همچو من گویا تو هم شرح جدائی می‌کنی
هر درستی را چو مییاشد شکستی در قفا
ای شکسته چند فکر مومیائی می‌کنی

خانه ی شه یافتی دلرا مگر کاینسان صغیر
بر در این آستان دایم گدائی میکنی
نتوان گفت رخت را قمر آری آری
که تو هستی ز قمر خوبتر آری آری
بهم آویخته زلفین سیاهت نی نی
زنگیان ریخته بر یکدگر آری آری
جلوه ات از در و دیوار پدیدار اما
نیست هر بی بصر اهل نظر آری آری
جهل بو جهل عجیب است ولی نیست عجب
از نبی معجز شق القمر آری آری
ترک جان تا نکند نگذرد از خود غواص
کی ز دریا بکف آرد گهر آری آری
محتسب سنگ بجامم زد و گردون بسرش
از مکافات نبودش خیر آری آری
آدمی زاده عجب نیست اگر کرد خطا
که خطا باشدش ارث پدر آری آری
تا که دست تو رسد پای ز میخانه مکش
تو ندانی که چه داری بسر آری آری
گر از اینگونه کلامت بزبانست صغیر
بهتر آنست نویسی به زر آری آری
گر نوازی ز کرم یا که کشی یا که به بندی
ما پسندیم بخود آنچه تو بر ما به پسندی

میبری هر که دلی دارد و خواهی دل دیگر
آخر ای ترک پی غارت دل تا کی و چندی
گردن هر که به بینی به کمند است فلکرا
جز تو ای عشق که بر گردن افلاک کمندی
با قد یار همی خلق نمایند مثال
خوش سرافراز تو ای سرو بدین بخت بلندی
گفتم اول بتو ایدل که مرو در پی خوبان
نشیدی ز من و آخرم از پای فکندی
این چه حالستکه دیوانه وش از پند گریزی
لایق پند از این پس توئی در خور بندی
نه عجب بی لب جانان کنی ار ناله صغیرا
طوطی خوش سخنی شاید اگر در غم قندی
تا زده ام خویش به دیوانگی
یافته ام راه به فرزانیگی
کی رسدم سلسله از زلف یار
گر نزنم خویش به دیوانگی

ریزد اگر خون من آن آشنا

به که دهد نسبت بیگانگی

آه که صیاد مرا در قفس

کشت ز بی آبی و بی دانگی

دام تعلق گسل و چون صبا

ساز جهان خانه به بیخانگی

کام بری گر بگذاری صغیر

گام به عشق از سر مردانگی

گر نه ای دل پای بند طره ی طرار یاری

از چه دایم تیره بختی از چه هر شب بیقراری

گر نه عشق آنگل رخساره ات افتاده بر دل

چون دل من از چه رو ای لاله دایم داغداری

گر درآید در چمن آن سرو گل رخسار روزی

باقدش ای سرو پستی با لبش ای غنچه خواری

عذر خواهم از خطای رفته ای گیسوی جانان

خوانده ام گر عنبرت یا گفته ام مشک تтары

در دو عالم از تو شاد و خرمم ای خط دلبر

کانهانم را بهشتی این جهانم را بهاری

ایخوش آندم کاینکدورت از میان خیزد بینم

من ترا اندر کنار تو مرا اندر کناری

نیستی گر جان شیرین بیتو من چون تلخ کامم

ور نئی عمر عزیزم از چه اینسان در گذاری

این سرو جان صغیر آن تیغ ابروی تو جانا
هر چه میخواهی بکن با او که صاحب اختیاری
هر گه بخاطرم تو پریش گذر کنی
ملک وجود من همه زیر و زبر کنی
آن لعبتی که دیده بیندم چو از رخت
خود را میان خلوت دل جلوه گر کنی
آن دلبری که بیشترت جان فدا کنند
بر عاشقان هر آنچه جفا بیشتر کنی
با این دو ترک مست بهر جا که پا نهی
یغمای عقل و دین و دل و جان و سر کنی
دانی به عاشقان چه ز حسن تو می رود
روزی اگر در آینه بر خود نظر کنی
قربان خاک پای تو ما را چه می شود
خاک رخت شماری و بر ما گذر کنی
رستیم در غمت ز جهان زانکه هر که را
از خود خیر کنی ز جهان بی خیر کنی
خوردم ز غمزه ی تو هزاران خدنگ و باز
خواهم نشانه ام به خدنگ دگر کنی

کم شانه زن بزلف دل زار عاشقان
تا کی از این پریش وطن در بدر کنی
آنرا که چون صغیر دهی بوسه بی ز لب
بیزارش از حلاوت قند و شکر کنی
روی تو هست موسی و چشم تو سامری
کاندل برد بمعجزه و این بساحری
پیش رخ تو ای مه بی مهر مهر را
باشد همان بها که بر مهر مشتری
ما را نمود زلف تو تسخیر ای عجب
از مار کس ندیده بعالم فسونگری
باشی اگر تو با همه خوبان بیکدیار
در آندیار کس نکند جز تو سروری
دیوانه گر ز دیدن رویت شدم رواست
دیوانه گردد آدمی از دیدن پری
هم صورتت بود خوش و هم سیرت نکو
جمع است در تو سربسبب اسباب دلبری
امروز دلبری بتو ختم است و شاهی
انسان که ختم شد بمحمد پیمبری
شاهی که گشت بعثتش امروز بر ملا
یعنی ز حق رسید بر او امر رهبری
مبعوث گشت یکسره بر کل ما خلق
اینگونه داد داورش از لطف داوری

آدم در آب و گل بدو میبود او نبی
خلقی نگشته ظاهر و او داشت مهتری
محکوم حکم او چه ملک چه پری چه انس
زیر نگین او چه ثریا و چه ثری
ای عاقل آنچه را که تو عقلش کنی خطاب
آن لطف اوست شاملت از نیک بنگری
هر پادشاه تا که نگردهد غلام وی
از او ظهور می نکنند داد گستری
حق داده در دو کون ورا خواجگی و بس
جز او ز کس صغیر مجو بنده پروری
به بندگان نکنی لطف چون تو از یاری
چگونه لطف خداوند را طمع داری
به بنده لطف کن و لطف حق طلب ورنه
مجوی حاصل اگر دانه ئی نمی کاری
طمع مدار که گیری تو را شود غمخوار
اگر نکرده ای از غیر خویش غمخواری
بجز خضوع و خشوع و شکستگی نخرند
بخویش غره مباش از درست کرداری

نداده اند تو را قدرت و زبر درستی
که زیر دست دل آزرده را بیازاری
نتیجه ای بکف آور ببر بهمره خویش
ز ثروتی که از آن بگذری و بگذاری
بین نهایت امساک اغنیا که کنند
هم از جواب سلام فقیر خودداری
صغیر رفع گرفتاری از کسان کردن
تو را نجات دهد بی شک از گرفتاری
برو بجز عمل مونس و دادرسی
که مونس نبود جز عمل بگور کسی
عروس دهر گرت یار شد تو غره مشو
که یده همچو تو داماد این عجوزه بسی
نفس نفس گذرد عمر و سال گردد و مه
تو را به هر نفسی در سر او فتد هوسی
چگونه منکر حشری بحالتی که خدای
حیات تازه ببخشد ترا به هر نفسی
فریب غول بیابان مخور مرو از راه
بدار گوش دل خود بناله ی جرسی
برو ز حق بطلب راه وادی ایمن
که چون کلیم دلیل رهن شود قبسی
مکن ز دست رها دامن علی چو صغیر
که جز علی نبود در دو کون دادرسی

گفت دانا پدری با پسر از آگاهی
آن بیابی که برای دگران میخواهی
راست رو باش چو ماهی که خوری آب زلال
نه چو خرچنگ خوری آب گل از کجراهی
آخر کار اگر چاره نباشد جز مرگ
ای برادر چه گدائی و چه شاهنشاهی
عاقبت منزل تو قطعه زمینی است اگر
قاف تا قاف بگیری و ز مه تا ماهی
دست و پا جمع کن و توشه ی راهی بردار
غافل این قافله رحلت بودش ناگاهی
کی بفردای قیامت شودت قدر بلند
تو که در حق خود امروز کنی کوتاهی
با خدا کار خود انداز مگر نشنیدی
نار نمرودی و گلزار خلیل الهی
مرگ را وقت چه سالست و چه ماهست و چه روز
هیچکس را بجهان نیست از آن آگاهی

بتو گفتند صغیرا که بدین راه برو
تو بدان راه روی هست مگر دلخواهی
تو مرغ گلشن قدسی نه در خور قفسی
قفس شکن که به گلزار قدس باز رسی
ترا که بر سر طوبی است آشیان آخر
در این چمن ز چه پابست مشت خار و خسی
اگر شه زمینی یا گدای گوشه نشین
دمی که مرگ در آید نگویدت چه کسی
ز پادشاه توانا به وقت لهُو و لعب
نترسی و متزلزل ز ناتوان عسی
رسید مرکب چوب و ز تازیانه ی آز
تو روز و شب بتکاپو چو تند روفرسی
صغیر در پی لذات دنیوی تا کی
همی دو دست بسر میزنی مگر مگسی
قاصد کویش دلا تا ناله ی شبگیر کردی
دست در گیسوی مشکینش بدین تدبیر کردی
بعد عمری صبح وصلش گشت طالع می ندانم
در کدامین شب تو ای آه سحر تأثیر کردی
خسروا خیل غم در ملک دل بهر چه نازی
خود تو این ویرانه را از غمزه بی تسخیر کردی
پیش از آن کافتد بگیسویت دل من بدقراری
منتت دارم که این دیوانه را زنجیر کردی

عاشقانت را فکندی گه در آب و گه در آتش
بین چها در عالم از این حسن عالمگیر کردی
هم دهم شرح جفایت هم کنم وصف وفایت
خانه ها ویران نمودی تا یکی تعمیر کردی
وصف ابرویت صغیر خسته جان میگفت و غافل
قافیه مجهول گشت و دست بر شمشیر کردی
دمی که پرده ز رخسار خود براندازی
ز روی خود مه و خورشید را خجل سازی
بپرده یی و دل از کف بری چه خواهی کرد
دمی که پرده ز رخسار خود بر اندازی
نه خون دل خورم امروز با خیال لب
که سالهاست که با جان خود کنم بازی
ز بند بند من آید نوا که در چنگت
فتاده ام چون نی و از لبم تو نوازی
زمانه نسبت قد تو را چو داد برو
برای سرو شد این مایه ی سرافرازی

بناز بر همه عالم که با چنین صورت
رواست هر قدر ای نازنین بخود نازی
هوای وصل تو چون در سر صغیر افتاد
بسوخت بال و پرش زین بلند پروازی
چو بدید خویشتن را همه حسن و دلربائی
به هزار رنگ پوشید لباس خود نمائی
بنمود خویشتن را بخود و زفرط خوبی
دل خود بود از کف بنگر بدلربائی
عجب از کمند زلفش که برای عالمی شد
همه رشته ی اسیری همه دام مبتلائی
به ازل چو دانه ی خال نمود تا قیامت
همه مرغهای دل شد به هوای آن هوائی
گرهی نمیشود باز ز کار خلق عالم
اگر او ز زلف پرچین نکند گره گشائی
بحقیقت ار بینی ره بردن دلست این
که بهر کسی گشوده است دری ز آشنائی
نفسی ز غم رهائی نبود برای عاشق
که بگاہ وصل هم دل طپید از غم جدائی
چو گدای در گه عشق بود صغیر شاید
بشهشهان اگر فخر کند از این گدائی
چه غم که رفت ز من در ره تو جان و تنی
فدای همچو توئی صد هزار همچو منی

رخت گلست و قدت سرو و طره ات سنبل

نیافریده از این خوبتر خدا چمنی

هر آنکه زلف سیه دید بر عذار تو گفت

بروی تخت سلیمان نشسته اهرمنی

چه حاجتم به ختا و ختن که طره ی تو

پدید کرده ز هر سو ختائی و ختنی

برون ز کوی تو حال دل مرا داند

غریب در بدر دور مانده از وطنی

بزیر تیغ تو عریان شوند مشتاقان

بجای آنکه بپوشند خویش را کفنی

به شهر عشق بهر کوچه بگذرم بینم

به ره فتاده سری یا به خون طپیده تنی

تهی ز عشق سری نیست زانکه می نگرم

بدست هر کسی از زلف دلبری رسنی

بعشقبازی از آن دل نهاده است صغیر

که به ز عشق ندیده است در زمانه فنی

تا در ره مقصود به تشویق نیفتی
از قافله باید که پس و پیش نیفتی
آزاد توانی شدن از دام دو گیتی
زنهار به دام هوس خویش نیفتی
افتادنت از بام فلک غصه ندارد
هشدار ز بام دل درویش نیفتی
خوی سبعت بهل ای دوست که چون کلب
در جامه ی هر خسته ی دل ریش نیفتی
از سر بنه اندیشه ی بد تا به مکافات
در دام حریفان بد اندیش نیفتی
بگذر ز کم و پیش که میزان قناعت
این است که در فکر کم و بیش نیفتی
بیگانه گزندت نرساند به حذر باش
در زحمت بیگانگی خویش نیفتی
مانند صغیر ار اسدالله مدد جوی
تا در کف گرگان جفاکیش نیفتی
منه به زمره ی انعام نام انسانی
که برتر از ملک آمد مقام انسانی
به چشمه ی حیوان ننگرد بچشم طمع
دو جرعه هر که بنوشد ز جام انسانی
زهی مرام مقدس که مسلک رسل است
همه مقدمه بهر مرام انسانی

بجای ماند از آن جبرئیل در ره عشق
که دید طی شود این ره بگام انسانی
از آن بسجده ی آدم ملک مکلف شد
که تا پدید شود احترام انسانی
که گفت نیست فلکرا ستون که تا محشر
قیام چرخ بود از قیام انسانی
صغیر جمله ی اشیاء طفیل انسانند
بین تو حشمت حق ز احتشام انسانی
غنچه را نیست جز این علت خونین جگری
که کند پرده ی آن پاره نسیم سحری
ایکه از عیب کسان پرده دری در خود بین
آن چه عیب است که باشد بتر از پرده دری
گر زنی لاف هنر عیب کسان کمتر جوی
عیب جوئی نبود شیوه ی مرد هنری
گذر ما همه بر ساعد و دست و سر و پاست
ما بخود باز نیائیم بین خیره سری
نوح را زمزمه این بود بوقت مردن
طول آمال چرا عمر بدین مختصری

بیخبرها خبر از غیب دهند این عجب است
که خبرها همه پیدا شود از بی خبری
مفلس ایمن بود از صدمه ی ارباب طمع
نخل آسوده ز سنگست گه بی ثمری
میدهد پند همی کیفیت قارونم
که بکن خاک بفرق غم بی سیم و زری
گر بماند اثر نیک صغیر از تو نکوست
ورنه باشد اثر بد بتر از بی اثری
چه باک خار وجودم شد ار فنای گلی
زهی شرافت خاری که شد فدای گلی
به شاخسار جنان بود آشیانه ی من
مرا در این چمن آورد مدعای گلی
چه حای نغمه در این بوستان پر خس و خار
من این ترانه که دارم بود برای گلی
از اینچمن چو صبا در گذر که آلوده است
هزار سرزنش خسار با صفای گلی
مرا بهمراه آن گلعداد هر که بدید
بخنده گفت که خاری بود به پای گلی
هوای باغ بهشت از تو زاهدا که بس است
ز بوستان دو عالم مرا هوای گلی
صغیر را به فغان بلبل بدید و بگفت
مگر چو من شده بی هم تو مبتلای گلی

اگر که لقمه ربایی ز خوان خاموشی
چو لقمه خویش کنی در دهان خاموشی
جهان و هرچه در آنهست حرف خواهی دید
مقام گیری اگر در جهان خاموشی
مکان بکنج خموشی گزین که بتوانی
به لامکان برسی از مکان خاموشی
خموش باش که اسرار انفس آفاق
بگوش دل رسد از مکان خاموشی
بتنگ آمده ام از بیان ناقص خلق
من و تمامی نطق و بیان خاموشی
فضیلتی نبود دادن امتحان سخن
فضیلت اینکه دهی امتحان خاموشی
چه فتنه ها که دهد روی مر سخنگو را
خوشا کسیکه بود در امان خاموشی
چه احتیاج به کانت خموش باش و ببین
که لعل ها بدرخشد ز کان خاموشی
صغیر تا به صف حشر ناتمام بود
اگر که شرح دهی داستان خاموشی

«ساقی نامه»

بیا ساقی ای رشک حور بهشت
که رشک بهشتی و گزار و کشت
در این فصل می خوردن از دست تو
خوش است ایدل خسته پابست تو
بیا ساقی ای راحت جان من
فشان گرد هستی ز دامان من
بده ساغری زان من خوشگوار
که بیرون کند از سر جان خمار
بیا ساقی ای یار دیرینه ام
فروز آتش عشق در سینه ام
بمی آگهم کن ز اسرار عشق
مرا مست کن تا کشم بار عشق
بیا ساقی امروز دوران ماست
رهی گر مرا کوزه ی می رواست
که فردا شود خاک من سر بسر
گل کوزه اندر کف کوزه گر
بیا ساقی ای محرم راز من
بمی باز کن راه پرواز من
بده ساغری زان می وحدتم
رهان از هیاهوی این کترتم
بیا ساقی ای آفت عقل و هوش
چو خم میم از می آور بجوش

بده آب انگور آن تاک پاک
که پیچان کند میکشانرا چه تاک
بیا ساقی آن می مرا کن بجام
که از جم رساند بمستان پیام
که تا جان بود می پرستی کنید
غنیمت شمارید و مستی کنید
بیا ساقی آن باده کن در سبو
که دل را تهی سازد از آرزو
گشاید به رخ باب آزادگی
دهد نفس را میل افتادگی
بیا ساقی اندر سبو کن شراب
که من غم ندارم ز روز حساب
چو لطف خدا شامل حال ماست
برای خطا خوردن غم خطاست
بیا ساقی از خود رها کن مرا
دمی آشنا با خدا کن مرا
به قصد خرابی مرا می بیار
دمادم کرم کن پیایی بیار

بیا ساقی از زاهد اندیشه نیست
بجز می کشیدن مرا بیشه نیست
بزاهد بگو از تو زهد و ثواب
من و مستی و عیش و جام شراب
بیا ساقی آن می عطا کن بمن
که در نغمه آیم چو مرغ چمن
قدم صد ره از سدره بر تر زخم
دم از مدح ساقی کوثر زخم
به شاهان عالم کنم افتخار
ز مداحی شاه دلدل سوار
ز نظمم زخم طعنه بر سلسبیل
به مداحی مرشد جبرئیل
علی بن عم و جانشین رسول
علی شیر حق زوج پاک بتول
اگر کفر باشد خدا خوانمش
ز حق کافرم گر جدا دانمش
به حول خداوند تا زنده ام
قبول ار نماید ورا بنده ام
چو بیرون از این نشأه خواهم شدن
بدامان او دست خواهم زدن
چنان در دلم آتش افروخته
شرار غمش خرمم سوخته

که چون در لحد منزل پر ملال
نکیرین از من کنند این سؤال
که ای بنده برگو خدای تو کیست
بآن هر دو شاید بگویم علی است
علی ولی صهر خیرالبشر
خداوند دین حیدر حیّه در
کسی گر بذات علی برد راه
تواند برد ره به ذات اله
بیا ساقی از مهر او می بیار
مرامست کن زان می خوشگوار
اگرچه مرا جسم و جانمست اوست
ولی هرچه باشد فزونتر نکوست
ز مستی فزونتر مرا مست کن
وزان مستی این نیست راهست کن
بده ساقی از آن شرابم بطی
سبوئی خمی دجله ئی یا شطی
کبیرانه می ده صغیرم مگیر
که صورت صغیر است و معنی کبیر

«بسمه تعالی شانه»

کتاب و داد بشر

ای همه هستی همه هستی توئی

غیر تو کو تا که در آید دوئی

صورت و معنی صفت و ذات تست

نفی که سازم همه اثبات تست

ذات تو را نیست دوئی با صفات

ذات صفاتست و صفاتست ذات

در پیت آن فرقه که بشتافتند

خویش چو گم کرده ترا یافتند

در تو شود منتهی این ماه و من

جمله توئی نیست مقام سخن

ارسال رسل

زان همه ارسال رسل در سبق

تربیت نوع بشر خواست حق

کرد عبادات و ریاضات فرق

تا فلکی وصف شوند اهل ارض

نفس بهیمی ملکی خو شود

پس ز خودی رسته خدا جو شود

جلوه کند طلعت اللهیش

آید از این مرتبه آگاهیش

کانچه که خواهد همه در نوع اوست

پس شود از صدق و صفا نوع دوست

جام ولا نوشد و مستی کند
از دل و جان نوع پرستی کند
این شودش ما حاصل زندگی
این بودش بهر خدا بندگی
ز آدم نیکو سیر پاک جان
تا به محمد شه آخر زمان
بر رسل اکرم ذوالاحتشام
باد ز ما تا به قیامت سلام

ص: ۳۳۶

سبب نظم کتاب

گر طلبی علت نظم کتاب
گویمت این نکته ز روی صواب
آنچه مرا در نظر آید همی
این بود و بس که اگر آدمی
خدمتی از نوع کند اختیار
آن شودش مایه هر افتخار
خدمت این دلشده ی ناتوان
نیست مگر از ره نطق و بیان
پس ز سر شوق گرفتم قلم
وین ادبیات نمودم رقم
هست امید اینکه قبول اوفتد
در خور ارباب عقول اوفتد
گر که بود سهو و خطائی در آن
عفو امید است ز خوانندگان

مقام مادر

دوش گفتم چو توام محبوبی
نیست در روی زمین هیچ نگفت
گفتمش نیست عزیزی بجهان
نزد من با تو قرین هیچ نگفت
گفتمش جسمی و جانی که مراست
تو هم آنی و هم این هیچ نگفت
گفتمش تا بقیامت جانم

منتت راست قرین هیچ نگفت

گفتمش حکم تو بر من جاریست

تا دم بازپسین هیچ نگفت

گفتمش هستیم از هستی تست

نیست شك هست یقین هیچ نگفت

گفتمش هست بزیر قدمت

مرمرا خلد برین هیچ نگفت

چه بگوید بود او مادر من

دید چون هست چنین هیچ نگفت

ص: ۳۳۷

چشمه آب حیات

علم بود چشمه ی آب حیات

علم بود معنی راه نجات

علم و کمال و هنر آموختن

به بود از سیم و زر اندوختن

چون بودت گنج نهانش کنی

چون بودت علم عیانش کنی

آن سبب وحشت و آفات تست

وین همگی فخر و مباحات تست

علم به قیمت ز گهر بیشتر

قدر معلم ز پدر بیشتر

زانکه پدر روح تو را از سماک

آرد و آلوده نماید بخاک

لیک معلم دهدش بال و پر

تا که نماید سوی گردون سفر

ذلت و بیچارگی و سوء حال

سختی و بدبختی و رنج و ملال

اینهمه دان از عدم علم و بس

نیست روا غفلت از آن یکنفس

علم کلیدی است صغیرا کز آن

باز شود قفل مهم جان

آیت کبری

ای بشر ای آیت کبرای حق

آینه ی طلعت زیبای حق
ای بشر ای ما حاصل ممکنات
ای تو گل سر سبد کاینات
ای در یک دانه ی دریای دل
ای گهر گمشده در آب و گل
ای فلکی از چه زمینی شدی
شاد به این خاک نشینی شدی
از چه سبب دیده ز خود دوختی
این همه غفلت ز که آموختی
خر گه تو بوده فراتر ز ماه
حال تو چون است در این قعر چاه
قوس نزول تو پیامد بسر
قوس صعودت نبود در نظر

ص: ۳۳۸

آن فلکی وصف تو بر باد رفت

آن ملکی خوی تو از یاد رفت

روی ز خوی ملکی تافتی

بین که چه دادی چه عوض یافتی

نیک نظر کن که ز پا تا بسر

چیستی ای گشته ز خود بیخبر

کیدی و تزویری و مکر و حیل

ظلمی و بیدادی و جور و دغل

رنگ تو بیرنگی و آن شد ز چنگ

بوقلمون وار شدی رنگ رنگ

از بشرت بهر چه بیزاریست

فکر تو دایم بشر آزاریست

ما ولد هفت اب و چار ام

خویشی ما از چه سبب گشت گم

ای بشر خیره سر خود پرست

چند دهی رسم معیت ز دست

تا کی و چند این بهم آویختن

خون برادر به زمین ریختن

چند وفا پشت سر انداختن

با بشر این نرد جفا باختن

از بشریت چه زیان دیده ئی

این سبعت ز چه بگزیده ئی

اینهمه با نوع تطاول چرا
غارت و یغما و چپاول چرا
آنکه گشائی بهلاکش تو دست
روی زمین حق حیاتیش هست
همچو تو او هست از این آب و خاک
از چه بمانی تو شود او هلاک
جای تو تنگ است مگر در جهان
یا خورد او قسم تو از آب و نان
یا مگر آن بنده خدائیش نیست
یا که عمل هست و جزائیش نیست
ای که خدا داده زبر دستیت
هان نکند پست ابد مستیت
تا که زبر دستیت ایدوست هست
به که تفقد کنی از زیر دست
نی که توانا شوی و پهلوان
در پی آزدن هر ناتوان
در چمن دهر مشو خار بن
گل شو و دلهای حزین شاد کن
ور بودت تیشه فرو زن بجای
جامعه را خار کن از پیش پای
گر ز صغیر است و گر از کبیر
هر سخن نیک بجان در پذیر

وہ کہ چہ پیری دل و جانش منیر
رند و جهانندیدہ و روشن ضمیر
دہر کھن یافتہ از او نوی
بنده ی درویشی او خسروی
دارد یکی نسخه بمن از وفا
گفت عمل کن بود این کیمیا
درج در آن نسخه کلامی کز آن
از عدم آمد بوجود این جهان
قلب شود ماہیت خاک از آن
دور زند انجم و افلاک از آن
شرح دہم گر صفت آن کلام
تا بہ صف حشر بود ناتمام
طرفہ کلامی کہ بود چون شجر
عالم امکان بودش برگ و بر
باید اگر آگہیت زان کلام
لفظ محبت بود آن و السلام
ای کہ روی در طلب کیمیا
من بکف آورده ام این سو بیا
کن بمحبت عمل و صد فتوح
بنگر از آن در جسد و نفس و روح
زود عمل کن کہ عمل کردنیست
ہر کہ عمل کرد دو عالم غنیست

ای که چهل سال تو با نوع خویش
دشمنی آوردی و خصمی پیش
جز غم و اندوه چه دیدی بگو
غیر ملامت چه شنیدی بگو
هم بمحبت گذران روز چند
به نشد ار روز تویر من بخند
این صفت نیک چو عادت شود
مایه ی هر گنج سعادت شود
این عمل نیک کند ز اعتبار
قلب سیه را زر کامل عیار
دم ز محبت زن و همچون صغیر
نقش کن این نام بلوح ضمیر

پادشاه رعیت نواز

پادشهی بود رعیت نواز
ساز عدالت بجهان کرده ساز
خلق بعهدش همه در انبساط
باز بدلها شده باب نشاط
در حق آن دافع ظلم و فساد
دست دعا بر شده بس از عیاد

خطبه که بر نام وی آراستند
خلق بتعظیم ز جا خاستند
طفل هماندم که گشودی زبان
بود ثنا خوان شه کامران
پیر زنان نیمه شبان از اله
جسته همه رفعت و اقبال شاه
آمده آب و گل آنسر زمین
یکسره با مهر شهنش عجین
الغرض آنشه چو از این خاکدان
رفت به سوی وطن جاودان
سد ره مرگ نه زر شد نه زور
قصر شهی گشت مبدل بگور
باد غم آن شه مالک رقاب
آتشی افروخت بر آن خاک و آب
جامه قبا گشت همی در غمش
ملک سیه پوش شد از ماتمش
مشعل امید چو خاموش شد
آن در و دیوار سیه پوش شد
بعد عزاداری و ماتم گری
مر پسرش یافت چو او سروری
از ره دلخواهی و تجدید رای
خواست کند تخت پدر جابجای

کرد در آن سعی ز اندازه بیش
وان متحرک نشد از جای خویش
ماند از آن واقعه بس در شگفت
بر دهن انگشت تحیر گرفت
شب شد و آمد پدر او را بخواب
با رخ رخسنده تر از آفتاب
شامل او گشته نکو خواهیش
داده خدا در دو جهان شاهیش
گفت که هان ای پسر تیز هوش
تخت پدر را بتحرک مکوش
پایه ی این تخت نه بر گل بود
محکم از آنست که در دل بود
من بدل خلق زدم تخت خویش
کام روا آمدم از بخت خویش
هم تو در آن ملک علم بر فراز
تا در اقبال شود بر تو باز
ملک گلت هست مسلم کنون
ملک دل آور بکف ای ذوفنون
خلق ز من دیده بسی خرمی
عادت مردم شده آن مردمی
هم بتو چون من شده امیدوار
زان سبب این تخت بود استوار

به ز دل آنرا بجهان جای نیست
جای بجا کردن آن رای نیست
پایه ی آن گر ز دل آید برون
خود بخود این تخت شود سرنگون
هم تو صغیر از در دل رخ متاب
وانچه که خواهی هم زین در بیاب

قافله ی سوداگر

قافله ای پست پی سود بار
عزم سفر کرد ز شهر و دیار
لیک بد آن مرحله پر خوف و بیم
دزد در آن بادیه دایم مقیم
مردم آن قافله از بیم مال
هیچ نگشتند تهی از ملال
غیر یکی زان همه کو شاد بود
جان وی از قید غم آزاد بود
پای دلش بود بجا همچو کوه
مایه ی عبرت شده در آن گروه
شب همه شب آنهمه در اضطراب
وان یکی آسوده همی کرد خواب
روز بدند آن همه تعویذ خوان
وان یکی از هزل گشودی زبان
مدتی آن راه نمودند طی
هیچ ندیدند توحش ز وی

تا شبی آن قافله با اضطرار
در دژ مخروبه ئی افکند بار
بود مر آن قلعه ز عهد قدیم
لیک در آنجا نبدی کس مقیم
بار خود افکند و شد آن ذوفنون
در طلب حاجتی از دژ برون
مردم آن قافله را در نظر
آمدی این مکر و فسون جلوه گر
کز پی آشفتن احوال او
دست گشایند به اموال او
بهر مزاح امتعه ی آن جوان
زود نمودند به کنجی نهان
ناگه از آن دشت چو سیلی ز کوه
راهزنان ریخته در آن گروه
هستی آن طایفه تاراج شد
مرد غنی مفلس و محتاج شد

رفت ز کف هستی آن کاروان
ماند بجا امتعه ی آن جوان
راهزنان چونکه به بینند رخت
باز در آمد بدژ آن نیکبخت
واقعه بشنید و بشکرانه زود
بر زبر خاک همی چهره سود
گشت از آن کیفیت ناگوار
حیرت آن طایفه یک بر هزار
رو بجوان کرده که برگوی راست
در همه بخت از چه مساعدتر است
آنکه دمش بدرقه ی تست کیست
یا عمل نیک تو بر گو که چیست
گفت خیانت ننمودم به کس
آن عمل نیک من اینست و بس
مال که آید ز خیانت بدست
هم به خیانت برود هرچه هست
در که ز مفتاح خیانت گشود
هم بخیان شود آن بسته زود
تا که توانی چو صغیر ای پسر
زاهل خیانت به جهان کن حذر

نتیجه راستی

قافله ئی بد برهی رهسپار
شد بکف رهزن چندی دچار

یکتن از آن قافله زاندازه بیش
گشت هراسان و فکار و بریش
گفت بوی دیگری اینحال چیست
یا مگرت امتعه و مال چیست
گفت مرا زر بود اندر بیار
با گهر و لعل و در شاهوار
گفت گمان کن ز کفت راهزن
آن بر بوده است عطا کن بمن
تا مگر آنرا بسلامت برم
باز بدستت ز وفا بسپرم
داد ز استر بکف وی عنان
او بملا رفت سوی رهنان
بانک زدندش که چه داری بیار
گفت زر و لعل و گهر بیشمار
باورشان نامد از آن راست کیش
از چه سبب از کجی طبع خویش
دست نکردند به سویش دراز
او بشعف میشد و میگفت باز

رحمت حق شامل آن طبع راست

کاین سخن راست از آن طبع خاست

«راستی آور که شوی رستگار»

«راستی از تو ظفر از کردگار»

راستی ار هم تو ظفر خواستی

همچو صغیر آن طلب از راستی

کار و کارگر در سال ۱۳۰۷ شمسی سروده شد

کار کن و کار کن و کار کن

بار خود ای جامعه خود بار کن

رفته توئی از تو که یادش بخیر

نفی شدستی تو در انبأ غیر

هیكلت ای جامعه ی ذولججاج

آمده سر تا به قدم احتیاج

خانه ی تو خانه ی بی مایگان

خود تو گدای در همسایگان

از نمك و ادویه کبریت و آب

بر در همسایه کنی دق باب

لنگ نئی از چه برنندت بدوش

نه به زمین پای و به رفتار گوش

خواریت از علت بی کاریست

حاصل بی کاریت این خواریت

از اثر صنعت و علم و هنر

تا نشود کشور ما معتبر

قلب وطن شاد نخواهد شدن

مملکت آباد نخواهد شدن

مایه ی کار است زر و فکر و دست

وین سه بتحقیق در این ملک هست

هست ولی هر یک از آن یک جداست

دست که باشد یکی آن بی صداست

گر که کنند این سه بهم انفاق

خوش بدر آید مه ملک از محاق

یأس مبر هست صغیرا امید

حق کند این روز سیه را سپید

علم و عمل

چون به ازل طرح جهان ریختند

علم و عمل را بهم آمیختند

ص: ۳۴۶

بهر بشر هست دو پر در مثل
زان دو یکی علم بود یک عمل
زین دو پر آن مرغ بلند آشیان
شاید اگر بگذرد از آسمان
عالم عاری ز عمل ابتر است
مرغ نه بل جانور یک پر است
مقصدم از علم و عمل صنعت است
کان به جهان سلّم هر ملت است
ملک ز صنعت اگر آباد نیست
خاطر ملت نفسی شاد نیست
بهر تعالی همه خلق جهان
پای نهادند بدین نردبان
علم برای عمل آموختند
ثروت و علم و شرف اندوختند
مدرسه ی علم و عمل ساختند
مرکب همت به فلک تاختند
مدرسه باید که ز روی اساس
باز نماید ز فنون هم کلاس
تا که محصل به تقاضای ذوق
وارد فنی شود از روی شوق
صنعتی از خویش کند ابتکار
صاحب عنوان شد و افتخار

ما حصل عمر خود آرد بکف

نام نکو یابد و جاه و شرف

نی که شود زحمت بی حاصلش

مایه ی درد سر و رنج دلش

یا که ز تحصیل چو یابد فراغ

بر شودش از می شهوت ایاغ

میز دوائر طلبد بهر کار

رشوه دهد تا که شود رشوه خوار

مغلطه در امر محقق کند

ناحق و حق را حق و ناحق کند

خود نه همین خفت و ذلت برد

کآبروی دولت و ملت برد

هست موظف بشر اندر جهان

کار کند بهر خود و دیگران

از ره پیوستگی و امتزاج

نوع بشر راست به هم احتیاج

علم و عمل باید و کسب و هنر

تا که دهد دست رفاه بشر

علم طلب بهر وطن پروری

نی پی خود خواهی و تن پروری

علم طلب کاسب بازار باش

مسگر و آهنگر و نجار باش

علم طلب واقف اسرار شو

تاجر و داروگر و عطار شو

جان برادر ز صغیر این نیوش

بهر عمل در طلب علم کوش

خواهی اگر عاقبت خود بخیر

راحت خود کم طلب از رنج غیر

پنبه ی ایران

در سال ۱۳۰۷ شمسی سروده شد

گوش فرا دار که گوید صریح

پنبه ی ایران به زبان فصیح

کی بسیه روزی و محنت قرین

ملت بیچاره ی ایران زمین

من همه نفعم که خداوند پاک

کرده مرا خلق در این آب و خاک

من همه سود و ز شما یک نفر

نیست کز آن سود شود بهره ور

من همه خود کارم و در این دیار

عده ی بی کار ندارد شمار

نیک ببینید که همسایه ها

کرده ز من جمع چه سرمایه ها

بهر شما ملت بی اعتبار

جز که پس از مرگ نیام بکار

لیک برندم چو بسوی فرنگ

اقمشه بافند ز من رنگ رنگ
پارچه ها گردم و جنس نفیس
بهر شما ملت ته کاسه لیس
در همه جا بر دول و بر ملل
نفع رسانم مگر اندر محل
مدت چندیست که ایرانیان
هیچ نه بینند ز من جز زیان
زانکه ز کرباس و قد کهای خویش
جامه نپوشند چو ایام پیش
ساخته بی قدر و محل خویش را
کرده گرفتار ملل خویش را
راستی ای جامعه مستی بس است
این روش غیر پرستی بس است
گیرم از این گونه صلاح شماست
قاعدہ نوع پرستی کجاست
کار به نساج وطن گشته سخت
مکتشان رفته و برگشته بخت

خورده بهم دستگه و پود و تار

جز چکنم هیچ ندارند کار

هموطنان یاری ایشان کنید

رحم باین جمع پریشان کنید

هست خدا شاهد حالم که من

بهر خدا درج کنم این سخن

ایکه توانی تو شوی یارشان

باز نمائی گره از کارشان

بهر خدا هم تو قدم پیش نه

مرهمشان بر جگر ریش نه

نوع پرستا دل تو شاد باد

پند صغیرت همه دم یاد باد

مس و چینی

دوش رسیدند بخوان عنعم

ظرف مس و کاسه ی چینی بهم

بانگی از آن هر دو درآمد بگوش

کآمد از آن دیگک دل من بجوش

داشت در آواز خود از روی لاف

کاسه ی چینی سخنان گزاف

کز تو من ای ظرف مس اعلا ترم

خوان شهان را ز شرف درخورم

گاه شوم مشربه ی مهوشان

گاه شوم ساغر دردی کشان

پیکر من در نظر دور بین
آینه ی فکرت نقاش چین
یافته ام این همه نقش و نگار
تا شده ام لایق دست نگار
لب بلب نوش لبان می نهم
وز لبشان قوت روان میدهم
من همه لطف و تو کدورت تمام
من بمثل خواجه تو همچون غلام
قلع همی در بر عالی و دون
روی سفیدت کند و سیم گون
ورنه سیه روئی و بی اعتبار
خلق جهان را نبود با تو کار
صحبت چینی چو بدینجا رسید
ظرف مس آواز ز دل بر کشید
گفت که هان بس کن از این خودسری
ترک کن این لاف و زبان آوری
هر دو در افتیم ز بالا به پست
روسیه آنست که بیند شکست

عیب تو این بس که چو افتی ز کف
هیچ نماند ز تو غیر از اسف
حادثه سنگیت اگر بر زند
آن همه وصف تو به هم بشکند
لیک من ار سنگ خورم از قضا
می نشود چون تو وجودم فنا
سست نیم محکم و دیر پای
حادثه زودم نریاید ز جای
در بشر آنکس که چو من محکمست
محکم از او قاعده ی عالم است
وانکه بود عنصر او چون تو سست
سخت هم آغوش فنا همچو تست
من چو دل اهل حقم با ثبات
می نشوم دستخوش ترهات
تو چو دل مردم دنیا پرست
می روی از لغزش پائی ز دست
ظرفیتی بایدت آری صغیر
تا نشوی در کف محنت اسیر

اشتر و گله

در سال ۱۳۰۷ شمسی سروده شده
اشتری از سردی دی گشت زار
رفت سوی آغلی از کشت زار
آن گله دان را بدر از عجز خفت

وز پس در با گله ی خام گفت
کی منتان بنده بر این خسته جان
در بگشائید که تا یک زمان
گوش و سر اندر گله دان آورم
وا رهد از صدمه ی سرما سرم
آن گله این کار شمردند سهل
بیم نکردند از آن غیر اهل
در بگشودند پس آن حيله گر
در گله دان برد درون گوش و سر
گفت سر خویش کنم گرم لیک
گرم سر آن گله را کرد نیک
آن گاه غافل که شتر بی گزاف
در گله دان رفت درون تا بناف
لرزه در افتاد به جان گله
بسته شد از بیم زبان گله
یافت شتر کان گله ی سست پی
سخت شدستند هراسان ز وی

زان گله دان از ره خشم و نبرد

عزم برون کردن آن گله کرد

برد درون پای چپ و پای راست

بانگ ز دل بر زد و از جای خاست

زد لگد از اینطرف و آن طرف

کرد بز و میش فراوان تلف

آن گله در ناله و زاری شدند

از گله دان جمله فراری شدند

رفت بصحرا بز و میش و دبر

وان گله دان ماند بکام شتر

یافت شتر بر گله دان دست مفت

وان گله را بر سر آذوقه خفت

آن گله مائیم و شتر اجنبی

وان گله دان کشور ما ای صبی

صنعت ما آمده آذوقه ها

کان شده اکنون ز کف مارها

ما متفرق به بیابان فقر

خرد و کلان مرحله پویان فقر

او شده از ثروت ما معتبر

می خورد آذوقه ما سر بسر

هست امید اینکه شبان عطوف

دولت مسئول به ملت رؤف

قطع زوی حاجت ملت کند
چاره ی این فقر و مذلت کند
این مرض فقر ندارد علاج
جز که شود قطع ز غیر احتیاج
نظم صغیر است ثمین تر ز در
گر چه بیان گله است و شتر

شیر و روباه

گرسنه شیری چو حریمان بدشت
در طلب طعمه بهر سوی گشت
روبهی افتادیش اندر به چنگ
خواست درد پیکر آن بیدرنگ
گفت که ای بر تو سراسر باغ
عید مطیع و تو امیر متاع
کام روا از من آزرده گیر
روزی یک روزی خود خورده گیر
باز شوی گرسنه روز دگر
در طلب طعمه شوی در بدر

به که نشینی تو بجا خواجه وار
من چو یکی بنده ی خدمتگزار
بهر تو هر روز شکار آورم
طعمه ات از جان بکنار آورم
خورد فریب وی و گفتا که هان
زود در این کار بده امتحان
ور بگریزی تو دچار منی
روز دگر باز شکار منی
رو به مکار دوان گشت و زود
بره ئی از گله بمرتع ربود
آمد و اندر بر شیرش نهاد
چاک زدش پیکر و دور ایستاد
گفت بدو شیر که ای باوفا
هم تو بیا باش مرا هم غذا
گفت مرا قدرت این کار نیست
بهر من این کار سزاوار نیست
گفت چرا گفت مباد از دو تن
طعمه کم آید تو کنی قصد من
چون کمی طعمه کند رنجه ات
در شکمم جای کند پنجه ات
گفت مکن بیم بگفت ای امیر
پس ز کرم خواهش من درپذیر

دست بنه روی هم اندر قفا

تا که به بندم گه اکل غذا

گر که شوی سیر گشایم رسن

ور نه که صید دگر آرم بفن

شیر پذیرفت زوی از غرور

گفت بیاور رسنی در حشور

جست و بامعاء بره بر ملا

دست فرو بست ز شیر از قفا

دست چو بر بست ز شیر عرین

رقص همی کرد در آنسر زمین

مردم صحرا پی تسخیر آن

روی بوی کرده ز خرد و کلان

دید شدش کام میسر گریخت

خاک هلاکت بسر شیر ریخت

ماند بجا شیر بحال پریش

شست دگر دست و دل از جان خویش

کرد برون موشکی از خانه سر

جست پریشانی وی را خبر

گفت مرا روبهکی بسته دست

گفت مخور غم که گشاینده هست

آمد و بگسست بدنندان رسن

شیر دوان گشت بکوه و دمن

برد چو از چنگ اجل جان بدر
گفت بخود فهم کن ای خیره سر
غره بسر پنجه و بازوی خویش
بودی و این مهلکه آمد پیش
پنجه و بازوی تو بر جای بود
بست تو را روبه و موشت گشود
آری اگر پنجه گشاید قضا
بسته شود پنجه شیر از قفا
آری اگر پنجه گشاید قضا
بسته شود پنجه شیر از قفا
تا که توانی چو صغیر از غرور
بگذر و زین ره مکن ایجان عبور

حاسد و محسود

بود دو تن را دو درخت کهن
حاسد و محسود بدند آن دو تن
خواست شبی حاسد شوریده بخت
قطع ز محسود نماید درخت
جست یکی اره کش تیشه زن
گفت درختی است فلانجا زمن
زود برو قطع کن از ریشه اش
ریشه برآور ز دم تیشه اش
آن شجر پیر فکن ای جوان
باز بیا اجرت زحمت ستان

داد نویدش بسی و ره نمود
سوی درختی که ز محسود بود
او بشب تیره روان شد براه
راه غلط کرد و برفت اشتباه
مقترن آمد به درخت حسود
قافیه را باخت که این آن نبود
الغرض افکنند ز پا آن شجر
با کشش اره و ضرب تیر
باز بیامد بر حاسد چو باد
گفت کرم کن که درخت اوفتاد
داد بوی اجرت و دلشاد شد
ساعتی از قید غم آزاد شد
رفت شب و روز پدیدار گشت
خفته بدان فتنه و بیدار گشت
یک تنش آمد ز محبان ببر
داد از آن واقعه بر وی خیر
گفت درخت تو بریدند دوش
زین سخنش رفت ز سر عقل و هوش
یافت چه رخ داده از آن مات شد
مات همانا ز مکافات شد

گفت ملامت به خود و این سخن

ورد زبان ساخت به هر انجمن

ای که ستم بر دگران میکنی

تیشه تو بر ریشه خود می زنی

آری اگر راه به وحدت بریم

ما همه در اصل ز یک گوهریم

با هم اگر نیک و اگر بد کنیم

هرچه کنیم آن همه با خود کنیم

پند صغیر است در شاهوار

ساز بگوش دل خود گوشوار

سخت و سست

سخت گرانی به درختی نشست

سست بد آن شاخ و بهم در شکست

چونکه بدان شاخ شکست اوفتاد

مرد از آن اوج به پست اوفتاد

خورد شد اندر تن وی استخوان

بانگ بر آورد و خروش و فغان

مرد حکیمی به وی آندم گذشت

واقعه پرسید و خبردار گشت

گفت چه نالی که همینست سزاست

همچو توئی در خور این ابتلاست

می نتوان داشتن آخر نگاه

پاره ی کوهی بسر پر گاه

فهم نکردی شکنند شاخ سست
نیست بر این شاخ نشستن درست
آن بشکستی تو ز بار گران
هم ز تو بشکست قضا استخوان
راستی از گفته ی مرد حکیم
پند توان یافت چو در یتیم
ای که به دوش ضعفا در جهان
می نهی از خویش تو بار گران
گفتمت آماده ی آفات باش
منتظر حکم مکافات باش
گر نه ترحم تو به ایشان کنی
در حق خود بایدت احسان کنی
بار کشت جان بره ار بپرد
بار تو را گو که بمنزل برد
حال که بار تو کشد او به دوش
این همه آخر به گرانی مکوش
بیهده گوئی نبود این مقال
یاوه سرائی نبود این مثال

قصد صغیر ار ز تو پرسید کس
گو غرضش خدمت نوع است و بس

گل و خار

گفت گلی از سر نخوت بخار
کی ز تو هر خاطر خرم فکار
میکنی از جلوه ناخوش مدام
عیش تماشائی بستان حرام
نقص کمالات چمن گشته ای
مایه ی بدنامی من گشته ئی
خار بگفت اینهمه ای گل مناز
دار نگه عزت و خارم مساز
خاری من قدر تو کی کاسته
قدر تو از خاری من خاسته
مشتری ار هست به بازار تو
دیده مرا گشته خریدار تو
در حق من نخوت خود کن رها
تعرف الاشیاء به اضدادها
هر دو ز یک معدن و یک مخزنیم
گر گل و گر خار ز یک گلشنیم
هستی ما آنکه پدیدار کرد
نقش تو گل صورت من خار کرد
ای که گلی در چمن روزگار
هان به حقارت منگر سوی خار

نیست چو ظلمت چه بود روشنی

نیست چو مسکین بکه نازد غنی

نیست چو بیچاره شود چاره ساز

از صفت خویش کجا سرفراز

نیست چو عاشق چه کنی حسن روی

با که دهی عرضه همی رنگ و بوی

نیست چو سامع چه کنی با بیان

با که نهی صحبت خود در میان

حاصل مطلب منگر چون صغیر

هیچیک از خلق جهانرا حقیر

نتیجه ی ظلم

بود یکی ظالم مردم گداز

مردم از او در حذر و احتراز

روز و شبان بود به پیکار خلق

کار نبودش مگر آزار خلق

ص: ۳۵۵

کم کمش این خصمی و بیگانگی

شد سبب علت دیوانگی

رفع نشد خوی بدش از جنون

بلکه دل آزاری او شد فزون

روز و شبان فتنه بر انگیختی

با خودی و غیر در آویختی

بهر وی از آن روش ناپسند

چاره ندیدند بجز کند و بند

جست یکی روز ز بند گران

گشت چو مجنون سوی صحرا روان

مر اجلش بر لب دریا کشید

عکس خود از آب مصفا بدید

کرد گمان کانکه بآب اندر است

نیز چو او آدمی دیگر است

تازه شد آن کینه ی دیرینه اش

آتش کین شعله زد از سینه اش

از پی آزدن صورت در آب

جست بگرداب بلا با شتاب

آب مکافات گذشت از سرش

رفت بغرقاب فنا پیکرش

ای که به هم نوع خودی در عتاب

عکس تو است اینکه نماید در آب

بحرویم و دجله شط و جو یکیست

نیک بین ما و تو و او یکیست

با دگران هرچه کنی آن تست

چنگ مکافات بدامان تست

نیک و بدی از تو نگردد جدا

کت نرساند بجزایش خدا

تا که توانی مکن آزار کس

این بتو اندرز صغیر است و بس

ماست کش و یخ کش

ماست کشی بود به عهد قدیم

در هنر ماست کشی مستقیم

بود همی ماست کشی پیشه اش

ماست کشی روز و شب اندیشه اش

ماست همی ساخت به غایت نکو

ماست خوران را بوی افتاد خو

گفت هر آنکس که از او برد ماست

به به از این ماست که در خوان ماست

بودی از آن ماست کشی ماستکش

روی سفید همه جا ماست وش

ماست همی برد بهر کوی و جای
خاصه که هر روز بدیوان سرای
روز از آنجمله که او ماست برد
بر سر خوان قاضی از آنماست خورد
داشت ز کامی بره و خورد ماست
ماست فرو شد بگلو سرفه خواست
تا زندش چوب بگفتا که هان
ماست کش آرید بمن کش کشان
زود دویدند غلامان چند
در طلب ماست کش مستمند
پای طلبکاری آن جمله خست
نامدشان هیچ سراغی بدست
یخ کش بیچاره که یخ می کشید
از اثر بخت بد آنجا رسید
چنگ فکنند بدامان وی
سخت گرفتند گریبان وی
نه خبر از آتیه نه ماضیش
زود کشیدند بر قاضیش
سرفه نمی داد به قاضی امان
کز پی تهدید گشاید زبان
کرد اشارت سوی ایشان بدست
چوب زدند آنقدر آنرا که خست

گفت که ای وای گناهم چه بود

علت این روز سیاهم چه بود

گفت کسی جرم تو این بس که ماست

ماستکش آورد و از آن سرفه خاست

گفت چه نسبت بمن آن غل و غش

من بجهان یخ کشم او ماست کش

ماست کش آلوده به آلايش است

گفت خمش باش و برو کش کش است

شکر خدا را که در ایام ما

نیست صغیر این روش ناروا

خانه ای تنگ

سروده دیماه ۱۳۰۸

خانه ما هست بسی تنگ تر

از رحم مادر و صلب پدر

هست همانا مثل ما در آن

همچو جنین در رحم مادران

حجره و صحنش همه بر روی هم

پنج دو ذرع است ز ده ذرع کم

ص: ۳۵۷

بر حجرانش کند ار کس عبور
فاتحه خواند به خیال قبور
باد ز بیجائی و بیم فشار
هیچ در آن خانه ندارد گذار
دوره ی هر سال در آن غم سرا
میگذرد سخت دو شش مه به ما
سختی آن خانه ی بد چار فصل
گردد از این فصل بدان فصل وصل
فصل زمستان نکند آفتاب
هیچ در آن خانه ایاب و ذهاب
واقعه بر عکس بود در بهار
مه نشود دیده به شبهای تار
لیک چو خورشید نماید طلوع
تافتن اول کند آنجا شروع
تا به شب آن خانه چو نیران کند
گوئی ادا دین زمستان کند
الغرض آن خانه که باشد بدهر
تنگتر از چشم خسیسان شهر
پر شده امسال ز انبوه برف
گشته پدیدار در آن کوه برف
تنگ ز بس گشته بما آن قفس
می توانیم کشیدن نفس

گویدمان برف که جای دگر

زود گزینید برای مقرر

زود به بندید از این خانه بار

زانکه در این خانه منم خانه دار

حادثه بنگر که در این انقلاب

هم شده دیوار وی از بن خراب

حاصل این قصه بود بی درنگ

این که چو گردد بکسی کار تنگ

بایدش از شکوه به بندد دهان

ورنه به تنگی بفرزاید جهان

ما که شکایت به زبان داشتیم

شکوه ز تنگی مکان داشتیم

هیچ نبخشید شکایت اثر

جز که شد آن تنگ بسی تنگتر

چشم صغیر است به لطف خدای

در طلب وسعت و تبدیل جای

ص: ۳۵۸

کیفیت صلحیه ی اصفهان

گوش فرا دار که سازم بیان

کیفیت صلحیه ی اصفهان

بودم از این ام بسی در شگفت

کش به چه منظور توانم گرفت

مصلح این عالم اصداد کیست

معنی این اسم بلا رسم چیست

دهر پر از شرک و نفاق و جفاست

صلحیه یعنی چه و صلح از کجاست

صلحیه بیرون بود از چار طبع

نیست در این جامعه ی مار طبع

صلحیه چندان نبود دست رس

صلحیه در محضر حق است و بس

الغرض این سر شوم تا پدید

کار به صلحیه ی شهرم کشید

در بی جزئی طلبی عرض حال

دادم و عاید نشدم جز ملال

بس به ره صلحیه پویان شدم

جان تو از کرده پشیمان شدم

بعد ثبوت و سند معتبر

از طلب خویش به بستم نظر

شد ضرر فرع چو از اصل بیش

صلح نمودم به طرف حق خویش

روز در صلحیه برتافتم

معنی صلحیه همین یافتم

کانکه بدین جا سر و کارش فتاد

حق و طلب بایدش از دست داد

هرچه طلبکار بود آن طلب

صلح کند تا برهد از تعب

زین سببش صلحیه کردند نام

جان عمو قصه ما شد تمام

گر که یجوز است و گر لایجوز

بر نخورد بنده صغیرم هنوز

مصاحبت دو نادان

بود یکی مرد تهی مغز خام

با زن خود خفته شبی روی بام

کرد به حیرت سوی گردون نظر

وز زن خود جست ز انجم خبر

ص: ۳۵۹

زن ز کسان آنچه که بشنیده بود
گفت و در آن مرد تحیر فرود
داد از آن جمله خط کهکشانشان
با سر انگشت به شوهر نشان
گفت که اینجاده ی بیت الله است
قافله ی حاج روان زین ره است
مرد چو این مسئله از زن شنید
سخت غمین گشت و زبان در کشید
گفت مباد اشتری از حاجیان
بر سر من اوفتد از آسمان
بود در این فکر که از بخت بد
اشتر همسایه ز دل بانگ زد
گفت همانا شتر آمد فرود
به که گریزم من بیچاره زود
جست شتابان و به ره رو نهاد
از زیر بام به زیر اوفتاد
چونکه در افتاد ز بالا به پست
دل شده را دست و سر و پا شکست
ایله از ایله سخنی کرد گوش
نیم چراغ خردش شد خموش
نامده اشتر ز سما بر سرش
گشت لگد کوب بلا پیکرش

زین مثل ار با خردی بی سخن
کشف شود بهر تو مقصود من
بین دو نادان ز جواب و سؤال
فایده چبود؟ غم و رنج و ملال
روی دل از صحبت نادان بتاب
چونکه ندانی بر دانا شتاب
صحبت دانا چه بود؟ کیمیا
میشود از آن مس قلبت طلا
صحبت دانان معظم کند
کعبه و شت قبله عالم کند
هر که به هر رتبه و هر جا رسید
از اثر صحبت دانا رسید
همدم دانا شوی ار یک نفس
حاصل عمر تو همانست و بس
مردم دانا که جهان دیده اند
نیک چو بینی بجهان دیده اند
دیده چو بینا بود و برقرار
هست یقین باقی اعضا بکار
رونق هر ملت و هر کشوری
نیست جز از همت دانشوری
حاصل مطلب چو صغیر حزین
در همه جا همدم دانا گزین

شلتاق و پلتاق

صبحگاهی پر فن حیلت گری
از همه در مکر و حیل برتری
چابک و طرار و ره آموخته
حیله و تزویر و فن اندوخته
برد سوی دکه ی صراف رخت
گفت بآن بیدل برگشته بخت
دیر حسابم من و زود اشتباه
مانده خر فکرت من نیم راه
کشف کن این مسئله ای هوشمند
گوی که تومان جهل و شصت چند
خنده زد آنمرد و بگفت از غرور
تا بچه حد ابلهی و بی شعور
شصت و چهل صد شود این مست فاش
گفت تو هم ابلهی آهسته باش
باز بزن جمع و ببین چون شود
شصت و چهل ده ز صد افزون شود
حوصله گردید بصراف تنگ
بانگ برآورد و همی کرد جنگ
خلق بوی جمع شدند از دو سو
جمله شنیدند مر آن گفتگو
مرد حیل پیشه باواز نرم
گفت مرا آید از این خلق شرم

من صد و ده از تو طلب داشتم
ده بتو بخشیده صد انگاشتم
گر صد و ده می ندهی صد بده
آنچه که اقرار کنی خود بده
خواست بانکار سر آید سخن
مشت زدندش همگی بر دهن
کاین چه لجاج است تو در نزد ما
داستی اقرار بصد کن ادا
داد بناچار صدش او گریخت
خاک الم بر سر صراف بیخت
مدتی از زاویه ی انزوا
پا ننهادی بدر آن بینوا
هیچ نمیگفت مبادا که باز
در رسد آن حیلہ گر حیلہ باز
از پس سالی بدکان کرد روی
تا مگر آن دکه کند رفت و روی
کامدش از گرد ره آن اوستاد
کرد سلامی و برش ایستاد

گفت کجا آمده ئی ای رفیق

گفت بیدار تو یار شفیق

گفت چه باشد که ز روی صفا

شرح دهی بهر من این ماجرا

کان چه حیل بود و چه مکر و فسون

یا که بدان مکر شدت رهنمون

گفت مرا کرده وصیت پدر

گفته ز سرمایه مخور ای پسر

هرچه خوری از ره شلتاق خور

چون ندهد دست ز پلتاق خور

بود همان واقعه شلتاق من

حال بود نوبت پلتاق من

غمزده صراف به عجز اوفتاد

درهم چندیش به کف بر نهاد

دکه فرو بست و بگفت ار که باز

دیدیم اینجا کنت صد نیاز

ای که تحیر بری از این مقال

تا نگری دیده ی خود را بمال

این نه از آن یکتن تنهاستی

بلکه کنون در خور تنهاستی

ما همه شلتاق بود کارمان

نیست جز این پیشه و کردارمان

جامعه فاسد ز خیانت شده

مسخره عنوان دیانت شده

خانه ی ما کرده خیانت خراب

نیست جز این باعث این انقلاب

تا که چنین است چنین است حال

به شدن حالت ما دان محال

هست صغیر این روش و این مرام

علت بدبختی ما والسلام

قدک و صباغ

داد به صباغ کسی یک قدک

گفت که ای خم تو رشک فلک

این قدک من فلکی رنگ کن

زود به انجام وی آهنگ کن

هرچه که خواهی دهم ای بی عدیل

زود مر این جامه فروکش به نیل

گفت بچشم ای تو مرا تاج سر

روز دگر آی و قدک را ببر

بر حسب وعده دگر روز مرد

جا به در دکه ی صباغ کرد

خواست قدك گفت ببخشا كه آن

زرد شد از غفلت و خواهم امان

روز دگر در خم نیلش زنم

مزد بگیرم به تو اش رد کنم

روز دگر آمد و آن جامه خواست

وعده ی صباغ نیفتاد راست

گفت كه آن سبز شد از اشتباه

روز دگر آری و ببخش این گناه

روز دگر آمد و صباغ باز

دفتر عذری ببرش كرد باز

گفت كه آن سرخ شد ای ذوالكرم

روز دگر رنجه بفرما قدم

روز دگر آمد و كرد آن طلب

گفت كه گردیده بنفش ای عجب

بخت تو افكنده مرا در عنا

روز دگر كام تو سازم روا

الغرض ان دل شده ی مستمند

بهر قدك آمد و شد روز چند

رنگ ز صباغ فراوان شنید

لیك یکی زان همه چشمش ندید

عاقبت این رنگ بر آمد ز خم

گفت برادر قدك گشته گم

مرد بر آشفته که ای اوستاد
آن همه رنگ از تو قبول افتاد
لیک از این رنگ مسازم ملول
کز تو نخواهم کنم آنرا قبول
رنگ چه صباغ که این گفتگو
هست بر ادیان مثلی بس نکو
خلق چو صباغ بتلوین نگر
رنگ برنگ آن قدک دین نگر
لیک هر آن رنگ برآید زدن
به بود از رنگ قدک گمشدن
آه ز لا قیدی ولا مذهبی
داد ز بی دینی و بی مشربی
کون به خود هر چه پذیرد فساد
نیست جز از مردم بی اعتقاد
قید دیانت چو بی پای دل است
کام دل و نظم جهان حاصل است
طایفه بی چون که به یک مذهبند
در پی یک مقصد و یک مطلبند
نیست در آن طایفه چون اختلاف
نظم پدید آیدشان بی خلاف
نظم نخیزد مگر از اتحاد
وان ندهد دست جز از اعتقاد

جز بقوانین بزرگان دین

نظم صغیرا نبود در زمین

پند لقمان

حضرت لقمان که بنوع بشر

هست ز حکمت بحقیقت پدر

با پسر خویش برای رشاد

گفت سخنها ز طریق وداد

لاجرم از آن درر آبدار

گویمت این چار در شاهوار

گفت پسر را که دو حرف از صغیر

محو مکن پند پدر در پذیر

زان دو یکی مرگ بود یک خدا

باشد از این هر دو تغافل خطا

هم دو دگر هست فراموش کن

جان پدر پند مرا گوش کن

زان دو یکی اینکه اگر در جهان

کس بتو بد کرد تو بگذر از آن

وان یکش این کز تو ز راه وفا

رفت چو نیکی بکسی کن رها

نیست مر این چار سخن را نظیر

آندو بگير این دورها کن صغیر

حکمت افلاطون

دید فلاطون مرضی در مزاج
جست ز شاگرد خود آنرا علاج
گفت ز روی ادب ای ذوفنون
صد چو منی را تو بره رهنمون
ما ز تو علم و هنر آموختیم
نزد تو اندوخته اندوختیم
گفت بلی لیک گه اعتدال
نی گه بیماری و نقص کمال
عقل که رنجور شد اندر بدن
موجد صحت نتواند شدن
آنکه مریض است نباشد طیب
بیچ و خم کوچه نداند غریب
ص: ۳۶۴

ای بشر ای گشته ز سر تا پیا
عضو بعضوت به مرض مبتلا
روز بروزت مرض افزون شود
خود بنگر عاقبت چون شود
با مرض مهلکی اینسان مخوف
چاره خود چون کنی ای بی وقوف
نبض یار تو و نبض یمین
هر دو مریضند ز روی یقین
از پی تشخیص مرض این بآن
چند سپاری و کنی امتحان
چند به تجویز خود ای خیره سر
زهر خوری در عوض گل شکر
نسخه نما پاره و بشکن قلم
تجربه ی خود بهل از بیش و کم
نسخه از آن گیر که خود سالم است
هم بمرض هم بدوا عالم است
تا نشوی بنده ی فرمان ما
تا نروی در پی درمان او
بهر تو آسایش و بهبود نیست
هیچ تو را غیر زیان سود نیست
ما حصل این است که دستور حق
بهر بشر باید و نظر و نسق

بایدمان آنچه که از بهر ما
عقل کل آورده ز نزد خدا
تا که از این تیه ضلالت رهیم
ورنه که تا شام ابد گم‌رهیم
راهبران ره ز حق آموختند
شمع از آن مشعله افروختند
دل بندا داده منادی شدند
خویش هدایت شده هادی شدند
ما همه نفسیم و هوی و هوس
نفس خود از نفس بر آرد نفس
در کره ی خاک بجز خاک نیست
خاک از آرایش خود پاک نیست
خلقت آن تیره و ظلمانی است
روشنی اش زاختر نورانی است
کس نتواند که در این شام داج
راه سلامت سپرد بی سراج
کس نتواند که به ظن و گمان
ره بسلامت برد اندر جهان
نور یقین باید و آنهم بدل
جز که ز قرآن نشود متصل
هر که در این راه مؤید رود
همچو صغیر از پی احمد رود

در مذمت نوشابه

بود یکی خانه چو باغ جنان
سر بسر اسباب تجمل در آن
سیم و زر و لعل و در شاهوار
نیز در آن خانه بدی بی شمار
خانم خدا داشت ز دزدان هراس
شب همه شب داد بدان خانه پاس
خوش بد اندیش بد او را فراغ
زانکه به شب هیچ نکشتی چراغ
بهر وی و خانه اش آن روشنی
بود به شبها سبب ایمنی
کهنه حریفی شبی از سارقین
سنگ زد او را به چراغ از کمین
گشت چو مستغرق ظلمت فضا
دزد فرو جست ز بام سرا
وقت خود آن لحظه غنیمت شمرد
هرچه که می خواست از آن خانه برد
نیک چو بینی بر اهل کمال
صورت حال بشر است این مقال
خانه کدام است وجود بشر
کامده خود مخزن در و گهر
سر بسر اسباب تجمل در اوست
جزء وجود است ولی کل در اوست

چیست چراغ آنچه تو خوانیش عقل

کش نتوان قدر و بها کرد نقل

دزد که ابلیس رجیم لعین

آنکه حق خوانده عدوی مبین

سنگ چو نشابه که آن دزد هوش

شمع خرد را کند از آن خموش

وانچه که خواهد ز بشر آن برد

شرم و حیا عفت و وجدان برد

رحم برد تا شود از سر کشی

خیره برادر به برادر کشی

حق اخوت که بود از ازل

امر طبیعی به میان ملل

گر دو تن از نوع بشر در جهان

گوی زمین باشدشان در میان

آن دو چو از یک پدر و مادرند

بلکه ز یک نفس و ز یک گوهرند

باشدشان حق اخوت به جا

بایدشان کرد مر آن حق ادا

گر نه ز مستی است چرا تا بحال
گشته چنین حق بجهان پایمال
خاصیت می بود این کز بشر
روز و شبان سر زند انواع شر
غفلت مستی است که حایل شود
بنده ز حق این همه غافل شود
بلکه جهان را کند آن سنگدل
ز آتش بیداد و ستم مشتعل
هیچ نگوید که جهان آفرین
داشت چه منظور ز طرحی چنین
بهرچه این ارض و سما آفرید
از پی بازیچه ما آفرید
مست می آگه ز جنایات نیست
با خبر از روز مکافات نیست
شد چو به تأثیر می از عقل فرد
هیچ نداند که چه گفت و چه کرد
نیست صغیر از ره کذب و عناد
گر بنهی نام می ام الفساد

سؤال موسی

موسی عمران به مناجات حق
گفت که ای هست کن ما خلق
ای همه ذرات تو را در سجود
ذاکر ذکر تو لسان وجود

انفس و آفاق ستاینده ات
پیر و جوان شاه و گدا بنده ات
گرچه روا نیست ز من این مقال
شرم همی آیدم از این سؤال
لیک چو آن از پی دانستن است
جرئت اظهار وی اندر من است
گر که تو را بود خدایی چسان
بندگیش را تو به بستی میان
در همه اعمال کدامین عمل
سر زدی افزون ز تو ای بی بدل
گفت حقش شاهد حال توام
با خبر از سر سؤال توام
گر که خدا بود مرا بی گمان
خدمت خلقش بگزیدم ز جان
بندگی آورده ش اینسان به جا
کردم از این خدمتش از خود رضا

زین سخن موسی عمران به طور

وانچه که فرمود خدای غفور

گشت محقق که بود در جهان

بندگیش بندگی بندگان

بندگی حق به حقیقت صغیر

خدمت خلق است بجان درپذیر

کلام عیسی

عیسی مریم چو علم بر فراخت

بر به جهان کوس نبوت نواخت

باب عطایش به جهان باز شد

دم به دم آماده ی اعجاز شد

اکمه و ابرص فلج اعور عمی

جمله شفا یافت از آن مقتدی

نوع بشر زانشه فرخنده اسم

یافت شفا از مرض روح و جسم

هیكل پاکش که در آن دلق بود

چاره ی بیچارگی خلق بود

فعل وی ار در نگری سر بسر

نیست به جز خدمت نوع بشر

قول وی ار نیک بینی تمام

امر به رفق است و مداوای عام

از سخنانش که ز در و گهر

هست ثمین تر بر اهل نظر

یک سخن این است که با دشمنان

هم بنمائید محبت ز جان

یک سخنش اینکه به روی شما

کس بزند سیلی اگر از جفا

آن طرفش باز به پیش آورید

تا که از او سیلی دیگر خورید

فرقه ئی امروز بر آن ذوالعفاف

نسبت خود داده ولی بر خلاف

آنچه که او گفته رها کرده اند

وضع قوانین ز هوی کرده اند

گشته چنان حرس و طمع را اسیر

کامده در نوع کشی بس دلیر

جای محبت که به دشمن کنند

با همه از حرص و طمع دشمنند

دمبدم از بهر جدال و نزاع

آلت حریه کنند اختراع

راستی ای جامعه ی عیسوی

به که مر این نکته زمن بشنوی

ص: ۳۶۸

یا که مکن این حرکات قبیح

یا که مده نسبت خود بر مسیح

بی غرضت آنچه که گوید صغیر

گر بود انصاف از او در پذیر

مرام احمد

احمد خاتم صلی الله علیه و آله و سلم شه اقلیم جود

جان جهان مهر سپهر وجود

عقل کل آئینه ی ایزد نما

ختم رسل مهبط وحی خدا

گشت چو مأمور رسالت ز حق

برد سراسر ز رسولان سبق

مذهبی آورد برای عباد

جمع در آن علم معاش و معاد

داد دو تیغش احد بی شریک

کان دو بود یک چو ببینیم نیک

زان دو یکی تیغ لسان بلیغ

دافع شرک خفی آنطرفه تیغ

وان دگرش شرک جلی را بکار

قاتل هر شرک منش ذوالفقار

گفت حقش کای دو جهان آن تو

خلق جهان طفل دبستان تو

چون به دبستان وجود ای حبیب

شخص شریفیت بود آخر ادیب

از تو هر آن طفل نه تعلیم یافت
بایدش اندر بر مادر شتافت
مادرشان هست عدم بی دریغ
سوی عدم ساز روانشان به تیغ
آمده باغی بمثل این جهان
خلق درختان و رسل باغبان
آن همه در باغ جهان آمدند
خدمت خود کرده و بیرون شدند
حال مربی توئی ای مؤتمن
با تو بود تربیت این چمن
بعد تو چون نیست دگر باغبان
کار تو اینست بیباغ جهان
کان شجر خشک بر آری ز جای
وان شجر تر بگذاری پبای
آن شجر خشک چو ندهد ثمر
باغ به پیر ای دگر زان شجر
باغ به پیرای که پیراستن
نیک چو بینی بود آراستن

آن شجر تر بنما تربیت
تا برد از تربیت تقویت
حاصل اصلی به کنار آورد
میوه ی توحید به بار آورد
زین شجرستان بود ای خوش نفس
مقصد ما میوه ی توحید و بس
زین سبب آن قائد راه خدا
داد به توحید در اول ندا
گفت بیاید به توحید بار
تا همه گردید از آن رستگار
ای که به احمد بودت انتساب
ای که کنی پری از آنجناب
این که به تهلیل بر آری ندا
صورت امر است مکن اکتفا
معنی توحید همی بایدت
تا که ز توحید فلاح آیدت
وان بود این مرتبه کز خشک و تر
جلوه ی حق آیدت اندر نظر
ز آینده ی کون به چشم صفا
روی یکی بینی آنهم خدا
صلح کنی با همه کاینات
اینت بود اصل فلاح و نجات

خشم چو آید تو ز خود رانیش
اینست بود دوزخ و بنشانیش
با همه در نیک سرشتی شوی
اینست بهشت است بهشتی شوی
خنده بر این امتم آید که خویش
بسته بدان پادشه پاک کیش
در طبقات آنچه نظر می کنم
حالتشان زیر و زبر می کنم
مینگرم در ره دین خامشان
نیست بجز اسمی از اسلامشان
غیر قلیلی دگران خود سرنند
مایه بد نامی پیغمبرند
مذهب اسلام همه نوردان
لیک کنون از همه مستور دان
مذهب اسلام صفا در صفاست
لیک نه اینست که در دست ماست
ای روش حضرت خیر الانام
ای تو بهین مذهب و بهتر مرام
ای علم قدر تو بالای عرش
قدر تو نشناخته اند اهل فرش
جان صغیر است ثنا خوان تو
جذب کن او را که بود آن تو

ماهی و صدف

ماهیکی در تک بحر از صدف

کرد سئوالی پی کسب شرف

گفت که ما هر دو بیحر اندریم

فیض بر از آب روان پروریم

زانچه تو یک قطره ننوشی فزون

من خورم از حد تصور برون

لیک از آنجمله که من میخورم

دانه به دل هیچ نمی پرورم

تو به یکی قطره که در دل بری

گوهری از آن به درون پروری

کشف کن این راز و مرا باز گوی

آنچه نهفته است در این راز گوی

گفت کنی آب محیط ار تو نوش

آنهمه بیرون کنی از راه گوش

لیک من آن قطره چو نوشم دهان

بندم و سازم بدل آنرا نهان

حفظ وی از آفت نقصان کنم

در دل خود تربیت از آن کنم

لاجرم آن دانه ی روشن شود

مایه ی فخر شرف من شود

کم ز صدف نیستی ای هوشیار

پند صدف گوش کن و هوشدار

این همه آیات و کتاب مدل
این همه تحقیق ز ارباب دل
این همه اندرز برون از عدد
کش نبود راه به پایان و حد
در تو از آن رو ننماید اثر
کت بدل از کوش ندارد گذر
هرچه از این گوش تو آید درون
می رود از آن ز تغافل برون
پند و نصیحت به تو ز اهل خرد
آب محیط است که ماهی خورد
از ره گوش ار به دلت یک سخن
ز اهل دلی آید و گیرد وطن
بی سخن آن دانه ی گوهر شود
کام دو گیتیت میسر شود
آری اگر سامعه در کس بود
یک سخنش در دو جهان بس بود
هر صفت نیک صغیر آزمود
هیچ به از راز نهفتن نبود

حسن و مال

دوش ز من کرد عزیزی سنوال

از بهی و برتری حسن و مال

گفتمش ار مال بدست سخی است

بهر سخی ماحصلش فرخی است

خاصه چو اکرام کند او به جا

هست معزز بر خلق خدا

در اثر بخشش و بذل نعم

خلق پرستند و را چون صنم

یابد از این مال چو حسن مال

به بود این مال ز حسن جمال

ور که شود حسن به عصمت قرین

نعمت خاصی است بنعمت قرین

زر بر این حسن ندارد بها

حسن چو خورشید بود زر سها

یوسف از اینحسن چو رأیت فراشت

داد زلیخا به رهش هرچه داشت

ایندو گه از عام و گه از خاص بین

برتری هر دو در اشخاص بین

مختصر ار گفت صغیر این جواب

فکر کن و باقی مطلب بیاب

سیر چمن

از پی تفریح شدم صبحدم

در چمنی غیرت باغ ارم
دلکش و جان پرور و خاطر نشین
روح فزا همچو بهشت برین
سروز موزونی قامت در آن
طعنه زن قامت نسرین بر آن
بسکه گل افروخته از خاک چهر
پرز کواکب شده همچون سپهر
آب به هر جدول آن موج زن
همچو ضمیر من و موج سخن
لاله بر افروخته هر سو عذار
دلبری آموخته از روی یار
نرگس شهلا چو تماشا تیان
دیده ی خود دوخته بر ارغوان
گل ننهادی که تهد نیم دم
دیده ی خود بلبل شیدا بهم

قهقهه ی کبک و نوای هزار
هوش ز سر بردی و از دل قرار
زیر و بم قبریّه و فاخته
غلغله در آن چمن انداخته
حاصل مطلب من از آن دلگشا
در دل خود هیچ ندیدم صفا
سیر گلم شاد نسازد چرا
از غم آزاد نسازد چرا
یافتم آخر که در آن بوستان
نیست مرا همدمی از دوستان
نیست ز یاران چو مرا همنفس
گلشن از آنرو شده بر من قفس
مسکن اگر طرف گلستان بود
همدمی ار نیست چو زندان بود
ور که مکان گوشه ی زندان بود
همدمی ار هست گلستان بود
راستی اندر بر اهل نظر
نیست گلی به ز جمال بشر
گلشن و باغ و چمن و بوستان
سنبل و سوسن سمن و ارغوان
این همه فرع بشر آمد صغیر
فرع بنه کام دل از اصل گیر

دف و مطرب

دف به کف مطربکی تیزهوش
 داشت چنین از ره معنی خروش
 کی عجب این جور و جفا تا بکی
 جور به این بی سر و پا تا بکی
 خلق به یک حلقه غلامی کنند
 خود به بر خواجه گرامی کنند
 من که به صد حلقه غلام آمدم
 دایره ی عشرت عام آمدم
 چند خورم از کف مطرب قفا
 چند برآرم گه و بی گه نوا
 این سخن از سوز چو آنساز گفت
 مطرب شیرین سخنش باز گفت
 نالی از این کت ز چه بنواختم
 من بی بنواختنت ساختم

نالہ ات آمد سبب و جد و حال
من بہمین مایلم ای دف بنال
ای دل دانا مکن از نالہ بس
دم مکش از نالہ دمی چون جرس
ہمچو دف از دوست خوری گر قفا
آن ز وفا دان نہ ز راہ جفا
جنگ وشت گر کہ دہد گوشمال
ہمچو نی از بہر دل او بنال
دل کہ بہ دلدار ننالہ صغیر
مشت گلش بیش مخوان دل مگیر

بلبل و پروانہ

بلبلی از نالہ ی مستانہ یی
کرد مباحات بہ پروانہ یی
گفت اگر عاشقی ای بی نوا
ہمچو من از سینہ بر آور نوا
این ہمہ اسرار نہفتن چرا
درد دل خویش نگفتن چرا
لحظہ یی از سینہ بر آور خروش
چند ہمہ سوزی و باشی خموش
بین کہ زمن شہر پر از غلغل است
در ہمہ جا شرح گل و بلبل است
رفت بہ پروانہ بسی ناگوار
گفت کہ ای بی خبر از عشق یار

خامشی و سوختن و ساختن
نیست شدن هستی خود باختن
این ز من آن نغمه سرودن ز تو
دعوی بیهوده نمودن ز تو
گل بتو ارزان و تو ارزان بگل
گل بتو خندان و تو نالان بگل
عشق تو شایسته ی آن رنگ و بوست
حسن گل اندر خور این حای و هوست
هر دو از این ره بدر افتاده اید
رسم و ره عشق ز کف داده اید
لاف مزین عشق تو خام است خام
جذبه ی معشوق تو هم نا تمام
جذبه ی معشوق مرا بین که چون
همچو منی آیدش از در درون
تنگ بگیرد بوی آنگونه راه
کان نتواند کشد از سینه آه
خیره بدان سان کندش از عذار
کان نتواند کند از وی گذار
عشق مرا بین که به بزم حضور
چونکه به معشوق رسم نا صبور

گرد سرش گردم و قربان شوم

سوخته ی جلوه ی جانان شوم

رسم دوئی بر فکنم از میان

جسم رها کرده شوم جمله جان

هم تو صغیر از پی جانانه باش

فانی آن شمع چو پروانه باش

اسباب درویشی

بوالهوس دل به هوا بسته ئی

گفت بدرویش ز خود رسته ئی

کاین دل من مایل درویشی است

در طلب مصلحت اندیشی است

خضر ره من شو و بنما رهم

کن ز ره فقر و فنا آگهم

تا که رسانیم بدین افتخار

گو که فراهم کنم اسباب کار

گفت که ای مانده به اسباب در

باید از این مرحله کردن گذر

آنچه که اسباب بدین فن بود

از سر اسباب گذشتن بود

آنچه که سرمایه درویشی است

مایه ز کف دادن بی خویشی است

این ره هر بوالهوس خام نیست

راه حق است این ره حمام نیست

گر طلبی حق ز خودی شو جدا

می نشود جمع خودی با خدا

هم تو صغیر از خودی آزاد باش

بیخودی آور بکف و شاد باش

خود بینی

اسب سواری لب آبی رسید

مرکبش از پویه بماند و رمید

ز جر همی کردش و همت گماشت

اسب بجا مانده و سودی نداشت

صاف ضمیری که بدش جان پاک

آب بیالود به یک مشت خاک

اسب گذر کرد و سوار از شگفت

دامن آن مرد چو گردی گرفت

گفت که این پرده چه اسرار داشت

مرد چنین بهر وی اظهار داشت

گفت که اسب تو در این آب دید
عکس خود و از تو عنان در کشید
نخوت خود بینش از راه برد
پای پی سر کشی اینسان فسرد
حیلتی از بهر وی انگیختم
عکس ورا خاک به سر ریختم
آب شد آلوده بخاک و دگر
عکس نشد در نظرش جلوه گر
در ره خود مانع و حایل نیافت
رست از آن دام و برفتن شتافت
راستی اندر ره رهرو خطر
نیست ز خود بینی و نخوت بتر
طالب حق صاحب تمکین شود
هر که ز خود رست خدا بین شود

کار بتوفیق برآید صغیر

دامن بخشنده ی توفیق گیر

احمد و محمود

دخترکی سن دهش ناتمام

نا شده در خانه ی شویش مقام

بود یکی روز به طی طریق

کش گذر افتاد بچاهی عمیق

کرد در آن چاه نگاه و نشست

موی کنان زد بسر و روی دست

اشک همی ریخت چو ابر بهار

ناله همی زد ز درون رعد وار

زمزمه سر کرد بصوت حزین

گفت در آن زمزمه هر دم چنین

آه دو نو باوه ی مفقود من

وا اسفا احمد و محمود من

گفت کسی دخترک اینحال چیست

گو که بود احمد و محمود کیست

گفت مرا در نظر آید که شوی

چونکه مرا گیرد و آرد بکوی

نخل وجودم بشود بار ور

زایم از آن شوی دو زیبا پسر

بوسه زنم بر رخ گلغا مشان

احمد و محمود نهم نامشان

افتدشان روزی از این سوی راه

هر دو در افتند ز غفلت بچاه

من شوم آگاه و در این سرزمین

آیم و اینگونه برآرم حنین

جان من آن دختر شوریده حال
نفس من و تست بگاہ مثال
احمد و محمود هم آمال ماست
کان غم و اندوه مه و سال ماست
ما شده را خون ندم می خوریم
تا شده را بیهده غم می خوریم
حال ندانیم و ز خود غافلیم
غمزده ی ماضی و مستقبلیم
مردم دانا نه چو ما غافلند
فارغ از اندیشه ی بی حاصلند
بی خبر از گردش ماه اند و سال
ماضی و مستقبلشان هست حال
هم تو صغیر از پی آن حال باش
فارغ از اندوه مه و سال باش

کشف راز

گفت کسی با دگری راز خویش
کرد در آن مطلبش انباز خویش
لیک بگفت این سخن انشا مکن
پیش کسی راز من افشا مکن
روز دگر آنچه بدو گفته بود
از دگری فاش و میرهن شنود
روی ترش کرد و به هر سو شتافت
تا به ره آن محرم دیرینه یافت

گفت نگفتم مکن ای قلتبان

راز مرا فاش به نزد کسان

گفت توئی آنچه که گوئی بمن

زانکه خودی پرده در خویشتن

آنه تو از دوش دل انداختی

بار دل زار منش ساختی

من همش از دوش دل انداختم

دوش دل خویش سبک ساختم

آنچه نیاری تو نگهداریش

بر دگری بهر چه بسپاریش

خواهی اگر راز نگردد عیان

کن چو صغیرش بدل خود نهان

حکایت

خواجه ی دنیا طلب کاهلی
مست خرافت ز خدا غافل
زاهل حساست به جهان طاق بود
منکر بخشایش و انفاق بود
داشت غلامی که ز خوبی تمام
عافل و فرزانه و شیرین کلام
هرچه بدان خواجه نصیحت نمود
در دل او هیچ مؤثر نبود
قائل این بود که وقت رحیل
امر نمایم به وصی و وکیل
بعد من اندر پی خمس و زکوه
سعی نمایند چو صوم و صلوه
مال فراوان به فقیران دهند
اطمعه بر خیل اسیران دهند
تا شبی آن خواجه بکبر تمام
بود بیک کوچه روان با غلام
خواجه ز پی بود و غلامش به پیش
داشت چراغی بکف آن پاک کیش
کم کمک آورد چراغ از قفا
خواجه نشد آگه از این ماجرا
راه غلط کرد و نمود اشتباه
رفت بناگه ز تغافل به چاه

بانگ برآورد ز دل کی غلام
عمر تو ایزد بنماید تمام
خود تو فکندی بجهم بی گناه
زود مرا برکش از این قعر چاه
الغرض آن خواجه بزجر فزون
از دل آن چاه چو آمد برون
کرد تغیر به غلام حزین
گفت بود شرط وفا کی چنین
شمع ز پی آوری ای کینه خواه
تا من غمدیده بیفتم به چاه
گفت بلی خواجه بود گر چنین
حالت تاریکی گورت به بین
زودتر از آنکه بیفتی به چاه
پیش روان ساز چراغی براه
بعد تو انفاق ز اموال تو
گرچه مفید است بر احوال تو
لیک چراغی است که آن از قفاست
یار نکوئی است ولی بی وفاست

خواجه از اين واقعه بيدار شد
داد ز کف مستی و هشيار شد
از دل و جان گشت غلام غلام
عذر همی خواست ز قبح کلام
خواجه تو هم پند شنو از صغير
پند غلامت که منم در پذير
تا که بود نور چراغت به جا
ياد ز تاریکی گورت نما

حکایت

عارفی از ضعف به بستر فتاد
مرگ درویش در محنت گشاد
موسم آن شد که از این خاکدان
روی کند در وطن جاودان
خویش و اقارب همه غمگین او
نوحه سرا جمله بیالین او
اشک فشان شعله زنان همچو شمع
بر سر او گشته چو پروانه جمع
ساعتی آن غمزده مدهوش بود
غنچه ی لب بسته و خاموش بود
نرگس بیمار ز هم باز کرد
باز چو بلبل سخن آغاز کرد
گفت بیاران ز چه گریان شدید
بهر که در ناله و افغان شدید

گفت پدر کی گل گلزار من
عارض تو شمع شب تار من
حاصل عمری و درخت امید
پای تو شد موی سیاهم سفید
مادر او گفت توئی جان من
میوه ی دل نور دو چشمان من
چون تو روی هجر تو سوزد دلم
داغ تو بر باد دهد حاصلم
گفت برادر تو مرا یاوری
پشت و پناه من غم پروری
چون تو روی پشت مرا بشکنی
ریشه ام از تیشه غم بر کنی
خواهر او گفت تو دلجوی من
از تو بود قوت زانوی من
جان برادر چو روی از جهان
بعد تو ام دل نشود شادمان
گفت زن او را توئی اقبال من
شخص تو نان آور اطفال من

چون تو روی بخت رود از سرم
مردن تو تیره کند معجرم
آمدش اولاد بشور و نوا
کی تو به هر حال پرستار ما
بعد تو ما را ز الم دل دو نیم
مرگ تو ما را بنماید یتیم
صحبت ایشان چو سراسر شنید
عارف محزون ز دل آهی کشید
گفت که ای وای بر احوال من
نیست شما را غمی از حال من
گریه نمایید بر احوال خویش
در غم نومیدی امال خویش
هیچ نگفتید من خون جگر
در سفر مرگ چه دارم بسر
حال که مرگم گسلد تار و پود
با ملک الموت چه خواهم نمود
یا چو شود روز قیامت پدید
بر من غمدیده چه خواهد رسید
جان برادر تو اگر عارفی
بی سخن از صحبت من واقفی
خود بنما گریه بر احوال خویش
کار پس آن به که بیفتد پیش

تجربه کردیم در این روزگار
هر که از این دار فنا بست بار
گر نباش مال کسی را نداشت
هیچ کسش تخم عزائی نکاشت
وانکه غنی بود هزاران هزار
گریه نمودند بر او زار زار
نیک چو دیدیم نه بر حال اوست
بلکه پی بردن اموال اوست

حکایت

شیر خدا رهبر اهل یقین
حیدر صفدر شه دنیا و دین
سوی قبورش بفتادی گذار
گفت که ای معتکفان مزار
باغ و سرا سیم و زر خانمان
آنچه نهادید شد از دیگران
این خبر خانه و مال شما
چیست در آن مرحله حال شما
بهر اجابت ز شه ارجمند
از طرفی گشت ندائی بلند

کانچه که خوردیم از آن خورده بیش

سود بردیم ز اموال خویش

وانچه نهادیم به ملک جهان

حاصل ما زان نشد الا زیان

وانچه از آن روی طمع تافتیم

پیش فرستاده کنون یافتیم

اعتذار

دفتر جان بخش و داد بشر

عیب مدان باشد اگر مختصر

شهد شکر در کمی افزونتر است

سنگ همانا ز کمی گوهر است

باری از این بحر که شد اقتباس

نیستم از طعن کسی در هراس

چون رهی خواجه ی نامی شدم

ریزه خور خوان نظامی شدم

با رخ زرد و دل آزرم ناک

عذر همی خواهم از آن روح پاک

هم ز اساتید نظامی روان

میطلبم عذر قصور بیان

گر به تمامی نتوانسته ام

گفته ام آنقدر که دانسته ام

حکایت

شنیدستم بدیوانه نمائی

ترحم کرد شخصی کفش پائی
شد آن ژولیده ی حق بر لب رود
بزیر سر نهاد آن کفش و بغنود
زجا جست و در آتش کرد پرتاب
که نگذارد روم این کفش در خواب
بلی بهر دلی کان جای یار است
بکفشی هم تعلق ناگوار است

حکایت

بزشتی کرد تسخر عیب جوئی
که از خوبی نداری آبروئی
تو را حق کرده محروم از ملاحظت
ز اعضای تو میریزد قباحت

ص: ۳۸۱

بهر عضو تو عیبی آشکار است
ز دیدارت نگاه اندر فرار است
ملاقات تو افزایش کدورت
گریز از چون توئی باشد ضرورت
بگفت ار من همه عیبم سرا پا
در این صورت نباشم چون تو رسوا
ترا یک عضو بد در کار باشد
کزان کارت بسی دشوار باشد
بخوبی گر سرا پا همچو جانی
پسند کس نئی چون بد زبانی
چو عیب نقش میگوئی بهش باش
که گوئی در حقیقت عیب نقاش
صغیر از عیب جوئیها حذر کن
گرت چشمی بود در خود نظر کن

گل و شبنم

گل و شبنم به هم در بوستانی
خوش افکندند طرح داستانی
به شبنم گفت گل از روی نخوت
تو را با من نباشد حد صحبت
چمن زیبا ز گل باشد کلم من
شرر بخش نوای بلبلم من
چو شاعر وصف دلداری سراید
بمن تشبیه روی وی نماید

ز رنگ خویش زیب بزم عامم
ز بوی خوش عبیر هر مشامم
بگردم خار اگر بینی نه خار است
به پاسم پاسبان نیزه دار است
کند گلچین بگلچیدن چو آهنگ
همی این پاسبان باوی کند جنگ
فرح بخش درون مستمندم
ضیاء دیده ی زیبا پسندم
سخن کوتاه جمال روزگارم
سرورم بهجتم عیدم بهارم
چو گل خاموش شد شبم درخشید
بروی گل بسان غنچه خندید
بگفت اینها که گفتی راست گفتی
حقیقت را در تحقیق سفتی
ولی هر قدر وصف خود نمودی
ز وصف خویش قدر من فزودی
من از بالا به پستی چون گرایم
نخستین دم به فرق تست پایم

بکن تعریف خود هر قدر خواهی
که مانند منی را خوابگاهی
بکار خویشتن خود کن قضاوت
ز من باشد اگر داری طراوت
از اینها بگذرم چون آب و رنگ است
ز آب و رنگ صحبت بار ننگ است
نباشد به ز بیرنگی دگر رنگ
که بر میدارد این رنگ از میان جنگ
مرا زین رنگ برخوردار کردند
خلاصم از غم پیکار کردند
دورنگی در من از روی و ریا نیست
سرا پایم بجز صلح و صفا نیست
بین از پاکی و صافی که چونم
بود پیدا درونم از برونم
از این هم بگذرم فخر من این بس
که وصل اصل خود یابد چو هر کس
تو از خاکی و من از عالم پاک
تو برگردی بخاک و من بافلاک
سخن بس کن صغیر از شبنم و گل
که میترسم شود آزرده بلبل

تنبیه

خرد را گفتم ای دانای هر راز
مرا از کار دل کن عقده ای باز

کند با هر کس این دل آشنائی

همی سوزد بهنگام جدائی

بگفتا دوستی کاریست مشکل

چه بندی رایگان بر این و آن دل

محبت بهر یار جاودانی است

کجا درخور بهر محبوب فانی است

بین با کیستت آخر سر و کار

همانرا اول و آخر نگه دار

حکایت

شنیدستم که لقمان نکو نام

بمردم بی طمع دادی همی وام

کسی صد درهم از وی وام کردی

به پیش خود خیال آن خام کردی

که رهن و حجتی چون نیست در کار

به لقمان باز ندهم نیم دینار

ص: ۳۸۳

چو این اندیشه کرد از ناتمامی
زوی گم گشت در هم های وامی
بیامد بار دیگر نزد لقمان
که بازم وام ده از روی احسان
ز راه لطف لقمان دل آگاه
دگر ره دادش آندر هم بدلخواه
خیال اولین بار دوم کرد
دراهم را چو اول بار گم کرد
ز کار آگه شد و با صد ندامت
بخود گفت از خیال بد ملامت
بیامد در بر لقمان سوم بار
سند صد در هم و شد عازم کار
بخود گفت ار برم از کار خود سود
سراسر وام لقمان را دهم زود
قضا را یافتی سود فراوان
سه صد درهم بیاوردی به لقمان
یکی بگرفت لقمان و بدو گفت
مده نقد درستی را ز کف مفت
مکن کج بعد از این اندیشه ی راست
دو صد درهم که گم کردی بر ماست
صغیر این درس عبرت هر که خواند
عجب گر بهر نا دادن ستاند

بکن پندی سرور آور ز من گوش

گرت فرسود غم بر دفع آن گوش

ظهور غم بود از نارضائی

رضا شو تا ز غم یابی رهائی

حقیقت نارضائی خود ملال است

چرا گفتن بکار ذوالجلال است

چرا گفتن بکار حق فضولی است

سزای آن فضولی این ملولی است

نصیحت

بخر پند و مکن حکمت فروشی

خموشی کن خموشی کن خموشی

چو دهقانراست پنهان دانه در گل

در آخر یابد از آندانه حاصل

و گر بگشود خاک و وا نمودش

بغیر از ناامیدی نیست سودش

تو را حکمت چو حرفی در دل آرد

گرش پوشیده داری حاصل آرد

شود آن حرف فعل و از تو زاید

جهانی را چو خور روشن نماید

گر آوردی بلب جزء هوا شد

گهر رفت از کف و جانت گدا شد

نصیحت

گرت باید به گیتی سرفرازی

بکن در خویش کسب بی نیازی

که هر قدر از کسان چیزی بخواهی

ز قدر خویشتن قدری بکاهی

علی گفت ار کرم کردی امیری

چو اکرام از کسی خواهی اسیری

امیری از اسیری به تو ای جان

بده تا میتوانی لیک مستان

پیمبر گفت گر باید جنانت

مخواه از کس بجز یزدان اعانت

بلی جنت حقیقت بی نیازی است

بهشتی گشتن اصل سرفرازی است

در محبت

محبت جلوه ی اول ز حق دان

ز بعد کنت کنز احببت برخوان

مرادم این بود ای یار جوانی

که اسرار محبت را بدانی
چو ما بین دو کس بینی محبت
تفحص میکن و دریاب علت
محبت ها سه علت دارد و بس
تو پیش خویشتن می سنج از این پس
همی دان آن سه علت را محقق
یکی نفع و یکی شهوت یکی حق
چو علت نفع شهوت شد محبت
شود تا بود چون برخاست علت
چو علت حق بود حق بی زوالست
محبت را زوال اینجا محال است

در همین مقام

کسی پرسید از من سر خلقت

بگفتم نیستم آگه ز حکمت

من این دانم که حق با بی نیازی

کند با مشت خاکی عشقبازی

نصیحت

چنان بایدت زیستن در جهان

که بعد از تو گویند حیف از فلان

نه چون مدت عمرت آید به سر

بگویند ای کاش از این زودتر

به دنیا مشو غره کاین پیره زال

گهی زال کشت و گهی پور زال

دلیران نام آور جنگجو

امیران گردن کش تند خو

حریف اجل شان چو شد هم مصاف

نمودند شمشیر خود در غلاف

ندیدند دستی برای ستیز

نجستند پائی برای گریز

کمند قضاشان چنان تنگ بست

که در جسمشان استخوانها شکست

بین خاک ره سروران را سریر

مقام دبیر و مکان وزیر

سر فیلسوفان ز حکمت تهی
پر از خاک و گل خالی از آگهی
ز هر کان و معدن ز هر بار و برگ
دوائی نجستند از بهر مرگ
گمان کن که از مال قارون شدی
بحکمت فزون از فلاطون شدی
گمان کن سلیمانی و آن حشم
به دست تو افتاده از بیش و کم
گمان کن خود اسکندری در جهان
جهان را گرفتی کران تا کران
گمان کن که خود در ستمی در مصاف
زییمت گریزند دیوان قاف
اجل بر تو آنی نبخشد امان
نگوید که هستی فلان یا فلان

چو آنان که از غیر بشنیده ئی
چو اینان که از چشم خود دیده ئی
برفتند و آثارشان شد عدیم
بجز مشت عظمی که آنهم رمیم
مشو غره بر جاه و بر مال خویش
بکن فکری امروز بر حال خویش
که فردا تو را نیست دیگر مجال
نداری بجز حسرت و انفعال
غرض بهر رفتن تدارک بگیر
بغفلت مکن عمر طی چون صغیر

حکایت

شنیدم که مردی سعادت نصیب
به شهری درآمد وحید و غریب
قضا باز دولت بد اندر هوا
که تا خود نمایند سلطان که را
غریبانه آن مرد در فکر بود
که ناگه بسربازش آمد فرود
نشانند مردم به تخت زرش
نهادند تاج شهی بر سرش
از این واقعه او را تحیر فزود
ز شخصی سؤال آن حکایت نمود
بگفتا در این شهر ای شهریار
چنین است رسم و بود این قرار

که هر سال سلطان خود را ز تخت
فرود آورند ار چه هموار و سخت
به جایش نشانند شاهی دگر
بگیرند کشور پناهی دگر
تو را نیز سال دگر این چنین
به خواری دوانند از این سرزمین
چو آن شاه از این قصه آگاه شد
همانا به ملک خرد شاه شد
در آنسال فرصت غنیمت شمرد
به یک ساله کام دو صد ساله برد
ز لعل و ز یاقوت و در و گهر
ز گنج فراوان ز سیم و ز زر
فرستاد در شهر خود بی شمار
که سال دگر آید او را بکار
چو شد سال نو خود بشوق تمام
رها کرد شاهی بدون کلام

زبان خالی از شکوه دل یی محن
به شادی روان شد به سوی وطن
تو هم ای برادر بکن فکر خویش
که اینجا نمائی ز یک عمر بیش
وطن جای دیگر بود ای عجب
تو اینجا غریبی غریبی غریب
دو روزی که شاهی به اقلیم تن
فرست از عمل گوهری در وطن

حکایت

برستم چو خوش گفتم فرزانه زال
که ای پور نام آور بی همال
مترس از دو صد مرد شمشیر زن
بپرهیز از آه یک پیر زن
که تیغ یلان را سپر حایل است
وزان تیر پنهان شدن مشکل است
ز قد کمان وار بس تیر آه
که در یک نفس رفته صد میل راه
هدف جسته و بر نشان آمده
ز دل گشته پران به جان آمده

حکایت

شنیدم که رستم به مازندران
چو بر کشتن دیو بستی میان
بدیدی کهن اهرمن را به خواب

بخود کردی از روی مردی خطاب

که در خوابش ار لخت بران زنم

چسان دم ز مردی بدوران زنم

خود آن فتنه ی خفته بیدار کرد

پس آنگه بوی عزم پیکار کرد

دلیران امروز شب های تار

ستیزند با کودک شیر خوار

به خوابست در دامن مادرش

که ریزند بمب گران بر سرش

کجایند مردان که عبرت برند

به مردانگی هایشان بنگرند

ص: ۳۸۸

نصیحت

از یاد خدا مباش غافل
طاعت به ریا مساز باطل
از دست و زبان دلی میازار
رفعت طلبی دلی بدست آر
پرداز به لطف و مهربانی
کن خدمت خلق تا توانی
بگذر ز غرور و خود پرستی
بنگر که چه می شوی چه هستی
خود میدروی هر آنچه کاری
جز کشته ی خویش بر نداری

حکایت

گفت درویشی شبانگه با مرید
خیز و رو از حجره بیرون ای سعید
بارش ار می بارد از ابر مطیر
خار و خس از ناودانها باز گیر
گر به ئی ناگه ز در آمد درون
آن مریدك گفت هان ای ذوفنون
گر به گر بارید باران تر بدی
کی چو زاهد خشك پا تا سربدی
لحظه ئی بگذشت گفتش ای فقیر
خیز و از همسایگان مقیاس گیر
كاورم كرباس های خود بذرع

یابم آگاهی از آن در اصل و فرع

گفت دم گربه را خالی ز شک

من همی از ذرع دانم چار یک

خیز و دم گربه را مقیاس کن

ذرع ین مقیاس آن کرباس کن

لحظه ی دیگر بگفت از همجواری

سنگ میزان گیر و در نزد من آر

تا بسنجم پنبه های رشته را

کار کرد مدت بگذشته را

گفت من این گربه را سنجیده ام

بارها هم سنگ سنگش دیده ام

رشته را با گربه در میزان نهیم

تا تمیزوزن این از آن دهیم

ص: ۳۸۹

بحظه ی دیگر بگفتش ای جوان

سفره ی نان را بیاور در میان

بی سخن برجست از جا چون سپند

سفره بی نان یافت گشت از غم نژند

گفت نان ما فقیران را که برد

پیر گفتش نیز آن را گربه خورد

ای نکرده خدمت و نابرده رنج

رایگان آخر چه داری چشم گنج

پیر عقلت هرچه گفت از کاملی

در ادای آن تو کردی کاهلی

نور چشم و قدرت بست و گشود

در تو نانی بود کاندرا سفره بود

کاهلی شد گربه و نان تو خورد

کار کن بی کار کس مزدی نبرد

در عمل باری صغیر آنقدر کوش

که مراقب گربه گردد بهر موش

حکایت

دید مردی را عسس غلطان بخاک

نی ز خلق و نی ز رسوائیش باک

زد بدو پائی که برخیز و بیا

همره من جانب دیوان سرا

گفت اگر من پای رفتن داشتم

در ره مقصود خود بگذاشتم

کی چنین در نیمه ی ره خفتمی

رو به سوی خانه ی خود رفتمی

حکایت

داد درویشی از ره تمهید

سر قلیان خویش را به مرید

گفت از دوزخ ای نکو کردار

قدری آتش بروی آن بگذار

بگرفت و ببرد و باز آورد

عقد گوهر ز درج راز آورد

گفت در دوزخ آنچه گردیدم

درکات جحیم را دیدم

ص: ۳۹۰

آتش هیزم و ذغال نبود

اخگری بهر انتقال نبود

هیچکس آتشی نمی افروخت

زاتش خویش هرکسی میسوخت

نصیحت

ای که آزدن خلقت کار است

هر مکافات تو آن آزار است

هرچه خواهی تو برای دگران

میرسد بهر تو از غیب همان

گر توانی به خلاق ز وفا

باز کن راه کرم باب عطا

زر بده نان برسان یاری کن

مهربان باش و وفاداری کن

گاه اندرز بهم ساز قرین

سخن تلخ و بیان شیرین

تلخ اگر فرع محبت باشد

سر بسر شهد و حلاوت باشد

تو اگر شاه و اگر درویشی

دان که پا بست صفات خویشی

صفت نیک عزیزت سازد

خوی بد از نظرت اندازد

تاریخ سنه ی مجاعه

ورود عید که غم میزدود از دلها

کنون فزاید ما را بغم غم دیگر
چگونه عیدی عیدی که جای جامه ی عید
نمود دست اجل خلق را کفن در بر
چگونه عیدی عیدی چنان گران مقدم
که هیچ نیست ز یاران عید پار اثر
خلاصه آمدن عید در چنین ایام
همی به درد سرافزاید و بخون جگر
بدان نماید این عید آمدن که تو خود
گرسنه باشی و مهمان در آیدت از در
گذشت و میگذرد سالی آنچنان بر خلق
که نیست چرخ کهن سال را چو آن بنظر

چگونه سالی سالی که گوئیا گندم
شده است تهی بر اولاد بوالبشر چو پدر
ویا که خورد چو او در بهشت گندم را
کنون کشند بدنیا ز نسل او کیفر
چگونه قحطی قحطی که لاله رویان را
قرین برگ خزان گشت عارض احمر
چگونه قحطی قحطی که مجمع عشاق
ز هم نموده پریشان جو طره ی دلبر
چگونه قحطی قحطی که از تهی دستی
برهن می بنهادند می کشان ساغر
هزار و سیصد و سی بود و شش پس از هجرت
صغیر کرم رقم این قضیه بر دفتر

تاریخ کتاب مصیبت نامه ی شعرای انجمن دانشکده ی اصفهان

که در ماه محرم سال ۱۳۴۲ قمری بطبع رسید
نازم اقدام جناب میرزا عباس خان
کانجمن شد مستدام از او به شهر اصفهان
همت والای او بنگر که در عهدی چنین
کز کمال و فضل بیزارند ابنای زمان
شعر را خوانند مهمل طعنه بر شاعر زنند
گرچه نگشایند خود الا که بر مهمل دهان
چون نمیفهمند معنی منکر صورت شوند
غافلند از اینکه در این جسم پنهانست جان
گاه می گویند این بی ذوق مردم تا بکی

از گل رخسار میگوئید و از موی میان
گاه میگویند آخر کیست یار و چیست عشق
تا بکی زینسان تکلم تابکی زینسان بیان
هفتصد سال است سعدی شاه اقلیم سخن
ملک عالم را مسخر دارد از تیغ زبان
همچنین حافظ که اندر شاعری پیغمبر است
شعر فهمان را بحق میخواند آن قدسی لسان
باز فردوسی نظامی هم سنائی مولوی
شیخ عطار آنکه دارد داروی جان در دکان
ناصر خسرو کمال اصفهانی اوحدی
شاعران نکته سنج و عارفان نکته دان
برده اند از شعر گوی نام نیک از هر کسی
داده اند از نظم داد معرفت اندر جهان
محتشم عمان وصال اینان که تا محشر کنند
در مرآتی خون دل از دیده ی مردم روان

بهر هر دولت زوالی هست در عالم یقین
دولت شعر است کان تا حشر ماند جاودان
باری این رونق ده عرفان مدیر انجمن
کز جناب حق مؤید باد در کون و مکان
قرب ده سال است کز خود مینماید صرف مال
و استعانت نیستش جز از خدای مستعان
زین صفت میکن صفات دیگر شراهم قیاس
زانکه باشد گل ز باغ و دانه از خرمن نشان
در نظم شاعران را گشته از جان مشتری
با وجود اینکه خود لعل معانی راست کان
گر خبر جوئی ز سبک شاعران انجمن
در ادب گویند و در وصف رسول و خاندان
باد ارزانی بدیشان داده ایزد جمله را
فکر بکر و لفظ خوش طبع کهن بخت جوان
این مصیبت نامه را امسال گفتند و مدیر
بهر ضبطش کرد اقدام و پی تاریخ آن
خاک اقدام سخن سنجان صغیر از شوق گفت
نازم اقدام جناب میرزا عباس خان

۱۳۴۲ هجری قمری

تاریخ وفات والد ماجد حقیر مرحوم آقا اسدالله

بابم چو وداع این جهان گفت

جمعیت خاطر من آشفتم

شد طاقت جان ز مرگ او طاق

گردید دل حزین بغم جفت
بس باب غمم بروی شد باز
بابم چو ز دیده روی بنهفت
روحش بفرح قرین که تا بود
از خواطر من غبار غم رفت
الحق ز نسیم شفقت اوست
این گلشن طبع من که بشکفت
گنج گهرم نمود از بس
در تربیتم ز لعل در سفت
القصه چو او به بستر خاک
با مهر علی و آل او خفت
تاریخ وفات او سرودم
تا جان بسپرد یا علی گفت

۱۳۴۴

ص: ۳۹۳

تاریخ فوت مرحوم میرزا حسن المتخلص باآتش

دریغ از آتش که بر خرمن جان
بیفروخت ما را فراق وی آتش
دریغ از طبع چو آبش که از آن
بجای سخن ریخت پی در پی آتش
صغیرش بتاریخ رحلت بگفتا
بیفسرد نا که بفصل دی آتش

۱۳۴۶

تاریخ

که اندر جهان مرگ مغلوب وی شد
چه کس بود آنکس کجا بود و کی شد
کی از مرگ ایمن توانشد که ممکن
نه از بهر جمشید و نه بهر کی شد
کدامین نهال اندر این باغ سر زد
که آخر نه از تیشه اش ریشه پی شد
کدامین گلستان ز باد بهاری
شگفت و نه پژمرده ز آسیب دی شد
مکن اعتمادی بگردون که باید
فراری از این گنبد سست پی شد
سعید آنکسی کزدم نیک مردان
پراز دوست وز خود تهی همچو نی شد
چو فخر زنان مام صابر علی شه
که او را بعشق علی عمر طی شد

نه چون دیگران خوانمش مرده آری
هر آنکسکه پیش از اجل مرد حی شد
چه آن نفس مرضیه ی مطمئنه
ز پیمانہ ی ارجعی مست می شد
صغیرش به تاریخ رحلت رقم زد
که با روح زهرا قرین روح وی شد

۱۳۴۹

ص: ۳۹۴

تاریخ فاجعه عظیمه رحلت قطب الفلك الحقیقه و نقطه الدائره الطریقه

آقای میرزا عباس صابر علیشاه طاب الله ثراه

دریغ از شاه صابر آن وجود باذل فاضل

که آساندر گذشت و کرد کار دوستان مشکل

سزد گر جاهل و کامل کنند از دیده خونجاری

ز داغ و ماتم آن دستگیر جاهل و کامل

گر اوصافش همی خواهی بگویم شمه از آن

ز خود وارسته و روشن ضمیر و رند صاحبدل

سخاوت پیشه ی بخشنده یی کاندرا گه و بیگه

هر آنکس هرچه از او خواست بر مقصود شد نائل

بخوان نعمت خود داشتی بیگانه مردم را

مقدم بر خود و خویشان ز می بخشنده ی باذل

که تا باشند راحت در پناهاش دیگران بودی

ز ضعف تن چو کاه و کوه محنت را بجان حامل

صفات و رسم و خوی و خصلت و کردار و آئینش

بیش خلق و خالق سربسر مستحسن و قابل

ز سودای تعلق کرده مغز جان خود خالی

ز دریای طبیعت کشتی جان برده بر ساحل

طریق بندگی را روز و شب طی کرده تا مولی

سبیل عافیت را سر بسر پیموده تا منزل

چنان دانا که بودی بر ضمائر بی سخن آگه

چنانعالم که کردی صحبت از ماضی و مستقبل

بهر محفل که بود آنشمع بزم جان نبذ دیگر

بجز نقل علی جد شریفش نقل آن محفل

شریعت را بجان تابع طریقت را بره رهبر

حقیقت گر همی خواهی بحق واصل بلا حایل

چو او گر کس شود از عمر برخوردار می زبید

زید اندر جهان ور نه چه حاصل عمر بیحاصل

صغیرش خواست تاریخ وفات آرد خرد گفتا

بقطب سالکین حیدر شدی صابر علی واصل

۱۳۵۰

ص: ۳۹۵

تاریخ رحلت شمس الفلك الحقیقه جامع الشریعه والطریقه الحکیم الصمدانی والعارف الربانی آقای حاج میرزا علی اکبر موافق علیشاه طاب
الله ثراه

گر کرد سفر روح سبکبار موافق

بر جاست یقین تا ابد آثار موافق

بیرون نبد از شرع و طریقت بحقیقت

هرگز روش و پیشه و کردار موافق

انکار وی ار کرد منافق عجیب نیست

البته منافق کند انکار موافق

بر گل رود از شرم فرو چشمه ی حیوان

از خضر اگر بشنود اشعار موافق

ره یافت به سر دم جانبخش مسیحا

برد آنکه دمی فیض ز گفتار موافق

نور علی و آل علی اهل نظر را

در دیده همی تافت ز رخسار موافق

از دیده ی دل آنکه نظر کرد برویش

مشتاق علی گشت ز دیدار موافق

منصور و مظفر به هواداری حق بود

هرکس به جهان بود هوا دار موافق

مجدوب علی آمد و مست علی آنکو

سر مست شد از ساغر سرشار موافق

از رحمت حق مرقد او باد منور

چون پاس وفا بود همی کار موافق

مونس علی آن رونق دلهای پریشان

بنمود بسی فاتحه ایثار موافق

شک نیست که بیدار شد از خواب ضلالت

شد هادی هر کس دل بیدار موافق

بد منتظر مقدم او مدت چندی

صابر علی آن والد غمخوار موافق

تا چون دل ارباب صفا مقترن آمد

با مرقد او قبر پر انوار موافق

بنوشت صغیر از پی تاریخ وفایش

شد مونس صابر علی آن یار موافق

۱۳۵۲

تاریخ وفات شاعر فاضل

حاج عبدالکریم المتخلص بسودائی

سرچشمه ی عرفان بود الحق دل سودائی

میرست گل حکمت ز آب و گل سودائی

ص: ۳۹۶

انوار سهیلی را شد تا ظم و زین عالم
تحصیل چنین نامی شد حاصل سودائی
حق خواست نماید طی این راه سعادت را
بر بختی همت بست خوش محمل سودائی
اینجا بدرستی زیست آنجا بود آسوده
پیدا بود از ماضی مستقبل سودائی
افکند تن و جان کثر ایثار ره جانان
بد در ره وصل آری تن حایل سودائی
میخواست صغیر از وی تاریخ کند عنوان
چون رحمت یزدانی شد شامل سودائی
آورد ادیبی سر از جمع برون گفتا
شد مست لقای یار اینک دل سودائی

۱۳۵۲

تاریخ فوت مرحوم حاج محمد کاظم المتخلص بغمگین

اوستاد سخن سرا غمگین
آنکه داد سخن سرائی داد
نور الله مضجعه عمری
زیست چون سرو در جهان آزاد
پای بند عجوز دهر نشد
گر چه سنش فزود از هفتاد
بی فریب عروس شب تا صبح
انزوا حجله بود و او داماد
جای زلف بتان به ناخن فکر

گره از طره ی سخن بگشاد
الغرض چون به جنت المأوی
کرد مأوی از این خراب آباد
رحلتش را صغیر جست از ذوق
تا که هر لحظه زان نماید یاد
عارفی سر ز جمع کرد برون
بهر تاریخ گفت (غمگین شاد)

۱۳۵۵

تاریخ وفات مرحوم

میرزا محمد جعفر شیرازی خلف مرحوم سلطان السالکین قطب العارفین حاج علی آقا ذوالریاستین الملقب به وفا علی شاه نورالله مرقدہ

جعفر آن کز باده ی وصل خدا سرشار شد

نور بود و از ریاضت مطلع الانوار شد

ص: ۳۹۷

با وفا فرزند دل‌بند وفا سلطان فقر
کز وفای عهد نائل بر وصال یار شد
روز تاسوعا ز حق بشنید امر ارجعی
رهرو دار بقا زین دار بی مقدار شد
خواست تاریخ وفاتش را بنظم آرد صغیر
تا توان از خدمتی بر دوست برخوردار شد
ناگهان روشن دلی هو زد میان جمع و گفت
باز جعفر در هوای وصل حق طیار شد

۱۳۵۷

**تاریخ رحلت پیر روشن ضمیر شمس فلک آگاهی هادی طریقه ی نعمه الهی ملاذ الفقراء و السالکین شیخ العارفین آقای میرزا حسینخان
الملقب به ناصر علیشاه نورالله مرقدہ ۲۹ ذیحجه ۱۳۶۰**

آه کز رحلت ناصر علی آن لمعه ی نور
روز اخوان صفا گشت جو شام دیجور
زیست عمری همه با یاد خدا ذکر علی
رفت و شد با علی و آل گرامی محشور
بخدا غیر علی هیچ نبودش مقصود
بعلی غیر خدا هیچ نبودش منظور
دوستان را همه بنواختی از خوی نکو
فقرا را همه خوش داشتی از فیض حضور
نام نامیش حسین و لقبش شه ناصر
هم بدرویشی معروف و برندی مشهور
الغرض خرقه تهی کرد و بعشق مولا
رفت از این منزل پر غم بسوی دار سرور

بهر تاریخ وفاتش بأسف گفت صغیر

از حسین آمد ناصر بدو گیتی منصور

۱۳۶۰

تاریخ فوت مرحوم حاج عبدالحسین المتخلص بمشفق

مشفق آنکو با ولای هشت و چار

از ازل آب و گلش بودی عجین

در مدیح و درمرانی زاهل بیت

نظم او زد طعنه بر در ثمین

ماند از او باقیات الصالحات

نظم روح افزا و شعر دلنشین

گفت تاریخ وفاتش را صغیر

کرده مشفق جا بفردوس برین

۱۳۶۲

ص: ۳۹۸

تاریخی تعمیر مقبره حضرت شاه خلیل الله واقع در قصبه ی تفت یزد

خانقاه و مدفن پیر اجل سید خلیل

شد ز نو تعمیر از اقدام مردان جلیل

اهتمام شاه مونس خضر راه فقر گشت

در ره خیری چنین بس خیرخواهانرا دلیل

حضرت مولا بدارد شان دو گیتی سرفراز

حق با قداماتشان یکیک دهد اجر جزیل

نسل پاک نعمت الله شه خلیل پاک جان

آنکه حیدر راست شبل و باشد احمد را سلیل

خود بجرم اینکه میخوانده است مردمرا بحق

در هرات آمد ز جور دشمنان حق قتیل

بعد نهصد چون دو ده با پنج شد بگرفت جای

آنشهد فی سیل الله کنار سلسیل

در گهش دادی عطا زوار را از هر کنار

حضرتش کردی روا حاجاترا از هر قبیل

تا در این ایام کز سعی بزرگان جهان

یافت خوش تعمیر این عالی بنای بیعدیل

از پی تاریخ آن شد مستعد ذوق صغیر

پیر خود را پس بروح پر فتوح آمد دخیل

ناگهان گفتش سروش غیب اندر گوش دل

قبله گاه جان و دل شد کوی نیکوی خلیل

۱۳۶۳

این بارگه که مدفن مظلوم نینواست
برتر هزار مرتبه از عرش کبریاست
خون خدا و کشته ی راه خدا حسین
کو را خدا ز مرتبت و جاه خونبهاست
پوشیده چشم ز اکبر و اصغر براه دوست
عاشق بر او جهانی و او عاشق خداست
صالح به عشق او شده نائل بدین عمل
مانند این عمل صالحی کجاست
بر آن زد از خلوص محمد علی قلم
لطف محمد و علیش شامل از وفاست
تاریخ آن ز شوق بشمسی صغیر گفت
جبریل حاجب در سلطان کربلاست

۱۳۲۶

ص: ۳۹۹

شد صغیر اندریم فکرت شناور کاورد
بهر تاریخش بکف این لؤلؤ منضود را
ناگهان آمد یکی از جمع بیرون و بگفت
عاقبت محمود شد از بندگی محمود را

تاریخ

سیه چرده حاجی بشیر آنکه بود
دلش از ریاضت سفید و منبر
نه جز ذکر محبوبش اندر زبان
نه جز یاد مولایش اندر ضمیر
همش خوی نیک و همش خلق خوش
همش موی مشک و همش بو عبیر
غرض رفت چون ناگهان زین سرای
بدان سو که هر کس رود ناگزیر
به تعیین تاریخ فوتش همی
ز یک جمع مستفسر آمد صغیر
بشیری سر آورد بیرون و گفت
که جا در جنان یافت حاجی بشیر

تاریخ

زهی آزاد آن مرد هنر ور
که خود نخل سعادت را بود بر
بکاری کرد سعی و داد انجام
که بهر هر کس آن نبود میسر
ز چندین رشته سادات مکرم

که یک روحند در بسیار پیکر

ز اولاد حسین و نسل سجاد

ز هر شهر و ز هر سامان و کشور

زمان جست و مکان فهمید و بنوشت

ز هر یک شرح مبسوطی بدفتر

نه دفتر بلکه می‌شاید بگویم

گلستانی پر از گل‌های احمر

نه دفتر بلکه می‌زبید نویسم

که دریائی پر از رخشنده گوهر

نه دفتر بلکه جا دارد بخوانم

مر آن را آسمانی پر ز اختر

بدفع چشم بد زین کثرت نسل

همی جبریل گفت الله اکبر

غرض پر شد چو آن دفتر سراپا

ز اسم و رسم اولاد پیمبر

صغیرش از پی تاریخ گفتا

در او بین راز اعطیناک کوثر

۱۳۶۸

تاریخ تعمیر آستانه ی مرحوم حاج سید محمد باقر

بانی مسجد سید که در همان مسجد است

آنکه این مسجد ز یمن همتش برپا بود

تا قیامت آستانش قبله ی دلها بود

زین بنا باشد صفای باطن بانی بدید

باطن جنت بلی از ظاهرش پیدا بود

کرده آباد اینجهان و آن جهان را زین بنا

مسجد اینجا و بهشت جاودان آنجا بود

حوض آبش میدهد گوئی خبر از سلسبیل

صحن آن چونسا چت فردوس روح افزا بود

گنبد پر نقش و ایوان رفیعش بین چسان

از بلندی طعنه زن بر گنبد مینا بود

گر گدائی گوش جان روز و شبان گلدسته اش

خلق را داعی بسوی خالق یکتا بود

همچو طرف گلشن از هر صفه اش نقشی بدیع

میکنند جلب نظر بس دلکش و زیبا بود

هر بنا باشد برای حق گر از حق نگذری

بهر بانی بهتر از دنیا و ما فیها بود

حبذا بر همت این سید عالی نسب

کز شرافت افتخار دوده ی طاها بود

نام نیکش باقر و کنز علوم شرع و دین
شرح احوالش رقم بر صفحه ی دنیا بود
تا قیامت گشت اندر مسجد خود معتکف
بندگی را باید اینسان بنده پابرجا بود
جلوه ی حق کرده مدهوشش تو گوئی تا ابد
او بود موسی و این بیت الشرف سینا بود
مجری احکام جدش مصطفی بی خوف و بیم
پور موسی شبل حیدر زاده زهرا بود
گفت این تاریخ در تعمیر در گاهش صغیر
حکم سید نشر شرع سید بطحا بود

۱۳۶۸

تاریخ جنگ بین الملل دوم

دو لفظ بی جا معمول خلق در هر جاست
از آندو لفظ یکی خود من است و دیگر ماست

ص: ۴۰۳

از این دو لفظ تهی عالمی پر است عجب
چه سهو یا چه غلط یا چه خبط یا چه خطاست
ندانم این من و ما باقی است روی چه اصل
بنا که پی نهادند سقف روی کجاست
بر این دو اصل بخند و به فرع آن گیتی
که اصل و فرع روان از عدم بسوی فناست
یکی به خویش بنازد که خانه خانه ی من
بسی نرفته نه او باقی و نه خانه بپاست
یک به تخت ببالد چو نیک در نگری
نه او نه تخت و نه تاج و نه مملکت برجاست
غرض ار این من و ما جان من زبان درکش
که دعوی من و ما از زبان نفس دغااست
بین وخامت امروز و جنگ عالم سوز
که آتش من و ما برق خرمن دنیااست
دهد فریب بشر را کسی به آزادی
که در اسارت او نسل آدم و حواست
به عالمی کند از حيله دعوی پدری
کسی که با همه افراد خصم مادر زاست
به میل یک دو زیانکار خلق را شب و روز
فراز سر اجل ناگهان هواپیماست
کنند فخر که آتش به خانمان کسان
زدیم و دیدیم آنجا چه شعله ها برخاست

به هر کجا نگری جنگ و فتنه و آشوب
بهر طرف که دهی گوش ضجه و غوغاست
زهی به نوع پرستی بشر ز ظلم بشر
خوراک ماهی دریا و وحشی صحراست
زهی بروز شجاعت که حمله ور کشتند
بملک بی طرف و بی دفاع از چپ و راست
فقیر جور کش خرج خاندان غنی است
ضعیف دستخوش ظلم صاحبان قواست
بدین رویه ی زشت ای بشر بجان خودت
سر تو در خور تشریف تاج کرمناست
چه دستها به ستم بر فراشته است ولی
فراز دست همه دست انتقام خداست
اگر چه ابر سیاهی گرفته روی جهان
ولی ز رخنه ی این ابر جلوه گر بیضاست
گذشته است ز هجرت هزار و سیصد و شصت
قضیه این بود امروز تا چسان فرداست
صغیر قصه رها کن بقول نصرالدین
نزاع خلق این لحاف کهنه ماست

تاریخ فوت شاعر شیرین سخن مرحوم رنجی

رفت از کفم مصاحب با جان برابری
دانا دلی لطیفه سرائی سخنوری
میگیریم از فشار غم اندوز عقده ئی
میسوزم از شرار جگر سوز آذری
مستغرق است زورق صبرم بیحر غم
چون کشتی شکسته ی بگسسته لنگری
حال مرا بمرگ تو ای رنجی عزیز
داند کسی که رفته ز دستش برادری
گویند دل بمهر رفیق دگر به بند
در من دلی نمانده که بندم بدیگری
با این همه چاره چاره توأم که بنده را
تدبیر نیست در بر امر مقدری
صد حیف از آن وجود سرا پا ادب که بود
فضل مجسمی و کمال مصوری
او را بگاہ نطق و بیان هر که دید گفت
از صائب و کلیم عیان گشته مظهری
مدح کسی نگفت ز روی طمع که بود
قانع بدسترنجی و رزق مقرری
پیمود راه حق و بمقصد رسید و گشت
واصل بحق که همچو علی داشت رهبری
زو ماند شعر نغز فراوان و هر یکی
رخشان در آسمان ادب همچو اختری

رفت و صغیر از پی تاریخ وی سرود
رنجی چو رفت مانده زاو گنج گوهری

۱۳۸۰

تاریخ مدرسه مرحوم حجه در قم

حجه آن حجه شریعت و دین

که مؤید شد از خدای علیم

آن وجود یگانه کز مثلش

مادر روزگار مانده عقیم

ساخت او بهر طالبان علوم

مدرسی در نهایت تحکیم

جست تاریخ سال اتمامش

عقل عالی گهر ز ذوق سلیم

پس بشمسی رقم نمود صغیر

همی قد است علی التعلیم

ص: ۴۰۵

تاریخ مسجد ستاری

ساخت ستاری این عبادتگاه
یافت الحق حیات بعد از موت
داعی حق در آن همی خواند
خلق را سوی حق به اعلی صوت
با ندا گو صغیر تاریخش
عجلوا بالصلوه قبل الفوت

تاریخ

سیصد و سی و سه ز بعد هزار
شب ز وحشت کسی نمیخواهد
در ده و شهر و قریه از باران
کاخ معمور کس نمی یابد
آفتاب ار شود پدید از ابر
همه جا بر خرابه می تابد

تاریخ پل آهنین که در قصبه ی ریز روی رودخانه زاینده رود ساختند

هزاران آفرین بر همت آنرا
که شاد از لطف دلهای غمین ساخت
جناب شهردار ریز در ریز
بلی بهر رفاه عابرین ساخت
مهندس نازم و آهنگرش را
که آن دستور قنی داد و این ساخت
بلی سی در سه روی رودخانه
ز آهن بس ظریف و بس متین ساخت

مرا بود این سخن با خود که شاید

پل اهواز را نتوان قرین ساخت

کنون بینم که شخصی بی وسایل

ز فکر بکر و عقل دوربین ساخت

مرا خود گفته کاندلر نظم گویم

باستمداد اربابان دین ساخت

علی را با علی باشد سر و کار

به یاری امیرالمؤمنین ساخت

ص: ۴۰۶

صغیر از اصفهان بهر تماشا

در آنجا رفت و تاریخش چنین ساخت

که پا بر روی پل بنهاد و گفتا

پلی زیبا ز عزمی آهنین ساخت

۱۳۷۶

تاریخ درب مجلل حرم مطهر مقدس کاظمین علیهما السلام

چون شد تراب مدفن اولاد بو تراب

عرش عظیم گفت که یا لیتنی تراب

صد بار بارک الله از این بارگاه قدس

کز یمن آن پیا بود این نیلگون قباب

زین آستان کنند مگر چشم جان کحیل

دایم فرشتگان به ایابند یا ذهاب

نبود عجب در این حرم از فرط احترام

پیش از سؤال گر که دعا گشت مستجاب

پهلوی به عرش میزند این مرقد شریف

زین رو که با دو سبط نبی دارد انتسات

یک روح در دو پیکر و یک شخص با دو اسم

یک نور در دو دیده و یک شرح در دو باب

اول جناب موسی کاظم که گشته است

موسی به طور مقتبس از نور آن جناب

در ذات او نهفته صفات محمدی

آنانکه بوی گل بود آماده در گلاب

دوم نهم امام بحق حضرت جواد

کز ذکر نام او برهد دل زالتهاب
فرزند مرتضی و جگر گوشه ی رضا
مقصود جار مادر و منظور هفت باب
بانی برای این حرم این در تهیه کرد
نائل شد از عنایت یزدان بدین ثواب
تاریخ آن صغیر به مدح دوشه نوشت
در این فلک بود متجلی دو آفتاب

تاریخ

حیف رضای جنانی آنکه وجودش
بود یکی گلبن از ریاض معانی
اهل هنر بود از علوم غریبه
داشت در این کار اشتهار جهانی
گرچه به تهران فکند رحل اقامت
آن همه دان در نژاد ید همدانی

اهل ادب بود و مرد مهر و محبت
حل شد از او مشکلات عالی و دانی
الغرض او را اجل رسید بناگاه
رفت به دار بقا ز عالم فانی
گفت صغیرش بشمسی از پی تاریخ
جای به باغ جنان نمود جنانی

۱۳۳۷

در تعریف ادب

بدین دلیل ادب جان جان انسانست
که هر که بی ادب افتاد کم ز حیوانست
ادب مده ز کف و باش ایمن از خسران
که بی ادب بدو گیتی دچار خسرانست
مرادم از ادب اینجا ستوده آدابیست
که آن وظایف شخص شریف انسانست
به نظم و نثر نشان داد هر کس آن آداب
ادیب با هنر و ناصح سخن دانست
رقم شود ادبیات چون ز کلک ادیب
به نقد جان بخر ازوی که باز ارزانست
نگویمت که بهر گفته جان فشانی کن
سخن کم است اگر چه سخن فراوانست
سخن که بر ادب مستمع نیفزاید
نباشد آن ادبیات بلکه هذیانست
سعادت ار طلبی همدم ادیبان باش

کلید گنج سعادت بدست ایشانست
بین بدیده انصاف در خلاق کیست
که بر سعادت نوع بشر نگهبانست
همیشه گرمی بازار از ادیبانست
که طبعشان به مثل کوه آتش افشانست
بزرگواری اهل ادب به خلق جهان
مسلم است چه جای دلیل و برهانست
هر آن دیار رهین ادیب و آدابست
بود هر آینه آباد ورنه ویرانست
چه افتخار از این به برای ایرانی
که تربیت شده ی آب و خاک ایرانست
از این اق شده طالع بس آفتاب ادب
که تا بحشر بر اقطاع ارض تابانست
چرا بنوع بشر می دهد حیات ابد
اگر نه گفت ادیبانش آب حیوانست
هزاران سال شد و کاخ نظم فردوسی
مصون ز تابش خورشید و باد و بارانست

بین به مولوی و حافظ و دگر سعدی
که عالم از ادبیاتشان گلستانست
با ادیب دگر کز فضیلت آنان
من آنچه شرح دهم صد هزار چندانست
چه سالهاست به پاداش خدمت ایشان
روان جامعه بر روحشان ثنا خوانست
برای جامعه گسترده اند خوان ادب
صغیر هم بجهان ریزه خوار آن خوانست

بمناسبت مراجعت جناب آقای امیر عباس نعمت الهی

آقازاده حضرت آقای نعمت علیشاه نعمت الهی مدظله از ارض اقدس خراسان باصفهان

باد این بوی خوش از دشت ختا آورده است

نی خطا گفتم از آن زلف دوتا آورده است

چشم ما را سرمه ئی آورده از خاک درش

راستی شرط محبت را بجا آورده است

درد و رنج و محنت و غم از بر ما بسته رخت

دولت و اقبال و عزت رو بما آورده است

جان نمی گنجد بتن از شادمانی گوئیا

مژده رحمت پیمبر از خدا آورده است

باب شادی شد بدل مفتوح گوئی جبرئیل

آیه ی انا فتحنا از سما آورده است

فاشگویم یک جهان فضل و شرف در اصفهان

میر عباس از در شاه رضا آورده است

نور چشم حضرت نعمت علی شه کز جمال

چشم ما را یک فلک نور و ضیا آورده است

دیده اهل صفا روشن که آن روشن روان

یک بهشت جاودان با خود صفا آورده است

این گل گلزار زهرا سرو بستان علی است

کس نگوید اینصفا را از کجا آورده است

چون صغیر بینوا را تحفه ئی لایق نبود

چند شعری هدیه ی آن خاک پاک آورده است

**در تشریف سیدالعارفین ملاذ السالکین میرزا زین العابدین نعمت علیشاه نعمت الاهی بزیارت حضرت ثامن الحجج علی ابن موسی الرضا علیه
آلاف التحیه والتنا سروده شد**

گفتم برندی آیا دیدن توان خدا را

گرمی توان خبر ده از روی لطف ما را

ص: ۴۰۹

گفتا توان ولیکن با دیده ئی که بیند
در موقع زیارت سلطان دین رضا را
گفتم مگر توان دید شه را بدیده گفتا
اصل زیارت اینست درباب مدعا را
صاحب سرا اگر نیست اندر سرا چه حاصل
هر روز اگر تو صد بار کوی در سرا را
ور هست و رؤیت وی بهر تو شد میسر
آنکه توان زیارت بشمرد آن لقا را
قسم دگر نباشد جز آستانه بوسی
در بزم خاص شاهان ره نیست هر گدا را
گفتم اگر نبودیم ما اهل آن زیارت
یزدان نخواست محروم یک مشت بینوا را
نعمتعلی شه آنجاست مشمول لطف مولاست
البته میکند یاد یاران آشنا را
گشتند چون رسولان مشمول رحمت حق
بودند امتان نیز مشمول آن عطا را
خرم دمی که ناگاه آید بجلوه چون ماه
نا اهل دل به بینند آن روی دلربا را
آن حامی شریعت آن رهبر طریقت
آنکوست در حقیقت شه کشور صفا را
دارد صغیر امید کز لطف بی نهایت
مولی به پای دارد همواره این لوا را

کی شود در نغمه آید بلبل بستان صلح
خستگان جنگ را شادان کند ز اعلان صلح
عمر ما بگذشت چون مریخ در دوران جنگ
خرم آنکو مشتریوش زیست در دوران صلح
زائمان کز دامن مادر کشیدستیم پای
دست ما را کرده کوتاه چرخ از دامان صلح
تاکنون دیده است بس فاتح بخور میدان جنگ
پهلوانی کو که گردد فاتح میدان صلح
جنگ روز عالمی را چونشب دیجور کرد
ای خدا کی میدرخشد اختر تابان صلح
قحط آرامش بشر را قلب بیجان نمود
کو کریمی تا بگیتی گستراند خوان صلح
خضر راهی گو در این ظلمتسرا کز همتش
تشنگان یابند ره بر چشمه ی حیوان صلح
شد مشام عالمی آشفته از بوی نفاق
از کدامین سووزد تا باد مشک افشان صلح
تا که را گردد وصال صلح بعد از ما نصیب
روزگار ما که طی گردید در هجران صلح

گر شما را اوفتاد آن شاهد زیبا بدست
باری ای نوع بشر جان شما و جان صلح
لاف انسانیت و آنگاه پشتیبان جنگ
جان من انسان کامل هست پشتیبان صلح
جنگ تا دوزخ کشاند صلح تا جنت برد
آن بود پایان جنگ و این بود پایان صلح
مادران و خواهران را مسئلهت باید ز حق
تا مقدر گردد از بهر بشر امکان صلح
راستی جنگ جهانی نیست غیر از قهر حق
گردد از سبل معاصی منهدم ارکان صلح
بندگان را باید اول صلح کردن با خدای
آری آری ترک عصیان خود بود بنیان صلح
گرچه از جنگست عالم بی سر و سامان صغیر
هست امید اینکه یزدانش دهد سامان صلح

در ستایش و تعریف فردوسی علیه الرحمه بالفاظ فارسی

دو تن پهلوان سخن در میان
سخن بودشان از تن و از روان
یکی گفت بایست نیروی تن
که گفتار فردوسی است این سخن
«ز نیرو بود مرد را راستی»
«ز سستی کزی زاید و کاستی»
یکی گفت پرورد باید روان
که فرموده آن شاعر پاک جان

«توانا بود هر که دانا بود»

«ز دانش دل پیر برنا بود»

سخن بس به پیرایه آراستند

خود از بنده سنجیدنش خواستند

بگفتم که در این ره آ رهروان

بسی ره سپردند اندر جهان

دو رهرو که مانند ایشان کم است

همانا که فردوسی و رستم است

به بینیم از این دو در روزگار

چه ماند از هنر سالها یادگار

به بینیم باشد که را برتر

ز تن پروری وز روان پروری

بر مرد دانا روان دانش است

تن ار پروری بهر دانش خوشست

نگویم میروور تن ای پهلوان

بیروور ولی هم تن و هم روان

بود تن چو اسب و روان چونسوار

چو نبود سوار اسب ناید بکار

سوار اسب را چون کشد زیر ران
خود این رام گردد به نیروی آن
زهی خاوری اوستاد سخن
که خورشید و ش گشت پرتوفکن
بسبک خوش و گفته ی دلفروز
شب تار ایرانیان کرد روز
نبود ار که فردوسی نیک خوی
چه نامی بد از رستم جنگجوی
اگر بود رستم در آن روزگار
که فردوسی از خامه شد مشکبار
چو پیکارش بنوشت با اشکبوس
بدستش همی داد با اشکبوس
زر رزمش به پیران خدنگ گزین
به میدان اسفندیار گزین
سخن گفت آنسان که گویندگان
نیارند گفتن بگیتی چو آن
بدیوانش ار باز بینی درست
یکی پهن میدان بود کز نخست
در آن کرده آماده نیروی جنگ
به دشمن سر راه بر بسته تنگ
خدنگ از الف کرده وز نون کمان
ز را تیغ وز میم گرز گران

سنان کرده از لام آن ارجمند
ز تشدید تر کس هم از مد کمند
کشیده ز دشمن شب و روز کین
به نام دلیران ایران زمین
فرامرز و بروز فریبرز و گیو
کز ایشان جهانی بود پر غریو
همه سایه پرورد آن پرچمند
همه زنده ی آن مسیحا دمند
یکی خوان به پهنای روی زمین
بگسترده آن اوستاد مهین
جهانی بدان خوان شده میهمان
زهی خوان رنگین زهی میزبان
پی حق گذاری ز مهمانیش
ستاید صغیر سپاهانیش
روان بخشیش بر عجم یاد باد
روان روان پرورش شاد باد

در تعریف خط پارسی

ای خط ایرانی ای خال جمال روزگار
وه چه زیبائی و جان پرور چو خط و خال یار

به به ای آئینه ی روشن که میسازی عیان

از ادیبان جهان چهر عروس ابتکار

حافظ و سعدی و فردوسی نظامی مولوی

سربسر کردند از فیض تو کسب افتخار

ای بسا خطاط کز یمن تو صاحب شهرتند

میرا تنها نداد استی بعالم اشتهار

هر که محفوظ از صفای تست الحق فارغ است

از تماشای گلستان وز صفای لاله زار

هر که را بینا سازی دیده اش کوراست کور

هر که را عزت نبخشی در جهان خوار است خوار

تا تو تنهائی حکایت کن نمیداند ز کیست

گر بود کاخ مجلل ور بود سنگ مزار

دولت شخصیت ما از تو باشد مستدام

پایه ی ملیت ما بر تو باشد استوار

اعتبار ملک مایی چون توئی ما را سند

ملک آری بی سند هرگز ندارد اعتبار

از اساتید گرامی و از نیاکان عظام

نیست ما ایرانیان را از تو بهتر یادگار

با تو از نقش گل و تفریح گلشن فارغیم

صفحه ی تاریخ ما هست از تو پر نقش و نگار

حبیب و دامانت ز غواصان بحر معرفت

پر بود از گوهر رخشنده در شاهوار

حکمت و علم و کمال و رفعت و فضل و هنر

آن بدست آرد که اندرز تو را بندد بکار

بی تو ای حط کی تواند عاشق دلداده ئی

راز دل در نامه ی معشوق سازد آشکار

کی ز حال هم شوند آگاه بی امداد تو

مردم هر مرز و بوم و اهل هر شهر و دیار

بس امانتهای ذیقیمت که بسیارند خلق

بر تو چون گردند از دنیا بعقبی رهسپار

از تو باشد در دوائر ثابت اجرای امور

با تو نظم ملک را در دست گیرد شهریار

با تو تاجر از تجارت میشود نائل بسود

با تو مفتی میدهد فتوای خود را انتشار

خط بسی بوده است در ایران ولیکن حسن تو

جملگی را کرده منسوخ و تو ماندی برقرار

خط دیگر نیز خواهد با تو گر پهلوی زند

در بر زیباییت زشت است و پست و شرمسار

از خدا خواهد صغیر ای افتخار باستان

تا بود ایران پیا در آن تو باشی پایدار

آقای بهمنی یکی از شعرای گستاخ اشعاری اعتراض آمیز نسبت بخلقت سروده بودند آقای سرهنگ اخگر به جواب آن مبادرت و اشعاری سروده باسم بیچون نامه بچاپ رساندند مدیر روزنامه ی کانون شعرا آقای حسین مطیعی آن دو منظومه را در دسترس نویسندگان و شعرای دور و نزدیک گذاردند و از آنان نظریه خواستند و آنها را در کتابی باسم اسرار حقیقت بچاپ رساندند اشعار ذیل نظریه حقیر است که در آن کتاب بچاپ رسیده

مدیر نامه ی نامی کانون

به بیچون نامه ام چون ساخت ممنون

نخست آوردمش تحسین بسیار

که همت میگمارد خوش بدینکار

هزاران همچو من شرمنده دارد

که نام شاعران را زنده دارد

غرض خواندم به بیچون نامه اندر

جواب بهمنی از طبع اخگر

به یزدان بهمنی گستاخ بوده

جوابی اخگرش نیکو سروده

باخگر آفرین وین نظم دلکش

که الحق آب میریزد بر آتش

جواب بهمنی نظمش نه تنهاست

که این پاسخ برای بهمنی هاست

روانجون آب و سوزان همچو آذر

عجب دارم ز ریزشهای اخگر

یکی پرسید از من این چه حالست

که با حق بهمنی در این مقالیست

بدو گفتم بود این حال آنحال

که نسبت با پدر دارند اطفال

ندید استی مگر آن طفلک خام
پدر را میدهد بی پرده دشنام
به بخشاید پدر بر او ز رحمت
نخواهد بهر وی آسیب و زحمت
گرش دستی بصورت زدنه کین است
که تادیب است و عین رحمت اینست
من این دانم که حق با بی نیازی
کند با مشتمت خاکی عشقبازی
الا ای بهمنی جان برادر
مکن از این چرا و چون سخن سر
ادب را پیشه کن نسبت بخالق
که تا گردد بتو کشف این حقایق
یقین دانم تو را این گونه آهنگ
بگاه غم برآمد از دل تنگ
بکن پندی سرور آور ز من گوش
گرت فرسوده غم بر دفع آن گوش

ظهور غم بود از نا رضائی

رضا شو تا ز غم یابی رهائی

حقیقت نارضائی خود ملالست

چرا گفتن به کار ذوالجلال است

چرا گفتن به کار حق فضولست

سزای آن فضولی این ملولست

قطعه در تجلیل روزی که آنرا روز شعر نامیده اند و در همه کشورها جشن روز شعر برپاست

بهر تجلیل روز شعر امروز

جشنی آماده در صفاهانست

مرحبا اهل ذوق و شعر و ادب

که نشاط جهان از ایشانست

نیست حاجت به سیر گلشنشان

جسمشانرا طراوت از جانست

خود ضمیر منیرشان دایم

در بهار و خزان گلستانست

وز گلستانشان جهانی را

گل فضل و ادب بدامانست

نتوان گفت روزی از هر سال

ویژه ی شعر و خاص عرفانست

کز ضمیر سخنوران جهان

دایم این آفتاب تابانست

میتوان گفت در جهان امروز

مجمع روحی ادیبانست

حاصل مطلب اینکه نزد خرد

آنچه در آن نه جای برهانست

سیصد و شصت و پنج روز از سال

روز شعر و ادب در ایرانست

در تعریف سخن و اهل سخن

از سخن اهل سخن کار مسیحا کردند

بس دل مرده کزین معجزه احیا کردند

از طیبیان بدن علت تن شد زایل

وین طیبیان مرض روح مداوا کردند

تا بفکر تو رسانند سخن های دقیق

فکرها کرده پس آنگه سخن انشان کردند

خسروان ملک گرفتند به نیروی سپاه

شاعران فتح جهان با تن تنها کردند

در همه دور زمان رهبر مردم گشتند

از همه کار جهان حل معما کردند

ص: ۴۱۵

این چه سحراست و چه اعجاز که از روزن گوش

همره گفته ی خود جای به دلها کردند

عمر خود را به محلی گذراندند ولی

جا پس از رحلت خود در همه دنیا کردند

تا نگرداندشان چشمه ی خورشید تباه

قطره ی هستی خود وصل بدریا کردند

نیست این وصف زهر یاوه سر از انقوم است

که تکلم ز زبان دل دانا کردند

افتخاری چو ندیدند از این بیش صغیر

با تخلص رقم خود همه امضا کردند

در تعریف زنده رود اصفهان در سال ۱۳۱۵ شمسی سروده شد

بر خلیج فارس زبید افتخار زنده رود

زانکه شد منچستر ایران کنار زنده رود

ای صفاهان بر خود از این آبرومندی بیال

زانکه افزود اعتبارات ز اعتبار زنده رود

بس چراغ برق میگردد بشب پرتو فکن

هست یکسان در نظر لیل و نهار زنده رود

چون نسیم صبح بگذر صبحدم زانسو بین

صد هزاران کار گر در رهگذار زنده رود

روز و شب از برق همت چرخ اقبال و شرف

بین بگردش در یمین و در یسار زنده رود

بهر تکمیل قلکار صفاهان لازم است

قطعه ئی شایسته همچون ریگزار زنده رود

در تمام ربع مسکون گر بدقت بنگری
باشد این صنعت به تنها انحصار زنده رود
نیست جائی بی قلمکار صفاهان در نگر
صفحه ی عالم پر از نقش و نگار زنده رود
هر عذاری از خط و خال است زیبا فی المثل
هست این صنعت خط و خال عذار زنده رود
بر مقام روح شاید پی برد هر کس که دید
روح بخشیهای طرف جویبار زنده رود
سهل باشد گر بدامان گل برند از باغها
باغ گل دارد بدامان کوهسار زنده رود
بحر اخضر میدهد تشکیل در مد نظر
انعکاس بیشه های بی شمار زنده رود
حافظ ار آب حیاتش خواند در دیوان خویش
زین مثل افزون نگردید اشتها زنده رود
زانکه در ظلمات پنهان گشتن آب حیات
میکند روشن که هست آنشرمسار زنده رود
از طراوت میکنند تر کام خشک ذوق را
بر زبان آری چو لفظ آبدار زنده رود

کشت و زرع آن کند تأمین حیات ملتی
جوهر جانست آب خوشگوار زنده رود
هم زمستان فیض بخشد بر اهالی هم بهار
شکر گوئیم از زمستان و بهار زنده رود
گر نشان از باغ فردوس برین جوئی بین
چارباغ و باغ جنت در جوار زنده رود
ور بهشت نقد خواهی در مه اردیبهشت
رو بدالان بهشت و آبشار زنده رود
میدهد فکر متین اصفهانی را نشان
وضع پلهای ظریف استوار زنده رود
از پی تجلیل الحق جای آن دارد صغیر
هرچه در دارد کند عمان نثار زنده رود

در تعریف شیراز و فضایی آن

تو ای شیر از گل‌های ادب را بوستانیستی
گلستانی بود گر فضل و دانش را تو آنستی
جهانی را پر از لعل و گهر داری تعالی الله
بخود میبال از یندولت که رشک بحر و کاستی
ز طبع شاعرانت سلسیل و کوثر از هر سو
روان گردیده طوبی لک تو گلزار جنانستی
شدی آرامگاه سعدی و حافظ همینت بس
کزین حرمت زیارتگاه رندان جهانستی
زروی حافظ و سعدی درخشان مهر و مه داری
معاذالله نمی خوانم زمینت آسمانستی

جهانی میستایندت به نام سعدی و حافظ
قرین نیکنامی با چنین نام و نشانستی
حکیمان عارفان اقطاب عالی رتبه را بینم
که هر یک را مزاراستی مقام استی مکانستی
جوان بختا تو را نازم که پیران طریقت را
در آغوش بسی پرورده ئی و خود جوانستی
هوایت دلکش و خاکت خوش و آبت روانپرور
همه تفریح جسم استی همه ترویج جانستی
رساند زرد روئیا خزان هر سال بستانرا
تو آنسر سبز بستانی که ایمن از خزانستی
زبان را زبانها ترجمان شد در همه عالم
فکندی شور در گیتی عجب شیرین زبانستی
ادیبان چونوصال و نکته پردازان چو قآنی
مران ابناء لایق را تو مام مهربانستی
فضا دایم بر است از نغمه ی جانپرورت زیرا
هزاران مرغ قدسی را بهر دور آشیانستی
صغیرا ز امل دانش میکنی توصیف اینت پس
که بر لایقترین افراد گیتی مدح خوانستی

این اشعار شیوا اثر طبع شاعر گرانمایه آقای احمد حشمت زاده شیرازیست که پس از ملاحظه و استماع اشعار صفحه قبل سروده و باصفهان فرستاده اند آقای احمد حشمت زاده یکی از شعرای نامی شیراز فرزند برومند استاد شعر و ادب مرحوم میرزا عبدالرحیم متخلص به حشمت شیرازیست که استاد فقید مرحوم ملک الشعرا بهار در توصیف او فرموده:

هشتند از آن روز که بنیاد سخن

دادند سخنوران بسی داد سخن

بودند بدور خویش هر یک استاد

در دوره ی ماست حشمت استاد سخن

خود آقای حشمت زاده هم در قصیده ئی می گویند:

تنها نباشد از ادب و شعر فخر من

هم فخر از پدر بود و هم پسر مرا

فرزندهای من همه دانشور و ادیب

بوده است اوستاد مسلم پدر مرا

معظم له اکنون که سال ۱۳۴۲ شمسی است شصت و سه سال از عمر شریفشان گذشته و تا حال مانند مرحوم پدر جز مدح محمد و آل صلوات الله علیهم اجمعین مدح کسی را نسروده خدایش موفق دارد که الحق گوینده ئی دانا و شاعر توانست

این مختصر شرح حال و اشعار ذیل با اجازه خودشان در این دیوان درج شد

صغیرا از ادب امروز فخر اصفهانستی

بجسم اصفهان از علم و دانش همچو جانستی

صغیراستی تو در نام و کبیراستی تو در دانش

زبس شیوا بپانستی زبس شیرین زبانستی

«زمانی» داد از گلزار طبع تو گلی دستم

بگفت این گل نشانی زان دلارا گلستانستی

زیارت کردم و دیدم ز شیراز است توصیفی

ز طبع نکته پردازت که چون آب روانستی

ز مهد سعدی و حافظ نمودی وصف بی پایان

که نیکو سیرت و نیکو سرشت و نکته دانستی

تشکر میکنم از شخص تو ای منبع دانش

که دارالعلم ما را مدح گو و مدح خوانستی

ص: ۴۱۸

اگر شیراز باشد مهد دانش ای ادب پرور
صفاهان هم ز اهل علم بحری بی کرانستی
اگر شیراز باشد جایگاه سعدی و حافظ
صفاهان هم خداوندان دانش را مکانستی
مقام ناصر خسرو جمال الدین کمال الدین
که اصفاهان از آنان صاحب نام و نشانستی
فرید الدین ضیاء و جنتی دیگر مصاحب دان
که هر یک در فنون شاعری فخر زمانستی
کنم کوی سخر زانکه در گلزار اصفاهان
هزاران عندلیب و طوطی شکر فشانستی
صبا در اصفهان نزد صغیر از گفته احمد
ببر این چامه کز کانون دانش ارمغانستی

در اثبات معاد جسمانی

ای بشر ای که جهان شرف و شوکت و شانی
قدر خود هیچ ندانی و ندانی که ندانی
بر و بحر و جبل و انجم و افلاک و عناصر
روز و شب گرد تو گردند همه عالی و دانی
از سپهری ز چه نالان که تو مخدوم سپهری
بجهانی ز چه بدبین که تو خود اصل جهانی
چارسوقی بود این عالم و با علوی و سفلی
همه در داد و گرفتی همه در سود و زیانی
چیست مرگ اینکه زامکان شودت قطع روابط

نخری و نفروشی ندهی و نستانی

زندگی را به حقیقت ابدی دان نه موقت
روح باقیست شود چندی اگر جسم تو فانی
منکر حشر مشو از در انصاف درون آی
این بیان را بشنو تا که در انکار نمایی
حشر یعنی شود اجزاء پراکنده ی هر کس
مجتمع سربسر و زنده شود دفعه ی ثانی
وین عجب نیست که در خویش اگر نیک بینی
حشر فردای خود امروز هم ادراک توانی
شد وجود تو ز اجزاء پراکنده مجسم
تو همین جوهر آبی تو همین شیره نانی
هر طعامی و شرابی و غذائی و دوائی
که ز اطراف جهان سوی تو آید تو همانی
اندر این مرحله حشریست تو را فاش و مبرهن
تو از آن مرحله افسانه ی انکار چه خوانی
بدل ما یتحلل نرسد گر به تو روزی
روز را تا شب و شب را بسحرگه نرسانی
حق حیات دگری هر نفس بخشد و باشد
بس شگفت اینکه از اینمستله در شک و گمانی

من بخود نامدم اینجا که بخود باز روم

آن که آورده مرا باز برد در وطنم

کرد این نکته دلم را متوجه بخدای

ساخت از یأس بامید و رجا مقترنم

مطمئن میشود البته دل از یاد خدا

بعد از این جز ز تو کل بخدا دم نزنم

مستمع گوی مگو بیهده گوئیست صغیر

که جز اندرز و نصیحت نبود در سخنم

در تعریف ایران

ایران چه وقت مردم صاحب هنر نداشت

کی اسم و رسم از همه جا بیشتر نداشت

این کوهسار بود چه هنگام بی پلنگ

این بیشه در کدام زمان شیر نداشت

این زال سالخوده بهر دور کی هزار

گور دلیر چون پسر زال زر نداشت

سیمرغ قاف دولتش از همت بلند

کی قاف تا بقاف جهان زیر پر نداشت

کی بر سر سپاهیش از شیر و آفتاب

گردون بدست پرچم فتح و ظفر نداشت

چندی هم ار خراب شد از خویش شد نه غیر

غیر از پی خرابی ایران جگر نداشت

این ملک از نفاق و دورویی خراب شد

نقص دگر نبودش و عیب دگر نداشت

ای هموطن نفاق بدل کن باتفاق
هرگز نفاق سود بغیر از ضرر نداشت
آنکس که پیشرفت خود اندر عناد دید
گویا ز پیشرفت محبت خبر نداشت
بنگر خدای خانه ی او چون خراب کرد
آنکس که جز خرابی ایران بسر نداشت
هر بد کننده بد بحق خویش می کند
آری صغیر کس بجز از کشته بر نداشت

ص: ۴۲۲

شنیدم پشه ئی بر پشت پیلی

نشست و خواست برخیزد دگر بار

بگفت ای پیل چونخیزم من از جای

ملرز و خویش را محکم نگهدار

بگفت از آمدن دادی چه رنجم

که تا از رفتنت باشم در آزار

نفهمیدم چو گشتی بار دوشم

ز بس ناچیز و خردی و سبکبار

ز جا جست و بمغز وی درون شد

بر آوردش دمار از جان افکار

ز پا افکند ویرا و چنین گفت

بزرگا دشمنت را خرد مشمار

مبین بر خصم خود از چشم تحقیر

که گاهی مور بینی و بود دمار

قطعه در تعریف شاعر نامی شیرین سخن صائب

در خواب گشت صائب ظاهر بچشم جانم

با طلعتی که وصفش گفتن نمیتوانم

گفتم که اهل تبریز یا اهل اصفهانی

خود حل این معما فرمای تا بدانم

گفتا که زادگاهم هست اصفهان بتحقیق

واکنون چو گنج مدفون در خاک اصفهانم

اما به آب و خاکم نسبت مده که دیگر

من نبستم زمینی خورشید آسمانم
اندر جهان نباشد جایی که من نباشم
تبریز و اصفهان چیست من صائب جهانم

قطعه

غنی را بین که از مال فقیران
چسان پر میکند گنج زر خویش
چه پیکرها ز درد و رنج کاهد
که تا فربه نماید پیکر خویش

ص: ۴۲۳

بین دست زبردست مکافات

که چو نمیگرد از وی کیفر خویش

به حکم دادگاه غیب ناگاه

بدست خویش می برد سر خویش

قطعه در تعریف و توصیف بزرگان عرفان و ادب

هست عرفان و ادب ملکی که در آنمولوی

بر فراز تخت عزت پادشاهی میکند

سعدیش باشد وزیر و در امور مملکت

فکر و تدبیر از طریق خیر خواهی می کند

با سری پر شور فردوسی سپهسالار ملک

تیغ بر کف حفظ کشور از تباهی می کند

خود نظامی مجلس آرائیست در اینبارگاه

بزم را خوانگستری از مرغ و ماهی میکند

بر فراز بام حافظ رونق این ملک را

مسئلت دایم ز درگاه الهی می کند

دیگران گلهای رنگارنگ باغند و صغیر

در زمین سبز این بستان گیاهی میکند

قطعه

شنیده ام که شبانی بگوسفندان گفت

که از حراست من بر شما چه منتهاست

جواب داد یک از جمله گوسفندان

که راست گوئی و منت نهادن تو بجاست

ولی ز جاده انصاف پا برون مگذار

بین ریاست خود را همین حراست ماست

و گرنه با عدم ما وجود حضرت تو

امیر بر چه گروه و ریاستش بکجاست

تو با زمانی و یک چوبدست و یک کفنک

همان حکایت بهلول و آن عصارود است

قطعه

شنیدم که کوری به خاک زمین

به شکرانه هر لحظه سودی جبین

که این فیض عظمی ز کوریم بس

که چشمم نیفتد به ناموس کس

بلی دیده ئی کان خیانت گر است

اگر کور باشد بسی بهتر است

گرت هست گوش نصیحت پذیر

شوی بهره ور از بیان صغیر

ص: ۴۲۴

قطعه

چند گوئی کنم انفاق اگر یابم مال
ای سخی طبع که دست تهی از مال بود
مال اگر یافتی و دادی و ممسک نشدی
باز بیمالی و حال تو همین حال بود
ور ندادی نبری سود بجز و زر و بال
زانکه آن مال تو را مایه اغفال بود
نیت خیر تو را بس که پیمبر صلی الله علیه و آله و سلم فرمود
نیت مرد خدا بهتر از اعمال بود

قطعه

هرجا که بیاست طرفه کاخی مردم
پرسند ز یکدگر که این منزل کیست
من نیز در آن خیره بمانم اما
حیرانم از اینکه خشتش آیا گل کیست

قطعه

توان بچار صفت بود مفتخر کان چار
چو کیمیا و چو عنقا بود ز کمیابی
یک از چهار تواضع باختر که آن
برون ز شیوه ی خودداری است و بیتابی
دوم سخا که برای سخی عنان گیرد
ز طبع خاکی و بادی و ناری و آبی
سیم محبت نوعی که هر که زین دریا
نخورد آب نبیند بخویش شادابی

چهارم است ترحم بزیر دست که آن

سبب شود به عنایات رب الاربابی

صغیر کام دو گیتی میسر است تو را

اگر که در طلب این چهار بشتابی

قطعه

ز تبدیل خزانی و بهاری

فزاید عاقلان را هوشیاری

که دارد زندگانی مرگ در پی

اگرچه مردمند از آن فراری

فلک با کس نیاید یک قدم راست

که او را پیشه باشد کجمداری

چه گیری سخت دنیا را که دارد

کمال سستی و بی اعتباری

گرت فرصت بود در دست بگذار

به عالم نام نیکی یادگاری

ص: ۴۲۵

قطعه

شنیدم که هارون به بهلول گفت

ز دنیا گذشتی و این نادر است

بگفتا گذشت تو از من فرود

که دادی نعیم ابد را ز دست

قطعه

چو باید عاقبت رفتن ز دنیا

به دنیا دل نبندد مرد دانا

جهان باشد رباطی کهنه باید

از اینجا بهر منزل شد مهیا

بدنیا بهر عقبی کار میکن

که اینجا هرچه کردی داری آنجا

قطعه

اگر دانائی اندر کار باشد

کمال مرد در نطق و بیانست

ولی گر نیست دانائی مسلم

تکلم آفت ایمان و جانست

خلاصه بهر هر دانا و نادان

نجات و امن در حفظ اللسانست

قطعه

راستی آنچه تصور رود از بهر بشر

هیچ ز اخلاق نکو نیست بعالم بهتر

فی المثل همچو درختیست وجود من و تو

ثمرش مهر و وفا و ادب و علم و هنر
آنشجر زین ثمر ار بارور آید زبید
که همی بالد و ماند بجهان تازه و تر
ورنه گری بی ثمر افتاد همان به که ز پای
اره اش افکند و بشکندش ضرب تیر
حاصل اینست کز اخلاق نکو روی متاب
تا شود نام نکوی تو باآفاق ثمر

قطعه ذیل بجهه تمثال مبارک حضرت قطب العارفين آقای ذوالریاستین الحاج میرزا عبدالحسین مونس علیشاه نعمت الاهی سروده شده

بیا تمثال قطب عارفان بین

ز چشم سر مبین از چشم جان بین

حدیث آدم و اسما شنیدی

بیا آن آدم با عزو شان بین

ص: ۴۲۶

بکن از اهل معنی دیده ئی وام
دو عالم را در این صورت نهان بین
جمال حسن را بنگر هویدا
کمال عشق را فاش و عیان بین
وجود اقدسش را آفتابی
میان جمله ذرات جهان بین
الا مونس علی شه را نظر کن
بملک فقر شاهی کامران بین

قطعه

جناب خواجه محبت حقش بیامرزد
بین چه گوهر ذیقیمتی ز دنیا رفت
وفا مجوی ز خلق زمانه کاین اکسیر
باسم بدرقه اندر قفای عنقا رفت
قطعه

هرچه در عالم خرابی رخ دهد
چون به بینی از نفاق است از نفاق
وانچه تعمیر خرابیها کند
در حقیقت اتفاق است اتفاق
قطعه

پرورد بهر خدمت خلق آنکه خویش را
حاصل رضای حضرت پروردگار کرد
با نام نیک زنده بود خیر خواه خلق
کی میرد آنکه خدمت مردم شعار کرد

قطعه

زبان زندانی و کام تو زندان

مقفل گشته این زندان بدندان

چو باز این قفل زان زندان نمائی

بزندانی در زندان گشائی

بسوی نا روائیها گراید

کند هر کار از دستش برآید

قطعه

دهان بسته قفس و اندر آن سخن مرغیست

که پر گشوده و دارد همی سر پرواز

پرد ز بام تو ناگه بیام خاطر خلق

کنی چو بهر ضرورت در قفس را باز

ص: ۴۲۷

سخن چه بوم و چه بلبل شوند هر دو قبول

بذوق اهل حقیقت بطبع اهل مجاز

رود بجانب ویران اگر که باشد بوم

چمد بگلشن اگر بلبلی است دستانساز

قطعه در میلاد مسعود حضرت خاتم المرسلین صلی الله علیه و آله و سلم

یکی ز اتباع عیسی پور مریم

به استعلا همی زد زین بیان دم

که عیسی را خدا پیغمبری داد

به هر پیغمبر او را برتری داد

همینم بس دلیل این معما

که عیسی بی پدر آمد به دنیا

مسلمانی ندا کردش که هی هی

نبردستی به سرّ علتش پی

مسیحا داشت از احمد بشارت

به تبلیغ از حقش آمد اشارت

ره خود طی به وقت اندکی کرد

ز تعجیل آن دو منزل را یکی کرد

سلام بی عدد صلوات بی حسد

ز ما بر طاق ابروی محمد صلی الله علیه و آله و سلم

قطعه

اگر نه نفس محیلت مطیع فرمانست

چه سود از اینکه جهانی بود بفرمانت

اگر نه سایه فکن گشته ئی سرائی را

چه حاصل اینکه بگردو نکشیده ایوانت

تر است گر کنی احسان که حق نوید دهد

به (هل جزاء الاحسان الا الاحسانت)

قطعه

شنیدم که از مال داری لثیم

یکی بی نوا خواست چندین درم

بگفتا مرا دار معذور و کن

روا حاجت خود ز اهل کرم

ولی کم کن از خواهش خویش گفت

برای ندادن چه بیش و چه کم

قطعه

جبرئیل آمد بامر حضرت پروردگار

ذوالفقار آورد بهر حیدر دلدل سوار

گفت بهر تهنیت بین زمین و آسمان

لافتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

ص: ۴۲۸

قطعه

یک بنده تمام عمر خود را

ره با قدم غنای پوید

وز خالق و خلق بهر امساک

پیوسته ره فرار جوید

یک بنده ز فرط احتیاجات

در هر نفسی خدای گوید

زبن فقر و غنا به گلشن دهر

بر گو که گل مراد بوید

چون درگذرند آب رحمت

از روی چه کس غبار شوید

قطعه

این قدر ای توانگر مغشار نای مسکین

میترس از آنکه زین نای ناگه نوا بر آید

دوران اگر بکامت باشد مباحش غره

بس دورها بسر شد این دور هم سر آید

از پاره آستینان بنما حذر که روزی

زین آستین پاره دست خدا بر آید

قطعه

بر این سرا چه فانی مبند دل ز نهار

که پل برای عبور است نی برای قرار

براستی که فلک راست کجروی عادت

که دیده راستی از این سپهر کجرفتار
نیامد ده است و نیاید کسی در این عالم
کزین سرای دو در عاقبت نبند دبار
قطعه

مبر رشک بر آنکه او را فلک
پی امتحان کرد روزی بلند
چه بسیا کس را که این گنج نهاد
فرا برد امروز و فردا فکند
قطعه

این شنیدم که نکته پردازی
پی تحقیق با ظریفی گفت
چیست شیرین تر از عسل گفتا
اگر آید به دست سرکه ی مفت

ص: ۴۲۹

قطعه

بود قرآن کتابی پای تا سر

کلام ایزد علام ذوالمن

دو عالم یک ورق کانرا دورویست

همه معنای آن آیات متقن

چو این یکرو که خواندی صدق دیدی

بکذب روی دیگر هم مبرظن

اگر امروز از فهم تو دور است

شود فردا تو را فاش و مبرهن

قطعه

دریغ کان هنر اوستاد ما شیدا

که در فضائل او عقل مات و حیرانست

جدا شد ان گل باغ ادب زما و رواست

چو زلف سنبل اگر حال ما پریشانست

بصورت ار چه زما رخ نهفت در معنی

خطا بود که بگویم ز دیده پنهانست

هزار آینه ز اوراق نظم و نثر از او

بماند و طلعتش از هر یکی نمایانست

نجوم راست افول و از این سپهر ادب

ستاره های سخن تا ابد درخشانست

قطعه

یکی را گه و بی گه اندر سرای

بسرقت همی رفت مال و منال

بر آورد دیوار خانه به ابر

نبود ایمن از دزد در عین حال

کسی گفتش این دزد در خانه است

تو بندی ره بام چشمت بمال

سخن فهم کن زین مثل ای عزیز

چو نفست زند ره ز شیطان منال

قطعه

اگر بکار تو افتد گره ز بازی چرخ

غمین مشو که گشایش ز بعد بستگی است

دل شکسته بیار و ببین درستی کار

که هر چه هست درستی در این شکستگی است

ص: ۴۳۰

قطعه

حرمت دهقان بود لازم اگرچه بنده را
آنکه جانش میدهد البته نانش می دهد
لیک دهقان در میان خلق دست اول است
از خدا میگیرد و بر بندگانش می دهد

قطعه

گاهی بفقر شوی امتحان گهی به غنا
در این دو مرحله بیم زوال ایمانست
مباد آنکه ز احوال خود شوی غافل
که این دو وقت زمان خروج شیطانست

قطعه

به هر چیز مهرت فزونتر بود
همان را پرستش کنی هرچه هست
چو مهرت به دنیا ز حق بیش شد
تو دنیا پرستی تئی حق پرست

قطعه

آنکوست به شط چو بط شناور
وانکس که بدست و پای غرق است
این هر دو زنند دست و پاک لیک
یک زندگی و هلاک فرق است

قطعه

عمارتی که بنا کرد خواجه همچو بهشت

ز کف بهشت و مکان در دل مفاک گرفت

چو نیک بنگری او نیز همچو قارون شد

خود و دراهم او را تمام خاک گرفت

قطعه

همیشه رسم جهانست اینکه نعمت را

قدر دهد بتو آنکه قضاش بر باید

تو پیش از آنکه ز دست رود بر آن زن پای

که چون رود ز کف بر تو سخت ننماید

ص: ۴۳۱

قطعه

هست ثابت که اهل عرفان نیست

هر که ثابت به عهد و پیمان نیست

شرط ایمان درستی قول است

هر که را قول نیست ایمان نیست

قطعه

ای همه باد و خاک و آتش و آب

چه عجب گر تو را تعب باشد

تو که از پای تا سر اضدادی

بی تعب بودندت عجب باشد

قطعه

خون که افسرد چه نفعیش ز عناب رسد

تشنه چونمرد چه حاصل که بدو آبرسد

موقعیت مده از دست که سودی ندهد

نوش دارو که پس از مرگ بسهراب رسد

قطعه

گر ندانی چیست تمثال حرام اندوختن

بایدت از شغل شماعی منال آموختن

گر هزاران سال شماعی نماید شمع جمع

عاقبت آن شمع ها باشد برای سوختن

قطعه

گنج منست نیروی من بهر کسب و کار

بر گنج پادشاه دهد مایه گنج من
رنجی ز دست من بکسان کی رسد که حق
گسترده است خوان من از دسترنج من
قطعه

هزار شکر که هر چند خامه فرسودم
دهان به مدح و به ذم کسی نیالودم
مرا نبود طمع خلق را کرم زین رو
من از معامله ی هجو و مدح آسودم
به هیچ قیمت نفروختم جواهر خویش
بکس برای صلت هیچ مدح نسرودم
خلاف آنکه بانده زید ز طالع بد
من از مساعدت بخت خویش خوشنودم

ص: ۴۳۲

قطعه

مرا صغیر تخلص بجا بود که سه چیز

مراد دارم و هستم از این تخلص شاد

در اول اینکه به عهد صغارتم ایزد

زبان بگفتن اشعار جانفزا بگشاد

بدوم اینکه نگیرند اکابرم خورده

اگر ز خامه ی من نقطه یی خطا افتاد

بسوم اینکه چو روز حساب پیش آید

مسلم است که آنجا بود صغیر آزاد

قطعه

پرسید سائلی ز من آن آب خشک چیست

کز چشمه گشت جاری و آن چشمه تر نکرد

گفتم که هست آن ادبیات بی فروغ

کاندر وجود قائل خود هم اثر نکرد

وصیت حضرت مولی الموالی علی علیه السلام

شیر یزدان شاه مردان با پسر

گفت جان بردم اگر از زخم سر

از خطای دشمن خود بگذرم

وز جوانمردی به جرمش ننگرم

ور نبردم جان و می جوئی قصاص

کن بیک ضربت زغم جانش خلاص

این بود درس جوانمردی بلی

خواست آموزد به ما آنرا علی

او بود استاد جبریل امین

عالمی قربان استادی چنین

عفو و بخشش را از آن شه یاد گیر

این هنر را یاد از آن استاد گیر

جان من شاگرد آن استاد باش

در دو کون از قید غم آزاد باش

ص: ۴۳۳

رباعیات

اشاره

شد دور چو از نظر غبار من و ما
آن یکه سوار ناگهان شدا پیدا
یعنی که شدیم نیست و اندر همه جا
دیدیم خدا هست خدا هست خدا

رباعی

ای لطف تو بگشوده بمن باب عطا
ناگفته و گفته حاجتم کرده روا
حاجات دگر کنون مرا در نظر است
بنمای روا به حرمت آل عبا

رباعی

یا شاه نجف بین من حیران را
محروم مران ز درگهت مهمان را
ای شاه تو میزبان خوان فلکی
اطعام کن این گدای سرگردان را

رباعی

ای مظهر کل هویت یزدان را
ای مهر تو گوهر صدف ایمان را
از چنگ سگ نفس رها ساز مرا
آنسان که ز شیر حضرت سلمان را

رباعی

گفتم بخرد کامی بهمه بالا دست

برگویی که هستی بچه باشد پابست

او صفحه و خامه ئی طلب کرد از من

بنوشت محبت و قلم را بشکست

ص: ۴۳۴

رباعی

ای مهر تو کیش و عشق تو مذهب ما
در راه طلب تو آخرین مطلب ما
بی روی تو خورشید نان گشته بابر
باز آی که یکسان شده روز و شب ما

رباعی

با شانه شبی بگفتم ای عقده گشا
چون شد که شدی ز قید آن طره رها
گفتا که به کار غیر همت کردم
یعنی که گره گشودم از کار صبا

رباعی

ای دوست بجان مایلیم اکرام تو را
احسان شمرم دعا و دشنام تو را
ناکامی من اگر که کام دل تست
ناکامی خویش خواهیم و کام تو را

رباعی

گر وعده بهشت یا جحیم است تو را
از روز جزا نه جای بیم است تو را
چون خلقت خلق روی اصل کرم است
خوش باش که کار با کریمست تو را

رباعی

ای آنکه به هر نفس هوایست تو را
برکرده ی نیک و بد جزایست تو را

هریک نفس افزوده شود بر عمرت

هشدار که آن عمر جدائست تو را

رباعی

ای نفس من ای همیشه مایل بذنوب

تا چند کنی ز مردمان ستر عیوب

گر زیرک و صاحب فن و صاحب هنری

رو ستر عیوب کن ز علام غیوب

ص: ۴۳۵

رباعی

بیماری خود دوش نمودم بطیب
گفتا بود این درد ز هجران حبیب
گفتم که علاج آن چه باشد گفتا
یا وصل حبیب تست یا خون رقیب

رباعی

خرم دل آنکس که ز خود آگاه است
نفیش سوی اثبات دلیل راه است
بر هر چه نظر کند خدا بیند و بس
این معنی لا اله الا الله است

رباعی

افلاک نه مست ماست مست دگری است
وین خاک نه پست ماست پست دگریست
زان کار گره خورد بدست من و تو
تا کشف شود کار دست دگریست

رباعی

روزی به وتن پرست دل داده ز دست
گفتم که بجز خدای چیزی مپرست
زد خنده بحرف من و گفتا بخود آی
بیچاره مگر بجز خدا چیزی هست

رباعی

ای نام تو جان بخش تر از آب حیات
محتاج تو خلقی بحیات و بممات

از بعثت انبیا و ارسال رسل

مقصود تو بودی بمحمد صلی الله علیه و آله و سلم صلوات

رباعی

در خویش چو بر مغز رسیدم از پوست

گفتم بود این مقام جای من و دوست

چون نیک نظر نمودم از دیده ی دل

دیدم بمیان منی نباشد همه اوست

ص: ۴۳۶

رباعی

از مطلع هستی و ظهور ذرات
تا مقطع عالم و قیام عرصات
یک یک ز لسان جمله موجودات
بر عارض پر نور محمد صلوات

رباعی

حقا که علی بحق بود مظهر ذات
زیرا که ز حق ظاهر از او گشت صفات
چون ذات و صفات عین یکدیگر شد
اظهار صفات ذات را کرد اثبات

رباعی

از خلقت ما خلق که امر ازلی است
مقصود خدا چهارده نور جلی است
وان چار محمد دو حسن یک موسی
زهره و حسین و جعفر و چار علی است

رباعی

هر کس ز محبان شهنشاه ولی است
ز اصحاب یمین بحکم برهان جلیست
باشد علی و یمین مطابق بعدد
اصحاب یمین محقق اصحاب علیست

رباعی

در مخزن لایموت دردانه علی است
در کون و مکان امیر فرزانه علیست

در کعبه ظهور کرد تا بر همه کس
معلوم شود که صاحب خانه علیست

رباعی

در کعبه و در کنشست موجود علی است
عالم همه طالبند و مقصود علیست
نیک ار نگری حقیقت اشیا را
ز آئینه ی کاینات مشهود علیست

ص: ۴۳۷

رباعی

دانی چه بود حاصل اخبار روات
آید چه کف ز عقل و نقل و آیات
ایمان که تو را میدهد از کفر نجات
و آن مهر علیست بر محمد صلوات

رباعی

نه چرخ که بر فراز هم نه طبق است
از دفتر مدح مرتضی یک ورق است
دیدار حق ار طلب نمائی حق را
در شخص علی بین که مرآت حقست

رباعی

ای آنکه ز علم تو برون هستی نیست
محو از نظرت بلندی و پستی نیست
در ملک وجود از ازل تا به ابد
جز دست تو ایدست خدادستی نیست

رباعی

از ذات خداوند کسی آگه نیست
برکنه کمال او خرد را ره نیست
فرمود علی هر آنچه آری بتمیز
مخلوق خیال تست آن الله نیست

رباعی

میلاذ سعید مهدی موعود است
آفاق پر از نشاط زین مولود است

از مکمن غیب در شهود آمده است
آن ذات که عین شاهد و مشهود است

رباعی

زین نور ولایت که بقم جلوه نماست
دل غرق تحیر است کاینروضه کجاست
این ارض قم است یا بود خطه ی طوس
این مرقد فاطمه است یا قبر رضاست

ص: ۴۳۸

رباعی

ای سجده گه اهل وفا ابرویت
وی قبله جان حق پرستان کویت
هر سو که کنم روی و بهرجا که روم
باشد به خدا روی دل من سویت

رباعی

گفتم به خرد کی به همه بالا دست
بر گوی که هستی بچه باشد پا بست
او صفحه و خامه یی طلب کرد از من
بنوشت محبت و قلم را بشکست

رباعی

هر چیز ز تحت ارض تا فوق سماست
در کشتی علم مردمان داناست
وان کشتی علم روی بحر حلم است
زنهار به حلم کوش مقصود اینجاست

رباعی

مغرور مباش نکته دانی این است
با خلق بساز مهربانی این است
بی خوف و طمع بخدمت مردم کوش
کیفیت دور زندگانی این است

رباعی

این مرده دلان مرده ی مرده پرست
وقعی نهند بر بزرگی تا هست

از گرسنگی چو او در افتاد ز پای
آنگاه به گور می برندش سر دست

رباعی

بی اهل دلی مرا سر بستان نیست
میلیم به کنار لاله و ریحان نیست
با بودن اهل حال اندر نظرم
فرقی به میان گلشن و زندان نیست

ص: ۴۴۰

رباعی

میآمد و شهد از لب خندان میریخت
میرفت و بدل تیر ز مژگان میریخت
از حسرت موی و روی خود خونجگر
از دیده ی کافر و مسلمان میریخت

رباعی

از شمع بشب آتش سوزان میریخت
پروانه به بیش قدمش جان میریخت
وین طرفه که شمع عاشق خود میسخت
وز غصه ی او اشک بدامان میریخت

رباعی

چندت بطریق نا صوابست بسیچ
اینقدر بیحث جبر و تفویض میبچ
از حادث و از قدیم کم گو هستی
حق است و تجلیات حق دیگر هیچ

رباعی

عشق من دلسوخته و حسن تو شوخ
شد باعث حیرانی صبیان و شیوخ
من ساخته ام قصه مجنون متروک
تو کرده ئی افسانه لیلی منسوخ

رباعی

ای آنکه تو را بر آستان خوانده شود
هرکس که زهر پناهگه رانده شود

ای پیر طریق خضر ای شاه شهید

مگذار صغیر خسته وا مانده شود

رباعی

هر دل که اسیر عشق دلبر گردد

هر دم گذرد غمش فزونتر گردد

هر غم بزمانه کاهد اما غم عشق

هر روز فزون ز روز دیگر گردد

ص: ۴۴۰

رباعی

هر قدر برای تو میسر گردد
آن کن دل زاری از تو بهتر گردد
ور شاد نمی کنی دلی را زنهار
مگذار دلی از تو مکدر گردد

رباعی

بالای تو هر گه که زجا برخیزد
صد گونه بلا به یکدیگر آمیزد
در حالت راستی چه خونها ریزد
اینجاست که راست فتنه می انگیزد

رباعی

چون بهر وجود موج زن زاسما شد
زان موج حباب آدمی پیدا شد
پس باد اجل وزید از سمت قضا
بشکست حباب و محو در دریا شد

رباعی

گوئی که چسان جهان نور دیده شود
رو دیده بدست آر که آن دیده شود
این بزم به پیش دیده ی اهل نظر
در هر نفسی چیده و برچیده شود

رباعی

ای داده مرا بقدرت خویش وجود
ننموده دمی قطع ز من رشته ی جود

در هر نفس آن جود مضاعف طلبم

دارد طمعی چنین به موجد موجود

رباعی

اسلام چو از نصب علی کامل شد

اکملت ز حق به مصطفی نازل شد

واضح ز رضیت گشت این کز اسلام

در نصب علی رضای حق حاصل شد

ص: ۴۴۱

رباعی

شاهی که به اسرار جهان دانا بود
از رتبه به کل ما خلق مولا بود
شب ها به خرابه ها ز روی شفقت
همدم به جذامیان نابینا بود

رباعی

حرفی که نه چون مویز هوش افزاید
بادام صفت پرده بر آن میباید
این شیوه ز پسته باید آموخت که آن
تا مغز نباشدش دهان نگشاید

رباعی

خورشید که عالمی مزین دارد
دانی چه بیان با تو و با من دارد
گوید که شوید روشنی بخش کسان
تا چون منتان خدای روشن دارد

رباعی

سعیت نه بس اینکه قوت بر خلق رسد
یا دخل تو افزاید و بر دلق رسد
تا عاقبتت به خیر گردد آن کن
کز سعی و عمل خیر تو بر خلق رسد

رباعی

دو رباعی ذیل اثر طبع رضا صغیر متخلص به سعید میباشد
روسوی حقیقت کن و بگذر زمجاز

یعنی که میر بسوی کس دست نیاز

با غیر خدا مگوی راز دل خویش

چون نیست بغیر او کسی محروم راز

رباعی

پرسید کسی ز من بگو عرش کجاست

گفتم که فراز این سپهر میناست

گفتا که ز عرش اعظمت هست خیر

گفتم دل با صفای مردان خداست

ص: ۴۴۲

رباعی

خفت بکسان مده کسان محترمند
از خرد و کلان پیر و جوان محترمند
گر راه به توحید بیابی دانی
کافراد بشر یکان یکان محترمند

رباعی

آن استر بارکش که خود باری برد
وان اشتر بی زبان که خود خاری خورد
صد ره به از آدمی که از مادر خویش
زاد آدم و ظالم شد و چون ماری مرد

رباعی

صد شکر که از لطف خداوند مجید
با سبزه و گل ز راه باز آمد عید
ای یار تو را بکام دل این نوروز
ای دوست ترا مبارک این عید سعید

رباعی

دانی ز چه عید باستان می خندد
بر روی جهانیان جهان می خندد
بنشسته علی جای نبی در نوروز
زین مژده زمین و آسمان می خندد

رباعی

امروز که هر که حال زاری دارد
بر پای دلش ز غصه خاری دارد

روز کمک است هر قدر بتوانی

دریاب که هر گلی بهاری دارد

رباعی

خود بد بود آنکس که بدم نام برد

خود نیک بود هر آنکه نیکم شمرد

از صاف دلی من بمثل آینه ام

در آینه هر که روی خود می نگرد

ص: ۴۴۳

رباعی

از روز ازل همواره تا یوم نشور
از آنچه که دور میزند چرخ یدور
یکدور غرض زانهمه دو راست آنهم
دوری که در آن دور علی کرد ظهور

رباعی

یارب به رسالت رسولان کبار
یا رب به مقام و رتبه ی هشت و چهار
یا رب به شهیدان صف کربلا
ما را نفسی به خویشتن وامگذار

رباعی

چونراحت خویش خواهی از زحمت غیر
هشدار که کافری تو در کعبه و دیر
چونراحت غیر خواهی از زحمت خویش
مسلم شدی و عاقبت گشت بخیر

رباعی

زان داده دو شانه ات خدای اکبر
تا بار پدر کشی و بار مادر
گر این دو نباشند رضا از تو مجوی
اندر دو جهان رضای خود از داور

رباعی

من دیده به احسان علی دارم و بس
سر در خط فرمان علی دارم و بس

هر کس زده دست خود بدامان کسی

من دست بدامان علی دارم و بس

رباعی

ای میر حجازی ای شه خطه ی طوس

ای روی تو در سپهر دین شمس شمس

خواهم که ز راه لطف دستم گیری

یعنی ز کرم بخوانیم بر پابوس

ص: ۴۴۴

در مسافرت بمشهد گفته شد

از دیدن آفتاب در خطه ی طوس
چندیست که گشته اند مردم مایوس
خورشید به ابر گشته پنهان گوئی
گردیده خجل ز طلعت شمس شمس

رباعی

جان عشق و محبت است جانرا بشناس
حق بیخودی است این بیانرا بشناس
هرجا من و ماز در درآید نفس است
با این دو نشان خاص آنرا بشناس

رباعی

گر مهر علی بسینه داری خوشباش
ویرانه صفت دینه داری خوشباش
روزی که شوند غرق یم نا خلفان
تو نوح صفت سفینه داری خوشباش

رباعی

چون گنج نهان کن غم پنهانی خویش
منما بکسی بی سر و سامانی خویش
جمعیت خاطر خود ار می طلبی
با غیر خدا مگو پریشانی خویش

رباعی

ای سرو قدت بدلربائی مخصوص
پنداشتمت به آشنائی مخصوص

دل بردی و ترک آشنائی کردی

هستی بخدا به بی وفائی مخصوص

رباعی

قومی به جهان ز حب دینی محظوظ

خلقی بخیال خلد و طوبی محظوظ

ارزانی آن دو فرقه باد این دو مقام

مائیم فقط به عشق مولی محظوظ

ص: ۴۴۵

رباعی

کردیم اگر چه عمر بیهوده تلف
جز نامه ی معصیت نداریم بکف
از محشرمان هیچ غمی نیست که ما
هستیم غلام درگه شاه نجف

رباعی

ای کرده به درگه تو جبریل نزول
وی بر همه ما خلق ز خالق تو رسول
تو عقل کلی و مهر گردون صلاح
اجزاء تواند و ذره های تو عقول

رباعی

اسلام که شد بر همه عالم شامل
بی مهر علی نیز بد آن دین عاطل
اکملت ز حق رسید چون روز غدیر
تا شام ابد دین بشر شد کامل

رباعی

ای ساقی ماه وش در این ماه صیام
ده باده که روزه بهر من گشت حرام
افطار کنم که دیده ز ابرو و رخت
هم شکل هلال دید و هم ماه تمام

رباعی

رفتم بدر خدای خود توبه کنم
وز هر گنه و خطای خود توبه کنم

تحقیق گناه می نمودم دیدم

باید ز ثوابهای خود توبه کنم

رباعی

خلفی به صد احترام می خوانندم

ز اخلاق رذیله پاک می دانندم

شک نیست که گر چنان که هستم دانند

از دیرو کنشت و کعبه می رانندم

ص: ۴۴۶

رباعی

خواهی که ز توحید نمانی محروم
میکوش به درک فیض و تحصیل علوم
آنگاه رسی به کام دل کاندلر تو
گردید یکی عالم و علم و معلوم

رباعی

یا شاه نجف مخواه مضطر گردم
محروم ز فیض عام این در گردم
با دست تهی نزد کریم آمده ام
مپسند که با دست تهی بر گردم

رباعی

ای وای بمن که هرچه عصیان کردم
در توبه گناه بدتر از آن کردم
خود را به نظر گرفته مشرک گشتم
کردم گنه و به شرک جبران کردم

رباعی

هرچند من از سم گنه مسمومم
بر درگه دوست ز آبرو محرومم
دانم که شود لطف حقم شامل حال
چون کلب در چهارده معصومم

رباعی

شاهها به تو ما دیده احسان داریم
مهر تو سرشته در دل و جان داریم

غیر از تو نداریم به کس روی نیاز

موریم و نظر سوی سلیمان داریم

رباعی

فخر عجم این بس گه به نوروز عجم

شد بعثت عقل کل رسول اکرم

امسال هم این دو عید میمون رسید

با هم به دو چشم ما نهادند قدم

ص: ۴۴۷

رباعی

هرچند طریق تجریت پیمودم
در نیک و بد خلق نظر بنمودم
کس را بگناه خود ندیدم یعنی
از جمله گناه کار تر من بودم

رباعی

ایدوست ز لطف خویش کن خرسندم
کز غیر تو دیده بسته دل بر کندم
از در گه تو کجا برم حاجت خویش
تو شاهی و من بنده ی حاجتمندم

رباعی

عمرم همه صرف شد بغفلت چه کنم
شد حاصل عمرم گل حسرت چه کنم
من آن کف خاکم که تو گفتی یا رب
با این کف خاک غیر رحمت چه کنم

رباعی

گر غرق گناه است ز سر تا قدمم
با چون تو کریمی از گنه نیست غمم
هر چیز به مستحق آن چیز رسد
من عاصی و مستحق ترا بر کرمم

رباعی

نی نیک و نه بد نه عالی و نی پستم
در حیرتم از جهان چه طرفی بستم

هر کس نگری بدست دارد هنری

من نیست بجز بی هنری در دستم

رباعی

ای داده مرا وجود از کتم عدم

پرورده بصد هزار گون ناز و نعم

باور نکنم بحق خود قهر تو را

چون از تو ندیده ام بجز لطف و کرم

ص: ۴۴۸

رباعی

امروز به فرمان خدای علام
بنشست علی به مسند خیر انام
اتممت بود شاهد قولم ز علی
بر خلق جهان نعمت حق گشته تمام

رباعی

با پیر مکن ز در گه خود دورم
میدار به لطف دائمت مسرورم
من کلب در تو هستم ای شیر خدای
مگذار سگ نفس کند مقهورم

رباعی

عمریست که دم بدم علی میگویم
در حال نشاط و غم علی می گویم
تا حال علی گفته ام انشاءالله
در باقی عمر هم علی می گویم

رباعی

ای خسرو طوس ای امام مسموم
ای همچو قضا قدر بحکمت محکوم
خواهم ز تو آنچه خویشتن میدانی
ای شاه مکن گدای خود را محروم

رباعی

ای آنکه منت کمینه ی در گاهم
وی آنکه به حق شدی دلیل راهم

بر آنچه نمودی آگهم ثابت دار

وز آنچه نه آگهم بکن آگاهم

رباعی

یکچند به دنیای دنی دل بستیم

یکچند به امید جنان جان خستیم

دیدیم دو عالم شده بار دل ما

رستیم ز خویش و از دو عالم رستیم

ص: ۴۴۹

رباعی

یاد تو دمی به ملکت جم ندهم
نی ملکت جم به ملک عالم ندهم
یک لحظه غمت به بوستانهای جهان
نی نی که به بوستان جان هم ندهم

رباعی

در راه خدا چو نیست هست حسین
شد عالم هستی همه پا بست حسین
حق داد به خونبهای او در دو جهان
ترتیب خدائی همه در دست حسین

رباعی

خورشید ازل سیم ماه شعبان
چون خواست شود ز برج عصمت تابان
مأمور به خدمتش بفرمان خدای
جبریل ز سد ره گشت و لعیا ز جان

رباعی

خاکی که بکفشش بودت از اصفهان
همراه بردی ای مرا راحت جان
من خویش بدان خاک مثل میگردم
معلوم شد که بوده ام کمتر از آن

رباعی

در عشق توام همین بس ای روح و روان
کز غیر تو فارغم من سوخته جان

یک دل دارم تو هستی آن را دلبر
یک جان دارم تو هستی آن را جانان

رباعی

ای غیر علی پرست ای دیوانه
از خویش چه دیدی که شدی بیگانه
گر کعبه طلب کنی علی رهبر تست
راه در خانه جو ز صاحب خانه

ص: ۴۵۰

رباعی

در نیمه شعبان برخی همچون ماه
شد جلوه گر انوار الهی ناگاه
در تهنیتش خیل ملایک گفتند
لا حول ولا قوه الا بالله

رباعی

ای زائر قبر شاه بی خیل و سپاه
اندر دو جهان تو را بس این رتبه و جاه
تو زائر آنکسی که با معرفتش
من زار مزاره کمن زار الله

رباعی

ای ریشه ی ید بکشت زار آورده
وز حاصل آن رو به فرار آورده
دیروز خود این درخت را بنشاندی
امروز بخور برش که بار آورده

رباعی

یا رب ز خطای خود پرستی توبه
وز حالت هوشیاری و مستی توبه
چون غیر خیالی نبود هستی من
یا رب هم از این خیال هستی توبه

رباعی

ای آنکه خداوند حدوث و قدمی
فرمانده عرش و فرش و لوح و قلمی

من جمله خطا و سهو و جرم و گنهم
تو صاحب لطف و عفو و جود و کرمی

رباعی

ای آنکه بمن ز من تو نزدیکتری
نا کرده بیان ز حالتی با خبری
قلب و بصرم بنور خود روشن کن
ای آنکه مرا خالق قلب و بصری

ص: ۴۵۱

رباعی

در خم غیر کز خدای ازلی
رفت آن همه تأکید بتعین ولی
دانی چه نتیجه کشف شد از اسلام
مقصود علی بود و تولای علی

رباعی

زد روز ازل مشیت الهی
بر نام حسین کوس شاهنشاهی
زان سر که میانه ی حسین است و خدا
کس را نبود غیر خدا آگاهی

رباعی

سلطان سریر لامکانست علی
مولا و امیر انس و جان است علی
آگه ز علوم کن فکان شیر خدا
ممدوح همه خلق جهان است علی

رباعی

ای سر خفی نور جلی ادرکنی
ای دست خدای ازلی ادرکنی
تو دست خدائی و من افتاده ز پای
یا حضرت مرتضی علی ادرکنی

رباعی

ای نفس نبی شخص ولی ادرکنی
سر صمد لم یزلی ادرکنی

مولای فقیران شه مردان الغوث

با پیر دخیل یا علی ادرکنی

رباعی

ای شیر خدا شاه ولایت ممدی

ای بحر سخا کان عنایت مددی

در وادی بی کفایتی حیرانم

ای صاحب رتبه ی کفایت مددی

ص: ۴۵۲

رباعی

بجهت پرده درب حرم حضرت ثامن الائمه علیه السلام سروده شده

از دیده ی دل اگر رضا را بینی

مرآت جمال کبریا را بینی

گر پرده اوهام به یکسو فکنی

اندر پس این پرده خدا را بینی

رباعی

تا کی به زمانه نیک و بد می بینی

از چشم قبول و چشم رد می بینی

اینها همه پرتو جمال ازلی است

کز صبح ازل تا به ابد می بینی

رباعی

زنهار مکن به حق خود کوتاهی

خوش خواه برای خلق از آگاهی

زیرا که برای خویشان خواسته ئی

آنها که برای دیگران میخواهی

رباعی

گر تابع امر و نهی قرآن باشی

آسوده ز انقلاب دوران باشی

امنیت جسم و روح در ایمانست

ایمن باشی گر اهل ایمان باشی

رباعی

ای آنکه به ارباب عطا دل بستی

نائل نشدی خاطر خود را خستی
غم چند خوری که کرد او ترک عطا
خود ترک طمع نما که از غم رستی

رباعی

تا اهل ثبات و حلم و تمکین نشوی
آسوده دل از نفاق و تلوین نشوی
بد میگذرد به آنکه بد بین باشد
هشدار بنوع خویش بد بین نشوی

ص: ۴۵۳

رباعی

جز صلح و صفا نباشدم کرداری
بارد و قبول کس ندارم کاری
آزار جهانی ار کشم آن خواهم
کز من نرسد به هیچ کس آزاری

رباعی

بر منتظران ورود یار جانی
ماند یدو امر گویمت تا دانی
یا مرده دوباره زندگانی یابد
یا زنده رسد به عمر جاویدانی

رباعی

ای حجه حق بملک حق شاه توئی
امروز به خلق هادی راه توئی
درد دل ما ز لطف خود درمان کن
از درد دل هر کسی آگاه توئی

(تمت الرباعیات)

مفردات

گر کنی خاک را زر از حکمت

ندهندت زیاده از قسمت

فرد

قصه ی روز جزا دانی که چون

هر که بامش بیشتر برفش فزون

فرد

افتادگی نکو بود اما بجای خویش

چوبی که نرم گشت خورد موریا نه اش

فرد

همان به بد و نیک مردم نگوئی

که بد را بدی بس نکو را نکوئی

فرد

ساقی از آینه آموز و بهر حال بساز

تا همه خلق جهان خویش بتو بنمایند

فرد

حاجت بدان بود که کند رفع احتیاج

ورنه بغیر رافع حاجت به حاجتست

فرد

مکن از بی هنری عیب من دلشده را

عشق نگذاشت که تا من هنری آموزم

فرد

گر من از جام مئی مست و خرابم نه عجب

خانه ی مور ز یقطره باران دریاست

فرد

مرگ غنی مقدمه ی جنگ و ارث است

رحمت بروح آنکه بمرد و کفن نداشت

فرد

عمری ار شکر بر زبان رانی

شکر توفیق شکر نتوانی

ص: ۴۵۶

از پی طاعت بهوای دل خود ره نسیاری شنوی حکم حق و در عمل آری ز صلوظ و ز صیامش ز حلال و ز حرامش نکنی غفلت و کامل کنی اسلام خود آنکه بتولای امیری که بود فرض ولایش بستوده است خدایش همه عالم بفدایش که نشد بعث رسل جز که شود عالم انسانیت آباد که آن معنی انسان شود از پرده نمایان بشناسند خلاق حق از آن مظهر یزدان نید ار بعث رسل بهر وی آمد ز چه در خم غدیر امر مؤکد ز خداوند بختم رسل احمد صلی الله علیه و آله و سلم که بگو آنچه که دانی و گر آنرا نرسانی نرسانیده ئی ای شاه بمخلوق تو پیغام خدا را (یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک من ربک و ان لم تفعل فما بلغت رسالته والله یعصمک من الناس) شد چو مأمور بدین امر شه کشور دین حامل فرقان مبین ماه سما شاه زمین ختم رسل عقل کل آئینه ی وجه احد احمد صلی الله علیه و آله و سلم گهر افشانند ز لعل لب جانبخش که بایست مرا منبری آنکه ز جهاز شتر آن قوم نمودند پیا منبر و بنشست بر آن سید عالم نبی امی اکرم برخی همچو گل افروخته نی نی که رخس لطف و ملاحظت به گل آموخته مردم همگی دیده بر او دوخته خلقی شده سرگرم تماشای جمالش بفلک نور روان از رخ خورشید مثالش نه همین خلق زمین گشته بر اومات که حیران شده بر وی همه سکان سماوات پس آن مظهر آیات و کرامات پس از بسمله بنهاد بدین خطبه بنا حمد و ثنا را (الحمد لله الذی علا فی توحده و دنی فی تفرده و جل فی سلطانه و عظم فی ارکانه و احاط بکل شیئی و هو فی مکانه و قهر جمیع الخلق بقدرته و برهانه مجیداً لم یزل محموداً لا یزال) از پس حمد حق آنشمع شبستان هدایت شه اقلیم رسالت قمر برج نبوت بملا گفت بامت که رساندم بشما آنچه که بر من برسید از حق و تقصیر نکردم بخلاق در رحمت بگشودم همه را راه سلامت بنمودم بشما آنچه که گفتم همه از قول خدا بود و مبراز هوی بود کنون هست مرا در نظر امری که در آن امر سه نوبت شده جبریل بمن نازل و تأکید بتبلیغ همی کرده در این منزل و آن نیست مگر اینکه بگویم

به سفید و به سیه تا همه دانند علی هست وصی من و از بعد من او راست خلافت بود او در هر خور تشریف امامت بر من رتبه او رتبه هرون بر موسی است نبی نیست دگر بعد من و او بشما سید و مولی است برد تا که شما را بره راست مسازید رها دامن این راهنما را (فاعلم کل ایض و اسود ان علی بن ابیطالب اخی و وصیی و خلیفتی من بعدی الذی محله منی محل هرون من موسی الا انه لا نبی بعدی و هو ولیکم) ایها الناس ز کف دین خدا را مگذارید ره کفر و ضلالت مسپارید کتابی که خداوند فرستاده محقر مشمارید بیاید ز موزش ببر حیدر کرار که او هست بآیات خدا کاشف اسرار بجوئید تمسک بوی و جان خود آزاد کنید از غم محشر دل خود شاد کنید این سخن ای قوم بدانید که بی مهر علی علیه السلام راه بمقصود نیاید بکوشید به حبش که نعیم است و بترسید ز بغضش که جحیم است پس آتشاه بر آورد علی را بمکان و رفعناه و بگفتا بهر آنکس که منم رسید و مولی علی او راست یقین سید و مولی و رسانید بگوش همه تا شام ابد این سخن روح فزا را (من کنت مولاه فهذا علیّ مولاه و هو علی بن ابیطالب اخی و وصیی باز فرمود که ای قوم بدانید پس از من علم دین بکف حیدر صفدر بود و بعد وی اندر کف اولاد گرامش بهمه فرض بود طاعتشان هست همه خصلت من خصلتشان بر همه خلقند چو من هادی و رهبر همه پاکند و مطهر همه پویند ره دین من افزایش از آنها بجهان رونق آئین من از جمله آنهاست یکی مهدی قائم که بود دوره او باقی و دائم کند او حکم بحق یعنی از او نیست که بر صورت ظاهر نگرد دست تصرف سوی باطن نبرد بلکه بیاطن کند او حکم و فرازد علم عدل و نگونسار کند رأیت بیداد غرض دادنشان بعد علی سلسله ی پاک امامان عظام تقیاء نجبا را (ائمہ قائمہ فیہم المہدی الی یوم القیامہ الذی یقضی با الحق) کرد پس امر به بیعت همه را با شه مردان پی بیعت همه گشتند سوی شاه شتابان ولی از مکر گروهی و گروه دیگری از ره

ایقان خنک آنانکه از آنشاه گرفتند در آن مرحله دامان نبدار قسمت من اینکه در آنروز زخم چنگ بدامان علی شکر که از لطف خدای ازلی آمدم امروز بکف دامن صابر علی آن زاده ی آزاده حیدر گل گلزار پیمبر بدلم نور علی تافته از روی نکویش بلی این شاخ بتحقیق از آن اصل بود بی سخن این جوی بدان بحر کرم وصل بود فخر من این بس که بگویند صغیر است غلامی زوی الحاصل از آن قوم چو بگرفت نبی بهر علی بیعت و آن امر باتمام رسانید بیاورد بر او حضرت جبریل به فرمان خدا آیه ی تکمیل و فرو خواند بر امت نبی ابطحی آن آیه سر تا بسر احسان و عطا را (الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم الاسلام دیناً)

قابل توجه کتابفروشان و ارباب مطابع

چون طبع کلیه اشعار اینجانب محمدحسین صغیر اصفهانی طبق ثبت شماره «۴۰۳» اداره فرهنگ اصفهان محفوظ و مخصوص بشخص اینجانب است لذا بدینوسیله متذکر میشود که از طبع و انتشار هریک از کتب طبع شده و یا قسمتی از آنها بعنوان منتخب بدون اجازه اینجانب خودداری فرمایند، در صورت عدم رعایت طبق مقررات مورد تعقیب خواهند بود.

ص: ۴۵۹

بطوری که در مقدمه اشاره شده، چند نمونه از اثر طبع فرزندان استاد صغیر از نظر خوانندگان گرامی میگذرد

رسالت و وصایت

شبی بود و بزمی ز اهل کمال

نمودم ز روشن دلی این سؤال

کز این چرخ دوار و این ماه و مهر

از این چار عنصر از این نه سپهر

ز طوبی و کوثر ز غلمان و حور

ز انهار جاری ز خلد و قصور

ز عرش و ز فرش و ز خورشید و ماه

ز برّ و ز بحر و سپید و سپاه

ز دشت و ز کوه و ز رمل و حجر

ز گلهای الوان نبات و شجر

ز سال و ز ماه و ز لیل و نهار

ز تبدیل آن در خزان و بهار

بگو مقصد حی سبحان چه بود

که این آفرینش مرتب نمود

مرا گفت در پاسخ آن نیک نام

بود احمد و آل او والسلام

محمد صلی الله علیه و آله و سلم همان سرور انس و جان

که لولاک گفتش خدای جهان

بگفتم که در زیر چرخ کبود

بحق آنکه بشناخت او را که بود

به اطراف آن شمع بزم خدا
ز اصحاب و انصار و از اقربا
که بودی پی نشر احکام دین
به او یار و همدست از مسلمین
بگفت آنکه از امر حی قدیر
وصی گشت او را بخم غدیر
باو لحمک لحمی احمد بگفت
بایثار جان شب بجایش بخفت
در اوصاف او گشته حیران عقول
بقرآن حقش خوانده نفس رسول
ز تیغ کجش باز شد راه راست
از او دین حق تا قیامت بجاست
نبی را وصی و خدا را ولی
چراغ ره اهل بیتش علی
نصیرا تو را بس بود این شرف
که هستی غلامی ز شاه نجف
اثر طبع احمد متخلص به نصیر

در تهنیت مولود مسعود حضرت سیدالشهداء علیه السلام

رضا صغیر - سعید

شکست قلعه ظلمت چو تک سوار پگاه

برون شد از دل شب همچو یوسف از دل چاه

چنان بروی زمین چلچراغ حسن افروخت

که شد به حاله حیرت ز شرم پنهان ماه

نگار من ز درآمد براستی چون سرو

بروی زلف دو تا کج نهاده بود کلاه

زدم بخاک درش بوسه ای برسم ادب

دل رمیده سپردم به آن بت دلخواه

بچشم دل متحیر بحسن او ماندم

اگرچه شرم ندادم دمی مجال نگاه

بگفتمش که نگارا چه روی داده مگر

که باب عیش گشودی مرا از این درگاه

شکفت بر لب او غنچه تبسم و گفت

کنون ز آمدن خویش سازمت آگاه

ز جای خیز و بشکرانه اشک شوق افشان

چرا که قبله عشاق میرسد از راه

رسید سوم شعبان که چون سروش آورد

نوید رحمت و غفران بدفع و جرم و گناه

که هست مولد مسعود آنکه روز جزا

شود شفاعت او شامل سپید و سیاه

حسین مظهر حق خسروی که بر در او
خلایقند غلام و ملایکند سپاه
شهی که جن و بشر از سر خضوع و خشوع
نهاده اند بدرگاه او خدود و جباه
مهی که روز جزا خیل عاشقانش را
اگر گناه چو کوه است میشود چون گاه
نهاده پا بسر چرخ پایه قدرش
زده است بر سر افلاک شوکتش خرگاه
ز آستانه لطفش متاب روی نیاز
که هست خادم کویش خدای حشمت و جاه
هزار سال عبادت میان رکن و مقام
شود به ذره ای از بغض او هبا و تباه
هر آنکه نیست دلیل رهش ولای حسین
اگرچه راهی کعبه است هست خود گمراه
هنوز توبه آدم نگشته بود قبول
اگر بدرگه لطفش نبرده بود پناه
محب حضرت او را چه نسبت است بغیر
گدای درگه او را چه حاجت است بشاه
ز عشق او شرر افکن بدل که در دو جهان
ز دامنش نبود دست عاشقان کوتاه
چه غم ز آتش دوزخ تو را سعید که هست
ولای آل علی بر سعادت تو گواه

چند غزل اثر طبع رضا صغیر- سعید
زان نه بیند کسی آن مظهر زیبائی را
که کند خیره رخس چشم تماشائی را
هر که را جلوه کند طلعت آن لیلی جان
همچو مجنون بپذیرد غم رسوائی را
یک نفس چشم نبوشی ز تماشا چون من
یک نظر بینی اگر آنهمه زیبائی را
من اگر در طلب او نه صبورم چه عجب
میرد عشق ز دل صبر و شکیبائی را
ور کشد کار من از عشق بسرحد جنون
یکدم از کف نهم دامن شیدائی را
سر چو گو در خم چوگان غمش دارم و بس
نیست سودای دگر این سر سودائی را
هر که را دیده دو بین نیست به تحقیق سعید
همه جا بیند از او جلوه یکتائی را
قسم بروی تو تا دل بتار موی تو بستم
بجز تو رشته الفت ز هر چه بود گسستم
چرا از آن لب شیرین مراد دل نستادم
کنون که دامن لطف تو اوفتاده بدستم
اگر چه روز قیامت رسد بیای نخیزم
چرا که با تو بخلو تسرای دل به نشستم
بجز دری که گشودم ز دل بجانب کویت

در امید ز هر سو بروی خویش به بستم
اگرچه جور بسی دیدم از فراق تو شادم
که عهد بندگی خویش تا کنون نشکستم
بجز به ابروی محرابیت نماز نیارم
بجز جمال تو را ای امید دل نپرستم
سعید تا شده ام محو آن جمال دل آرا
فراغتی شده حاصل ز نیستی وز هستم
با دل زار منت غیر جفا کاری نیست
گرچه ای دوست مرا غیر تو دلداری نیست
ناصرح از عشق تو منعم کند و بیخبر است
که شب و روز بجز یاد توام کاری نیست
زاتش هجر تو می سوزم و عمریست مرا
جز غم عشق تو غمخوار و پرستاری نیست
به نشین با من ناچیز که در پیش نظر
نکند جلوه جمال گل اگر خاری نیست

پرده از چهره برافکن که بجز دیدن تو
عاشقانرا بجهان حسرت دیداری نیست
رحمی آخر بمن سوخته بال ای صیاد
که بدام تو چو من مرغ گرفتاری نیست
راز دل فاش مکن جز ببر دوست سعید
که بجز دوست ترا محرم اسراری نیست
چنان در خم زلف او دل نشیند
که دیوانه زیر سلاسل نشیند
قیامی که برپاست زان سر و قامت
ز پا تا جهانست و مشکل نشیند
خرامان اگر رو کند سوی بستان
سر سرو از شرم در گل نشیند
مکانی بجز دیده و دل ندارد
چو از دیده برخواست بر دل نشیند
اگر عشق او داری ای دل نشاید
که عاشق ز معشوق غافل نشیند
چو شیخ ریا هر که زد لاف مهرش
به پیشانیش مهر باطل نشیند
به بین عاشقی را که در راه یوسف
زلیخا بمانند سائل نشیند
سعیدا به بحر غمش کشتی دل
کجا میتواند بساحل نشیند

هر کس ولایش در دل ندارد
کشت امیدش حاصل ندارد
کی میتوان رست زین بحر موج
دریای عشقش ساحل ندارد
بنشسته از ناز بر دیده ما
سروی که خود پای در گل ندارد
در جستجویش بسیار گشتم
دیدم که جز دل منزل ندارد
دیوانگانرا عشق و صفائست
کز آن نصیبی عاقل ندارد
چشم سعید است گر سوی آن ماه
جز مهر رویش در دل ندارد

ص: ۴۶۳

بسمه تعالی

در خاتمه قسمتی از اشعار یادنامه که در مقدمه یادآور شده درج میگردد

آئینه ایزد نما

برده ره در عالم وارستگی

کی بدنیا باشدش دلبستگی

از طریق شرع وز منهاج دین

رفته تا سر منزل حق یقین

مغز را جسته شکسته پوست را

دیده بی پرده جمال دوست را

حق شناس و حق ستا و حق پرست

چون جنید از باده توحید مست

جهد و کوشش کرده تا انسان شده

ذره بوده مهر نور افشان شده

بود سعید عصر ما بود آن سعید

حجت شمس و نشان با یزید

شاعر دلداده دلباخته

تن رها کرده بجان پرداخته

شاعر پرورده مهد کمال

پاک طینت نیک سیرت خوش خصال

جان دانش بود و معنای هنر

بحر ژرفای گهر زای هنر

عشق بود و سوز بود و درد بود

در نبرد با تمنا مرد بود

دوستی مذهب محبت دین او
مهر کیش او وفا آئین او
رحمت بی زحمت و آزار بود
نوش بی نیش و گل بیخار بود
آیت تسلیم و مصداق رضا
سینه اش آئینه ایزد نما
متقی و مقبل و مسعود بود
بنده اما بنده معبود بود
برد باری و تواضع پیشه اش
بی غبار آئینه اندیشه اش
نور ایمان از جبین او پدید
آشکار از شعرا و عشق و امید
باده از مینای وحدت خورده بود
از مؤثر بر اثر پی برده بود
نی ز صورت از حقیقت کامیاب
عین دریا بود نی موج سراب
مجلس اهل ادب را شمع بود
پیر بزم و پیشوای جمع بود

صحبت او روح بخش و جانفزا

محضر او مظهر صدق و صفا

تا ابد آثار او پاینده است

زنده دل هرگز نمیرد زنده است

دام خاک را ز پا چون باز کرد

مرغ روحش بر فلک پرواز کرد

عارف آگاه صاحب‌دل (صغیر)

رفت و شد بی همدم و تنها (بصیر)

عبدالکریم بصیر اصفهانی

تو زنده ئی صغیرا

رفتی و بی وجودت شد بی اثر سخن‌ها

خورشید ما کهجائی سرداست انجمن‌ها

ای مرغ باغ عرفان باز آ که عندلیبان

در ماتم تو نالان گشتند در چمن‌ها

باز آ که بی صفای روی تو بی صفا شد

در دشت نسترن‌ها در باغ یاسمن‌ها

برخیز کز غم تو در لاله زار و گلشن

داغ است بر جگر‌ها چاکست پیرهن‌ها

تا جان ز تن گسستی با قدسیان نشستی

تاب و توان ربودی اینجا ز جان و تن‌ها

با آن گهرفشانی و آن شهرت جهانی

یک عمر رسته بودی از قید ما و من‌ها

تو زنده ئی صغیرا هرگز نمیردان کو

شد خصم بت پرستان شد یار بت شکن ها

در شهر و روستاها در باغ و کوه و صحرا

بر طرف بید بن ها یا زیر نارون ها

گر منبريست برپا یا ذاکريست گویا

نام تو بر زبان ها شعر تو در دهان ها

ای طایر خجسته از دام و دانه رسته

بی تو نوای خسته در دام مانده تنها

از نوای اصفهانی

ص: ۴۶۵

(مرد خدا)

دریغا دریغا ز مرگ صغیر

دریغا از آن پیر روشن ضمیر

بمعنی ادیب و سخن سنج بود

بکار و هنر اوستاد و بصیر

نه تنها در این شهر مشهود بود

که بودی در اقصای عالم شهیر

در او جلوه گر بود روح کمال

روان سنائی و جان ظهیر

بمدح پیمبر بسی چامه گفت

جز از وی نگردید منت پذیر

محب علی بود و اولاد او

ثناخوانشان از صغیر و کبیر

همه عمر نان خورد از دسترنج

فقیر و بملک قناعت امیر

بسر برد در گوشه انزوا

چو مه نورافشان ولی گوشه گیر

باهل ادب رهبر و پیشوا

باهل صفا مقتدا بود و پیر

دریغا از آن شاعر ارجمند

فسوسا از آن عارف بی نظیر

چو آن گوهر از دست ما رفت زود

در این دار فانی نپائید دیر

بتاریخ آن دوست (دریا) ز دل

کشید آهی و گفت (حیف از صغیر)

۱۳۹۰

از رضا بهشتی (دریا)

«صدف شعر»

ز رنگ و بوی تو آغوش این چمن خالیست

به حسرت سمنت باغ یاسمن خالیست

ر بود دست اجل گوهر وجود تو را

ز دستبرد زمان مخزن سخن خالیست

بموج حادثه در گیر شد محیط ادب

بین چسان صدف شعر را دهن خالیست

چه نقش ها که در آفاق مانده از قلمت

به بیستون هنر جای کوهکن خالیست

بچشم شعر و ادب در زمانه جان بودی

کنون ز طایر جان تخته بندتن خالیست

بزیر خاک صغیرا چه جای خفتن بود

بیا که جای تو در صدر انجمن خالیست

دریغ و درد که (شیدا) دریغ گوی تو شد

کنار تربتت ایدوست جای من خالیست

ص: ۴۶۶

زندگی جاودان

آوخ از رحلت جانسوز غم افزای صغیر
که بدلها زده آذر ز صغیر و ز کبیر
مظهر مهر و وفا کز خرد و صدق و صفا
دولت بخت جوان یافتی از همت پیر
شمع بزم عرفا چشم و چراغ ادبا
جان مصفا و دل از مهر علی ماه منیر
سالکی زنده دلی حق طلبی نیک نهاد
عارفی پاک گهر پاک سیر پاک ضمیر
شاعری نابغه استاد و ادیب و بخرد
نکته پرداز و سخن سنج و دل آگاه و بصیر
اوستادی که بمیدان سخن در عصرش
برده گوی سبق از هاتف و سلمان و ظهیر
بردباری که ز افتادگی و خود شکنی
خویشتن را ببر خرد و کلان داشت حقیر
مرتب ساز ز اخلاص به پیغمبر و آل
منقبت گوی علی پادشه عرش سریر
الغرض هرچه دهم شرح دو صد چندانست
آن گرانمایه روشندل بی شبه و نظیر
نی به ایران و صفاهان بودش شهرت و بس
باشد از پرتو حق شهرت او عالمگیر
گشت واصل به سمیش شه کونین حسین
گوش جاننش چو شنید ارجعی از حی قدیر

گفت (صابر) چو نکو نام نمیرد هرگز

سال تاریخ بود (زنده جاوید صغیر)

۱۳۹۰ قمری

رباعی

از سوی حق ارجعی چو بشنید صغیر

تسلیم رضای دوست گردید صغیر

(صابر) پی سال درگذشتش گفتا

تاریخ بود (زنده جاوید صغیر)

ص: ۴۶۷

رخت بر بست سوی عالم جاوید صغیر
بزم ها را همه بر هم زد و برچید صغیر
آه و افسوس که خورشید ادب کرد غروب
حیف و صد حیف کزین بیش نتابید صغیر
رفت استاد سخن قافله سالار ادب
جلوه عشق و هنر پر تو امید صغیر
آیت صدق و صفا مظهر تسلیم و رضا
نور ایمان گل عرفان بر توحید صغیر
آنچه در آینه اسکندر و جم دید به جام
همه در جام دل و صفحه جان دید صغیر
یک قدم جز به ره صدق و صفا پا ننهاد
جز سوی حق و حقیقت نگرائید صغیر
نام او تا به ابد زنده جاوید بود
گر از این پیش در این دیر نپائید صغیر
زنده عشق نمیرد به جهان می تابد
تا ابد بر فلک عشق چو خورشید صغیر
الغرض بست از این غمکده چون بار سفر
به سوی گلشن فردوس خرامید صغیر
پی تاریخ متین بود در اندیشه که دید
نقش بر لوح جهان (زنده جاوید صغیر)

در مرگ صغیر

چونکه حسین صغیر شاعر مشهور
آنکه ز انواع نظم ساخته دیوان
از در عرض خلوص آل نبی را
مرثیه بسیار گفت و مدح فراوان
منقبت و مرثیت که طبع وی آورد
آیت دین حق است و مظهر ایمان
بانگ رسای مدیحه خوان و سخنور
صیت وی افکنده در سراسر ایران
شمع حیاتش ز تند باد اجل مرد
داغ فراقش بماند در دل اخوان
جست در ایوان خلد مسکن و مأوی
از ره اسلام پاک و مسلک عرفان
شمع سخن بود و چون بمرد (سنا) گفت
(شمعی از جمع شاعران صفاهان)

۱۳۹۰

از استاد جلال الدین همانی

ص: ۴۶۸

انتظار

افسوس که رفت از کنارم

ناگه پدر بزرگوارم

تا دست پدر مرا بسر بود

بر پا نخلید هیچ خارم

هرگاه مرا غمی بدل بود

او بود ز مهر غمگسارم

از رفتن او ز دار فانی

افتاد دو صد گره بکارم

چون ابر بهار در فراقش

از دیده ز غم سرشگبارم

تا آخر عمر در عزایش

با حال فسرده سوگوارم

در خواب مگر رخس بینم

شب تا به سحر در انتظارم

ترسم دل از این شرر شود آب

بر باد دهد غمش غبارم

اندیشه و فکر و غم چو آیند

گاهی ز یمین گه از یسارم

بر صبر برم پناه زیرا

در دست قضاست اختیارم

ناچار از این دو بیت یابد

تسکین دل زار بی قرارم

تا هست جهان سعید باشد

از نام صغیر افتخارم

از رضا صغیرا متخلص به (سعید)

رباعی

استاد صغیر منقبت گوی علی

چون رفت از این دار فنا سوی علی

بر تربت او نوشت تاریخ پناه

(اینجاست مزار عاشق کوی علی)

۱۳۹۰ از پناه

ص: ۴۶۹

غمگده

بکجا رفتی و چه شد یارا؟

که تو تنها گذاشتی ما را

ای صغیر ای جهان صدق و صفا

غم مرگ تو سوخت دلها را

نه همین اصفهان عزادار است

غمسرا ساختی تو دنیا را

ز سخن از چه روی بستی لب

لب جان بخش چون مسیحا را

سینه با صفا کجا بردی

واندل پاک بی تمنا را

مرگت ای عندلیب باغ سخن

کرد خاموش نطق گویا را

خیز و بنگر که جمله یاران

سوگوارند و خسته دل یارا

زدی آتش چرا بجان متین

سوختی از چه قلب دریا را

از چه بردی قرار را ز صفا

از چه کردی حزین تو دانا را

در غمت هم بصیر هم نواب

همنوا گشته اند یکتا را

مشفق از فرقت رثاخوان است

نغمه جانسوز گشته شیدا را

نه همین خون دل کیانی شد
کرده ای داغدار بینا را
به سیاسی نگر که زمزمه اش
در دل آتش فکنده خارا را
مویه سر داده در غم تو رجا
رفته از کف شکیب برنا را
چون طلائی کند ز هجرانت
چهره زرد چون مطلا را
خنده رفت از لبان جمشیدی
غم گرفت آندل مصفا را
دل کیوان ز غصه خون گردید
عقده افزوده شد ثریا را
هم مظاهر حزین و هم برجیس
حزن بگرفته عرش اعلا را
اگر امروز زین جهان رفتی
برگزیدی به دنیی عقبا را
سخنان بلند و جاویدت
بسپارند راه فردا را

خوش بازادگی بسر بردی

خوش گرفتی بهیچ دنیا را

رفتگی ای شمع بزم اهل ادب

کردی افسرده انجمن ها را

بعد تو ای صغیر صاعد تو

چه کند جان ناشکیبا را

از صاعد

شام فراق

بعد مرگ باب خود آشفته حالی داشتم

از غم هجرش بدل رنج و ملالی داشتم

در درون سینه از بیداد صیاد اجل

طایر افسرده بشکسته بالی داشتم

مینمودم یاد ایامی که از فیض دمش

در دل خود عشق و شور و وجد و حالی داشتم

بر مزارش با دلی پر خون بجیب خود فرو

سر بفکرت برده با یادش مقالی داشتم

کای پدر ای مهتر معموره عشق و ادب

ایکه اندر پرتوت جاه و جلالی داشتم

در سرم هرگز نبود اندیشه شام فراق

تا که در دامان تو صبح و صالی داشتم

با تماشای بهشتی عارض نیکوی تو

وه چه خوش لیل و نهار و ماه و سالی داشتم

موبمو بر خویش میباید اعضای تنم

هر زمان درك حضورت را مجالی داشتم
میرسیدم از دم روح القدس گوئی جواب
از تو گر در مکتب عرفان سئوالی داشتم
ناگهم از تربتش بر گوش جان آمد سروش
کز تو ای جان پسرکی انفصالی داشتم
یافتم او را چو در آغوش جان آنگه نصیر
از مقام خویش نزدش انفعالی داشتم

احمد صغیر - نصیر

ص: ۴۷۱

اختر تابنده

مرتضی محمدی نژاد- کهتر

هیچ ندیده است بخود اصفهان

در فن اشعار و سخن چون صغیر

در کلامش بر اهل خرد

دلکش و مستحسن و هم دلپذیر

جمله سخنهای روان بخش او

در بر ارباب سخن بی نظیر

بحر معانی ویم معرفت

عارف و وارسته روشن ضمیر

گوهر دریای سخن پروران

اختر تابنده صغیر شهیر

بر فلک فضل و کمال و ادب

مهر فروزنده و ماه منیر

خویش به پیوست بحق چون شنید

ارجعی از خالق حی قدیر

اهل سخن در غم او سوگوار

(کهتر) و مهتر ز صغیر و کبیر

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قال الله تبارك وتعالى كثر ما ذكرت عنفاً فاحتيت أن أعرف فخلقت الملقوق لكن أعرفت
وقال وأذكر ربك في قلبك تصرفاً وخيفة ودون الجزم من القول بالقد والأمان
ولا تكن من الغافلين وقال ولا تطع من أغفلنا قلبه عن ذكرنا وشغ به هواه وكان امره فرطاً
الحديث القدسي

عبدى أطعني حتى أجعلك مثلى أنا أقول لشيء كن فيكون وأنت تقول لشيء
الحديث القدسي لا يسعني أرضي ولا سمائي ولكن يسعني قلب عبد في المؤمن
هو الأول والآخر والظاهر والباطن وهو على كل شيء قدير لدا الملك ولذا الحمد
قال النبي صلى الله عليه وآله وسلم

العبودية جوهرة كثرها إلى ربوبية وقال ابن تيارك فيكم البطلان كتاب الله وعيرت لن يفترقا
حتى يرد على الحوض وقال أبا مدينة الصلح وعلى ما يراها اللهم صل على محمد وآل محمد
اللهم وفقنا بها بحق حبيبك محمد قال موسى للوالى على عليه الصلوة والسلام وديك أمير المؤمنين على عليه السلام

أنا عبد من عبدي محمد فقال عليه السلام ما فات مضر وما سياتيك فأتيت ثم واغتم الفرصة بين الصديقين
الحق مع علي وعلى الحق من رآه فقد بر على الحق لافق الأهل لا سيفاً كذا والحقنا
في لمعة البياض في كقول الشيخ

عن المعصوم عليه السلام مع الله حالات هربها نحن ونحن فيها هور مع ذلك هو هو ونحن ونحن

بسمه تعالی

هَلْ يَشْتَوِي الَّذِينَ يَعْلَمُونَ وَالَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند؟

سوره زمر / ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ. ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب «مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱. بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)
۲. تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی
۳. جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...
۴. سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو
۵. گسترش فرهنگ عمومی مطالعه
۶. زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱. عمل بر مبنای مجوز های قانونی
 ۲. ارتباط با مراکز هم سو
 ۳. پرهیز از موازی کاری
 ۴. صرفا ارائه محتوای علمی
 ۵. ذکر منابع نشر
- بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱. چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه
۲. برگزاری مسابقات کتابخوانی
۳. تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و ...
۴. تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...
۵. ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com
۶. تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و ...
۷. راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی
۸. طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و ...
۹. برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)
۱۰. برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)
۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و ... در ۸ فرمت جهانی:

JAVA.۱

ANDROID.۲

EPUB.۳

CHM.۴

PDF.۵

HTML.۶

CHM.۷

GHB.۸

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

ANDROID.۱

IOS.۲

WINDOWS PHONE.۳

WINDOWS.۴

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

در پایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نمایم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان -خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آواده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی -پلاک ۱۲۹/۳۴- طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۳۱۳۴۴۹۰۱۲۵

دفتر تهران: ۰۲۱ - ۸۸۳۱۸۷۲۲

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

